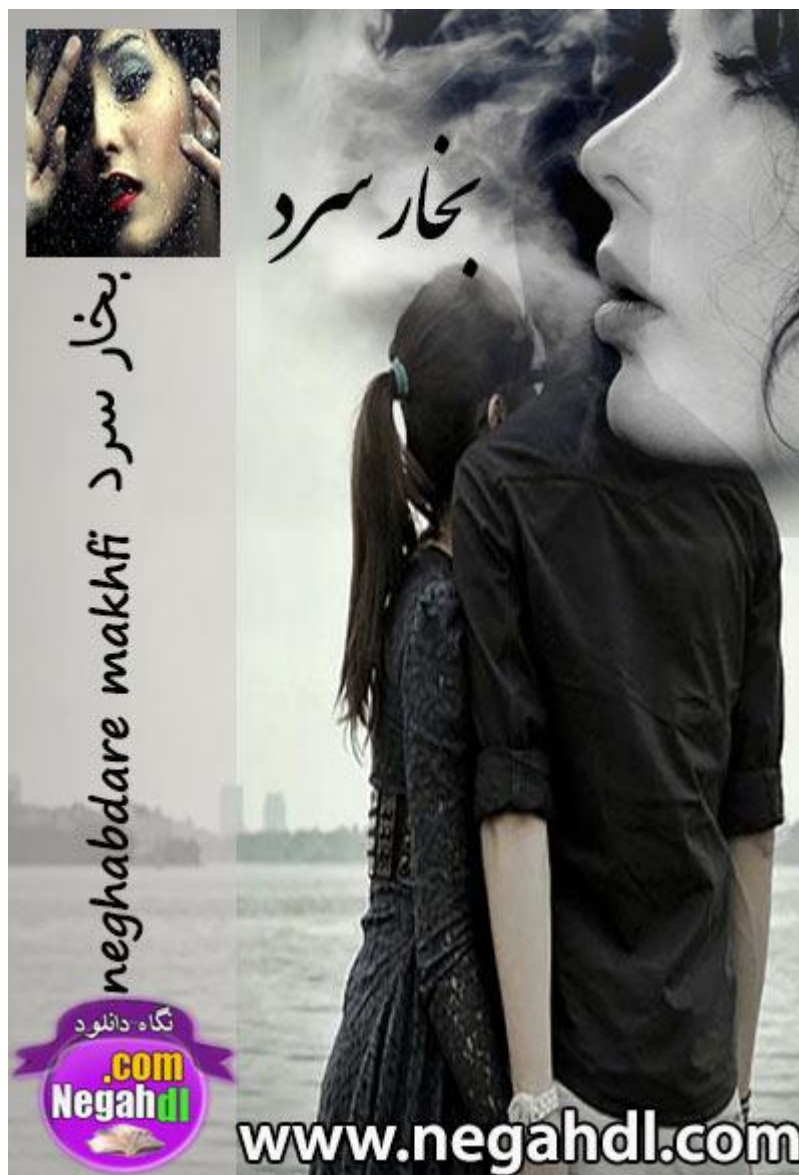


رمان بخار سرد | کاربر neghabdare makhfi

انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

بخار سرد ... cold steam

مقدمه :

با سلام ؛ این داستان بر اساس زندگی واقعی
نوشته شده ، امیدوارم از خوندنش لذت ببرید ...

تو را به خاطر تمام کسانی که نشناخته ام دوست
میدارم ...

تو را به خاطر عطر نان گرم ...

برای برفی که آب میشود دوست میدارم ...

تو را برای دوست داشتن دوست میدارم ...

تو را به جای همه ی کسانی که دوست نداشته
ام دوست میدارم ...

تو را به خاطر دوست داشتن دوست میدارم ...
برای اشکی که خشک شد و هیچگاه نریخت ...
لبخندی که محو شد و هیچگاه نشکفت دوست
میدارم ...

تو را به خاطر خاطره ها دوست میدارم ...
برای پشت کردن به آرزوهای محال ...
به خاطر نابودی توهم و خیال دوست میدارم ...
تو را برای دوست داشتن دوست میدارم ...
تو را به خاطر زیبایی لاله های وحشی ...
به خاطر گونه ی زرین آفتاب گردان ...

برای بنفشی بنفشه ها دوست میدارم ...
تو را به خاطر دوست داشتن دوست میدارم ...
تو را به جای تمام کسانی که ندیده ام دوست
میدارم ...
تو را برای لبخند تلخ لحظه ها ...
پرواز شیرین خاطره ها دوست میدارم ...
تو را به اندازه ی کسانی که نخواهیم دید دوست
میدارم ...
اندازه قطرات باران ، اندازه ی ستاره های آسمان
دوست میدارم ...
تو را به اندازه ی خودت ، اندازه ی آن قلب پاکت
دوست میدارم ...

تو را برای دوست داشتن دوست میدارم ...
تو را به جای همه ی کسانی که نمیشناخته ام
دوست میدارم ...
تو را به جای همه روزگارانی که نمیزیسته ام
دوست میدارم ...
برای خاطر عطر نان گرم و برفی که آب میشود
...

"و برای نخستین گناه ..."

تو را به خاطر دوست داشتن دوست میدارم ...
تو را به جای تمام کسانی که دوست نمیدارم
دوست میدارم ...

غزاله:

اووووف، واقعا درک این کد برام سخت بود تمام
تلاشم رو میکردم ولی چیزی از جمله های پر پیچ

و

خمی که میدیدم سر در نمی آوردم . نگاهی به
کنارم انداختم، امیدم به همین بود که شاید اون
بتونه

کمکم کنه . دوباره نگاهم به کدها افتاد ، حالم به
هم خورد از هر چی کامپیوتره .
-چیه باز که افسرده شدی ؟

با صدای عاطفه چشم از کدها برداشتم .
-عاطی تو چیزی از این کدها میفهمی ؟
نگاهشون که میکنم مزاجم به هم میریزه

صدای خنده ی آروم عاطفه روشنیدم، خوش
خنده ترین کسی بود که تا به حال دیدم. گاهی
اونقدر میخندید

که نفسش بند میومد .

– بعد از ظهر بیا خونمون برات توضیح میدم این
که غصه نداره وزغ جونم . و باز هم خندید .

با حرص کتابم رو تو کیفم گذاشتم و بلند شدم :

– ای مرض و وزغ جونم پاشو بریم خونه دیوونه
شدم .

سال آخر رشته کامپیوتر بودیم. عاطفه رودوست
داشتیم همیشه فرشته ی نجاتم بود مخصوصا تو
درک کدهای مضخرف برنامه نویسی .

از هنرستان بیرون اومدیم و مثل همیشه پسری
با قد متوسط و ظاهری معمولی جلوی هنرستان
منتظر

بود و مثل همیشه ابروهای عاطفه که به هم گره
میخورد .

–غزاله من دیگه میرم کاری نداری ؟

–عاطی بیا با هم میریم دیگه .

عاطفه با همون ابروهای گره خورده که جذبه اش
رو صدبرابر میکرد:

–بحث نکن، بعد از ظهر منتظرتم خدافظ.

–خدافظ.

به رفتن عاطفه نگاه میکردم، اصلا درک نمیکردم
که مشکلش با سام چیه! با حرف های عاطفه
قانع نمیشدم .

–سلام خانوم خوشگله ، قبلا یه نیم نگاهی
مینداختی!!!!

با صدای سام از فکر استدلال های عاطفه بیرون
اومدم ، نگاهی به سام انداختم ، مثل همیشه
معمولی.

–سلام خوب داشتیم با عاطفه خدافظی میکردم!
بدون حرف دیگه ای به راه افتادیم، دستم که تو
دست سام قرار گرفت حس بدی رو بهم القا
میکرد. بند کوله ام رو
فشردم.

هیچ وقت هیچ حسی به سام نداشتم، حتی
بعضی اوقات میخواستم خفه اش کنم. نمیدونم

چرا

پیشنهاد دوستیش رو قبول کردم، شاید برای
رهایی از اصرارهای بیجاش، و شاید برای پر

کردن

وقت های تنهاییم. برای تفریح خوب بود ...

- خانومی داریم میرسیم خونتون نمیخوای حرفی
بزنی ؟

نمیدونستم چجوری دست به سرش کنم حوصله
اش رو نداشتم . به سر کوچه رسیده بودیم.

- امروز حوصله ندارم ببخشید خدافظ.

و بی توجه به سمت خونه رفتم . سام بیشتر
اوقات فقط حرص رو در میاورد ولی خوب
برای وقت گذرانی خوب بود . وارد خانه شدم ،
مثل همیشه هیچ کس انتظارم رو نمیکشید . بوی
خورش بادمجان هوش از سرم پروند ، تند تند
لباس هام رو عوض کرد تا به بادمجان های
عزیزم

برسم عاشق این غذا بودم ، خوب بود که مریم
ناهارم رو همیشه آماده میکرد بعد میرفت ،
نمیدانستم عاطفه رسیده به
خونه یا نه .

عاطفه :

مدتی بود که تنها یا با سعیده به خونه
برمیگشتم. اصلا حسی خوبی نسبت به سام
نداشتم، مخصوصا

با چیزهایی که از اون دیده و یا شنیده بودم. با
غزاله چهار خونه فاصله داشتم و سام دقیقا خونه
ی
رو به رویی بود.

در رو باز کردم و وارد خونه شدم. سلام کوتاهی
کردم که مثل همیشه جوابی نشنیدم و به سمت
اتاقم رفتم.

دکمه ی مانتویم رو باز میکردم و فکرم سمت
غزاله بود اینکه چرا با این موجود کثیف تمومش
نمیکرد؟

در کمد چوبی ام رو باز کردم ، کمدی که هم سن
خودم بود و حاضر نبودم عوضش کنم.

موهای پریشونم رو باز کردم و دوباره محکم
بستم ، گاهی خستم میکردن... و باز هم فکر
غزاله !

سام رو با دختران رنگ و وارنگ دیده بودم و از
سادگی دوستم خبر داشتم ، میدونستم آخر هم
غزاله

رو دیوونه میکنه و از حس انتقام جویانه ی
دوستم خبر داشتم .

پووفی کردم و به سمت آشپزخانه رفتم مثل
همیشه مادر و برادرم فیلم میدیدن . میلی برای

خوردن ناهار نداشتم ، واقعا خواب رو به تمام چیزهای خوشمزه ترجیح میدادم ، یه خواب راحت .

چشمانم رو بستم از پتو خوشم نمیومد ، گرمایی بودم حتی در آبان ماه .

حرف های مریم خانوم به ذهنم اومد :

–عاطفه جان تو که میدونی اخلاق غزاله رو ، به من که حرفی نمیزنه فقط با تو راحتی عزیزم این چند

وقت همش با پسره حرف میزنه نمیدونم چی کارش کنم این پسره آدم درست حسابی نیست حواست بهش باشه مادر .

کلافه شده بودم از این همه اصرار مادر غزاله
میدونستم نگرانشه ولی خوب وقتی صبح میرفتن
سرکار و غروب

میومدن باید فکر تنهایی دخترشون رو هم
میکردن. اون تک فرزند بود.

—چشم مریم جون من حواسم هست ولی خوب
شما هم یه ذره بیشتر توجه کنین بهش.

مریم خانوم لیوان چای رو روی میز گذاشت. چرا
لیوان هاشون انقدر بزرگ بود؟ مگه چقدر چای
میخوردن؟

—چشم ولی خوب کارای شرکت زیاد شده ولی
خوب حق با تو باید بیشتر حواسم بهش باشه.

نفسم رو با شدت بیرون دادم و به پهلو شدم .
نمیتونستم با غزاله مخالفت وکل کل کنم چون
میدونستم بدتر میشه

نه بهتر .

مبایلم رو سایلنت گذاشتم و چشم های گرم شده
ام رو روی هم .

**

– پاشو عاطی بابا خرس انقدر عمیق نمیخوابه
پاشو فردا امتحان داریم من هیچی بلد نیستم .
با صدای غزاله چشم باز کردم . واقعا دلم
میخواست یه ذره بیشتر بخوابم ولی میدونستم
این وزغ نمیداره .

– خوب بابا من نباید از دست تو آرامش داشته باشم؟ وززغ

خوشم میومد حرصش رو در بیارم. وقتی با اون چشم های سبز و درشت تعجب میکنه واقعا بامزه میشه.

– من وزغم؟ پاشو خرس قطبی. اییش.

خنده ای که کردم دست خودم نبود. نگاهی به ساعت انداختم ۶. حداقل سه ساعت وقت برای فهموندن درس به وزغ

نیاز داشتم. چه میکردم با حوصله ای که نبود؟

– غزاله تو رو خدا یه بار بنویس از روی این کدها ولی درست جان مادرت دقت کن.

خنده ای که غزاله کرد حرصم داد.

–خنده داره ؟ پدر منو در آوردی دوست دارم
نمرت فردا کم شه من میدونم و تو .
–اخه عین مادر مرده ها شدی باشه بابا دقت
میکنم . نمیتوانست جلوی ریز ریز خندیدنش رو
بگیرد .

کف اتاق دراز کشیدم اخیبیش بعد از ۴ ساعت
پر تلاش بالاخره یاد گرفته بود و حالا ۱۰ دقیقه
ای میشد که به خونه

رفته بود . از اتاق بیرون اومدم . برادرم چه با
حوصله به اخبار فوتبال نگاه میکرد . کاش من هم
اینقدر بیکار بودم .

–به به عاطفه خانوم بالاخره ما شما رو دیدیم .

بدون توجه به کنایه ی مادرم در یخچال روباز
کردم و پرتقالی برداشتم. تازگی ها با خودم هم
حرف میزدم. میدونستم

اگر مادر رو بیشتر از این میدیم حتما دعوایی
داشتیم. رابطه ام با مادر زیاد خوب نبود. وبا پدر
خوب و برادر

عضوی خنثی. هه تفاوت رفتارها زیاد بود. اگر
غزاله امتحانش رو بد بده حتما خفه اش میکنم.

غزاله :

امتحانم رو خوب داده بودم نگاهی به عاطفه که
هنوز در حال کد نوشتن بود کردم. حالا
میتونستم حرف هاش درباره

سام رو درک کنم . باز هم صحنه ی دیروز جلوی
چشمام رژه رفت . اون دست ها ، اون بوسه ، اون
نگاه بی پروا .

با خودم شرط کرده بودم که حرصش رو در
بیارم، که دیوونه اش کنم . غزاله رو دور زده بود ؟
-نگو که امتحانتو بد دادی .

نگاهی به صورت گرد عاطفه انداختم که حالا
ماتم زده بود . لپ هاش رو بوسیدم .
-نه خانوم معلم خوب بود .

-پس چته یه جوری هستی ؟

میخواستم همه چیز رو برای عاطفه بگم فقط
امیدوار بودم جواب عاطفه (دیدی بهت گفتم)
نباشه که هیچ حوصله نداشتم .

–عاطی یه چی بگم ؟

–خوب بگو .

–دیروز که از خونتون داشتم بر میگشتم ...

تمام صحنه ها جون گرفت با حرص دستم رو

مشت کردم حتی از تعریفش معده ام به هم

میپچید .

–خوب ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم .

–سام رو سر کوچه دیدم تو تاریکی واستاده بود

با یه دختره ... فهمید نگاهش میکنم، ااا تو

چشای من زل زده اون

وقت دختر رو بغل میکنه . ایییییی دختر رو یه
جوری میبوسید انگار تازه بعدشم دختر رو
برد تو خونشون

چه قدر پرروو این بشر . تازه از بغلم رد شد گفت
میخواستی تو هم بیای .

مثل همیشه وقتی حرص میخوردم با نخن هام ور
رفتم . نگاهی به عاطفه کردم که خون سرد
نگاهم میکرد .

چرا عاطفه تعجب نکرده بود؟

–عاطی شنیدی چی گفتم ؟

با همان حالت خون سردانه شکلاتی تو دهنش
گذاشت .

–اره شنیدم من که بهت گفته بودم این چه جور
آدمیه انقدر از این صحنه ها و بدتر ازش دیدم که
جای تعجب نمیذاره

تو این یه ماه که ۳۰ روز باشه شصت بار گفتم
بذارش کنار نگفتم؟

شکلاتی تعارفم کرد. نمیتونستم از شکلات
بگذرم. اون هم تلخ. شکلاتی برداشتم و به
دهان گذاشتم. خوب بود.

–من اگه حال اینو نگیرم غزاله نیستم.

–مثلا میخوای چیکار کنی؟

لپش رو کشیدم – حالا میبینی عاطفه خانوووووم

با صدای سعیده به سمت کلاس نگاه کردیم.

– غزاله به نظر من برو بکشش خخخخخ.

عاطفه همراهیش کرد .

– آره غزاله تو وزغی میتونی بکشیش .

میخواستن سر به سرم بذارن ؟ الان ؟ من

جدی به فکر کشتن سام بودم نه شوخی .

– تحریکم نکنین میرم میکشمشا .

و پاسخم جمله ی – غلط میکنی – بود که عاطفه

و سعیده هم زمان گفته بودن .

عاطفه :

غزاله گفته بود کار داره و باهام نیومده بود.
سعیده هم جایی کار داشت و باز تنها به خونه
میرفتم .

کاش غزاله خریت دیگه ای نکنه. این بچه چه
میدونست از بی ناموس بودن سام ???
به حرف های مریم خانوم فکر میکردم و انتقام
غزاله و کثافت کاری سام ... و من فقط ۱۷ سالم
بود .

از چیزی که میشنیدم متعجب که نه ولی تا سر
حد مرگ عصبانی شده بودم. اصلا قدرت درک
اون حرف رو نداشتم

یعنی چی که غزاله هم زمان با پویا و رامین
دوست شده ؟ یعنی چی که با دوستان سام
دوست شده ؟

این کارهای بچگونه از غزاله بعید بود . بعید ...
- تو میفهمی چی میگی ؟ اون دوتا هم کثافتایی
مثل سام . اون صحنه ای که تو دیدی از واقعیت
خیلی بهتره . میخوای
کار دست خودت بدی ؟

غزاله آروم بود خیلی آروم و میدونستم این
آرامش قبل از طوفانه .

-بابا عاطی چیزی نشده که دو سه بار باهاشون
از جلوی سام رد میشم حرصش در بیاد همین .

همین نبود . میدونستم که رامین و سام و پویا
آدمه یکی دوبار نیستن .چه میکردم جز سکوت ؟

این بار جلوی در مدرسه پسری با قد بلند

وظاھری آراسته منتظر بود رامین !

–سلام غزاله خانوم خوبی ؟ دوستت رو معرفی

نمیکنی ؟

اصلا دوست نداشتم که غزاله معرفیم کنه حاله از

این سه موجود کثیف به هم میخوره .

–ایشون عاطفه خانوم هستن دوست عزیز بنده .

نگاهی به چشم های قهوه ای رامین انداختم

.حسم اصلا خوب نبود . اصلا ...

–غزاله من میرم خدافظ .

بدون توجه به هیچ کدوم به سمت خونه رفتیم .
صدای سعیده رو شنیدم .

–عاطفه صبر کن با هم بریم .

ایستادم تا سعیده بیاد بهترین دوستم سعیده و
غزاله بودن بقیه سه تفنگ دار صدامون میزدن .

–عاطفه یعنی چی غزاله با همشون دوست شده
؟ این پسره یه جوری نگا میکنه ها .

میدونستم معنی نگاه های یه جوریش چیه . بعد
از سه سال همسایگی شناخته بودم این ارازل رو .

–ولش کن سعیده فعلا نمیشه چیزی بهش گفت
بد تر میکنه فقط خدا به خیر کنه عاقبتش رو .

چی میگفتم به این وزغ لج باز ؟ خودم هم لجباز
بودم خیلی ولی نه در این باره .

دوست شدن با دو پسر که هر یک بدتر از سام
بودن کار عاقلانه ای نبود . به دوبار رد شدن ختم
نمیشد... نمیشد ...

–هنوز نیومده خونه؟؟؟

–نه عاطفه جان گوشیشم جواب نمیده اخه تو
ندیدی بعد مدرسه کجا رفت ؟

غزاله دیوونه بود . نبود ؟

–نگران نباشین من میگردم دنبالش خبری شد
بگین .

–باشه عزیزم خدافظ .

وسط اتاق نشستم این رو دیگه چی کارش
میکردم ؟ غزاله از بعد مدرسه خونه نرفته بود .
نکنه رامین.....؟؟؟

برای بار دهم به گوشی غزاله زنگ زدم ... نه خیر
خیال جواب دادن نداشت .. سعیده هم در به در
دنبال غزاله بود ..

فقط دستم به غزاله میرسید میدونستم چی کار
کنم ...

با صدای زنگ مایلیم نفهمیدم چجوری جواب
دادم .

-الو ... غزاله

-الو عاطی چتونه شماها ؟ مامان اونجوری تو هم
این جوری چه خبره ؟

واقعا نمیفهمید چه خبره یا خودش رو به نفهمی زده بود ؟

-کودوم گوری بودی ؟

-وااااا با رامین رفتیم یه چی خوردیم اومدیم شانس گنده من امروز مامان خانوم اومده ظهر خونه .

رابطه ی رامین با سارا هم از همین خوردن یه چیزی شروع شده بود . چرا این دختر نمیفهمید ؟

-غزاله تو با چه اعتمادی باهاش رفتی بیرون ؟ مگه نگفتم اینا همشون یه آشغالن ؟ چرا گوش نمیکنی ؟

-چرا مث شوهر آدم حرف میزنی ؟ تو که امل نبودی عاطی جون .

موهام رو کشیدم . چه ربطی داشت به امل بودن ؟

-اخه خره اگه با یه آدم دوست میشدی که من مشکلی نداشتم خواهر من این بدون نقشه طرف هیچ دختری نمیره چرا

مثل بچه ها رفتار میکنی ؟ اینجوری میخوای لج سام رو در بیاری؟

-سام با پویا و رامین دوست چند ساله ان چند بار گفته که خوشش نیاد من باهاشون حرف بزنم . هه فکر کرده بود

نامزدی چیزیشم . اگه بفهمه باهاشون دوست شدم بد میسوزه چون خیلی از خودش سَرَن . تازه پویا و رامین میدونن

من با جفتشون دوستم .

چی ؟؟؟؟ این دیگه تو معزم نمیرفت. میدونستن

با هر دو دوسته ؟ یعنی چی ؟ دهن نیمه بازم رو

به زور تکون دادم :

—غزاله اونا میدونن تو با هر دوشون دوستی ؟ بعد

مشکلی ندارن ؟

—واا نه تازه گفتن بهتر . گفتن کمکم میکنن

سامو بچزونیم به نظر پسرای بدی نمیان .

—غزاله فردا با هم حرف میزنیم خدافظ .

نمیتونستم حرف بزنم. کمک کردن ؟ اونا ؟

میدونستن با هر دو دوسته ؟ لابد از همون کمک

ها که به سارای بدبخت

کرده بودن. نه... فکر این که سه تایی بیرون برن
نگرانم میکرد. غزاله ۱۷ ساله بود یا ۷ ساله ؟
میفهمید چی کار
میکنه ؟

غزاله :

اصلا حوصله ی نصیحت های عاطفه رو نداشتم
هیچوقت سر هیچ پسری اینقدر گیر نداده بود
اصلا زیاد مخالفت

نمیکرد چرا این دفعه اروم نمیگیره ؟ چرا
دونستن رامین و پویا برایش عجیبه ؟ چرا انقدر
نگرانه ؟ مگه

میخوام چه کار کنم؟ نمیتونستم نگاه سام رو
در لحظه ای که حرص میخوره از دست بدم .
با دست شقیقه هام رو فشردم .

-وای عاطفه بس کن به خدا هیچ اتفاقی نمیافته
من که نمیخوام باهاشون دوست بمونم من
میخوام حال اون احمقو

بگیرم که به خودش اجازه داده منو بیچونه . من
دیوونه شدم از این که تو چشم من نگاه کرد و
هر کاری خواست

با کمال آرامش انجام داد . چرا ضد حالی ؟
در کمال تعجب دیدم که عاطفه به سمت کلاس
رفت و جوابی نداد . ناراحت شده بود ؟ چرا ؟
سعیده هم ناراحت

بی توجه و حتی خدافظی به سمت خونه رفتیم .
هوا سرد بود ولی مهم نبود . چیزی تنم نکرده بود
غیر از فرم

مدرسه برای مقابله با سرما ولی مهم نبود ...

غزاله با دو پسر قرار داشت ، دوپسر که
میدونستم با سارا چه کردن . سرما مهم نبود بود
؟

غزاله در برابر توضیحاتم نرم نشده بود . تمومش
نمیکرد .. آهی کشیدم تا شاید دل نگرانیم آرام
شه ولی تنها بخار بود
و بخار...

نمیدونستم چه کار کنم ، اصرار بیشتر به غزاله
باعث دوریمون میشد سعیده هم از پیشش بر
نمیومد . چه میکردم ???
و من فقط ۱۷ سالم بود .

غزاله تعریف میکرد از خوش گذرونی ها و
گردش هاشون، از خوردن بستنی شکلاتی در هوای
سرد پاییز تا قدم
زدنشون تو پارک و قولی که برای کمک به اون
داده بودن .

میدونستم که غزاله رو با این کارها خام میکنن
،میدونستم غزاله برگشتنش به حالت قبل سخته
. چی میکردم ؟

شاید که نگرانی ام تموم شه . میدونستم غزاله
رو عاشق میکنن و بعد ...

موهای خیس رو چنگ میزدم . چه میکردم تا
غزاله رو نجات بدم از این طوفان چه میکردم ؟

غزاله :

صورت های دو پسر زیبا بود . مهربان بودن .
خیلی ، قول داده بودن کمک کنن و چندباری هم
از جلوی سام با اونها

رد شده بودم و چه کیفی میداد دیدن اخم های
سام . میخواستم تلافی یک ماه حرص خوردنم رو
در بیارم .

چیزی که آزارم میداد اخم های عاطفه بود ، بی توجهی سعیده . این دو چشون شده بود ؟
حس خوبی نسبت به داستان رامین داشتم و موهای پویا که لخت بودن . اعتمادی که به اون دو داشتم از اعتمادم به خانواده بیشتر بود . خوب بودن . برای بار سوم با رامین و پویا قرار داشتم تو پارک قدم میزدیم...
-چرا این دوستت از ما خوشش نمیاد ؟
با صدای پویا به موهای لختش نگاه کردم . آهی کشیدم .
-نمیدونم ، فک میکنه به من آسیب میزنن .
-خودت چی فکر میکنی ؟

این صدا مال رامین بود و دستان گرمش . چه
جوابی میدادم وقتی خودم هم نمیدونستم چه کار
کنم ؟

—نمیدونم .

دستم رو در جیب مانتوم پنهان کردم . سرد بود
... عاطفه از خطر گفته بود ، از آسیب ، و اسمی
که بی اختیار

روی زبان عاطفه اومده بود و نگفته بود کی هست
... سارا ...

حرف های پسرها رو نمیفهمیدم . فکرم جای
دیگه بود هرچی فکر میکردم بیشتر به بی خطر
بودن این رابطه پی

میبردم...

پس حرف های عاطفه ؟؟؟؟

عاطفه :

هوا سرد بود ولی سردم نمیشد . به برگ هایی که
زیر پام خورد میشدن نگاه میکردم . آبان بود و چه
زود برگ های

درخت ها ریخته بودن . غروب بود ولی نمیخواستم
به خانه برگردم . حوصله نداشت . به ساعت نگاه
کردم ۶:۳۰ خوب

هنوز وقت داشتم . متوجه دور و ورم نبودم . همه
ی فکرم شده بود غزاله . چه میکردم با مغز خر
خورده ی این دختر؟

متوجه یک جفت کتونی مشکی با بند های بلند
بسته شده جلوی پام شدم . این کی بود دیگه ؟
سرم رو آروم بالا آوردم

شلوار لی سرمه ای جذب تیشرت مشکی که
عکس اسکلت سفید روی اون بود و چشمانی که
...

هوا چقدر سرد شده بود که سردم بود ؟ دستام
رو در جیب مانتوم پوشوندم ، اهل خجالت نبودم
... اصلا ...

همین رو کم داشتم . بی توجه سعی کردم از
کنارش رد شم ... نمیداشت . مرده شور این
کوچه رو هم ببرن که همیشه

خلوت و یخ زدست . با صدایی که لرز نداشت
چون ازش نمیترسیدم فقط حوصله اش رو
نداشتم:

-برید کنار میخوام رد شم .

مستقیم نگاهم میکرد . همه میگفت فوق العده
پرو هستم و جسور یا همون بی کله ولی
چشماش ...

-میخوام باهات حرف بزنم .

-چه حرفی ؟

-همین جا میخوای بشنوی عاطفه خانوم ؟

پس نه حتما هم با تو میام به پارک و یا هر جهنم
دیگه ای ...

-بله زود تر بگید میخوام برم .

چرا از من بدت میاد ؟

چه سوال مزخرفی ، واقعا برای همین تو این هوا
مونده بودیم ؟

خودتون میدونید میتونم برم ؟

چرا میخوای غزاله رو از ما دور کنی ؟ ما که
کاریش نداریم .

این هم مزخرف بود . کاریش ندارن هه...

سارا رو هم کاریش نداشتین .

هیچ وقت رام نمیشی دختر وحشی .

جمله تو گوشم زنگ زد . میخواستن رامم کنن ؟
عاطفه رو ؟ دیگه رام نمیشدم .

اشتباه گرفتی آقای مثلا محترم .

— چرا قبول نمیکنی با هم باشیم ؟ من از تو خوشم میاد .

خنده ام گرفته بود لبخندم رو نتونستم پنهان کنم ، با اون باشم ؟

— این لبخند یعنی قبوله ؟

اوه اون با خودش چه فکری کرده بود ؟؟؟ نا خداگاه خندیدم بلند خندیدم دست خودم نبود . با تمام حس تحقیر تو چشماش نگاه کردم :

— بین آقاهه خواب دیدی خیر باشه چی میکشی انقدر توهمتو زده بالا ؟

بی توجه به نگاه متعجب رامین راهم رو ادامه دادم ... صدایش باعث شد قدم هام کند شه ...

– باشه ولی بدون هر چی شد با خودته من کم
نمیارم ، مزاحمه منو غزاله نشو به نفعته ..
تهدید ؟ مهم نبود ... جمله هاش تو مغزم فرو
میرفت و چشماش ...

غزاله :

– عاطی پویا گفت بهت بگم بیا امروز بعد از ظهر با
هم بریم بیرون میای ؟
امیدوار بودم عاطفه قبول کنه میخواستم ببینه که
اونها خطری ندارن که خیال خواهرم راحت شه.
صورت عاطفه

هیچ چیز رو نشون نمیداد . اصلا انگار اینجا
نیست . شانه اش رو تکان دادم :

– وایااا عافه ، خوابیدی ؟

تغییر ناگهانی عافه رو فهمیدم .

– نه غزاله کار دارم .. خوش بگذره .

تیکه مینداخت ؟ خوش بگذره ؟ آه از دست

عافه ، چرا فکر میکرد اونها برام خطر دارن؟

دستاش عافه رو گرفتم.

– چرا ؟ بیا دیگه رامین نیاد بیا با هم بریم .

صورت جدی عافه یعنی اصرار بیخود نکن ...

با پویا کوچه ی کنار مدرسه قرار داشتیم ، با هم

به خانه میرفتیم تا لباس هام رو عوض کنم و

بریم ...

نگاه های جدی عافه رو نمیفهمیدم ..

به سمت پویا رفتم نگاهم روی موهای لختش
موند . به نظر نرم میومد ..

–سلام پویا خوبی؟

پویا لبخند های مهربانی داشت : –سلام خانومی
به خوبی شما .

متوجه عاطفه شدم که منتظر بود کتاب برنامه
سازی رو تحویلش بدم تا زود تر بره .

–سلام عاطفه خانوم .

عاطفه نگاهی بی تفاوت و جدی به پویا انداخت .
–سلام .

–غزاله جان کتابو بده من برم .

کتاب رو از کیفم بیرون کشیدم و به عاطفه دادم .
متوجه نگاه های پویا به عاطفه شدم . و حرفش :

–عاطفه خانوم چرا نمیاید با ما بریم ؟

سوالی بود که امروز پرسیده بودم و جواب نگرفته
بودم . عاطفه نگاه جدی دیگه ای به پویا کرد و
گفت :

–سارا قرار بیاد خونمون باید برم .

به وضوح پریدن رنگ صورت پویا رو فهمیدم ،
لرزش دستاش و نگاه ملتمشش به عاطفه !!
مگه عاطفه چی گفته بود ؟ سارا دیگه کیه ؟

رو به عاطفه گفتم :

–سارا کیه ؟

عاطفه پوزخندی زد و نگاهش رو از پویا گرفت :
-یکی از دوستای قدیم داره میاد خونمون از اون
شکست خورده هاست نمیتونم تنه‌اش بذارم
.خوش بگذره .

متوجه نگاه ترسناک عاطفه به پویا و حالا
چشمان ملتمس و سرخ شده ی پویا به عاطفه
شدم .

چه چیزی بین اون دو بود ؟ باید میفهمیدم .
عاطفه خدافظی کوتاهی کرد و رفت .

پویا به رفتن عاطفه نگاه میکرد . مشتی به بازوی
پویا زدم .

-کجایی پسر ؟

هول شدن پویا رو دیدم .

هی ... هیچی بریم .

باید میفهمیدم.

پویا چی شد یهو ؟ چرا اینجوری نگاه میکردین
همو ؟

نگاه پویا باز مهربان شد و موهای لختش ...

هیچی عزیزم گفتم شاید با نگاه هام قبول کنه
باهامون بیاد که دیدم دوستت خیلی سرسخته
مهمون هم داشت دیگه .

آهان ...

ولی قانع نشده بودم . چه خبر بود ؟ این سارا که
بود ؟؟؟؟؟

عاطفه :

بغضم رو خوردم ، عادت داشتم گریه نکنم و یا در خلوت گریه کنم، از ۱۰ سالگی فقط دو بار نتونسته بودم خودم رو

کنترل کنم و جلوی مامان گریه کرده بودم که اون هم برای پارسال بود .

یاد سارا افتاده بودم . یعنی الان چه میکرد؟ کاش واقعا امروز به خونمون میومد . بیچاره سارا ... بیچاره غزاله !

یاد صورت بهت زده ی پویا افتادم . پوز خندم دست خودم نبود . چه هول هم کرده بود . فکرش رو هم نمیکرد این

جوری غافل گیرش کنم .

ظهر دوباره با مامان دعوا کرده بودم . ترجیح میدادم به بهونه ای بیرون پیام ازاون خونه ی خفقان .

بارون نم نم میومد ، خیس شدنم مهم نبود ، امروز یاد سارا ولم نمیکرد هیچ چیز مهم نبود. با صدای موبایلم با تعجب

به شماره ی ناشناس خیره موندم . این دیگه که بود ؟

-الو

-سلام خانوم خانوما .

این صدا عجیب آشنا بود . شالم رو که زیادی عقب رفته بود جلوتر کشیدم :

-سلام شما ؟

– حالا دیگه منو نمیشناسی ؟

کی بود که باید شناخته میشد ؟ ذهنم درگیر این شد که چرا امشب انقدر سرده ؟

– الو رفتی ؟

یادم افتاد جوابش رو ندادم ، از این مزاحم ها زیاد بود .

– اشتباه گرفتی .

دستم رفت تا ارتباط رو قطع کنم که صدای فرد نداشت .

– بابا حالا اومدیم و آشنا بود طرف چرا یهو قاطی میکنی ؟

صدا چرا انقدر نزدیک بود ؟

با قرار گرفتن دستی روی شانه ام خیلی ناگهانی
برگشتم و زیر پایی برایش انداختم که باعث شد
بیفته.

دست خودم نبود حرکاتم .

آهی که کشیدم هم دست خودم نبود این موجود
چهارپا این جا چه کار میکرد دوباره ؟

بلند شد و همون طور که پاش رو ماساژ میداد
گفت :

–نمیدونستم دست بزن هم داری .

حقت بود پات بشکنه .

پوزخندی که زدم هم دست خودم نبود . دست
بزن ؟ خنده دار بود ، زدن جنس مذکر هیچ وقت
دست خودم نبود .

-چی میخوای ؟

-خود تو .

به پرویی این بشر خندیدم باز هم خندیدم
.دوباره شالم رو درست کردم . آه کاش این شال
رو سر نمیگرددم لیز بود .

-بیا برو پی کارت من همیشه با احترام برخورد
نمیکنم .

لبخند رامین فقط یک کلمه رو در ذهنم آورد
(چندش ...)

-این الان با احترام بود ؟ چرا اصلا مهربون
نیستی ؟

اون موقع که مهربون بودم خاموش کردن آتش
مهربانیم رو..

–مگه با غزاله دوست نیستی ؟ از من چی
میخوای ؟

حالا صاف ایستاده بود .

–باشه تو راست میگی ، میخوای دشمنیت رو با
ما ادامه بدی ؟ فقط به خاطر اون سارا ؟

چی میگفت ؟ دشمنی ؟ تا قبل از غزاله با اونها
کاری نداشتیم الان هم فقط به خاطر غزاله بود که

....

چی گفت ؟ فقط ؟ اون سارا ؟ چیز کمی بود
؟ خشمم رو نمیتونستم پنهان کنم ..

–فقط خفه شو ، نبینمت .

تا خونه فکر کردم ، به این که چه کنم با این
دیوونه ها ، چه کنم ؟؟؟؟؟؟؟

با غزاله دوست هستن و دنبال من ؟ هه...
میشناختمشون از این ها بعید نبود ولی غزاله
؟؟؟؟؟؟

غزاله :

–بله ؟

–غزاله پویام صدام میاد ؟

کنار پنجره ایستادم تا شاید صدا بهتر شه.

–آره بگو .

–فردا شب چی کاره ای ؟

فکر کردم هیچ کاره حتی بهونه ی درس خوندن
نداشتم چون پنج شنبه و جمعه تعطیل بود فردا
چهارشنبه.

–هیچ کاره چطور؟

–فردا شب خونه دوستم مهمونیه تولدشه گفتم
دوست داشته باشی با هم بریم .

مهمونی؟ تولد؟ عاطفه از خطر گفته بود. ولی
این صدای مهربون

–چه جور مهمونی هست حالا؟

–مهمونیش سالمه گفتم که تولده فقط چند تا
دختر پسریم یه ذره شاد شیم همین برنامه
خاصی نیست، منو رامین میخوایم
بریم گفتم شاید بیای .

باید فکر میکردم. دلم بدجوری مهمونی و رقص
میخواست .

-بهت خبر میدم فردا .

-اوکی عزیزم بای .

باید به عاطفه میگفتم تا دوباره عصبی نشه. برم؟
نرم ؟

صدای داد عاطفه آخرین چیزی بود که میخواستم
بشنوم .

-غزاله پاتو نمیداری تو اون مهمونی . خواهش
میکنم حرفمو گوش کن ،چرا نمیفهمی که اونا
نقشه دارن ؟

اووووووف کلافه مقنعه ام رو عقب تر فرستادم .

داشتم سخت با میلیم نسبت به مهمونی
میجنگیدم ..

– خوب همیشه دیگه کار دارم .

– غزاله تو از ما میترسی ؟ فک میکنی میخوایم
اذیت کنیم ؟

چه جواب میدادم به این پسر مو لخت ؟

– نه ولی خوب نمیتونم پیام .

– بین غزاله جان من مواظبتم به خدا جای بدی
نیست ما ادم خوار نیستیم که ، پاشو بیا خوش
میگذره من که میدونم

اون دوستت مختو خورده ...

درباره ی عاطفه بد حرف زده بود ؟

- پویا حق نداری درباره ی عاطفه بد حرف بزنی
خیله خوب میام ولی واقعا دهنتمو ببند .

- چشمشششششم بابا ما با دوستتان دوست ، اون
با ما دوست نه .

خنده ی آرامم بی اختیار بود از لحن بامزه ی این
پسر .

- میای دنبالم ؟

- بله مادمازل باز زنگ میزنم فعلا بای .

- بای .

این پسرهای مهربون خطری نداشتن مگه نه ؟

عاطفه :

تماسم با سعیده تموم شده بود ولی گوشى در
دستم بود . شب مهمونى دعوت بودم ولى حوصله
نداشتم . بايد براى

کنکور درس ميخوندم . کلاس ها رو ميرفتم ولى
تمرکز نداشتم . خدا به خير کنه .

—عاطفه خانوم ما چگونه ؟

صدای پدرم بود . لبخندم ناخودآگاه بود .

—سلام پدر چگونه ؟

با بابا راحت بودم ، دلم خوش بود به پدر مهربانم

—خوب درس ميخونى كه ايشالا ؟

آره خوب خيلىيى .

-آره اگه خدا بخواد .

-مامانت میگه از اتاق بیرون نمیای ؟ چه خبره ؟
چه میگفتم به پدر مهربانی که حالا نگران شده
بود ؟

-خوب باید متوجه باشه که من درس دارم.

-یعنی همش درس میخونی دیگه؟

-خوب برنامه ریزی کردم دوساعت درس چند
دقیقه استراحت و باز هم درس .

دروغم شاخ دار بود .

-خوبه ایشالا موفق شی من گفتم شاید مشکلی
باشه .

اگر گونه ی بابا رو میبوسیدم گناه داشت ؟

– نه بابا چه مشکلی انقدر سرم شلوغه دیگه به
مشکل نمیرسه .

– خوب بیا بریم شام بخوریم .

دنبال بابا رفتم . هیچ وقت ابراز احساس بلد
نبودم . حتی یه ذره . البته نسبت به دوستانم
اینجوری نبودم .

غزاله :

اونقدر رقصیده بودم که درد پاهام تا مغز سرم
میرفت .

– آخ اصلا نمیتونم راه برم دیگه .

لبخند مهربون رامین ارومم کرد .

- پویا دستشو بگیر کمک کن سوار شه .
با کمک دو پسر سوار شدم . خوش گذشته بود
بی هیچ خطری .
- ممنون بچه ها امشب خیلی خوش گذشت .
لبخندشون خوب بود . موهای لخت پویا و دستان
گرم رامین خوب بود .
پویا : - خواهش عزیزم گفتم که خوش میگذره .
خوش گذشته بود . خیلی عاطفه از خطر میگفت
ولی اونها دقیقا همان کبریت بی خطر بودن .
دیگ برای انتقام بچگونه اون دو رو
نمیخواستیم . دوستشون داشتیم بدون هدف حال
گیری از سام . اصلا سام رو به یاد

نمی آوردم . گور بابای سام ، اعتماد داشتم! خیلی
دوستشون داشتم ! خیلی . مهربان بودن . خطر
نبود ...

یاد دعوی رامین با پسری که مزاحم شده بود
افتادم . دعوایی که شدت نداشت ولی پسر رو
نابود کرده بود .

با فکرم خندیدم این ها نمیتونستن خطری داشته
باشن .

مهمونی ساده ای نبود ولی خوب دو آشنا داشتم
دو دوست ، فقط با اونن دو رقصیدم . موهای
لخت پویا رو دوست
داشتم....

دستان مشت شده ام رو کنترل میکردم تا تو
صورتش پایین نیاد .

–مگه نگفتی نمیری ؟

جمله ام آرام بود ولی ترسناک پر از عصبانیت ..
احمق ...

–خوب اصرار کرد بعدشم اونا حواسشون بود
اصلا خطری نداشت .

نمیتونستم بمونم . کلاس کنکور داشتم ولی
حواس کجا بود ؟

رفته بود مهمونی، رفته بود مهمونی ... سر کلاس
نشستم ، میخواستم زار بزنم از دست این وزغ
کوچک ...

تمام طول کلاس رو با غزاله حرف نزدیم، سعیده سعی داشت آرومم کنه ولی مگه میشد... خودش هم کلافه بود..

بدون خدافظی، با سعیده برمیگشتم.

—عاطفه حالا چی کار کنیم؟ شده سارای دومی.

میدونستم، عصبانی بودم... خیلی.

—میدونم سعیده میدونم فک کنم باید برایش بگم

.

—آره بابا بهش بگو اینا کین عاطی نکنه مثل سارا

یهو ببرنش.

تنم لرز گرفت، نه نمیداشتم نه.

از سعیده خدافظی کردم تا خونه رو دوویدم.
جلوی در خونه نشستم نفسم رفته بود. چه
می‌کردم؟ چه می‌کردم؟

آروم وارد خونه شدم کسی نبود، نوشته ی ماما
رو دیدم به خونه مادر بزرگ رفته بود.... بهتر...
لباس هام رو پرت کردم، دیوونه شده بودم چه
می‌کردم؟؟؟؟ با رامین حرف می‌زدم؟ سارا رو به
غزاله می‌گفتم؟

مشت می‌زدم به فرش شاید آروم شم. سارا هم
مهمونی ساده رفته بود. سارا هم مهربانیشون رو
دیده بود ...

میدونستم مهمونی بعدی ساده نیست .
میدونستم به حرف هام گوش نمیده . چه میکردم
؟ شماره گوشی مریم خانوم

رو گرفتم :

–سلام مریم جون .

–سلام عزیزم خوبی ؟

–ممنون مریم جون شما چارشنبه شب کجا
بودین ؟

–والا منوحسین رفته بودیم یه مهمونی که برای
شرکت بود چطور ؟

–هیچی اخه زنگ زدم نبودین .

–غزاله خونه بود .

آره خونه بود .

-آره خواب بود . چرا غزاله رو نمیبیرین مهمونی ؟

مگه قرار نشد بهش نزدیک شین ؟

-چرا چند بار با هم رفتیم بیرون بهتر شده با اون

پسره هم نیست خیالم راحتته .

-خوب خدا رو شکر کاری ندارین ؟

-نه عزیزم خدافظ .

به خوش خیالی این مادر و پدر چه میگفتم ؟

نزدیکی یعنی این ؟ بغضم زیاد بود ولی وقت

گریه نبود ، نبود .

شماره ی رامین هنوز تو گوشیم بود .

-الو .

- کجایی ؟

- اوه چه صدای قشنگی ... شما ؟

میخواست خرم کنه ؟

- عاطفم باید باهات حرف بزنم .

- چشم کجا ؟

قرار گذاشتم برای ساعتی دیگه به مامان گفتم

میخوابم و خیالم راحت بود . نمیتونستم بیکار

باشینم .

تیپم ساده بود شلوار مانتو شال همه مشکی ساده

. کم تر از این ها ارزش داشت اون موجود چهار

پا .

دیدمش روی نیمکت نشسته بود . حرف هام رو
آماده نکرده بودم . از روی نگرانی نمیفهمیدم چی
کار میکنم .

نشستم کنارش حالت تهوع گرفتم .

–سلام خانووووم بابا چه عجب ؟؟؟؟

نگاهی به دستش کردم که به سمتم دراز شده
بود . دست میدادم ؟ پوزخند زدم .

–فقط بهم جواب بده .

–شما پیرس چشم .

فکر کرده بود میخوام با اون باشم که مهربون
بود ؟ گرگ درون نگاهش رو میشناختم .

–قدم بعدی دزدیدن غزالست ؟

مهربونیش تموم شد همون جور که فکرش رو
میکردم .

– نه کی گفته ؟

کی گفته ؟ نشنیده بودم ، دیده بودم قدم بعد رو .

–غزاله سارای دومه نه ؟

صاف نشستن و پا روی پا انداختن رامین یعنی
کلافه بودن .

– ما به تو کاری نداریم پس دخالت نکن .

دخالت نکنم ؟ اون خواهرم بود .

–سارا پول داشت ، این یکی ثروتمند نیست چی
میخواوی ازش ؟

–هه ثروت مند نیست ولی پولشونم کم نیست .

— چرا دنبال میای و میگی با هم باشیم ؟ تکلیفت
با خودت روشنه ؟

— خوب تو هم میتونی با ما بیای .

چقدر پررررررررررر بود این بشر ...

— من نمیذارم بلایی سر غزاله بیارین .

— غزاله اگه عقل داشته باشه بلایی سرش نمیاد .

میدونستم که نداره ، عقل نداره . موندن فایده
نداشت ، جوابم رو گرفته بودم . بی توجه به سمت
خونه رفتم ...

پس همون بود که فکر میکردم . لعنتی ها مدرک
دست آدم نمیدادن برای شکایت ، لعنتی ها .
باید به غزاله میگفتم سارا رو .

غزاله :

دلہ شور میزد عاطفہ زیادہ جدی بود ، زنگ زدہ
بود و گفته بود کہ میاد خونمون . ولی خشم
داشت ، یک ہفتہ بود

کہ با ہم حرف نزدہ بودیم عاطفہ بد جور ناراحت
بود . صدای زنگ در بیشتر نگرانم کرد . در رو باز
کردم .

عاطفہ خیلی جدی بود تا بہ حال اون رو اینطور
ندیدہ بودم .

–سلام عاطفہ جونم چہ عجب ؟

–بشین میخوام حرف بزئم .

–حالا بذاریہ چایی بیارم .

صدای عصبی عاطفه خشکم کرد .

- بشین .

نشستم . چی شده بود اون عاطفه ی همیشه

خندان ؟

- چیزی شده عاطی ؟

- همین امروز با همشون تموم میکنی .

عاطفه :

- همین امروز با همشون تموم میکنی .

بهت زده نگاهم میکرد . نمیشد ملایم رفتار کنم

با رامین حرف زده بودم .

- یعنی چی عاطی باز شروع کردی ؟

–میخوای بدونی سارا کیه ؟ همونی که وقتی
اسمش میاد هر سه تاشون خودشونو خیس
میکنن ؟

– آ ... آره .

نفس گرفتم ، قلبم گرفت از یاد آوری خاطرات .

–سارا همکلاسیم بود ، همسایمون بود خیلی با
هم خوب بودیم . عین خودت بود غزاله ، عین
خودت . ساده ، پاک .

همه چیزش مثل تو بود همون جوری با سام
دوست شد . همون جوری با رامین و پویا . نقشه
ی سامه که حرص دخترها

رو در بیاره و بعد اون دو بیان وسط ، سارا خانواده
ی پولداری داشت. حس خوبی نداشتم از
چشماشون ، گفتم سارا

، نباش با اینا نباش ولی بود . اول با رامین رفتن
یه چیزی بخورن ، بعد باهاشون تو پارک قدم زد
، بعد به مهمونی

ساده دعوت شد و بعد ... عاشقشون شد ، اونا
مهربون بودن باهاش .

نمیتونستم بگم ، یاد آوریش آزار دهنده بود خیلی
، به غزاله ی منتظر و بهت زده خیره شدم . نه
طاقت نداشتم .

نفس گرفتم ولی فاییده نداشتم . یکی دیگه ...

—غیب شد ، یه شبه . همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد خیلی زود . سارا رو دزدیدن ، از خانوادش پول خواستن .

پول رو دادن ولی دخترشون ... تو یه خونه ... تجاوز به دختر ... و سه پسر که اونو نجات دادن ولی وقتی که ...

همش نقشه بود غزاله ... همش !! من شنیدم ، شنیدم که رامین داشت نقشه رو توضیح میداد . پولی که میگیرن تقسیم

میشه ! آخرش برای نجات میان که گیر پلیس نیفتن . و اون کسی که ... اون فرار میکنه تا نقشه بعدی . نتونستم حرفمو

ثابت کنم. غزاله اونا دنبال منم بودن ولی حریف
نمیشن . غزاله ...

به صورت بهت زده ی غزاله نگاه میکردم . یاد
آوری خاطرات ، رنگ پریده ی سارا ... مرگ بود
برام .

نباید بغضم میشکست الان وقتش نبود .
با حرف غزاله لرزیدم .

– دروغ میگی .

دروغ میگفتم ؟ نه.

فقط به غزاله نگاه کردم . گوشه ی مانتو رو چنگ
زدم.

– تو دروغ میگی ، رامین گفت که قرار این چرت و
پرتا رو بگی من باور نکردم ، عاطفه چرا میخوای
منو از اونا

دور کنی اونا خیلی خوبن . ازت توقع نداشتم
عاطفه تمومش کن .

این دختر احمق بود . چیزی که در سر داشتم رو
به زبان آوردم .

– عاشقشون شدی ؟

قرار بود چه جوابی بشنوم ؟ نفسم بالا نمیومد .

– خودت میدونی که من فقط عاشق یه نفرم ولی

خوب اون خیلی سرده و من میدونم که دوستم

نداره ، میدونی که با پسرا

ایستاده بودم و فریاد میزدم ، گلوم میسوخت از
فریاد مهم نبود بود ؟ لرزش بدنم هم مهم نبود .
-همین امروز تمومش میکنی این بچه بازی رو
فهمیدی ؟؟؟؟؟؟ تو حق نداری با اونا باشی من
نمیدارم بشی سارای

دوم . تو حق نداری دوستشون داشته باشی پاشو
زنگ بزن تمومش کن زووووووود.

نفس نفس میزدم و دست خودم نبود . شالم رو
عقب کشیدم هوا نبود . دیگه غزاله رو نمیدیدم
سارا جلوی چشمم میخندید.

فریادی که شنیدم من رو کشت :

- تو حق نداری سر من داد بزنی فهمیدی؟ هر
کاری دوست داشته باشم میکنم. اصلا اره من
دوستشون دارم به تو چه؟

سارا همش دروغه رامین گفته دروغه. پویا و
رامین مهربونن خطری ندارن. اونا دست منه
نمیگیرن تا خودم نخوام.

دوباره داد زدم دست به گلو گرفتم و داد زدم:
- همش نقشست احمققتق.

- نیست نقشه نیست. تو به همه شک داری
همیشه با پسرا مخالفی. تو میفهمی عشق و
دوست داشتن چیه؟ میفهمی

عشقت دوست نداشته باشه یعنی چی ؟ دوست
دارم باهاشون باشم . اونا خوبن . تو هیچ وقت
عاشق نشدی نمیفهمی
دوست داشتن یعنی چی پس خفه شو . خفه شو و
برو بیرون از دست خودت و گیر دادنت خسته
شدم تو نه بابامی نه
مادرم .

خفه شدم، واقعا خفه شدم. شل شدن اعضای
بدنم رو حس کردم ولی اهل غش کردن نبودم.
نفهمیدم چی شد، هنگ بودم...
حوصله خانه رفتن رو نداشتم . باید قدم میزدم
باید فکر میکردم . گلوم درد میکرد از فریادهام که
تو گوش خر

یاسین میخوندم . از بغضی که نمیداشتم شکسته
شه . خم شدن کمرم دست خودم نبود ، یعنی
غزاله سارای دومه ؟شالم
عقب رفته بود مهم نبود . وزش باد با چتریهام به
صورتتم سیلی میزدن مهم نبود . کجا میرفتم ؟
چه میکردم ؟آه خدا من فقط ۱۷ سالم بود .

غزاله :

وااااااااااای و ااااااااااای .چی گفته بودم ؟ چه زری
زده بودم ؟؟؟ عاطفه رو کشته بودم میدونم . ولی
نگاه های مهربان
خطرناک نیستند نیستند . با عاطفه چه میکردم ؟

بدون این که فکر کنم شاید نگاه های گرگ هم
مهربون باشه ...

عاطفه :

به خونه اومدم. با مرده فرقی نداشتم وبه سوالات
مامان جواب نمیدادم . چه میگفتم؟

نگاهم به سمت ویتترین شیشه ای کمد کشیده
شد . اون جا بود ، یادگاری از حماقتم اون جا بود
ناخودآگاه در کمد

رو باز کردم و از زیر گوی برفی کارت قلب
مانندی رو بیرون کشیدم، یک بیت شعر که هیچ
علاقه ای به خوندنش

نداشتم ، سند حماقتم بود ، غزاله از عشق و
دوست داشتن گفته بود . میگفت من نمیفهمم، به
خدا میفهمیدم . به خدا

میفهمیدم ، عشق رو درک میکردم . دل تنگی
برای عشق رو درک میکردم ، دوست داشتن رو
درک میکردم .

پوزخندی زدم چون میدونست نامردی رو هم
درک میکنم، خیانت رو هم میفهمم، شکسته شدن
دل رو با هر نفس
میفهمم.

حتی نمیخواستم اسمش رو به یاد بیارم ...

رها شدن رو میفهمیدم ، تنهایی رو میفهمیدم ..
حرف غزاله سوازنده بود دلم رو یادآوری روزهای
حماقتم رو

نمیخواستم ...

فراموش کرده بودم . حتی اسمش رو. ولی خوب
آثارش هنوز پا بر جا بود ...

اینکه به هیچ مردی اعتماد نکنم . دیگه مهربان
نباشم . سرد باشم. از ته دل نخندم . حرکتی در
برابر مردها دست

خودم نباشه و...

غزاله سارای دوم میشد؟؟؟

غزاله :

- مامان خسته شدم ولم کن .
- دختره ی نفهم تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی .
- خوب گیر میدی بابا ولم کن دوست دارم برم بیرون شماها که هیچ وقت نیستین .
- یا با عاطفه میری یا هیچ جا نمیری .
- هه عاطفه ؟ با گندی که زده بودم یک هفته بود با هم حرف نزده بودیم . با مریم دعوا شده بود سر چیزهای
- بیخودی و لج کرده بودم . شالم رو به سر انداختم و موبایلم رو از روی میز گرد خونه برداشتم .
- من میرم اصلا دیگه بر نمیگردم .

نفهمیدم چی میگم . بی توجه به فریادهای مادر
از خونه خارج شدم و دوویدم . دو ساعتی تو
خیابان ها میگشتم ،

گفته بودم برنمیگردم . چه میکردم ؟ به فکری که
به ذهنم رسید لبخند زدم و با یاد آوری حرف
های عاطفه لبخندم
جمع شد ...

باید زنگ میزدم :

-الو پویا .

-سلام عزیزم خوبی ؟

-پویا من برام مشکلی پیش اومده میتونی بیای
دنبالم ؟

-آره عزیزم کجایی ؟

نفسی کشیدم خوب بود .

—بیا

تو ماشین پویا نشسته بودم و براشون گفتم از
دعوام و فرارم . خواستم کمکم کنن .

حرف های عاطفه آزارم میداد ولی نمیتونستم اون
لبخند های مهربان رو با حرف ها یکی کنم .

پویا :خوب من مادر و پدرم رفتن شمال و تا آخر
هفته نیستن بیا بریم اونجا تا یه فکری بکنیم .

خوب نیست شب بیرون

باشی بالاخره باید برگردی خونه .

ترسی که از جمله ی اول به دلم افتاده بود با
جمله ی دوم از بین رفت . خوب میخواستن

کمکم کنن .کمکم

میگردن تا به خونه برم ...

—باشه .

لبخند پویا و رامین رو دیدم . مهربان بودن ..
روی مبل سه نفره ی خونه پویا نشسته بودم و به
بخاری که از لیوان چای خارج میشد نگاه میکردم
. سکوتی که

داشتیم ترس داشت . با نشستن پویا و رامین در
دو طرفم دلم ریخت . نکنه عاطفه راست میگفت
!؟

رامین : بین غزاله تو باید برگردی خونه کار
خوبی نکردی که گفتم برنمیگردم .
نفس راحتی کشیدم اون ها واقعا کاریم نداشتن .

پویا: یکی دو ساعت اینجا باش بعد میبریمت
خونتون . پایه فیلم هستی ؟

آرامشی که داشتم خوب بود . کمی از چای رو
نوشیدم داغی اش در این هوا خون رو در بدن
تجدید میگرد .

—آره ...

با صدای چرخیدن کلید توی قفل در سرشون به
سمت در ورودی چرخید . مردی قد بلند و
چهارشانه که نمیخورد کم

تر از ۳۰ سال سن داشته باشه وارد شد . ترسی
که به جانم افتاد دست خودم نبود .

پویا : سلام حمید اینجا چیکار میکنی ؟

حمید دستی به موهایش کشید از نگاه هایش
میترسیدم .

-اومدم وسایلمو ببرم . ایشونو معرفی نمیکنی ؟

نگاه مهربون پویا دلم رو آرام کرد .

-ایشون غزاله خانوم رفیق منو رامین .

پوزخند حمید رو دیدم و پاهاش که به سمتم
میومد. دلم از ترس داشت میترکید . خدایا چه
غلطی کرده بودم ؟

سر بلند کردم رامین و پویا نبودن . کی رفتن؟
کجا رفتن ؟ لرزش دستام رو با مشت کردنشون
پنهان کردم . شالم

رو جلوتر کشیدم و تو خود جمع تر شدم . فقط
خدا خدا میکردم حرف های عاطفه دروغ باشه .

جوراب های مشکی مرد رو مقابل پاهام دیدم اگر
زهره ام از ترس میترکید میمردم ؟
- خانوم کوچولو ترسیدی ؟ فک نمیکنی با دوتا
پسر نباید تنها بیای جایی ؟
لرزش پاهام رو چجوری پنهان میکردم ؟ دلم پیچ
میخورد و قلبم تو دهنم بود .
- به نظرت بابات چقدر پول میتونه بده ؟
نفسم رفت . پس حرف های عاطفه راست بود
. بغضم رو چگونه خفه میکردم . با صدای لرزانی
سعی کردم حرف بزنم :
- و ... ولم کن .

صدای قهقهه‌ی مرد رعشه در جانم انداخت .
احساس می‌کردم هر لحظه جانم از تنم خارج
میشه .

با کشیده شدن بازوم توسط حمید جیغ هام
دست خودم نبود . حمید با شتاب پرتم کرد کف
اتاق خواب . دستم درد

گرفته بود دیگه اشکام در اختیارم نبودن .
صدای خنده‌ی حمید بلند شد .

-نه‌همه‌هه خوب چیزی هستی .

کلمات از ذهنش کشیده بیرون می‌ومدن . حالم از
این لحن حرف زدن به هم خورد . خودم رو بالا
کشیدم و ایستادم .

نباید میترسیدم اگه میترسیدم کارم تموم بود .
دوویدم به سمت در تا فرار کنم . در رو باز کردم
ولی به عقب کشیده شدم

حمید از پشت شالم رو که دور گردنم پیچیده بود
کشید و به دیوار چسبوندم رعشه ی بدنم آروم
نمیگرفت .

کارم تموم بود با این مرد . صورت ها با هم
فاصله نداشت حمید تو حلقم فریاد زد :

—چموش بازی در نیار با زبون خوش کوتاه میای
صدات در نیاد فهمیدییییی؟؟؟؟؟؟؟؟

حرفش منطقی نبود هیچ کس ساکت نمیموند تا
هر بلایی سرش بیاد . خودم رو تکان دادم تا از
زیر دستش فرار کنم .

چگونه فرار میکردم وقتی مرد ده برابر من بود ؟ از
ترس پاهام شل شده بود . دست های مرد به
سمت دکمه های

مانتوم رفت . باید چه میکردم . واقعا غلط کرده
بودم . حتی حوصله ی باز کردن دونه دونه ی
دکمه ها رو نداشتم ،

دو طرف یقه ی مانتو رو گرفت و کشید دکمه ها
هر کدام به طرفی پرتاب شدن ، تکان خوردن ها
و جیغ هام فاییده

نداشتم قوی تر از اون بود که به نظر میومد .
نفهمیدم چجوری مانتو از تنم خارج شد و با تاپ
آبی رنگم جلوی مرد

ایستاده بودم، باید کاری میکردم ولی ... دستان
مرد گلوم رو هدف گرفته بود و میفشرد. کاش از
ترس سخته میکردم.

تصور لب های مرد حالم رو به هم میزد. صورت
مرد هر لحظه نزدیک تر میشد و رعشه ی بدن
من بیشتر. نمیفهمیدم

چه میکنم دست مرد رو گاز گرفتم. محکم دندان
هام رو روی دست مرد میفشردم و رهانش
نمیکردم. فریاد مرد از

روی درد دلم رو آرام و خنک میکرد. شوری خون
رو چشیدم محکم تر گاز گرفتم. حمید دست
خونی رو به زور از

دهنم خارج کرد. از درد به کبودی میزد نگاهی به
جای دندان هام انداختم تقریبا گوشت رو کنده
بودم . دوویدم سمت

در که دست سالم حمید گلوم رو گرفت . اون قدر
محکم که حس کردم هر لحظه میمیردم .

بی رحمانه سرم رو به دیوار کوبید : ضربه اول
درد وحشتناک در قسمت مغز سر ، ضربه دوم تار
شدن چشمام و

گیج شدن ، ضربه سوم شل شدن اعضای بدن و
بی حسی . قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم نباید
بی هوش میشدم نباید .

بی هوش نبودم ، صداها رو میشنیدم پرت شدنم
روی زمین رو فهمیدم ولی قدرت باز کردن
چشمم رو هم نداشتم .

صدای خش دارش رو شنیدم :

-توله سگ دست منو گاز میگیری ؟ میکشمت
امشب میکشمت .

سنگینی وزن مرد رو روی خودم حس کردم .
خدایا رحم کن ، رحم کن . قدرت تکون دادن
دست هام رو هم نداشتم

فهمیدم که لباس ها رو از تنم در آورد اشک
ریختم ولی چه می کردم؟ باید کاری می کردم قبل
از این که تمام لباس ها رو

در بیاره . هنوز به هوش بودم باید کاری میکردم ،
تمام قدرت رو در زانوی پای راستم ریختم و
محکم با زانو به زیر

شکم مرد زدم . داد مرد رو شنیدم و سبک شدنم
. موفق شده بودم ، آه خدایا توان بلند شدن
نداشتم . چشمام رو

میخواستم باز کنم ولی جز تاریکی چیزی نبود .
چم شده بود ؟؟؟ باز هم فریاد مرد .
-میکشمتت .

دردی که در بدنم پیچید قابل وصف نبود . چه بی
رحم بود این مرد ، چه حیوان بود و چه نامرد بود
این مرد .

لگدها که به زیر شکمم میخورد همون ذره جون
رو ازم گرفت . فقط توان اشک ریختن داشتم .
حس کردم که سنگینی مرد برداشته شد . و بعد
صدای رامین :

-حمید بدو بریم وضع خرابه .

-یعنی چی من تا این دختر و نکشم ولش نمیکنم
توله رو .

-الان هم کشتیش معلوم نیست چه بلایی سرش
آوردی امشب گشت به این خیابون گیر داده فک
کنم امار دادن باید بریم بدو.

-پس پول چی ؟

-ایول داره باباش، پولو تا گرفتیم ریخته به حساب از ترسش تقریبا ۱۰ مین بعد تماس پولو ریخت .

-اینو چیکار کنیم ؟

-دم خونشون میداریمش فقط بدو .

میفهمیدم یکی لباس تنم میکنه.فهمیدم که روی دست میبرنم .با حس خیسی پاهام و حرکت ماده ی گرمی هوشم هم

از دست دادم ...

عاطفه :

یک هفته بود که نفسم تنگ میشد ، دلم شور
میزد ، یک هفته بود که غزاله مدرسه نیومده بود
تماس نگرفته بود.

دلم طاقت نیاورد ، تماس نگرفته بودم تا مریم رو
نگران نکنم ولی دیگر نمیتونستم .
-الو .

صدای مریم بود ؟

-الو مریم خانوم ؟

-عاطفه جان تویی ؟

صدا بغض داشت ، شکست داشت ، خش داشت

...

-چی شده مریم جون ؟

با هزار بدبختی زنگ رو فشردم . پاهام جان بالا
رفتن از پله ها رو نداشت ولی وقت کم آوردن
نبود ، غزاله منتظر

بود . وارد خانه شد ... کلبه ی احزان یعقوب هم
آنقدر غم داشت؟؟

صدای هق هق مریم کمر خمیده ی حسین آقا که
کنار حجمی نشسته بودن . اون کی بود؟؟ چرا
گریه میکردن ؟

کنار مریم نشستم و نگاه کردم به خواهرم . خوب
نگاهش کردم . صورتی بی رنگ ، لب هایی سفید
،چشمانی ورم کرده .

دستام رو به سمت دستان غزاله دراز کردم .
دستاش نرم بود ولی یخ . دستانم رو روی نبض
گذاشتم .

نبض داشت ، دستان خواهرم نبض داشت . چرا
گریه میکردن؟؟ جانی نداشتم برای حرف زدن
ولی مریم حرف زد

-وقتی زنگ زدن به حسین که ۲۰ میلیون پول
برای همین امشب میخوان یه رب نشد که پولو
ریختیم به حساب ، وقت
به پلیس خبر دادن نبود .

صدای هق هقش حرفش رو نا تموم گذاشت .
چرا ادامه نمیداد؟ غزاله چش شده؟

– نامردا جلوی در ولش کردن ، بچمو بردیم
بیمارستان ، با مرده ها فرقی نداشت ، ۴ روز
بستری بود ، میدونی دکتر

چی گفت ؟ بچم تعادل نداره به خاطر ضربه ی
سرش ، زیاد به هوش نیمونه ، چشماش بی
حالن ، سخت حرف میزنه.
سه تا ضربه کار دستش داده .

و باز هم صدای هق هق ...

– خداروشکر بچم دخترانش رو داره عاطفه ولی
...

باز هم هق هق ... لبان خشک شده ام رو باز
کردم .

– ولی چی ؟

– بدن بچم از داخل زخم شده ، خون ریزی شدید
و عفونت شدید داره . درد داره عاطفه . روده اش
ضربه خوده ، رحمش

ضربه دیده . بچم از درد بی هوش میشه چی
کارش کنم ؟؟؟ افسردگی شدید گرفته حرف
نمیزنه نگاه نمیکنه ...

فقط به جیغ ها و هق هق های بعد از جمله ی
مریم خانوم گوش میدادم . هیچ حسی نداشتم
هیچی... غزاله رو زده بودن ؟

پوست لبم از خشکی ترک خورده بود و طعم
خون رو میفهمیدم مهم نبود . دست غزاله رو بی
اراده بوسیدم . خواهرم

- بود . چه می‌کردم با این مرده ی زنده نما؟؟؟
- نمیتونستم بمونم . حداقل الان نمیتونستم .
- مریم خانوم من میرم فردا میام اینجا ببخشید .
- جواب مریم رو نشنیدم . نمیفهمیدم چه خبر شده
- حرف های مریم رو درک نمی‌کردم . باید به مامان
- زنگ می‌زدم
- الو مامان من یه ذره دیر میام غزاله تصادف
- کرده .
- واییییییییی طوری شده ؟
- حالش خوب نیست .
- کی میای ؟
- میام تا یکی دو ساعت دیگه فردا دوباره میرم .

کجا میرفتم که خودم رو خالی کنم. فریاد هام
خفه ام میگردن..

دلهم بام میخواست ...

ساعتهم را نگاه کردم. ۵:۱۵ خوب بود وقت داشتم
پول همراهم آورده بودم ...

به نمای روبه روم نگاه کردم. به تهرانی که با
همه ی آلودگی هوا خوب بود. با آژانس آمده
بودم و با آژانس

برمیگشتم ولی باید میومدم. باید داد میزدم
وگرنه خفه میشدم.

بغض گلویم هر لحظه بیشتر میشد. گلوم درد
میکرد از اون همه بغض... با فریاد هام بغضم رو
رها کردم:

میخواهی دیوونم کنی؟؟ اول سارا بود حالا هم
غزاله؟؟؟ چند نفرو باید بینم؟ چرا نمیبریشون،
یه تهران از دستشون

راحت شه؟؟ چجوری ثابت کنم این حیوونا گند
زدن به زندگیمون؟؟؟

گلوی درد ناکم رو فشردم باید خفه میشدم .
میشد بمیرم؟؟ با فریاد آخر زخم شدن حنجره
ام رو فهمیدم:

—خدا—————

غزاله :

—الان عاطفه میاد عزیزم کاری داشتی زنگ بزن ،
اصلا میخواهی نرم؟؟؟

به چشمان نگران مادر نگاه میکردم . میخواستم
با عاطفه حرف بزنم بعد از چهار ماه ...
تکون دادن سرم یعنی نه برو . بوسه ای که مریم
روی گونه کاشت خوب بود پر از مهر ، چه کرده
بودم با دل پدر و
مادرم ؟؟؟ . خیالم راحت بود که عاطفه کلید داره .
چهار ماه از اون شب ترسناک و سرد
میگذشت ، نزدیک عید بود
بعد از چهار ماه حالم بهتر بود ، خوب نشده بودم
و حالا حالا ها خوب نمیشدم . حذاقلش این بود
که الان از ۲۴ ساعت

میتونستم ۱۰ تا ۱۲ ساعت بیدار بموندم ،
میتونستم راه برم و یا حتی بنشینم، دردهام کمتر
شده بودن ولی بودن .

حرف نمیزدم زبانم خشک بود ولی امروز
میخواستم حرف بزنم با عاطفه ... عاطفه ای که
شده بود مادر، خواهر ،

دوست و... چهار ماه زار زدم ، درد کشیدم ، نق
زدم و بهونه گرفتم و عاطفه چه صبورانه در کنارم
بود . شانه هایش

همیشه برای آرامشم آماده بود ... مادرم رو عاطفه
راضی کرده بود تا به شرکت بره و موهای سفید
شده ی پدر ...

دکتر رفته بودم ،یه دنیا دارو داشتم برای
خوردن،روان پزشکی و روان شناس که جای خود
داشتن !

هنوز هم در خواب ... خواب که نه بی هوشی
کابوس میدیدم،هنوز درد میکشیدم،وقتی عفونتم
زیاد میشد از زیر شکم

ورم میکرد هه دقیقا مثل زن های باردار ... به
اجبار عاطفه درس میخوندم قطعا اگر میگفت
بمیر میمردم ...

شرمنده بودم و حرف نمیزدم... چهار ماه زهرمار
بود ... تلخ

صدای باز شدن در پروندم هر بار با شنیدن این
صدا رعشه ی بدنم شروع میشد و با دیدن
عاطفه تمام ...

-سلاااام وزق جون چطوری ؟ خوب مدرسه رو
میپچونیاااا .

نگاهی به مادر ۱۷ ساله ام انداختم . میشد جواب
سلامم رو ندم؟
-سلام.

عاطفه کنارم روی تخت نشست ،بوسه اش روی
گونه ترس رو دور میکرد .

-چیزی خوردی ؟

همیشه با سر جواب میدادم ولی امروز ...
-آره.

تعجب رو در چشمانش دیدم . و همین طور لبخند عمیقش .

– پس پاشو درس بخونیم که امروز عقب موندیم پاشو .

امروز درس کمترین اهمیت رو داشت . بعد از چهار ماه میخواستم حرف بزنم .

– حرف بزنیم ؟

صدام گرفته بود .

– نههههه دست خانوم دکترای طلا بالاخره حرف زدی .

لحنش بامزه بود . لبخند زدن که اشکال نداشت .
– عاطفه ؟

–جونم وزغ جون ؟

یک عالمه حرف چیده بودم برای گفتن ولی مغزم
قفل بود . چی میگفتم در برابر این همه محبتش ؟
کدوم دوست برام

مادری میکرد ؟ خلاصه ی حرف هام رو به زبان
آوردم ...

–ممنون.

عاطفه :

ممنون ؟ هیچ وقت کاری که خلاف میلم بود رو
انجام نمیدادم تشکر برای چی ؟

هر حرف این کلمه عالمی حرف داشت و من تک
تک حرف ها رو میخوندم از چشمان جنگلی که
حالا طوفانی بود

... چهارماه زندگی، در خونه ی غزاله و خودمون
خلاصه شده بود ... بغضم کی سر باز کرده بود؟
دستان غزاله که به طرفم دراز شده بود رو در
دست گرفتم. برای بار هزارم در این چهارماه
خواهرم رو در آغوش

گرفتم و حق زدم ... بعد از چهارماه حق زدم برای
مظلومیت خواهرم ... برای سادگی...

—غزاله جان گریه نکن دوباره حالت بد میشه ها .
همون یک کلمه برام عالمی بود نباید اجازه
میدادم دوباره غزاله عصبی شه .

— آه آه بغل گوشه من دماغ میکشی بالا ؟ حاله به
هم خورد .

صدای خنده ی غزاله بعد از چهارماه خوب بود .

— پاشو بریم درس بخونیم دیگه وزغ .

— درس نه میخوام حرف بزیم .

آرزوم شنیدن صدای خواهرم بود بعد از چهارماه

— بگو .

— دو روز دیگه میریم شمال .

صداش بغض داشت ولی همون هم نعمتی بود ...

شمال ؟ دو روز دیگه عید بود .

– خوب حالا این ناراحتی نداره که دلت برام تنگ
میشه سوسول ؟

غزاله تکیه داد به تخت بغضش با همیشه فرق
داشت چرا ؟

– خوب اخه اونم میاد .

و اشک هایی که تازگی نداشت ولی عجیب بود .
– کی میاد ؟

فین فین میکرد . لبخندی زدم ... تنبل . دستمالی
به غزاله دادم :

– بگیر بابا دماغتو چشات که سبز هست الان
لجنی میشه .

بعد از چهارماه شیطنت خواهرم رو میدیدم .

- اییییییی عاطی خیلی کثافتی حاله به هم خورد .

در دل خدا رو شکر کردم بابت این خنده .

- خوب حالا کی میخواد بیاد شمال ؟

با بغض :

- خوب بهرامم میخواد بیاد خونه باباش اینا بعد

چند ماه ما هم میریم اونجا . عاطی اگه حاله بدشه

چی ؟ چرا

دوسم نداره ؟

صدای گریه اش مغزم رو سوراخ میکرد .

میدونستم درد خواهرم رو دوسال همین جریان

بود و امسال هم که بدتر .

دستان یخ زده ی غزاله رو در دست گرفتم . مثل همه ی این چهارماه نگران حالش بودم که به هم نریزه...

-بین غزاله اگه تو مواظب خودت باشی که حالت بد نمیشه . داروهاتو به موقع بخور چیزی نمیشه دلتو محکم کن تو

نمیتونی همیشه ازش دور باشی باشه ؟

باز شده بود مثل بچه های دو ساله با لب هایی برچیده فقط سرش رو تکان داد .

-حرف زدن بسه پاشو باید بخونیم مثلا کنکور داریم خیر سرمون .

مثل همیشه غروب بود و باید به خونه میرفتم و
نمیرفتم. پیاده روی آرام میکرد دل همیشه آشوبم
رو ...

تو این مدت سه گفتار پیر تو محله نبودن مثل
همه ی نقشه ها، سعیده تکواندو کار بود و دفاع
شخصی و تکواندو

رو یادو داد ... میتونستم حریف سه مرد شم .
کسی چیزی نمیدوست نباید میدونستن ...
حالا حالا ها نباید سر از کارم در میاوردن . فقط
میدونستم باید برای مبارزه آماده باشم . مبارزه
ای سخت ...

غزاله :

تقریبا این حرف ها رو ده بار زده بود. نگاهی به لباس ها انداختم همش لباس های گرم و پشمی برداشته بود .

-وای عاطفه گرمه این لباسا رو میخوام چیکار تو هم هر چی دم دستت میاد بر میداری . من اینا رو نمیپوشم .

-فک میکنی ، الان شمال هواش سرده بعدشم به اندازه کافی ضعیف شدی تو خونه لرز میکنی چه برسه شمال همین

مونده سرما هم بخوری بعدشم دستور مریم جونه .

نگاهی به دستام انداختم راست میگفت زیادی ضعیف بودم .

– خودتون کجا میرین ؟

– نمیدونم شاید ...

به سمت مایلیمش که روی میز زنگ میخورد
رفت . حاله از خودم به هم خورد چرا هیچ وقت
حس نداشتم ؟

بلند شدم باید خودم هم وسایلم رو جمع میکردم
.

– تو چرا بلند شدی ؟ الان سرت گیج میره من
چقدر حرص بخورم از دست تو .

باز به زور روی تخت نشستم .

– ای بابا خوب خسته شدم .

– فقط یه رب دیگه بشین بعد پاشو هر کار
میخواهی بکن .

روی تخت دراز کشیدم . اصلا دوست نداشتم به
شمال برم. حوصله هیچ کس رو نداشتم البته به
جز عاطفه ...

آهی کشیدم . خدایا میشود ۱۳ روز این دل را
خفه کنی ???

عاطفه :

سر سفره ی هفت سین نشسته بودم . دعای
سلامتی خانواده و آرامش دل غزاله بود . خوب
شدن جسم و مهمتر روحش
یعنی سال دیگه هم میتوانستم سر این سفره
بنشینم؟ با برنامه هایی که داشتم احتمال مرگم
هم بود . در افتادن با سه

حیوان حروم زاده کار ساده ای نبود . منتظر بودم
دوباره به محله برگردن...

غزاله :

رو به روی بهرام نشسته بودم کسی که از دوران
کودکی دوستش داشتم ولی او فقط سرما
داشت. حواسش به موبایلش

بود میتونستم خوب ببینم. ابروهایی پر و مشکی
که طبق قانونی نانوشته همیشه در هم گره خورده
بودن ، چشمایی

مشکی رنگ و سیاه چاله ، موهایی حالت دار
پرپشت و پرکلاغی بینی مردانه . صورت جذابی
داشت. از سال قبل خیلی

تغییر کرده بود. هیكلی تر به نظر میومد و پر جذبه
. با نگاهش قافل گیر شدم سرم روزیر
انداختم. خدا میدونه این سیاه
چاله ها با دلم چه میگردن ...
عاطفه از بی محلی گفته بود . حتی سلام هم
نکرده بودیم . بیشتر از این ؟
-غزاله جان چقدر لاغر شدی .
صدای زن دایی زهرا بود . دلم ریخت ، نباید
میفهمیدن . سعی کردم لبخند بزنم .
-خوب درسا یه ذره سنگین شده ...
نمیدونستم چه بهونه ای بیارم که متوجه نشن .
زیر نگاه خیره و پر جذبه ی بهرام دستام به لرز
افتاد . چرا اینطور

نگاهم میکرد ؟

نمیتونستم بیشتر از این بمونم .

–مامان میشه من برم لب دریا ؟

مریم نگاهی به دستپاچگیم کرد .

–تنها ؟ همیشه که .

کنار مریم نشستم و سعی کردم آروم باهاش

صحبت کنم .

–مریم جونم خواهش به خدا خسته شدم ۵ روزه

اینجاییم جایی نرفتم مواظبم به خدا .

نگاهم بی شباهت به گربه ی شرک نبود .

–خیله خوب ولی من از پنجره نگات میکنم دور

نشو دیگه پدرتو حرص نده .

میدونستم چه گندی زدم.

–باشه قول . و با بوسه ای که به گونه مریم زدم
به سمت ساحل رفتم .

نفس عمیقی کشیدم . بعد از ظهر بود . با این که
مردم با رکابی هم لب ساحل میومدن ولی سویی
شرت پوشیده بودم.

عاطفه گفته بود. شالم رو آزاد روی سرم انداخته
بودم دمپایی های لا انگشتی رو کناری گذاشتم و
به دریا نزدیک تر

شدم . آب خنک که به پاهام میخورد حس خوبی
داشت . دستم رو در جیب فرو بردم تا یخ تر از
این نشه .

دریا هم پر طلاتم بود . چشمانم هم پر طلاتم بود
. بغضی که میرفت تا شکسته شه خورده شد .
خسته بودم از همه

چیز. از درد کشیدن، کابوس دیدن، مرگ بود
موهای یک شبه سفید شده ی پدرم ، مرگ بود
خم شدن کمر مادرم ...

لبم رو به دندان گرفتم شاید آروم شه چانه ی
لرزانم . چه کرد بودم با زندگی ؟ به اطراف نگاه
کردم کسی نبود .

دستی به صورتم کشیدم .

—سلام غزاله اینجا چه کار میکنی ؟

صدای شهرام بود برادر دوقولوی بهرام که
شباهت خاصی به هم نداشتن فقط ترکیب کلی
مثل هم بود .

–سلام همین جوری اومدم حوصلم سر رفته .
لبخندش مهربان بود و من حالم از مهربانی به
هم میخورد .

با نزدیک شدن شهرام یک قدم به عقب
برداشتم . دست خودم نبود ، میترسیدم .

–بیا بریم بالا رزیتا اینا اومدن بعدش با هم
دوباره میایم .

رزیتا اینا ؟ هه اسم دختر خاله هام رو هم
فراموش کردم .

با فاصله ی زیاد از شهرام به سمت ویلا رفتم .
چهارماه بود که به هیچ مردی نزدیک نشده بودم
حتی پدرم .

—غزاله چقدر دستات یخه دختر .

و باز نگاه منتظر بقیه . نفسم رو با شدت بیرون
دادم و دستام رو در جیب فرو بردم .

—چیزی نیست باد میومد لب دریا دستام یخ کرده
.

سرم رو بالا گرفتم . سیاه چاله ها خاص نگاهم
میکردن . ناباور ...

از نگاه های گاه به گاه و ترسناک بهرام
میترسیدم چرا این پسر وحشتناک شده بود ؟

لب دریا با جوون های فامیل نشسته بودیم.
بهرام هم بود ولی نبود . هیچ وقت نبود .
بعد از مدت ها با شوخی های شهرام از ته دل
خندیدم . این دو برادر اصلا شبیه هم نبودن .
-خوب وزغ خیلی خندیدی بسته وقتشه که پرت
کنم تو آب .
وزغ ؟ فقط عاطفه حق داشت این لقب رو به کار
ببره.
-وزغ خودتی با اون موهای وزت . اییییییییش .
بین زمین و هوا قرار گرفتم . شهرام بلندم کرده
بود ، از کی این قدر سبک شده بودم ؟
-هووووووووووووووی دراکولا بذارم زمین .

و آب هایی که تو دهنم رفت . از ترس قلبم تند
میزد . دور کمرم میسوخت . چطور انقدر نزدیک
شده بود ؟

خیلی وقت بود شیطونی یادم رفته بود .

تمام تنم خیس شده بود . و لباس ها به تنم
چسبیده بود . تقریبا با دخترا تو آب نشسته بودیم
. آب بازی خوبی بود .

– آه غزاله هر چی شن بود خالی کردی رو من .
به لباس های شنی شهرام نگاه کردم . حقش
بود .

– حفته تا تو باشی منو یهو خیس نکنی آب سرده
.

– ترس بابا نمیمیری .

دستم رو یواش زیر آب بردم و مشتی گل و شن برداشتم . به شهرام نزدیک شدم . نفس گرفتم . شهرام ترس نداشت .

با آخرین سرعت عمل گل ها رو تو یقه ی شهرام ریختم و دور شدم . بیشتر از این نمیتونستم نزدیکی رو تحمل

کنم . داد شهرام باعث شد در آب بدوم .

– هوی واستا من تو رو بگیرم زنت نمیذارم .

ترس در دلم ریخت . جمله ی حمید در ذهنم

زنگ زد :

– توله سگ دست منو گاز میگیری ؟ میکشمت

امشب میکشمت .

ایستادم، پاهام شل شد نزدیک شدن شهرام رو
میدیدم و قلبم رو به ایستادن میرفت . با درد
شدیدی که زیر شکمم
پیچید به خودم نگاه کردم . و ااااااای خدای من .
تو دریا چه کار میکردم ؟ در آب آلوده قلبم ایستاد
. شهرام در کنارم بود .
نمیتونستم تحمل کنم . دستم رو روی شکمم
گذاشتم و خم شدم . زانو هام توان نداشتن .
شهرام زیر بازوم رو
گرفت که خودم رو کنار کشیدم :
— نه، به من دست نزن . من ... من باید برم
ببخشید .

با توانی که از خودم سراغ نداشتم به سمت ویلا
دوویدم میدونستم چه دردی در انتظارمه ...
-آخه دختره احمق مگه ۱۰۰ بار بهت نگفتم نرو
تو دریا؟ بین با خودت چی کار کردی .
و باز اشک مادر ... بیمارستان بودم ، عفونت
رحم زیاد شده بود و زیر شکمم به حد زیادی
ورم کرده بود .
از زیر پتو بیرون نمیومدم . پدرش پنهونی به
بیمارستان آورده بودم و گفته بود مسموم شدم...
به مرگ راضی بودم تا این درد وحشتناک . خون
ریزی کرده بودم و به زور بند اومده بود . حسی
تو تنم نداشتم ...

میدونستم تا حداقل سه روز دیگه ورم شکمم
نمیخواهه . اشک از گوشه ی چشم به داخل گوش
هام میرفت .

نفسم تنگ شد . فقط زیر لب گفتم : خدا لعنتتو
کنه .

روی تشک دراز کشیدم توان تکون دادن دست
هام رو هم نداشتم . به سقف نگاه کردم . خوب
خوشبختانه هنوز کسی

متوجه ورم شکمم نشده بود . فردا به تهران بر
میگشتیم بیشتر موندن حماقت بود .

صدای باز شدن در باز هم از جا پروندم . سیاه
چاله ها میخواستن خفم کنن ؟

بهتری ؟

ب ... بله .

بهرام به سمتم میومد . نه .

–نیا .

ابروی راست بهرام بالا رفت و نگاهش متعجب بود . حق داشت . بهرام بر خلاف گفته ام نزدیک تر شد .

از روی تشک عقب تر رفتم . تازه متوجه شدم که پتو از روم کنار رفته . پاهام رو در شکم جمع کردم که از درد

صورتهم جمع شد .

–خیله خوب نمیام جلو باشه ؟ حالت خوب نیست
تکون نخور .

پاهام رو از شکم دور کردم هیچ چیز به این درد
نمی‌ارزید. اشکی که از چشمم چکید از شدت
درد بود.

—غزاله؟

از چی انقدر تعجب کرده بود؟ فقط نگاه کردم به
سیاه چاله‌ها.

—تو... تو حامله‌ای؟

چشمام درشت شد، دستم رو روی قلبم گذاشتم
نمیزد، نفس هام تند شد. حامله؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

—آ...آره؟ تو حامله‌ای؟

من فقط احمق بودم نه حامله. عصبی شدم و
میخواستم یه دل سیر بهرام رو بزنم.

—حامله یعنی چی؟ چرا چرت و پرت میگی؟

داشتم سخته میکردم ، حمید رو جای بهرام
میدیدم . اشک هام که میریخت هم دست خودم
نبود . نفس نفس میزدم .

هوا کم داشتم .

–چته ؟ چرا اینجوری میکنی ؟ غزاله من کاریت
ندارم به خدا .

اونا هم کاریم نداشتن ، فقط با چشمانی ملتمس
به سیاه چاله ها نگاه میکردم ...

–من میخوام دستمو بردارم ولی جیغ نزن باشه ؟
سرم را تکان دادم یعنی باشه .

دست که برداشته شد هوا برگشت . نفس های
عمیق میکشیدم . دردم بیشتر شده بود .

–چی شده غزاله ؟ ضعیف شدی ، رنگ به صورتت نیست ، از همه میترسی ، شکمت ...

راستشو بگو چی کار کردی

با خودت ؟

صداش هر لحظه بلند تر میشد . بهرام یخ چرا

اینقدر عصبی بود ؟

– با خودت چیکار کردی ؟؟؟ احمق حالت هات مثل

...

مثل چی ؟ چرا حرفش رو نمیزد ؟ چرا صورتش

قرمز شده بود ؟ مگه همون بهرام خنثی نبود ؟

– جواب منو بده با کی بودی که به این روز

انداخت ؟

این دیگه زیادی بود، من هیچ وقت نمیخواستم با
کسی باشم . این دیگه تهمت بزرگی بود . سیلی
که به صورت بهرام

زدم کاملاً با کمال میل بود . حق نداشت تهمت
هرزگی بزنه به دختر درد کشیده ...

—حالم ازت به هم میخوره . من با هیچ کس نبودم
من ...

بازو هام که در دستان بهارم قرار گرفت باز نفسم
رو برید . باز هم فریاد . کسی تو اون خونه نبود ؟

—تو چی ؟ هااااااااااان؟ چرا میترسی؟؟ با خودت
چی کار کردی ؟ اگه با کسی نبودی چرا اینجوری
شدی ؟

داد زدم با گریه و بغض داد زدم :

- چون احمق بودم میفهمی؟ احمق، گفتن دوست نشو و شدم. چون نمیخواستم چون اونا میخواستن به زور ...

نفسم نمیومد برای حرف زدن. نفس عمیقی کشیدم ولی کم بود.

- چون من تقریبا دزدیده شدم. چون همه ی مهربونیا نقشست.

به چشمان سیاه بهرام نگاه کردم سفیدی چشمش حالا قرمز بود. چرا دستاش رو بر نمیداشت.

- یعنی چی غزاله؟ بگو چی شده بگو چی شدییی؟ به خدا اگه حرف نزنم یعنی هر چی پیش خودم فکر کردم راست

بوده بگو که نیستی هرزه نیستی .

–نیستم لعنتی نیستم .

کسی که عاشقش بودم با خودش چه فکری
کرده بود؟ نه نباید اجازه میدادم اشتباه فکر کنه .
نبايد . گفتم همه چیزو گفتم

از دوست شدن با سام و حماقتم درباره رامین و
پویا از ترسم از حمید . گفتم از دلیل ترسم گفتم
تا هرزه نباشم .

هق هق کردم و گفتم و به سیاه چاله ها نگاه
نکردم . حرف هام رو زده بودم ولی بهرام
خاموش بود . خیلی خاموش...

دستان بهرام از بازو هام جدا شد . چشمانش
قرمز تر از حد معمول بود . نفس عمیقی گرفت و
دستی به صورتش
کشید .

—غزاله ازت بدم میاد ازت متنفرم .
قبل از این که بفهمم چی شده از اتاق بیرون
رفت .

هه حق داشت . کسی یه احمق خر را دوست
نداره . انتظار دیگری نداشتم . قلبم فشرده
شد . اشک هام ریخت .

تمام شده بود . همه چیز حتی همان یه ذره امید
تمام شده بود . به مرگ راضی بودم ... لب زدم :
نپرس چرا ، نپرس چطور ...

نمیتونم برات بهونه بیارم ...

اما فقط بهت میگم ...

دوست دارم ، دوست دارم ، دوست دارم ...

عاطفه :

با صدای زنگ موبایلم سرم رو از روی جزوه ها
بلند کردم . روز ۱۰ عید بود و اگه خدا قبول کنه
داشتم درس

میخوندم ... کار هرگز نکرده . دل تنگ غزاله
بودم و نگرانش ولی نمیخواستم مزاحمش شم ..
به صفحه نگاه کردم غزاله بود :
-جوووووونم غزاله خانوم .

–عاطی میشه پیام خونتون ؟؟؟؟؟؟؟؟

چرا دوباره صدا بغض داشت ، خسته از این همه
غم گفتم :

–آره عزیزم بیا .

دوباره چی شده بود ؟

در اتاق رو بستم و برگشتم،غزاله کنج اتاق در
خودش جمع شده بود پر بغض با چشمانی قرمز
و پف کرده .

روبه روی غزاله نشستم و دستی به صورت یخ
زده ی خواهرم کشیدم .

–چی شده وزغ کوچولو ؟ مسافرت خوش نگذشته
؟

غزاله خودش رو در آغوشم انداخت . چی به سر
وزغ کوچولو آمده بود ؟

—چی شده عزیزم ؟ کی اذیت کرده ؟ خوب بودی
که تو .

—عاطی فهمید ، همه چیز رو فهمید . فکر میکرد
هرزم فک ... فکر میکرد با کسی بودم اگ ... اگه
نمیگفتم باورش

میشدم ... من همه چیزو گفتم و ... ولی اون
گفت از من بدش میاد گفت که ... که ازم متنفره .
و بعد هق هقی که میدونستم از شکستن دلشه .
همه چیز دستم اومداز کجا فهمیده بود اون آقای
دیوانه ؟

—چی شد که فهمید ؟

–رفتم تو دریا ...

نداشتم حرفش تمام شه دریا؟؟

–دریا؟ مگه نگفته نرو؟ هان. حتما داروهات رو

هم نخوردی. جواب منو بده شکمت ورم کرد؟

آره؟

–آره ورم کرد تازه خوب شدم. به خدا شهرام

انداختم تو آب خوب منم حواسم پرت شد. از

روی شکمم فهمید.

تازه فکر میکرد حاملم. عاطی اون از من بدش

میاد.

چی میگفتم به این دختر؟ بدن غزاله یخ زده بود

و این یعنی دوباره حالش بد شده. به حد مرگ از

دست بهرام عصبی

بودم و میل زیادی به خورد کردن ساق پاش
داشتم ... زیر لب گفتم : عوضی .
-غزاله شماره ی بهرامو داری ؟
-آره . عاطی میخوای چیکار کنی ؟
-هیچی فقط یه ذره داد بزنم اجازه هست ؟
دستان غزاله دور گردنم حلقه شد .
-اصلا بزنش هر کاری میخوای بکن . عاطی به
خدا نمیخواستم که ...
-هییییییییش میدونم خواهری میدونم شما
فقط شماره رو بده .
نمیتونستم آرام بگیرم باید داد میزدم باید از
خواهرم دفاع میکردم درسته اشتباه کرده بود
ولی تاوان همون رو هم

داشت میداد . دردهایش اصلا کم نبودن .

–بله ؟

صدای قشنگی داشت این آقای دیوانه . باید داد
میزدم .

–بله و مرض ،مرده شورتم ببرن که یه ذره شعور
نداری . مگه غزاله چی کار کرده ؟ مگه اون
خواسته که این بلا رو

سرش بیارن ؟ دزدیدن غزاله رو میفهمیییی
؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ خاک تو سرت با اون هم جنسات که
هیچی سرتون نمیشه . فک

کردی خیلی مردی ؟این دختر تازه خوب شده بود
گند زدی به حالش . نامرد تر از اون آشغالا تویی
که درک نداری .

اگه خواهر خودتم میدرز دیدن و گولش میزدن
میبردن هم همین طوری رفتار میکردی ؟ درسته
که اشتباه کرده . آره

خیلی هم اشتباه کرده ولی تاوانشو به بدترین
شکل داده و هنوزم میده . میفهمی چه دردی داره
؟؟؟ خداروشکر کن اینجا

نیستی وگرنه خودم خفت میکردم .
از تند حرف زدن نفسم کم شده بود . هیچ صدایی
از پشت خط نمیومد . سگته کرد لابد .

ش... شما ؟

نه هنوز زندهست ...

پاک شوما ، تازه میگه شما . مرده شور ریختتم
ببرن .

وباز هم خندید . خودم هم خنده ام گرفت . حتی
فرصت دفاع به بدبخت نداده بودم .
-تازه آخرشم عین پیره زنا فوشش میدادی . وای
خیلی خوب بودی عاشقتم .
خودم هم میخندیدم . گند زده بودم به هیکل
بهرام بیچاره .
-حقش بود دلم خنک شد .

با جیغ نه چندان خفه ی غزاله به خودم اومدم .
-چیه ؟
بدن غزاله رو لرز گرفته بود و دندان هاش به هم
میخورد . چش شده بود ؟

–غزاله ،غزاله چته ؟

–او ... اونا .

رد نگاهش رو گرفتم . هه پس برگشتن . رامین
سر کوچه بود .

–غزاله نترس من اینجام نمیتونن بهت آسیب
برسونن باشه ؟ دست منو سفت بگیر محکم راه
بیا نگاهشون هم نکن .

دست غزاله رو گرفتم و بیتوجه از اون به سمت
خانه رفتم . صدای خنده ی بلند رامین با لرز
بیشتر بدن غزاله بود .

دست غزاله رو محکم تر فشردم . : بخند که
آخرین خنده هاته .

غزاله رو به خونه فرستادم. برگشته بودن و باید
کم کم دست به کار میشدم. ولی به زمان
نیازداشتم نباید بی گذار
به آب میزدم ...

شلوار ورزشی مشکی با پیراهن راحتی که مدل
مردانه بود و کلاهی که به سختی تمام موهام رو
در اون جا داده بودم

تا مانعم نباشن. باشگاه بودم و قرار بود با ۴
پسر از فامیل های سعیده که تکواندو کار بودند
مبارزه کنم.

باید خودم رو قوی میکردم. باید حریف حداقل ۴
مرد میشدم. نقشه ی جدی رو کشیده بودم و
احتمال هر خطری بود

از اتاق پرو بیرون آمدم .

–عاطفه آماده ای ؟ رفتن لباساشونو عوض کنن

الان میان .

–آره آمادم .

با دیدن ۴ پسر نمیتونستم بگم نترسیدم... هر
کدوم ۲ تای من بودند ولی باید میتونستم... باید
.

سعیده معرفی کرد :

–محمد جواد نوه ی عمومه ،سعید پسر عمم

،محمد پسر خالم و آقا میلاد پسر داییم .

از علاقه ی سعیده به میلاد خبر داشتم و از نگاه

های خاص میلاد همه چیز مشخص بود:

همون بهتر که اصلا دایی ندارم که پسر داشته
باشه ، چه همه ی عاشق پسر دایشون میشن .
باید توضیح میدادم :

–سلام من عاطفه هستم و تقریبا تمام فنون رو
بلدم ولی خوب تا حالا فقط حریف دو تا پسر
بودم . من باید حریف ۴

پسر بشم اگه کمکم کنین ممنون میشم اصلا هم
رحم نداشته باشین .

میدونستم با چه بی رحم هایی طرفم .

میلاد: ما هم مبارزه میکنیم هم نقطه ضعف ها رو
میگیم باید تمرین کنی تا راه بیفتی نگران
نباش. سعیده خانوم سفارش
کرده دیگه همیشه سر سری گرفت .

خنده ی ریزی کردم به ابراز علاقه ی نرم میلاد و
گونه های سرخ سعیده .

یا حضرت فیل ... آب دهنم رو قورت دادم . خدایا
به خیر کن به فنا نریم .

مبارزه ی سختی بود . دو مرحله مبارزه داشتیم .
مرحله ی اول تمرین و آموزشی بود .

در برابر محمد جواد مبارزه میکردم سه نفر دیگه
زیر مشت و فن میگرفتم و این یعنی اصلا آسون
نیست حریف ؟

پسر شدن . تمام بدنم از مشت و لگد پسرها درد
میکرد و میدونستم کبود میشن .

راه نفوذ رو یاد گرفتم و نکته هایی که بلد بودم
. هه مردها بیشتر از زن ها نقطه ضعف داشتن .

تمام فنون و نکته و کلک و نقطه ضعف ها رو به کار گرفتم تا تونستم در مرحله ی دوم حریف هر ۴ پسر شم .

سخت بود و میدونستم تا یه هفته بدن درد دارم ولی تونسته بودم و این کافی بود .

—عالی بود عاطفه خیلی خوب بودی .

لبخند زدم فکر نمی کردم بتونم . یک ساعتی رو کلاس آموزشی داشتم با پسرها هر کدام فن های خاصی رو یاد میدادن .

قدم اول توانایی بدنم بود که برداشته بودم باید حریف سام ، رامین ، پویا و حمید با هم میشدم .

مجبور بودم تو خونه لباس پوشیده با آستین بلند
بیوشم که کبودی های بدنم رو نفهمن. قرمزی
گردنم رو با کرم پودر

پنهان کردم. گردنم درد میکرد، همه ی بدنم
درد میکرد ولی باید عادت میکردم. وقت گرفته
بودم تا دو سه جلسه

دیگه مبارزه داشته باشم باید بدنم عادت میکرد.
اونا رحم نداشتن. درد بدنم رو باید پنهان
میکردم.

نباید کسی سر از کارم در میاورد ...

– ماما ایا ان من رفتم کاری باری ؟

– با غزاله میری دیگه ؟

– بعد از یه هفته هنوزم میپرسی ؟

کنکور داده بودیم . به زور داد وبی داد غزاله رو
مجبور به خوندن کرده بودم . جواب ها اومده بود
و اون لحظه فقط به

قبولی غزاله فکر کرده بودم . دنیا رو گرفته بودم
با لبخند و ذوق پدرم و شادی حسین آقا و مریم
خانوم . هردو در یک

دانشگاه قبول شده بودیم . ساعت کلاس هامون
گاهی با هم فرق میکرد . عمرا اگر غزاله رو تنها
میداشتم ...

حال جسمی غزاله بهتر بود ولی خوب ... نه . مهم
تر از اون حال روحیش بود که اون هم بهتر بود
ولی خوب ... نه .

توانایی جسمی ام بعد از ۵ جلسه مبارزه با
سعیده و پسرا به حد عالی رسیده بود . به فکر
کنکور بودم و اجرای

نقشه عقب افتاده بود ولی باید کم کم قدم دوم
را برمیداشتم و این یعنی تازه شروع بازی ...
۸ مهر بود و برای چهارمین بار به دانشگاه
میرفتیم .

-آهااااای خانوم دانشجوی نرم افزار کامپیوتر پیر
که دیررررررره .

غزاله رو دیدم که دوان دوان از پله ها پایین
میومد .

-دختر مگه نمیگم اون جووری ندو برات خوب
نیست .

غزاله گونه ام رو بوسید .

–خواهری مواظبم بینم وضع خرابه اژیر میکشم

.

خندیدم ولی با دیدن حیوان چهارپایی سر کوچه

خنده ام جمع شد . ۷ صبح از جونم چه

میخواست ؟

–غزاله رامین سر کوچست دست منو میگیری و

محکم راه میری باشه ؟

رنگ پریده ی غزاله یعنی ترسیده . دست

خودش نبود .

–باشه ولی زود رد شیم هیچ کس نیست تو کوچه

.

–نگران نباش نزدیک شه خودم میزنمش بیا

بریم .

نزدیک نشده بود ولی پوزخندش روی اعصاب راه

میرفت . میدونستم با هاش چه کار کنم ...

***خیلیا بهم یاد دادن میتونن باهام بازی کنن ..

منم ..

بهشون یاد میدم که بازی رفت و برگشت داره

***..

غزاله :

از ذوق قبول شدنم اونم همراه عاطفه سه دور

خانه رو دوویده بودم و جیغ میکشیدم خوش

حالی پدر و مادرم از هر

چیزی با ارزش تر بود . هنوز هم با فکر بهرام
بغض میکردم ولی چه فایده ؟ حتی تابستان هم
شمال نرفته بودیم .

تهران که عمرا اگه میدیدمش . نگاه های
خمسانه ی گاه به گاه عاطفه به اون سه نفر یعنی
نقشه هایی داره ولی

حرفی نمیزد . کابوس هام کمتر شده بود ولی
تمام نه . میدانستم دردش با یک سال درمان
ساکت نمیشه .

– خانوم جاوید .

با صدای استاد از فکرو خیال بیرون اومدم .

– خط سوم کد رو شرح بده .

بسم الله . کد کجا بود که شرحش باشه ؟ به
انگشت عاطفه که خط را نشان میداد نگاه کردم .
دمش گرم . خوب حالا

شرحش چی بود ؟ این اصلا کد چی هست ؟

— خانوم جاوید حواستون کجاست ؟

حواسمو شمال جا گذاشتم .

— ببخشید استاد تکرار نمیشه .

آره جون خودم :: خدا به دل رم کردم رحم کنه .

عاطفه :

قدم دوم و من حالا ۱۸ سالم بود ...

خوشبختانه حسین آقا شماره حسابی که رامین
برای واریز پول داده بود رو داشت .

وارد ستاد شدم . پلیس فتا ...

–بخشید من با سروان تهرانی کار داشتم .

از نگاه جدی مرد تعجب نکردم پلیس با کسی
شوخی نداره...

–شما ؟

شالم رو جلوتر کشیدم .

–من شمس هستم از آشناهاشون میتونم

بهاشون صحبت کنم ؟

–چند لحظه بشینید تا خبرتون کنم .

روی صندلی های خاکستری نشستم . قدم دوم
رو برداشته بودم و تازه اول راه بود .
-بفرمایین جناب سروان منتظرتونن .
تقه ی به در زدم و با شنیدن بفرمایید وارد شدم
.
چه لباس فرم بهش میومد .
-عاطفه تو اینجا چی کار میکنی ؟
نگاهی به ابروهای بالا رفته ی مشکی امیرعلی
انداختم .
-سلام جناب سروان اجازه هست ؟
امیرعلی خنده ی آرام و مردانه ای کرد . خیلی کم
قهقهه اش رو میدین .

–بگیر بشین بابا این تارفا بهت نمیاد .فقط قول
بده این جا رو سرم خراب نکنی .

روی صندلی چرم کنار امیرعلی نشستم باید
میگفتم .

–باید باهات حرف بزنم .

–چیزی شده ؟ چرا اینقدر جدی ؟

باید جدی رفتار میکردم .شوخی بردار

نبود...داستان رو برای امیرعلی توضیح دادم

قسمت غزاله رو توضیح کلی دادم

اصلا دوست نداشتم از جزئیات خبر داشته باشه .

نگاهی به صورت قرمز و موهای همیشه

پریشانیش انداختم . دستانش مشت شده بود .

–خوب حالا میخوای چی کار کنی ؟

نقشه ام رو تا جایی که لازم بود توضیح دادم
ولی کامل ... نه .

–یه شماره حساب دارم و شماره تلفن هاشون و
آدرس خونه .ایمیلشون رو پیدا کنی کارمون
راحت میشه یه آمار کلی
میخوام . میتونی کمک کنی ؟

امیرعلی دستی به صورتش که همیشه ته ریش
داشت کشید .

–آره سعیم رو میکنم ولی عاطفه مواظب باش کله
خر بازی در نیار هر جا نیاز بود خبرم میکنی باشه
؟هر جا نیاز بود

به من بگو تا به هادی خبر بدم.

–هادی کیه ؟

– یکی از بچه ها تو ناجا . تو بدون مدرک نمیتونی
کاری بکنی .

– میدونم میخوام کمکم کنی تا همین مدرک رو به
دست بیارم .

– اوکی باشه . ولی من تو رو بعد از ۲ سال
میشناسم عاطفه کلت داغ کنه هیچی حالت
نیست مواظب باش .

میشناختم . من هم امیرعلی رو میشناختم .

– حالا غزاله خوبه ؟

خوب بود و نبود .

– آره ، راستی اون چیزی نمیدونه ها .

– حواسم هست .

-یه خواهش دیگه هم دارم .

-خوب ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-میخوام...یعنی میشه ...

نمیدونستم چطور باید بگم . خواهش بزرگی بود

... شاید به درد نقشم نمیخورد ولی خوب علاقه

داشتم به یاد گرفتنش..

-عاطی حرفتو بزن .

-تیراندازی و کار با چاقو رو بهم یاد بده .

-چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تو میخوای چاقو کشی کنی ؟

- نه نمیخوام چاقو کشی کنم ولی میدونم که اونا

چاقو کشی میکنن من فقط میخوام از خودم دفاع

کنم .

امیرعلی کلافه دستی به موهایش کشید .

-اصلا لازم نکرده تو ۱۸ سالته بیخود نقشه

کشیدی با چیزایی که تو میگی حق نداری

باهشون در بیفتی اصلا ...

نه داشت خراب میشد .

-ترسو بازی در نیار خواهر پلیس نباید این چیزا

رو بلد باشه ؟ من گفتم شاید تازه تیراندازی رو

هم خودم میخوام یاد

بگیرم وگرنه اونا تفنگشون کجا بود ؟ بین

امیرعلی من اگه قرار بود کله خر بازی در بیارم

هیچ وقت به تو نمیگفتم

خودم نرم افزار و کد نویسی را از بر بودم و
چیزهایی از هک میدونستم ولی بدون امیرعلی
نمیتونستم کاری کنم ...
قدم دوم موفقیت آمیز بود و باید منتظر میموندم .

غزاله :

رزیتا: آه انقدر از این عاطفه بدم میاد .
از عاطفه بدش میومد ؟ چرا ؟ اخمی که کردم
دست خودم نبود .
-چرا بدت میاد ؟
رزیتا کتابش را در کیف گذاشت .

— وای غزاله نبودی بینی دیروز چه آبرویی از
من برد .

عاطفه آبروی کسی که کاری به کارش نداشته
باشد رو نمیبرد .

— چی شده خوب ؟

— دیروز آرش ... آرشو میشناسی که ؟
— نه .

— دوست پسر مه چند سال با همیم . دیروز اومده
بود جلوی در دانشگاه . انقدر مهربون و راحت با
عاطفه سلام و علیک

کرد تازه دستشم آورده بود جلو که باهاش دست
بده اون وقت این دختر اصلا جواب سلامشم نداد
و رد شد . اصلا

درگیر با خودش دختره ی امل .

امل ؟ هه یه روزی خودمم همین حرفو به عاطفه زده بودم و... حق نداشت درباره ی عاطفه اون طور صحبت کنه .

-اتفاقا عاطفه هم از تو بدش میاد . برو دوست پسرتو جمع کن که با همه میخواد لاس بزنه اینم بهت بگم تو کف لاله

همم رفته . خدا رو شکر کن زیر چشم آرش جونت هنوز کبود نیست .

کیفم رو برداشتم و از کلاس بیرون رفتم . آرش هم یه آشغال مثل بقیه . عاطفه رو دیدم که روی نیمکت نشسته بود و

چشماتش رو بسته بود . پشت سرش رفتم و یهو
در گوشش زمزمه کردم :

- یوهوووووووو منم فرشته ی مرگ توووووو .

عاطفه سرش رو جلو کشید و گوشش رو ماساژ
داد.

- بین وزغ جون بیشتر از این که بترسم گوشم
به فنا رفت .

خنده ای کردم و دست عاطفه رو گرفتم و به
سمت بیرون دانشگاه رفتم .

عاطفه :

از دانشگاه بیرون اومدیم. نگاهم متوجه ۲۰۶
نوک مدادی رنگی بود که جلوی دانشگاه بود و
پسری که ...

صورتش آشنا نبود ولی نگاهش خاص بود انگار
هردومون رو میشناخت. بی توجه به نگاه ها به
سمت مترو رفتیم.

از حمام اومده بودم. موهای بلند و مشکی داشتم
که به سختی شانه میشد. موهام رو روی شانه ی
راست ریخته بودم و

شونه میکشیدم . موبایلم زنگ زد. از روی
میز آرایش گوشی رو برداشتم امیرعلی بود .
-سلام آقا پلیسه .

–سلام خانوم مارپل فردا میتونی بیای برای
تیراندازی ؟

–آره تا ۳ کلاس دارم کی پیام ؟

–دیگه من ۵ میام دنبالت خوبه ؟

–آره میام مترو .

–باشه پس میبینمت .

اووووووف مامانو چه جوری بیچم ؟ ذهنم درگیر

اون ۲۰۶ بود مطمئن بودم نگاه هاش الکی

نبودن .

از اتاق بیرون رفتم . مامان مثل همیشه آشپزخانه

و برادرم درگیر درس بود . خودش درگیر ...

–مامان من فردا ساعت ۵ باید برم پیش سعیده .

چه خبره ؟

سوالی که همیشه میشنیدم .

هیچی همین جوری خیلی وقته نرفتم ناراحت

شده .

باشه .

با سعیده هماهنگ کردم که سوتی نده .

نمیخواستم به مامان دروغ بگم ولی چاره ای نبود

. باید خیلی چیزها یاد

میگرفتم .

کجایی تو؟؟

من دارم میبینمت رو به روتم .

با دیدن پرشیای نقره ای متوجه امیرعلی شدم.
—دیدمت .

سالن بزرگی بود جایگاه هایی که صفحه ای
شبه دارت رو به روی اون بود . و گوشی هایی
برای تمرکز و مراقبت
از گوش . طرف دیگه تشک مبارزه و ... بزرگ تر
از اون چیزی بود که فکر میکردم .
تعدادی دختر و پسر تمرین ووشو میکردن .
—بیا اینجا واستا .

در جایگاه تیراندازی قرار گرفتم .
امیرعلی کلت رو به دستم داد . سنگین تر از
چیزی بود که در فیلم ها میدیدم . به کلتی که در
دست امیرعلی بود نگاه

کردم .

– خوب بین همیشه جای گلوله ی اول رو خالی
بذار از جای دوم شروع کن ...

به توضیحات امیرعلی گوش میدادم. تمام حواسم
رو متمرکز روی کار کرده بودم .

– خوب حالا ماشه رو فشار بده .

به ماشه فشار وارد می‌کردم ولی سفت بود .

– باید سریع و محکم فشار بدی ، حواست به
نشونه باشه خطا نره .

نقطه ی وسط صفحه رو نشانه گرفتم فشار تند و
محکمی به ماشه وارد کردم. شلیک کردم ولی به
کجا ؟

امیرعلی به قیافه ماتم زده ام خندید .

– عیبی نداره باید تمرین کنی .

چند باری به درو دیوار زدم . خودم هم میخندیدم
چون معلوم نبود گلوله به کجا میره .

امیرعلی:

– بین عاطفه میخوای صفحه ی بغلی رو نشونه
بگیر شاید به صفحه خودت خورد .

و خندید و بی مزه ...

– نمک خوب دفعه اولمه .

– شوخی کردم طبیعیه .

تیرم که به هدف خورد جیغی از روی ذوقم
کشیدم و بالا پریدم .

– وای شد ، شد امیرعلی .

تیرهای بعدی رو با دقت به هدف زدم .

–خوبه خیلی خوبه باید دو سه جلسه برای تمرین

بیای تا دستت رند شه . چقدر وقت داری ؟

نگاهی به ساعت کردم . ۶:۱۵ تا ۸ وقت داشتم .

–۸،۸ و نیم باید خونه باشم .

–خوب حوصله داری بریم سراغ کار با چاقو ؟

–آره آره .

–بین عاطفه من بهت یاد میدم ولی خلاف

قانونه که چاقو کشی کنی جدا از اون حق این

کارو نداری فهمیدی ؟

نگاهی به ابروهای گره خورده و پر امیرعلی

انداختم همین یه کارم مانده بود که چاقی کشی

کنم .

–بابا من غلط بکنم فقط دوست دارم یاد بگیرم و
اگر یه وقتی خدا اون روز رو نیاره کسی روم چاقو
کشید فقط بتونم

از خودم حفاظت کنم همین .

–خیله خوب ولی بازم میگم ...

وااااااااااای میخواستم سرم رو به دیوار بکوبم .

–سه دیگه ۱۰ بار گفتم منم ۱۰ بار همون جوابو
دادم دیوونم کردی .

و بی توجه طرف زمینی که کنارش انواع سلاح
سرد بود رفتم. اوووه چه چیزهایی فک کردن احد
بوقه الان موشک

اومده . به فکر خنده ی ریزی کردم .

امیرعلی بیشتر دفاع رو بهم یاد داده بود تا ضربه
خودم هم علاقه ای به یادگیری چاقو نداشتم
ولی میدونستم که با

چاقوکش هایی حرفه ای طرفم .

– برای تمرین باید بیای خودم اگه نتونستم باهات
پیام هماهنگ میکنم که بیای .

– ممنون دستت درد نکنه خیلی زحمت دادم .

و چون خودم هم میدونم دختر پرویم :

– البته وظیفه بود یه خواهر بیشتر نداری که باز
هم پیام زحمت میدم .

امیرعلی خنده ای کرد .

– زبونت و همیشه کوتاه کرد برو خونتون بابا
هزارتا کار دارم .

قدم سوم رو برداشته بودم. اونا خطرناک بودن
چون از سلاح استفاده میکردن. ولی میدونستم
که عقل و هوششون
صفره و به چیزهایی که باید فکر نمیکنن. خنگن
دیگه ...

غزاله :

چندروزی بود که شماره ی ناشناسی زنگ میزد.
هه حتی توانایی بیرون رفتن از خونه به تنهایی
رو نداشتم چه

برسه جواب دادن به شماره ی ناشناس. فردا
امتحان سیستم داشتیم و اصلا حوصله ی درس
خوندن نداشتم.

دوباره گوشی زنگ خورد. باز هم همان شماره ی
ناشناس .

–غزاله ی بابا حالش خوبه ؟

از روی پدرم خجالت میکشیدم دو هفته بود که
میتونستم آغوش پدر رو بپذیرم و نترسم. دست
پدر رو بگیرم و پس

نزنم . چه کرده بودم با پدرم ؟ سرم پایین بود و
صورتتم سرخ شده . مشکلم زنانه بود و از این که
بابا حالم رو

میپرسید خجالت میکشیدم .

–عزیز بابا مواظب خودت هستی که ؟

چقدر نگران بود این پدر.

– آ ... آره نگران نباش .

آه بابا جگرم رو سوزاند .

-از دانشگاهت بگو بابا مشکلی که نداری ؟ رفت
آمدت راحتہ ؟

با بادیگاردی مثل عاطفه همه چیز خوب بود .

-آره بابایی صبح که با عاطفه میرم تو دانشگاه
هم اکثرا با عاطفه به غیر از چندتا کلاسا بعدشم
که با هم میایم .اصلا

نگران نباش خوب کسی رو برای بادیگاردی
انتخاب کردی . حتی ساعت دارو هامو دقیق تر از
خودم میدونه .

پدر خندید . به شیرینیه سیب بهشتی بود خنده ی
پدرم .

بابا با خنده :

–میدونم فقط عاطفه حریفت میشه خدا حفظش

کنه این دخترو اگه نبود که میمردم و زنده

میشدم تا بری دانشگاه و بیای.

این همه محبت پدرانه بوسه ی روگونه

میخواست . بوسه ای روی گونه ی بابا زدم .

–بابا ...

میخواستم معذرت خواهی کنم برای اشتباهم . بعد

از نزدیک به یک سال که ذره ای روی بهبودم اثر

داشت .

–جان بابا ؟

نمیتونستم در چشمان بابا نگاه کنم و حرف بزنم .

خودم روتو آغوش بابا انداختم . ترس نداشت

. تکیه داشت . امینت

داشت این آغوش . آرامش داشت . تعجب بابا از
دستان بلا تکلیفش معلوم بود . بعد از چند لحظه
من رو محکم

به خودش فشرد . انقدر که حس کردم الان خفه
میشم . دل تنگی بابا رو میفهمیدم خودم هم
دلنگ بودم . چه میکردم ؟

کنار گوش بابا :

-بابا من دختر بدیم مگه نه ؟

دستان بابا کمرم رو نوازش میکرد .

-نه عزیزم تو خیلی هم خوبی کی گفته غزاله من
بده ؟

خودم ، خودم میدونستم بدم . هنوز صدای گریه
ی بابا در گوشم بود .

–بخشید بابایی باشه ؟ من ... من میدونم چی
کار کردم ولی ...

بغضم اجازه ی حرف زدن نمیداد . بیشتر در
آغوش پدر فشرده شدم .

–فقط مواظب خودت باش بقیش فدای سرت
باشه ؟ زود خوب شو فقط،طاعت ندارم غزالم درد
بکشه .

بغضم شکست . هق زدم در آغوش پدر . اشک
ریختم برای محبت پدرم . برای احمق بودن
خودم .

–بسه دیگه دختره ی لوس .

خنده ای کردم . خودم رو از آغوش پدر بیرون
کشیدم . چشم های پدرم هم خیس بود . چجوری
جبران می کردم ؟

عاطفه:

–عاطفه خانوم یه لحظه ...

حسین آقا بود . چی کار داشت این وقت صبح ؟

–سلام عمو خوبین ؟

–سلام عزیزم به خوبیت میخواستم یه چیزی

بهت بگم .

–بفرمایین .

–عاطفه جان از دیروز یه کسی به غزاله زنگ
میزنه ، به ما که نمیگه ولی جواب نمیده فک کنم
میترسه نکنه بازم...

لبخند زدم به صورت نگران حسین آقا :

–نگران نباشین امروز میفهمم چه خبره .

–ممنون دخترم ایشالا عروسیت جبران کنیم .

نفرین بزرگ تر نداشت بکنه؟

–من دیگه برم شمام نگران نباش حواسم هست

چجوری از غزاله میپرسیدم اون کیه که زنگ
میزنه ؟

کلاسمون تموم شده بود غزاله خانوم که دستش
درد نکنه به زود قلب هام امتحان رو قبول شده
بود . معلوم نیست

دیشب چی کار میکرده . صدای ملودی گوشه
غزاله بلند شد . دیدم که جوابش رو نمیده :
-غزاله چرا جواب نمیدی ؟

-شمارش غریبست میترسم جواب بدم .

-زنگ زد بده بینم کیه خوب ؟

-باشه .

از دانشگاه بیرون اومدیم ، باز همون ۲۰۶ نوک
مدادی و همون پسر که جذاب بود با نگاهی
خاص و منتظر ...

غزاله رو به خونه رسوندم باید میرفت باشگاه
برای تمرین . شماره ی امیرعلی رو گرفتم :
-سلام عاطی من الان باید برم بهت زنگ میزنم
...

قبل از قطع شدن :

-صبر کن بینم من میخوام برم باشگاه .

-برو الان هماهنگ میکنم .

قطع کرد . معلوم نیست دوباره کودوم بدبختی رو
سوال جواب میکرد .

سر خیابون به سمت مترو میرفتم که متوجه نگاه
پویا به خودم شدم "یعنی خوشم میاد هر دفعه
باید گیر یکیشون باشم"

اصلا حوصله نداشتیم. پویا رو دیدم که به سمتم
میاد.

– خانوم دانشجو کجا کجا؟

اگر میدونست کجا میرم قطعاً انقدر شاد نبود ...

– تو نمیخواهی با ما راه بیایی نه؟

از اونجایی که هیچ حوصله نداشتیم خیلی شیک با
پای راستم به ساق پای پویا که پشتم میومد زدم
. فقط صدای آخ

شنیدم ولی به راهم ادامه دادم. فقط خدا
میدونست چه لذتی داره این خوردن ساق پا
...

میخواستیم وارد باشگاه شم که با صدای مامور
نشدم.

- خانوم کجا؟ شما کی هستین؟

خیلی دلم میخواست بگم من عزرائیلم ولی خوب نمیشد.

- از طرف سروان تهرانی هستم میشه برم؟
مامور کلاهش رو درآورد.

- نه خانوم تهرانی کیه بفرمایین شما اجازه ی ورود ندارین.

چی میشد اگه با کف دست تو سر کچل مامور میزدم؟

موبایلم رو از جیب درآوردم و شماره امیرعلی رو گرفتم.

- الو عاطی شرمنده من ...

میدونستم الان میخواد بگه من باید برم با صدای
تقریبا بلندی گفتم :

- تو تا تکلیف منو مشخص نکردی هیچ جا نمیری
افتاد ؟

صدای متعجب امیرعلی :

- وا چته خوب چیه ؟

- چیه و کوفت من اومدم باشگاه این ماموره سه
ساعته منو کاشته نمیداره برم تو .

- گوشی رو بده بهش .

مامور به داخل اتاق مخصوصش رفته بود .

- آآآآهای آقا مامور .

جوابی نداد .

– آقاااااااااااا .

بله خوش بختانه کر هم تشریف دارن .

– هوووووووووی کچل .

وای فکر نمی‌کردم بشنوه . مامور با چشمایی

گشاد شده نگاهم می‌کرد .

– می ... میشه بیاین بیرون با جناب سروان حرف

بزنین ؟

صدای خنده ی امیرعلی از پشت گوشی می‌ومد .

بعد از صحبت مامور به داخل باشگاه رفتم . از

تصور قیافه ی مامور روی تشک ورزش نشستم و

تا تونستم خندیدم .

تقریبا دو ساعتی رو تمرین کردم .

باید قدم چهارم رو بر میداشتم ...

-عاطی زنگ زدم شادت کنم .

-خیر باشه ؟

-سه روز باید تنها بری دانشگاه و بر گردی ؟

-والا چرا ؟

-آخه من این هفته رو باید برم شمال .

-کلاس اون زاگری دیوونه رو چی کار میکنی ؟

چرا میخوای بری ؟

-والا خاله ی بابام مرده باید برم . به دانشگاه

گفتم ولی خوب گفتم بابابزرگم مرده زاگری هم

حرف زد حالشو بگیر .

- اوکیبی مواظب باشیا نری دوباره تو دریا .
- نه بابا خیالت تخت بهرام که تهرانه شهرامه
رفته مشهد دخترام که نیستن بخوامم کسی
نیست باهاش برم .
- بهتر دیگه خبرت مواظب خودت باش .
- غزاله خندید .
- قربونت با اون ابراز احساسات .
- کاریه که از دستم بر میاد .

از دانشگاه بیرون اومدم غزاله نبود میتونستم یه
ذره کارمو پیش ببرم .

به سمت مترو میرفتم که متوجه همون ۲۰۶ شدم
. خواست بی توجه از کنارش رد شم که کسی
صدام زد :

—خانوم ... خانوم یه دقه واستا .

برگشتم و همون پسری رو دیدم که تو ۲۰۶ بود
.

—بله ؟

—میخواستم باهاتون صحبت کنم بفرمایید سوار
شید .

و خودش پشتشو کرد و سمت ماشینش رفت .
چه اعتماد بنفسی دارن مردم حتما هم سوار
میشدم .

از پشت سر برای پسر بای بای کردم و از پله
های مترو پایین رفتم به کارخودم خندیدم .
"الان یارو برمیگرده میبینه کسی نیست خخخخ
" قبلنا مقدمه چینی میکردن .
تو مترو بودم که گوشیم زنگ خورد . سعی کردم
آروم حرف بزنم . خواستم مثل خودش رفتار کنم .
-بین امیرعلی شرمنده من باید برم خدافظ .
گوشی رو قطع کردم . : " تا تو باشی هی این
جمله رو واسه من تکرار نکنی " .
تقریبا یه رب بعد دوباره زنگ زد .
- بین امیرعلی شرمنده من باید ...
-ای باباااا پاشو بیا ستاد آمار در آوردم دیوونم
کردی .

خندیدم حس خوبی بود حرص در آوردن پلیس .
-اوکی .

جلوی اتاق امیرعلی رسیدم نگهبان نبود . یه بار
در زدم و بدون توجه به جواب وارد شدم. انقدر
اینجا اومده بودم تقریبا
همه میشناختم .

آخی امیرعلی سرش رو روی میز گذاشته بود .
احتمالا خواب بود . از بس که خودشو با این
پرونده ها خسته میکنه .

روی صندلی چرم همیشگی نشستم . دلم نیومد
بیدارش کنم . به برگه هایی که بغل سرش بود
نگاه کردم . نگاهم روی

اسم رامین روی اون برگه خیره موند. آروم برگه
ها رو برداشتم و خوندم .

خوب اسمو آدرسو که خودش میدونستم .

میخواستم اطلاعات جدید رو روی یه برگه

بنویسم ولی خوب کپی گرفتن

راحت تر بود از سه برگه کپی گرفتم . چه راحت

بودم . روی صندلی نشستم . خوب ایمیلشون

جدید بود .دوتا شماره

جدید، به به دو بار ازشون به خاطر مزاحمت

شکایت شده بود ،سه روز زندان بودن ...

کاری میکنم به جای سه روز سه سال زندان

باشین .

برگه ها رو برداشتم و روی یه کاغذ کوچیک
نوشتتم: "اومدم خواب بودی کمتر مثل جغد باش
خخخخ. ممنون از

کمکت از برگه ها کپی گرفتم بازم سرت خراب
میشم فعلا بابای . "

و آروم از اتاق بیرون اومدم به ساعتیم نگاه کرد
۱:۳۰ خوب وقت نهارشونم بود حق داشت بنده
خدا.

یه ایمیل جدید ساختم و با نرم افزار ادرس ip
خودم رو عوض کردم که اگه حکم کردن متوجه
نشن کییم البته انقدر بی

مخن که فکرشون به این چیزا نمیکشه و صد البته احتیاط شرط عقله ، به ادرس ایمیل سام پیام فرستاد:

"سلام دادا یه کیس جدید پیدا کردم پایه ای؟"
باید میدیدم جواب ایمیل چیه دعا می کردم جوابمو بده اینجوری راحت تر از کاراشون با خبر میشدم .
باید منتظر .
میموندم .

گوشیم زنگ خورد :

-سلام آقای خواب آلو .

-سلام چرا بیدارم نکردی ؟

-لازم نبود خودم میدونستم چی کار کنم .

–خیله خوب حالا میخوای چیکار کنی ؟

–فعلا یه ایمیل ساختم و به سام پیام دادم .

صدای بلند امیرعلی :

–تو چی کار کردی ؟ خوب اگه بفهمن تویی

میخوای چیکار کنی ؟

خنده ای کردم :

–بابا ما اون قدرام ناشی نیستیم ip رو عوض

کردم نگران نباش .

صدای نفس عمیق امیرعلی :

–خوبه بازم عقلت میرسه حالا چی گفتی ؟

برای امیرعلی توضیح دادم که چه نقشه ای دارم

.

- خوبه فقط هر چی شد بهم خبر بده .
- باشه بابا برو بگیر بخواب .
- راستی جعدم خودتی .
- خوب حالا جغد نه خرس برو کار دارم .
- پررو بای .

- خانوم شمس از جاوید خبر نداری ؟
- ای مرده شور صداتم ببرن. زاگری یکی از بدترین و گیر ترین استادان بود .
- پدربزرگش فوت کرده این هفته شماله .
- آهان من هفته دیگه میخوام امتحان بگیرم از درس جدید .

ای آدم

-بله بهش میگم .

و از کلاس بیرون اومدم " خودم بهش یاد میدم
تا چشت دراد " .

از دانشگاه بیرون رفتم .

-خانوم تو رو خدا یه لحظه .

ای بابا باز این نوک مدادی پیداش شد .

-چی میگی آقا ولمون کن .

اخم روی پیشونیش بیشتر شد .

-من مزاحم نیستم خانوم باید باهاتون صحبت

کنم شما چرا مثل جن یهو غیب میشی ؟

منظورش به دیروز بود با یاد آوریش لبخندی زدم

•
- خوب من حرفی باشما ندارم یهو میان میگین
باید حرف بزنین بعدشم خودتون زود تر میرید
من باید پیام ؟

معلوم بود کلافت .

- پوووووف خانوم محترم من باید درباره ی غزاله
با شما حرف بزئم شما چقدر عصبی هستی .
غزاله ؟؟؟ این دیگه کیه ؟ ۴ تا بودن شدن ۵ تا ؟
- خيله خوب زودتر بگین باید برم .

- سوار شین .

- ای بابا چی چی رو سوار شین آقا من باید برم
کار دارم .

دستی به موهایش کشید .

– خانوم شما خیلی سر سختی من اسم غزاله رو
اوردم غریبه نیستم که بیا سوار شو بعدش هر جا
خواستین برین
میرسونمتون .

مونده بودم برم یا نه . ولی باید میفهمیدم کیه و
با غزاله چی کار داره .
سوار ماشین شدم .

– فقط اگه میشه از اینجا یه ذره دور ترشین
حوصله ی حرف مفت شنیدن ندارم .
– بله چشم .

چه حرف گوش کن .

- من بهرامم.
- خوش به سعادتت .
- متوجه نگاه پسر شدم .
- خوب چیه ؟
- اووووف هیچی .
- خوب حرفتونو بزنین وایااا .
- من بهرام راد هستم پسر دایی غزاله .
- اوپس ... اون بهرام دیوونه این بود ؟
- خودمو جمع و جور کردم .
- خوب ؟؟؟؟
- من ... من ... من ...
- لکنت داری ؟

با تعجب سرشو بر گردوند .

–بله؟؟؟

–میگم لکنت داری ؟ من من میکنی ؟

–خانوم شما خیلی بی اعصابی .

–میدونم اظهار نظر ممنوع .

–شما دوست غزاله هستین دیگه ؟

–اگه خدا بخواد .

–شک ندارم که شما بودی زنگ زدی منو

تیربارون کردی .

پشت چشمی برایش نازک کردم .

–بله .

زیر لب گفتم : –اییییییش بی شخصیت .

–با من بودی گفتی بی شخصیت ؟

ا شنید ??? دست به سینه شدم .

–بله با شما بودم . بین آقا پسر هر کی میخوای
باش چند وقته هی رفت و آمد ما رو چک میکنی یا
حرفتو بزن یا دیگه

نبینمت اصلا هم اعصاب جنس مذکر ندارم با
اجازه .

خواستم که در ماشین رو باز کنم و پیاده شهیم
که در ا قفل شد .

عصبی تر شدم دست به کمر زدم و صاف
نشستم . با صدای بلندی گفتم:

–واسه من درو قفل میکنیییییییییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

–ای بابا خانوم شما شمشيرو از رو بستى خوب
من ميخوام فقط حرف بزنى بعدش برو خوب
خوبه گفتم كى هستم .

–هر كى ميخواى باش زود درازو باز كن حرفتو
بزن بايد برم .

درازو باز كرد . و به در سمت خودش تكيه داد .

–بين خانوم بذار من حرفمو بزنى عين خودت بى
اعصابم پس دعوامون ميشه دوئل ، بذار حرفامو
بزن بعد برو فقط

وسطش نزن تو پر من كه قاطى ميكنم .

معلوم بود چقدر كفريش كرده . تو دلم ميخنديدم
و لى رو صورتم اخم بود .

–قاطى كن بينم ميخواى چيكار كنى ؟

– بعد از بیوگرافی ؟؟؟؟

– میتونم اسمتون رو بدونم ؟

– شمس هستم .

– چیه شمس ؟

– نه مثل اینکه نمیخواهی حرف بزنی .

دوباره خواستم درو باز کنم ...

– ای بابا خانوم یه دقه اجازه بده . من باید

اسمتونو بدونم تا حرفامو بزنی باید بدونم چقدر

به غزاله نزدیکی .

پووف اینم خل میزنه ...

– عاطفه شمس هستم . الان میخواهی بقیه

حرفاتونو بزنی ؟

-عاطفه تویی؟

-تو عمته شما.

-ببخشید، پیش خوب کسی اومدم عمه از شما
خیلی تعریف میکنه.

-لطف دارن.

-بین عاطفه خانوم من ... من ...

نگاه تندی به بهرام انداختم که یعنی جون بکن
بگو.

-من ... من غزاله رو دوسش دارم.

خدایییی؟؟؟؟ نگاهی به دستای بهرام انداختم
که ناخوناشو کف دستش فرو میکرد. باید
خونسرد رفتار میکردم این مرد

پر جذبه هول شده بود ...

–خوب بقیش ؟

دستاش رو تو هم قلاب کرد ...

–ولی غزاله نمیدونه .من خیلی باهاش بد برخورد

میکنم اخه میدونم که اون دوستم نداره . یعنی

نمیدونم حسش چیه .من

از بچگیمون یه حسی داشتم ولی ... من گند زدم

.

لبخندم رو نمیتونستم جمع کنم هر دوشون هم

دیگه رو دوست داشتن و نمیدونستن... جالب بود

.

–عید که دیدمش ...

فرمون رو تو دستش فشرد . نگاهش کردم
چشماش سرخ بود .

–میدونم که میدونی چی شده . ولی خوب به منم
حق بده . بعد از چند وقت دیدمش اونم اینجوری
...

– چه جوری ؟

–خوب... خوب فکر این که یه مرد دیگه ای
میخواست ...

از بس به صورتش دست میکشید قرمز شده بود
.

–چرا باید با سه تا پسر دوست شه؟ این چه
غلطی بود کرد ؟ هان ؟ تو میدونی چی کار کرده ؟
جمله ی آخر رو بلند تر گفت .

-اره میدونم چی کار کرده . بین آقا بهرام
درست میگی کارش اشتباه بوده غزاله خوب ...
غزاله یکیو دوست داره و
اون یه نفر خیلی سرد بوده به خاطر این که اونو
یادش بره با پسرا دوست میشد کارش اشتباه
بوده ولی ...

-کسی رو دوست داشته ؟ کیو ؟
چشماش گرد شده بود . عیبی داره یه ذره اذیت
شه ؟ نههههه

-تا وقتی حرفامون تموم نشه هیچی درباره ی
این دوست داشتن نمیگم . بین من میدونم
اشتباه کرده ولی نمیخواسته که

این کارو بکنه اونا تقریبا دزدیدنش . بعدشم خدا
رو شکر حالا خطر بزرگتر از سرش رد شده تاوان
اون اشتباهش رو

با این همه درد کشیدن داره میده من بهت حق
میدم که ناراحت باشی ولی حرفی که زدی
سنگین بوده .

این دفعه موهاش رو چنگ زد کلا باید به خودش
شک وارد میکرد .

–میشه بگی دقیقا چش شده ؟ از وضعیت
جسمیش توضیح کاملی نداد .

–تا حرفاتو نرنی هیچی بهت نمیگم .

–من قصدم ازدواجه .

چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ دقیقا همین یه مورد رو کم داشت .

- ازدواج ؟ الان ؟

- خوب آره .

نگاهی به ساعت انداختم ۵ باید میرفتم خونه شاید سام جواب ایمیل رو داده باشه .

- بین آقا بهرام من باید برم الان نمیتونم باهاتون حرف بزنم میشه بعد ؟

- خوب کی ؟

- نمیدونم من این هفته فقط میتونم چون غزاله رفته شمال اگه برگرده با اون میرم و میام دیگه خودت میدونی .

- میشه شمارتونو داشته باشم ؟

خسته بودم از این جمله . فقط به بهرام نگاه کرد

– من واقعا قصدم ازدواج با غزالست به خدا بیکار
نیستم الانم باید برم مطب .

– خيله خوب ۹۰ ...

بدون خدافظی از ماشین پریدم بیرون و به سمت
مترو رفتم . دعا میکردم سام جواب داده باشه .

حالا این بهرام رو

کجای دلم میذاشتم ؟

– چرا انقدر دیر اومدی ؟

– تا از دانشگاه پیام بیرون طول کشید .

هم لباس هام رو عوض میکردم هم سیستم رو
روشن . فقط امیدوار بودم جواب داده باشه .

صدای مامان اومد .

– بیا یه چیزی بخور بعد برو تو اتاق .

از همون جا گفتم : اومدم .

اول باید واقعا یه چیزی میخوردم .

نفهمیدم چه جوری ماکارونی ها رو خوردم

احساس میکردم همش سر دلم جمع شدن .

ایووووووووووووووووول . جواب داده بود .

"حسین تویی داداش ؟ "

حسین خر کیه ؟ خوشبختانه آنلاین بود .

– نه من از یکی از بچه ها شنیدم چه کاره این

گفتم کمکتون کنم یه ذره هم از اون پولاً به من

برسه .

- اسم چیه ؟

یه ذره فک کردم چه اسمی میگفتم ؟

- سهیلم .

به به چه اسمی گفته بودم .

- من از کجا باید بدونم راست میگی ؟

- خوب من یه دختر رو پیدا کردم پا میده میتونم

مشخصاتشو بدم بری دنبالش .

- دختره کجای تهرانه .

- اول بگو برنامه چیه بعد آمار میدم .

- باید بینمت .

الان باید چه غلطی میکردم ؟

- من تهران نیستم من از دوستای، دوستای حسینم گفتم اگه بخوای اینترنتی کار کنیم .
- از کجا دختر رو میشناسی ؟
- یه زمانی باهام دوست بود میشناسمش .
- من چرا باید بهت اعتماد کنم ؟
- چون من پول کارمو میگیرم مجانی برات کاری نمیکنم .
- خيله خوب خبرت میکنم .
- باشه .
- . Offline
- باید به امیرعلی میگفتم باید یه دختر پیدا میکردم ...

بهرام :

این دیگه کی بود . غزاله هم دوستایی پیدا میکنه
ها ... داشتیم با خودم حرف میزدیم دیوونه هم
شده بودم .

نگاهی به خونه انداختم خسته نباشم به اینم
میگن خونه؟ روی مبل ها پر از لباس های این
چند روز بود . زمین پور از

آشغال و آشپزخونه رو هم که نمیشد نگاه کنی .
دعا میکردم تو اتاق خواب جا برای خوابیدن باشه
.

پیره‌نم رو درآوردم با شلوارک روی تخت نشستم
، هوای خونه خفم میکرد. انقدر موهام رو کشیده
بودم که هرتارش

یه طرف وز شده بود .

عاطفه دختره غیر قابل نفوذ و زبون داری بود .
برخلاف سنش پر جذبه بود . به نظر میتونست
کمکم کنه .

برای بارهزارم موهام رو کشیدم " ای لعنت به
من که نفهمیدم چی گفتم " .

وقتی حال و روز غزاله رو عید دیدم میخواستم
بمیرم . نفهمیدم چی گفتم . و برای بارهزارم
دل‌م لرزید .

یعنی کی رو دوست داشته که به خاطرش ...

بدبختی ادمی نبودم که راحت ابراز احساسات
کنم . حتی این که به دیگران بگم غزاله رو
دوست دارم برام مشکل

بود ...

چراغ اتاق رو خاموش کردم ، روی تخت دراز
کشیدم و ساعت رو روی پیشونی گذاشتم . با
موبایلم اهنگ گذاشتم و

چشمام رو بستم ...

اگه بهت گفتم که سرنوشت بوده ...

داستانمون بد و زشت بوده ...

نه نکنی باور ... نه نکنی باور ...

اگه بهت گفتم که دیگه راهی نیست ...

خونمون بی خالی نیست ...

نه نکنی باور ... نه نکنی باور ...

عاطفه :

روی صندلی چرم همیشگی نشسته بودم . دلم

میخواست قهوه ی روبه روم رو هر چه زود تر

بخورم ولی حیف

که خیلی داغ بود . خسته بودم . چند شب بود که

درست نمیخوابیدم.شب ها تا دیروقت به نقشه

ها و درس هام میرسیدم

وبعد دانشگاه و اکثرا بعدش میومدم ستاد ...

سام دختر رو میخواست و من هنوز نتونسته بودم

کسی رو پیدا کنم .

سه روز دیگه غزاله میومد و هنوز از آقای عاشق
پیشه خبری نشده بود. به بهانه های مختلف دیر
رفتن به خونه رو

توجیح میکردم و برای ستاد بهونه میاوردم. چاره
ای به جز دروغ گفتن نداشتم.

معلوم نبود امیرعلی کجا رفته که نیم ساعته
برنگشته. روی صندلی چرم پاهام رو تو شکم
جمع کردم و سرم رو به

پشتی صندلی تکیه دادم. خوابیدم ...

چشمام رو که باز کرد امیرعلی رو دیدم که با
دختری در حال حرف زدن. گردنم رو که خشک
شده بود با دست

ماساژ دادم.

– بیدار شدی خوابالو؟ بعد به من می‌گه جغد .
به ساعت نگاه کردم ۳ . شانس آوردم تا شب
نخوابیدم .

صاف نشستم و به دختر روبه روم سلام کردم
دل‌م براش تنگ شده بود فکر نمی‌کردم امیرعلی
همچین کسی رو معرفی
کنه ...

– سلام عزیزم خوب خوابیدی؟
– ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد . امیرعلی چرا
بیدارم نکردی؟
– میدونم که نمی‌خواهی قهوتو بخور تا به کارمون
برسیم .

قهوه ام گرم بود معلوم بود بعد از دو ساعت
عوض شده .

–عاطفه ایشون طناز خانوم دختر عموی بنده
هستن که قرار باهامون همکاری کنن .

نگاهی به دختر کردم .چشمای عسلی داشت با
ابروهای قهوه ای و... زیادی آشنا بود ...

–منو عاطفه همدیگه رو میشناسیم حتی غزاله ..
امیرعلی با تعجب :

–واقعا ..

خمیازه ای کشیدم :

–آره بابا منو فاطمی و اینو غزاله و سعیده دنیایی
داشتیم ...

امیرعلی :

– ماشالا تعداد..

لبخندی زدم . دختر خوش رویی بود .

– خوش حال شدم منو از یه عذاب الهی نجات دادی .

امیرعلی : طناز دختر بی دستو پایی نیست کاراته کاره و مثل خودت حریف همه میشه مثل خودتم فوضول و شیطونه

در کل برای مدرک جمع کردن عالیه .

باید خودم با طناز حرف میزدم .

– خونتون کجاست طناز ؟

–خودمون که فرمانیه ولی من مجرد زندگی
میکنم نزدیک خونه ی شما .

خوب خوبه نزدیک بود تقریبا .

درباره ی نقشه و کار های طناز حرف زدیم .

به سام ایمیل زدم :

"اسمش طنازه ۲۰ ساله تو ولیعصر ظاهرشم
توپه " شماره و آدرس حدودی طناز رو هم برایش
فرستاد .

–فردا کی از خونه میاد بیرون ؟

جواب هام طبق نقشه بود .

–ساعت ۳ برمیگرده خونشون .

–خیله خوب فردا میرم سراغش وای به حالت اگه
کلک تو کارت باشه .

هه چه عین فیلمام حرف میزنه .

–باشه ولی هر چی گرفتی سهم من یادت نره .

گوشی زنگ خورد . شماره ناشناس بود .

–بله ؟

–سلام عاطفه خانوم .

–سلام شما ؟

–بهرامم شناختی ؟

اوه چه عجب عاشق دل سوخته .

–فک نمیکردم دیگه زنگ بزنی .

–من به این راحتی ها پا پس نمیگشتم خانوم .

–خوبه آقا .

–شما کلا باید یه جووری جواب بدی نه ؟

–آره مشکلی دارین میتونم اصلا ...

–نه نه ببخشید میخواستم برای فردا قرار بذارم .

فردا ؟ نه فردا باید به کار طناز میرسیدم .

–من فردا نمیتونم .

–خوب غزاله ۳ روز دیگه میاد .

–قرارمون پس فردا .

–باشه پس فردا ساعت ؟

پس فردا دانشگاه هم نداشتیم .

–۵ بعدازظهر .

–باشه پیام دنبالتون ؟

همین یه کارم مونده بود .

– نه خیر تشیف بیارید کافه ...

نفسم رو بیرون دادم و چشمامو لوچ کردم، چه

همه کارها هم با هم افتاده .

با طناز پشت ستون قایم شده بودیم . سام رو

میدیدم که به دیوار تکیه داده . به طناز نگاه

کردم تپیش دقیقا همون بود که

اونا میخواستن شلوار لی تنگ با مانتو که بالای

زانو بود و مشکی باشال و کیف و کفش قرمز .

– طناز مطمئنی میخوای کمکمون کنی ؟ هنوز وقت

داریا .

–ای بابا عا طی من عاشق این جور کارام بعدشم
دارم کمک میکنم یه مشت انگل سقط شن .

–خیله خوب برو .

نگاه کردم به طناز که به سمت کوچه میرفت .

طناز :

با عشوه راه میرفتم . از همون اول حاله از نگاه
های سام به هم خورد معلوم بود چه آدمایی بودن
.

–سلام خانوم خوشگله .

بی توجه از کنارش رد شدم. پشت سرم میومد .

—ای بابا خانومی خوب صبر کن بین چی می‌گم ...
جیگرررررر.

میخواستم بگم مررررررررررررض ولی نمیشد. با
ناز چرخیدم سمت سام :

—چیه آقا مزاحم میشی ؟

—مزاحم چیه عزیزم من فقط میخواستم باهات
حرف بزنم .

—خوب بزن .

—اینجا ؟

—اخم ظریفی کردم .

—پس کجا ؟

– شما شماره ی ما رو داشته باش من زنگ میزنم
حرف بزنیم.

یه ذره سر تا پای سام رو نگاه کردم اصلا تیکه
نبود اصلا!!! باید طبق گفته هامون عمل میکردم.
– نچ .

وبه سمت خونه رفتم . در خونه رو باز کردم دیدم
که سام به دیوار تکیه داده یواشکی به عاطفه که
پشت ستون بود

چشمکی زدم و داخل شدم .

عاطفه :

در که باز شد نفهمیدم خودمو چه جوری انداختم
تو خونه .

-وای طناز بیچاره شدیم .

طناز زد تو سر خودش ..

-چی شد دیدت ؟

-نه بابا دیدت چیه ؟ شماره میخواد باهام حرف
بزنه .

-با تو چرا ؟

-ای توام که خنگ شدی میخواد با سهیل حرف
بزنه .

-آهان خوب میخوای چیکار کنی ؟

-نمیدونم .

طناز دستمو کشید .

-حالا بیا بریم تو الان زنگ میزنیم امیرعلی یه
خاکی تو سرمون میریزم دیگه .

با طناز داخل رفتم خونه ی لوکسی بود ..
دوبار یاد شماره افتادم .

-طناز حالا چه خاکی تو سرم بریزم ؟

-باید به امیرعلی بگیم فقط قبلش یه چیزی
بخوریم .

به ساعت نگاه کردم ۳:۳۰ بود به بهونه ی پروژه
تو خونه سعیده تا ۶ وقت داشت .

-خیله خوب حالا چی بخوریم ؟

-الان میگم یه چیزی بیارن دارم میمیرم .

طناز به امیرعلی زنگ زد :

-سلام.

.....-

-آره ولی به فنا رفتیم .

.....-

-گوشی دستت .

گوشی رو به من داد .

-الو چی شده ؟

-سام شماره میخواد و سهیل از کجا بیارم .

انگاری صدام خیلی ماتم زده بود .

-الان میام اونجا .

و قطع کرد . روبه طناز .

–داره میاد .

–خوب الان میاد با هم حرف میزنیم .

خندم . گرفت :

–خدایی یکی ندونه فکر ناجور میکنه دو تا دختر

الان یه پسر میاد .

طنازم خنده ای کرد .

–اولا که میتونیم به راحتی لهش کنیم دو تایی

خخخخ بعدشم از این عرضه هام نداره .

با زنگ در طناز رفت تا درو باز کنه

سه تایی نشسته بودیم ولی فکری به ذهنمون

نمیومد .

طناز یهو بالا پرید و دستاشو به هم زد فهمیدم
فهمیدم .

امیرعلی : خوب ؟

طناز با شادی : عاطی تغییر جنسیت بده .

من و امیرعلی " مرررررض "

-آره خوب همین یه کارم مونده که تغییر جنسیتتم
بدم تو این خر تو خری .

دوباره طناز پرید : آقا این دفعه فهمیدم .

امیرعلی : خودت میخوای تغییر جنسیت بدی ؟

-نه خوش مزه یه راهی سراغ دارم .

-چه راهی ؟

–بینین من یه نرم افزار گرفتم جدیداً هر چی
میگی پسره تکرار میکنه میشه ازش استفاده کرد
.البته از این انگلیسی

به فارسیا بوده که جفت زبونشو فارسی کردم
شده این هر دوش رو فارسی کار میکنه .
تابلو بود . نبود ؟

–بابا بیخیال لو میریم آخرشم .

–خوب امتحان میکنیم .

کامپیوتر رو روشن کرد طناز نرم افزار رو اجرا
کرد بعد هم گفت : سلام سامی خرررره .

پسره : سلام سامی خررررره .

–نههههه صداشم قشنگه .

پسره حرفشو تکرار کرد .

امیرعلی : الان وقت این حرفاست عاطفه ؟

پسره تکرار کرد .

–خوب من حالا یه چیزی گفتم .

تکرار پسره .

–بچه ها خوب چیزیه نه ؟

تکرار پسره .

–ای بابا اونو خفه کن هر چی میگی میگه .

طناز استپ نرم افزار رو زد .

امیرعلی : باید با گوشی امتحان کنیم .

به گوشیش زنگ زد . طناز هدفنی رو بهم داد که
صدای خودم به گوش طرف نرسه . امیر علی به
یکی از اتاقا

رفت و درش رو بست .

جواب داد .

-الو عاطفه .

آروم توی هدفن : صدا چطوره ؟

دهانه ی گوشی رو به سیستم نزدیک کردم

صدای پسر بلند شد .

-خوبه بد نیست .

-یعنی تابلو نیست ؟

گوشی قطع شد و امیر علی بیرون اومد .

–خوبه فقط یه ذره تیکه تیکه ست که میتونی
بگی آنتن نمیده . راستی تو تنظیمات صدای زمینه
رو قطع کن .

برنامه رو روی فلش ریختم تا روی سیستم خودم
نصب کنم. ریسک بود ولی خوب کار رو راه
مینداخت .

–سیم کارت رو چی کار کنیم ؟

امیرعلی از توی کیف سامسونت سیمکارتی رو
بیرون آورد .

–بیا این مال من بوده که نمیخوامش اینم گوشی
قبلیمه که نابوده فقط به درد همون حرف زدن
میخوره .

–مهم نیست ممنون .

ایمیل داشتم از سام: " دختره خوب چیزیه میشه
ازش خیلی کش رفت شمارتو بده "
شماره ی سیم کارتی که از امیرعلی گرفته بودم
رو به سام دادم .

فلش رو به سیستم وصل کردم و نرم افزار رو
نصب کردم . دو سه بار امتحان کردم، هدفن رو
هم وصل کردم

،آهنگ زمینه رو هم قطع کردم ،همه چیز آماده
بود ولی نگران بودم نکنه لو بره .

سیم کارتو تو گوشی نوکیا که هنگ بود و فقط به
درد حرف زدن میخورد گذاشتم .

گوشی خودم زنگ خورد بدون این که بینم کیه
جواب دادم .

–بله ؟

–سلام عاطفه خانوم بهرامم .

–سلام بفرمایین ؟

–خواستم قرار فردا رو یادآوری کنم ساعت ۵
کافه .

خوب شد زنگ زده بود اصلا یادش نبود .

–آهان بله حتما .

–منتظر تونم خداافظ .

–خداافظ .

از بس همه کارها تو هم افتاده بود همه چیز رو
یادم میرفت باید مینوشتیم .

برنامه هام رو تو یادداشت گوشی وارد کردم تا
یادم نره .

با زنگ خوردن گوشی تگون سختی خوردم
هدفن رو روی گوشم گذاشتم و لبم رو به بلندگو
نزدیک کردم .

گوشی روبه سمت سیستم گرفتم و دکمه ی
اتصال رو زدم . قلبم تند میزد "نکنه بفهمه"
-الو سهیل .

ای مرده شور صداتم بیره .

آروم تو بلندگو حرف زدم :

-سلام شما ؟

–سامم صدات بد میاد .

دلہ ریخت . گوشہ رو بہ سیستم نزدیک تر کردم
. محکم و مردانہ حرف زدم :

–خوب شد ؟

–آرہ آرہ بین این دخترہ فردا کی میاد از خونہ
بیرون ؟ میدونی پولشون چقدرہ ؟
آشغال ...

–میرہ کلاس ہر روز ہمون ساعت میتونی
بینیش پولشونم خوبہ خرش کنی برات خرجم
میکنہ .

–آہان باشہ داداش یا علی .

میخواستہم بگہ تو علی رو ہم میشناسی ... بہ
سختی جلوہ خودمو گرفتم .

-خدافظ .

نفس حبس شده ام رو با شدت بیرون فرستادم .

دستم رو روی قلبم گذاشتم .

" خدایا شکرت "

در اتاق باز شد و مامان اومد . یا امام زمان

-چرا رنگت پریده .

وای اگه میفهمید میمیردم ...

-یهو درو باز کردی ترسیدم .

-من فردا میخوام برم خونه خالت تا برگردم

شب میشه خونه میمونی ؟

-آره درس دارم میخونم کارامو میکنم دیگه

.صبح کی میری ؟

–دیگه باید ۹ اینا برم .

–باشه فقط من گوشی تلفن رو قطع میکنم

حوصله ندارم هی زنگ بزنی کار داشتی به

گوشیم زنگ بزنی .

– باشه .

و از اتاق بیرون رفت . لبخند عمیقی زد . مونده

بودم چه جوری باید بیچونمش که خودش

پیچید .

این طوری میتونستم با طناز هم برم .

طناز :

عاطفه مثل دفعه پیش پشت همون ستون بود .
متوجه سام شدم . نگاهم که کرد پشت چشمی
نازک کردم و تند تر راه
رفتم .

–سلام عزیزم بابا یه نگاه بنداز به ما .
قدم هام رو آهسته کردم . برگشتم و به سام
نگاه کردم :
–ای بابا بازم که تویی .
لبخند چندش آوری که سام زد حاله رو بد کرد ...
–پس میخواستی کی باشه ؟

در یکی از خونه های کوچه باز شد و پسری که
میدونستم از هر سامی بدتره بیرون اومد .

با تعجب به پسرا نگاه میکردم. نگاهم به ستون
کشیده شد. عاطفه رو دیدم که از خنده
زانوهایش خم شده و دستشو

جلوی دهنش گرفته که صدایش در نیاد. خودم
هم خندم گرفته بود.

باید از فرصت استفاده میکردم. با عشوه:

–آقاهه این همش مزاحم من میشه نمیدونم باید
چی کار کنم.

سام که مثلاً غیرتی شده بود دستی به یقش کرد
.

–غلط کرده مگه من مردم؟

"اگه میمردی خوب بود که".

یه مشت تو صورت پسره زد که پسره دوید رفت
تو خونه ی خودش . فکرش رو نمیکردم انقدر بی
وجود باشه .

سام : دیگه این ورا پیداش نمیشه پیداشم شد
بگو خودم آدمش میکنم .

—وااااااااااای ممنون آقا ...

—سام هستم .

لبخند ملیحی زدم .

—ممنون آقا سام خیلی لطف کردین .

—سام .

انگار مثلا گفتم غضنفر ...

متعجب به سام نگاه کردم .

- آقا نداره فقط سام .

او هوووووووووووووووع .

- بله ممنون سام .

- افتخار میدین آشناییم ندارم کسی مزاحمتون
بشه ؟

" خر خودتی "

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم .

- شمارتو میگی ؟

آروم شمارم رو گفتم و دوویدم سمت خونه و در
رو باز کردم رفت تو . مثلاً خجالت کشیدم خخخ .
پشت در نشسته بودم .

به کارای خودم میخندیدم . "یه پوستی از تو و
دوستات بکنیم منو عاطفه ... "

عاطفه :

سام که به سمت خیابون اصلی رفت با سرعت
خودمو به خونه رسوندم و در زدم انگار طناز
پشت در بود چون سریع
در رو باز کرد .

به طناز نگاه کردم و یهو جفتمون پکیدیم از خنده
. نشسته بودیم کف حیات و میخندیدیم .

—وااااای عاطفه قیافت پشت ستون خیلی با حال
بود .

–بابا داشتم میترکیدم از خنده .فک کن مثلا سام
غیرتی شه .

از چشمامون اشک میومد .

–چه قر گردنی هم میومد میخواست دعوا کنه .

بعد از این که تقریبا نیم ساعتی رو به رفتارهای
سام خندیدیم به ساعت نگاه کردم .

۳:۴۵

–خوب طناز من برم کاری نداری ؟

–کجا بودی حالا .

–نه ساعت ۵ باید جایی باشم تا اونجا کلی راهه

زودتر برم بهتره مواظب خودت باش چیزی شد

خبرم کن .

– باشه خیالت راحت منو دست کم نگیر .

به خاطر ترافیک سنگین ساعت ۵:۱۵ دقیقه بود

که به کافه رسیدم دم در نفسی گرفتم و داخل

شدم .

بهرام رو دیدم که پشت یه میز دو نفره نشسته و

سرشو به عقب فرستاده . رفتم و رو به روش

نشستم .

– سلام .

بهرام چشماش رو باز کرد . چقدر چشماش قرمز

بود .

– سلام فک کردم نمیای .

– نه ببخشید ترافیک بود دیر رسیدم .

– عیبی نداره همین که اومدین کافیه . چی
میخورین سفارش بدم ؟

دلّم یه چیز خنک میخواست هوا سرد شده بود
ولی چون تند راه رفته بودم گرمم بود .

– اگه میشه آب طالبی خنک .

– تو این هوا ؟ سرما میخوری .

– نه من سردم نمیشه .

هیچ وقت سرما رو به شدت حس نکرده بودم
بیشتر از حد معمول گرمایی بودم .

آب طالبی رو خورده بودم . بهرام هم قهوه اش
رو خورده بود ولی حرفی نمیزد به ساعت فنجان
شکل کافه نگاه کردم .

. ۵:۴۵

- آقا بهرام ساعت یه ربه شیش شد من باید تا ۸
خونه باشم حالا خودتون میدونین میخواید حرف
بزنین یا نه .

معلوم بود کلاfst ولی خوب بالاخره باید زبون
باز میکرد .

-میشه خواهش کنم به حرفام گوش کنی و ضد
حال نرنی؟

بیچاره سری پیش چه فشاری بهش اومده .
-باشه .

بهرام دستاش رو روی میز گذاشت .

-بذار راحت باشم ... بین من غزاله رو دوستش
دارم . خیلی ... یعنی این چند روزه هر چی فکر
کردم دیدم نمیتونم

یعنی همیشه بدون اون ... من نمیدونم باید چی
کار کنم همیشه کمکم کنی ؟ من هیچی از حال
غزاله نمیدونم با اون گندی
که زدم به نظرت قبولم میکنه ؟
کاملا معلوم بود نصف جونش رفته تا این حرفا رو
بزنه .

نگاهی به قیافه ی ماتم زده ی بهرام انداختم .
ازدواج ؟ غزاله حالش خوب نبود ...
-من باید یه چیزهایی رو بهت بگم . باید خوب
فکر کنی بعد تصمیم بگیری خوب ؟
بهرام سرش رو تکون داد . باید میگفتم این پسر
فکر کرده بود همه چیز به همین راحتیه .

–بین آقا بهرام ، غزاله شما رو دوست داشته از
بچگی و هنوزم دوست داره ولی خوب به خاطر
حرفی که زدی الان

فکر میکنه واقعا ازش متنفری. این چیزیه که
خودت باید بهش بگی که این طور نیست .
از طرف دیگه وضعیت جسمی غزالست . اون ...
باید میگفتم به خاطر خود احمقش بود که غزاله با
پسرا دوست میشد ...

–اون چی ؟ عاطفه راحت باش درگیر آقا و خانوم
اسم نباش حرفتو بزن خوب ..
چشمای مرد پر جذبه ترسیده بود ...
نفس عمیقی کشیدم .

-اون تو رو دوست داشت و چون خیلی بی تفاوت
بودی فکر میکنه دوست نداری برای همین با
پسرا دوست شد تا

یادش بره ولی خوب ... نتونست .

این پسراییی که باهاشون دوست شد یه گروهن
که برای دخترا نقشه میکشن . یعنی انقدر
مهربون و دوستانه رفتار میکنن

که هر دختری رو جذب میکنن . و بعدش ... دنبال
پول و جسم دختران غزاله اشتباه کرد ولی واقعا
خدا دوستش داشت

که ... الان غزاله مشکل جسمی و روحیه جدی
داره جسمش که خوب به خاطر ضربه هایی که به
سرش خورده

با هر ناراحتی و ترسی از هوش میره و بدنش
شل میشه چشماش یه مقدار ضعیف شده نه
خیلی ولی خوب ...

و به خاطر ضربه های بعدی روده ها و ...
سخت بود گفتنش سخت ...

به هر حال آسیب دیده و عفونت و خون ریزی
داره . درمانش طول میکشه الان یه سال میگذره
ولی ...

منتظر به بهرام نگاه کردم که دستاش رو توی
هم فشار میداد .

عاطفه من ... من کمکش میکنم من تو
بیمارستان ها دوست زیاد دارم کمکش میکنم
خوب شه اینا مهم نیست من ...

- آقا بهرام . مشکل اصلی روحشه ...

- روحش ؟ چشه ؟

- کنار اومدن شما با اوضاع مشکله بین اون اصلا

حال روحی خوبی نداره از همه میترسه . تا چند

ماه کنار پدر

خودش هم نمیشست . اومدیمو شما اصلا ازدواج

هم کردین ، حتی نمیتونی دستش رو بگیری یا

حتی نزدیکش بشینی .

تا خوب نشه نمیتونی ...

میتونی کنار بیای ؟ میتونی دست زنتو نگیری ؟

میتونی ؟ این پسرا همش جلوی چشمتن . میتونی

تحمل کنی ؟

بهرام چنگی به موهاش زد .

–میشه بگی دقیقا تو اون خونه چی شده ؟ این گروه کی هستن ؟

–نه میخوام تو رو اذیت کنم نه خودمو پس خلاصش میکنم .غزاله دزدیده میشه . یه مرد که تقریبا ۳۰ سالشه ...

میخوستن بهش تجاوز کنن ولی نشده خداروشکر ولی خوب چون مقاومت میکرده سه ضربه با جمجمش میخوره و

چند ضربه به زیر شکمش که همین کار دستش میده . اینا همش نقشست که اونا میکشن تا از بابای دختره پول بگیرن و مدرکی هم نمیدارن .

بهرام مشتش رو روی میز کوبید که صدای بلندی داشت .

-آروم باش باید طاقت شنیدن داشته باشی .

- من میکشمشون ... همشونو ...

- احساسی رفتار نکن فعلا به فکر یه چیز دیگه

باش اونو من پیگیرشم .

-نمیدونم گیج شدم ...

-باید فکراتو بکنی اگه بخوای باهات باشی باید

کمکش کنی ولی شرایط سخته ، نمیتونی مثل

همه ی نامزدا ...

طاقت میاری ؟

-کمکم میکنی ؟

به چشم های بهرام نگاه کردم . سیاه چاله هایی
که بر خلاف جذبه ی مردانه معصومیت خاصی
داشتند . حس خوبی

داشتم نسبت به این پسر ...

–آره کمکت میکنم . فکراتو بکن بعدش بهم خبر
بده باشه؟؟

–باشه ولی من کسی رو تهران ندارم .

لبخندی به بچگانه ی این مرد زدم ، فکرش رو
هم نمیکردم اون پسر ترسناک این قدر دل نازک
باشه .

نا خواسته بغض کردم ... به خاطر یادآوری
خواهرم و دردش ... این پسر و دلش ... خودم و

...

نفس عمیقی کشیدم . نمیدونستم چرا ولی
میخواستم کمک کنم به این پسر ترسناک و
عاشق ...

—مهم نیست که کسی و نداری . الان فقط
فکر کن باشه ؟ من هستم میتونی روم حساب
کنی . از زیر زبون غزاله
میکشم که میخواد چی کار کنه بهت میگم ولی تو
خوب فکراتو بکن و بهم خبر بده .
—باشه ممنون . فک کنم غزاله خیلی دوست
داشته باشه .

لبخند زدم . دلم تنگ شده بود و به خاطر کارا
نتونسته بودم بهش زنگ بزنم ...
از کافه بیرون اومدیم .

-من دیگه برم .

-بیا میرسونمت .

- نه ممنون مزاحم نمیشم خودم میرم .

اخمی کرد . ترسناک میشد ، یاد بابا افتادم اون

هم وقتی اخم میکرد ترسناک میشد . لبخندی

زدم .

- میرسونمت . صبرکن برم ماشین رو بیارم سر

خیابونه اینجا ها جا پارک نبود .

چه جدی ...

-باشه .

به رفتن بهرام نگاه کردم . محکم بود ولی دل

نازک ...به آسمون نگاه کردم : " خدایا هرچی

خودت صلاح میدونی "

– خانومی چرا تنهایی بیا بینم چی ناراحت کرده

با صدای پسر نزدیک گوشم از جا پریدم . به

پسر نگاه کرد موهای سیخ سیخی و شلواره ...

– اوووووووق بیا برو بابا حوصلتو ندارم .

– حالا همیشه حوصله ی منو داشته باشی ؟

– من حوصلتو دارم بگو چی میخوای ؟

با صدای بهرام چشمام گرد شد . خیلی عصبی به

نظر میومد . اینم شانسه من دارم ؟

پسر: من با شما نبودم .

– خانوم با منه منم حوصلتو دارم چی میخوای ؟

پسره یه ذره عقب عقب رفت و بعدشم دوید فرار کرد .

-سوار شو .

حالا چرا قاطی میکنی وایا .

سوار شدم .نگاهی به صورت قرمز بهرام کردم .

-این چیزا پیش میاد خودتو ناراحت نکن ببخشید مزاحمت شدما .

-این حرف رو نزن اگه نبودی نمیدونم باید با کی حرف میزدم ، من خواهر ندارم شمام جای خواهر من .

تا خونه حرفی نزدیم .

-شما همسایه عمه اینایی ؟

– با هم چهار تا خونه فاصله داریم سه سالی میشه
که با غزاله دوست هستم . ممنون که رسوندیم .
– خواهش میکنم انقدر تارف نکن .
پیاده شدم و دررو بستم . از پنجره به بهرام نگاه
کردم ...

– غزاله طاقت شکست دیگه رو نداره خوب
فکراتو بکن اگه بخوای باهاش باشی نمیتونی
عقب بکشی خبر از تو.
و به سمت خونه رفتیم...

غزاله :

سفر خسته کننده ای بود، دلم برای عاطفه تنگ شده بود. دلم میخواست سر به سر عاطفه بذارم.

لباس های سفرم رو برداشتم و داخل ماشین لباس شویی انداختم. از وقتی رفته بودم شمال دوباره یاد بهرام افتاده بودم.

موهام رو باز کردم و پشت میز کامپیوتر نشستم، کلافه شده بودم از این فکرای بیهوده ای که میکردم.

" اخه احمق اون همیشه رفتارش سرد بوده باهش، خودشم که گفت ازت بدش میاد دیگه چه مرگته؟ "

سرش رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم به امید این که از فکر بهرام بیرون بیام ...
با صدای زنگ در چشمام رو باز کردم . احتمال میدادم عاطفه باشه . موهام رو تند بستم و در رو باز کردم .

با دیدن عاطفه جیغ بلندی کشیدم و سفت بغلش کردم .

-منو اشتباه گرفتی مرتیکه وزغ ولم کن .
بیشتر فشارش دادم .

-وزغ خودتی خو دلم تنگ شده بود .

عاطفه خودشو عقب کشید و با اخم نگاهم کرد .

-مگه نگفتم هر وقت دلت گرفت از صاف استفاده کن ؟

صاف؟؟؟ داشتم با خودم فکر میکردم که صاف
چیه که صدای خندون عاطفه رو شنیدم :
-خاک تو مخت واقعا داری بهش فکر میکنی ؟
همون طور که به آشپزخانه میرفتم :
-خوب صاف چیه ؟
متوجه عاطفه شدم که کیفش رو روی میز
گذاشت و روی مبل ولو شد .
-لوله باز کن صاف خیلی جواب میده .
پشت چشمی نازک کردم .
-اییییییییش با مزه .
دو لیوان بزرگ از کابینت برداشتم و توی سینی
صورتی رنگ گذاشتم :

چه خبر عاطی خانوم؟ ما رو نمیبینی خوشی؟
عاطفه شال رو از سرش درآورد و روی دسته ی
مبل انداخت:

آررره بابا تازه داشتیم فیض میبردیم که تن
لشتو برگردوندی.

دلہ برای شوخی های عاطفه تنگ شده بود. تو
این مدت خیلی وابسته شده بودم.

سینی چای و ظرف شکلات رو روی میز مقابل
عاطفه گذاشتم:

اتفاقا منم دلہ میخواست بیشتر بمونم ولی مریم
جون مجبورم کرد برگردم.
خدا از لوزالمعدت بشنوه.

عاطفه خیلی خسته به نظر میومد . قبل از رفتنش
اصلا اینجوری نبود .

-عاطی چیزی شده ؟

عاطفه شکلاتی از ظرف برداشت .

-نه چطور ؟

-آخه خیلی خسته ای انگار کوه کندی .

نمیشد گفت لبخندی که عاطفه زد واقعی بود .

ولی چرا ؟

-نه بابا خسته چیه ؟ این چند شبه هی میشینم

فیلم میبینم و درست نمیخوابم به خاطر اونه .

ولی عاطفه زیاد اهل فیلم دیدن نبود چی میشد

اگه یه شب فیلم امریکایی میدید. این یعنی

نمیخواود حرفی بزنه .

- از کی تا حالا فیلم بین شدی شما ؟
- از وقتی بیکاری بهم فشار آورده .
- نه خیر کلا نمیخواه در این باره حرفی بزنه . ولی مطمئن بودم یه چیزی هست .
- بازهم صدای باز شدن در و باز هم پریدنم از جا .
- ترس هام کی تمام میشد ؟؟؟؟
- مریم جون با دست پر وارد شد .
- سلام عاطفه جون خوبی؟ از این ورا ؟
- و به سمت آشپزخانه رفت .
- عاطفه : سلام ، مریم جون میدونی که شما خونه نبودى وگرنه من که همش مزاحمم .
- مریم مانتوش رو از تنش درآورد :

– نه عزیزم مزاحم چیه ؟ دلمون برات تنگ شده
بود .

همین طور به قربون صدقه رفتن عاطفه و مریم
نگاه میکردم .

– ای باباااا حالا چه نونی به هم قرض میدید
شماها ؟

سرمو به حالت قهر برگردوندم :

– مامان خانوم منم هستمااااا بخوای سلام کنی .
صدای خنده ی عاطفه و مریم خانوم حرصم
میداد .

عاطفه : اییییییی غزاله چه رفتی شمال لوس
شدی .

مریم : لوس بود .

به مریم و عاطفه با تعجب نگاه کردم .
—چه با هم هماهنگم هستین . بابا من یه نفرم .
عاطفه برای ناهار مونده بود و تا بعدازظهر به سر
و کله ی هم زده بودیم . اصرارم برای موندن
بیشتر عاطفه بی
فایده بود .

پرده ی اتاق رو کنار کشیدم و از پنجره به کوچه
خیره شدم . کوچه ای که روزی هزار بار حیوانات
زیادی روی

آسفالتش قدم میزدن . حالم به هم میخورد از
هرچی نگاه مهربون و موی لخته .

نگاه بهرام هیچ وقت مهربون نبود ، موهایش
صاف ولی حالت دار بودن نمیشد گفت لخت .

کف دستم رو روی پنجره گذاشتم ... " آه باز هم
فکر بهرام "

طناز :

همیشه دنبال هیجان بودم . از یک نواختی زندگی
حالم به هم میخورد ، وقتی امیرعلی باهام درباره
ی نقشه صحبت

کرد بدون مکث پذیرفتم ، اصلا حوصله ی آشپزی
نداشتم و غذای بیرون رو هم قبول نداشتم .
صدای زنگ گوشی بلند شد ، مثل همیشه تو
شلوغی خونه گم بود ... از زیر لباس های روی
مبل گوشی رو پیدا
کردم ، شماره ناشناس بود .

–بله ؟

–سلام جیگر .

صدای سام رو شناختم بی صدا اووقی زدم ،حالم
بد شد از لحن صحبت کردنش .

–سلام شما ؟

–سامم خانومی شناختی ؟

–آهان سلام خوبی ؟

–به خوبیت گلم.

" چه زبونی هم میریزه "

–کاری داشتی ؟

–میخواستم اگه افتخار بدی یه جا هم دیگه رو

بینیم .

- اختیار دارین شما .

صدای خنده ی سام رو شنیدم . " ای که رو آب
بخندی ."

- عزیزم فردا کی وقت داری پیام دنبالت ؟

- ساعت ۴ خوبه ؟

- آره عزیزم مواظب خودت باش فعلا .

- خدافظ .

خوب اینم از اولین قرار باید به عاطفه خبر میدادم

- از کی باید برم تو کارش ؟

امیرعلی خندید :

–دفعه اول باهاش راحت شو از قرار دوم برو تو
کارش .

موبایل رو به دست راستم دادم :

–عاطفه نگرانه .

–طبیعیه ، فقط هم خودش دنبال کاراست
نمیخواد کسی بفهمه سختشه .

–خدا کنه که به یه جایی برسه این کارا.

–ایشالا درست میشه .

–من دیگه برم الان میاد .

–باشه مواظب خودت باش چیزی شد کافیه زنگ
بزنی .

–باشه نگران نباش آقا پلیسه .

شلوار جین سرمه ای با مانتوی سرمه ای که
کمر بند سفید داشت و شال سرمه ای و کیف و
کفش سفید .

آرایشم رو از همیشه بیشتر کردم ، خوب بود شاید
دلّم نمیخواست اینجوری بیرون برم ولی باید
طبق میل اونها
رفتار میکردم ...

با دیدن بنز مشکی رنگ سوت آرومی زدم
فکرش رو نمیکردم وضعشون خوب باشه .
-سلام عزیزم چه خوشگل شدی تو .

دلّم میخواست فکش رو بیارم پایین ولی برنامه
مهم تر بود . پشت چشمی نازک کردم .
-خوشگل بودم .

– بر منکرش لعنت .

تا هفت شب تو شهر چرخ زدیم و چیزی
خوردیم دیگه سر گیجه گرفته بودم .

بابا خسته شدیم . وای فردا امتحان دارم هیچ
غلطی نکردم . مرتیکه خر ...

تو دلم تا تونستم فحش و دری وری به سام
دادم .

– عزیزم خسته شدی ؟

از وقتی راه افتاده بودیم انقدر قربون صدقه رفته
بود که واقعا حالت تهوع داشتم ...

– یه ذره .

ماشین رو جلوی خونه نگه داشت .

–بازم همدیگه رو میبینیم به من که خیلی خوش گذشت .

–به منم همین طور .

سام یه ذره نزدیک تر شد .

–اون پسره که دیگه اذیتت نمیکنه ؟
–نه.

نگاهم به جزوه ها بود ولی حواسش جای دیگه ،
به غزاله حق میدادم سام خیلی خوب بلد بود چی
کار کنه ،

خیلی مهربون و خوب رفتار میکرد و دقیقا
میدونست چه کارهایی روی دختر تاثیر مثبت
میداره و دقیقا دست

روی نقطه ضعف دختر میذاشت . " اووووف فردا
گند میزنم ... "

بهرام :

سیگار دوم و روشن کردم . روی صندلی تو تراس
خونه نشستم ، از فکر کردن خسته ، موهای
پیشون و ته ریشی

که ... نمیدونستم چی کار کنم . یه هفته به
نبودنش فکر کردم و مردم ، تصورش هم عذابم
میده .

میدونستم سخته ، فکر کرده بودم به همه چی ، به
بیماری جسمش ، به روحش که ... فقط خدا
میدونست تو این یه هفته

چندبار بغض کردم برای روح خسته ی غزاله ...
فکر کرده بودم به دیدن راه به راه اون سه نفر
، به این که باید

خیلی چیزها رو تحمل میکردم ...

کلافه تر پک محکمی به سیگار زدم . میدونم ،
میدونم سخته ولی نمیتونم بدون غزاله طاقت
بیارم .

غزاله که بود همه چی خوب بود . همه چیزو میشد
با اون تحمل کرد .

هیچ وقت مهربون نبودم ، همه جا حواسم به
غزاله بود ولی سنگ بودم ...

سرم درد میکرد از این همه فکر ... نمیخواستم
بین خانواده هامون اختلاف پیش بیاد پس باید
خیلی با احتیاط
پیش میرفتم .
امیدم به خدا بود و بعدم به عاطفه ، قول داده بود
کمکم کنه . همیشه رو پای خودم بودم و کم
پیش میومد که از
کسی کمک بخوام ، همیشه سنگ بودم ولی
خودم از دلم خبر داشتم .
تو این یه هفته فکر همه چی رو کرده بودم و
خودم رو آماده کرده بودم . گوشه رو جیب شلوار
در آوردم .

شماره ی عاطفه رو گرفتم باید باهاش حرف
میزدم ، حس خوبی به این دختر داشتم به نظر
بیشتر از ۱۸ سال سن
داشت ...

بعد از سه بوق برداشت .

–سلام عاطفه خانوم .

–سلام شما آقا بهرامین ؟

–بله من باید باهاتون صحبت کنم .

–خوب الانم داری همین کارو میکنی .

لبخند زدم به این حاضر جوابی . همیشه جواب ها
رو تو آستینش داشت .

–باید بینمتون .

جدی شدن یه دفعه ی عاطفه یعنی چند
شخصیتی ...

-فکراتونو کردین ؟

انقدر فکر کرده بودم که حاله از این کلمه به هم
میخورد .

-آره .

-خوب ؟؟؟؟

با سوزش شدید انگشتم نگاهی به سیگار تموم
شده انداختم ، انگشت رو تو دهنم بردم تا از
سوزشش کم شه .

" این کی تموم شد ؟ "

-چیزی گفتمی ؟

– نه نه ... من فکرامو کردم ، ارزش غزاله برای
من بیشتر از این حرفاست .

– امیدوارم ...

– فردا وقت دارین با هم صحبت کنیم ؟

– آره تا ۲ کلاس دارم قرار برای ساعت ۳ خوبه ؟
بخشید بد موقعست ولی دیگه وقت ندارم .

اگه میگفت ۵ صبح هم مشکلی نبود ...

– آره خوبه همون کافه ؟

– بله همون جا .

– منتظر تونم .

تماس رو قطع کردم ...

زیر لب زمزمه کردم :

کی جز من هواتو داره ؟ ...
هوای گریه داره وقتی دوری تو ...
کی مثل من برات میمیره؟ ...
همش دلش میگیره وقتی دوری تو ...

عاطفه :

هیچ کس باورش نمیشد که خسته باشم ولی
بودم ... خیلی خسته بودم از این همه درگیری .
ساعت ۲:۳۰ بود خدا میدونه با چند دلیل و بهونه
غزاله رو با سعیده فرستاده بودم . سعیده خبر
داشت از کارهام
و خیلی کمکم میکرد . خیالم از غزاله راحت بود .

" حالا چقدر باید با بهی جون فک بزیم ."

لبخند زدم به لفظ بهی جون . میخواستیم
اینجوری صدایش کنیم تا عکس العمل بهرام رو
بینیم .

تند راه میرفتم تا مثل دفعه پیش دیر نکنم .
فکرم پیش طناز بود که میخواست قرار دوم رو با
سام بذاره .

خودم هم نمیدونس به کدوم کار برسم . " چه
خر تو خریه ."

ساعت ۳:۵ دقیقه به کافه رسیدم کلا قسمت
نبود سر ساعت برسم .

بهرام رو پشت همون میز قبلی دیدم . این پسر
از کی میاد که همیشه زودتر هست ؟

رو به روی بهرام نشستم . نگاهی به قیافه ی
پریشون بهرام انداختم ، متوجه اومدم نشده بود
، سرش رو به عقب

تکیه داده بود و چشماش بسته ... انقدر فکر
کرده ؟

مونده بودم چه جوری اونو متوجه خودم کنم .
سلام آرومی کردم که اثری روی بهرام نداشت .
" باز این کر شد ... "

بلندتر سلام کردم ... نه خیر . صداش زدم ...
از فکر زیاد مرده حتما " .

با گوشیم به شونه ی بهرام ضربه زدم :

—هووووووی .

بهرام تکون سختی خورد و صاف نشست ،
چشماش رو ماساژ داد و دستی به موهایش کشید
، با چشمای قرمز
بههم نگاه میکرد .

بهرام : این چه وضعه بیدار کردنه ؟
ابروم رو بالا انداختم :

– این چه وقته خوابیدنه ؟ شب رو ازتون گرفتن ؟
قرار گذاشتی حرف بزنی یا بخوابی ؟
همین جور تند تند حرف میزدم که بهرام دستاش
رو به حالت تسلیم بالا آورد .

– باشه باشه ببخشید نفهمیدم چه جوری خوابم
برد باشه ؟
– باشه .

– بستنی میخوری ؟

– شما هم تو این هوا چیز خنک میخورین ؟

– آره .

مشغول خوردن بستنی شکلاتی تلخم بودم .

عاشق این طعمم .

هر دومون سرمون تا ظرف بستنی بود و تند تند
میخوردیم . تقریبا بستنی ها هم زمان تموم شد .

نفس عمیقی گرفتم از این تند تند خوردن نفسم
کم شده بود .

به هم نگاه کردیم .

– کسی دنبالمون کرده که انقدر تند بخوریم ؟

بهرام : نمیدونم ولی به من که خیلی چسبید .

-آره فوقالعاده بود .

۵ دقیقه بود که در سکوت نشسته بودیم . کلافه شده بودم، زیر لب :

-باز این هنگ کرد ، حقیقه بزخم پس کلش ری استارت (Restart) شه ها .

-من هنگ نکردم فقط نمیدونم از کجا شروع کنم .

فک نمیکردم بشنوه ، خجالت نکشیدم خوب یعنی بلد نبودم ولی برای ماست مالی حرفم لبخند پهنی زدم .

نگاه یواشکی به تپش کردم . نه خوش تپه به درد غزاله تو این یه مورد میخوره ...

اگه به خودش باشه که حالا حالا ها سکوته

خودم شروع کنم راحت ترم خو ...

-خوب من شروع میکنم .

-آره شما بگو .

چه آماده ...

-نتیجه ی فکراتون چی شد ؟

بهرام به صندلی تکیه داد .

-نمیتونم قیدش رو بزنم .

-خوب فکراتو کردی ؟

-شما چرا انقدر میخوای منو منصرف کنی ؟ مگه

نگفتی کمکم میکنی ؟

صدای بهرام بلند بود و طلب کار، عادت نداشتم
پسر غریبه صداشو بلند کنه ...

–من نمیخوام منصرفت کنم ، بله کمک هم میکنم
ولی نمیخوام غزاله ضربه بخوره به اندازه کافی
...

اگه فکر میکنی دارم جلو پات سنگ میندازم
میتونی از یکی دیگه کمک بخوای .

کیفم رو برداشتم بلند شدم که بهرام آستین
مانتوم رو کشید .

–خواهش میکنم بشین ، من نباید صدامو میبردم
بالا .

نشستم ، فهمیده بودم که معذرت خواهی برایش
سخته ، مثل خودم ...

– کلافه بشین بذار حرف بزنی .

– خوب بفرماید .

– من فکرامو کردم ، به همه چی به همه ی
سختی هایی که تو این رابطه هست ولی ... ولی
من غزاله رو برای

جسمش نمیخوام که نتونم خودم رو کنترل کنم .
کلافه دستی تو موهاش کشید :

– به خدا تو این یه هفته از بس فکر کردم دیوونه
شدم ، من نمیتونم بدون غزاله باشم ، خودم
نوکرشم کمکش میکنم

خوب شه ، خودم هواشو دارم . من پی همه چیز
رو به تنم مالیدم و برای همه چی آمادم که دارم
باهات حرف میزنم .

فقط یه مشکل هست ...

چه مشکلی؟

من نمیدونم غزاله منو میخواد یا نه ... یعنی
میشه شما از زیر زبونش بکشی بینی حسش
چییه؟

زود بود ...

شما شاید هر روز اون سه تا رو بینی شاید اونا
اگه این خبر بهشون برسه بازم بخوان غزاله رو
اذیت کنن یا
بترسونن ...

بهرام نداشت حرفم تموم شه دستاش رو مشت
کرد .

– غلط کردن ، مگه من مردم ؟ خودم میدونم
باهاشون چی کار کنم .

نه نباید دخالتی میکرد وگرنه ممکن بود همه ی
برنامه هام به هم بریزه .

– شما تا وقتی بهت نگفتم حق نداری باهاشون
درگیر بشی .

اخم های بهرام تو هم رفت .

– یعنی چی؟

– بین آقا بهرام شما الان فقط به موضوع خودت
فکر کن ، به این که میخوای ازدواج کنی . اگه این
وصلت سر نگرفت

که هیچی شما میری و تموم میشه ، اگه ایشالا
سر گرفت اون وقت من با شما صحبت میکنم و
نوضیح میدم ،

تا وقتی تکلیفت روشن نشده طرفشون نمیری
باش ؟

بهرام سرش رو به علامت مثبت تگون داد . اگه
درگیر میشدن اوضاع پیچیده تر میشد .

بهرام : با غزاله صحبت میکنی ؟ یعنی بفهمی که
...

-آره بهت خبر میدم ولی توقع نداشته باش که به
این زودی جواب بگیری احتمال مخالفت غزاله
تقریبا ۱۰۰ درصده .

- چرااااا ؟

– چون خودش وضعش رو میدونه و اگه دوست داشته باشه به این که اذیت بشی رضایت نمیده باید خودت راضیش

کنی ...

– شما بین دو سزم داره یا نه بقیش با خودم ، به اندازه کافی گند زدم .

از حرف هایی که بهرام زده بود خوشم اومد به نظر پسر خوبی میومد و میشد بهش اعتماد کرد . البته خودم که نه ..

از کافه بیرون اومدیم .

– بشین میرسونمت .

نگاه به ساعت انداختم ۵:۳۰ دیگه وقت ستاد رفتن رو نداشتم .

– ممنون مزاحم نمیشم .

باز هم اخم بهرام ...

– بشین .

نشستم ... چاره ای نبود . وقتی عصبی میشد یاد
هالک میفتم .

خنده ی ریزی کردم .

– به چی میخندی ؟

– هیچی .

– هیچی ؟

– آره بابا هیچی .

– میشه کمتر تارف کنی ؟ میگم میرسونمت یعنی
میرسونمت اگه مزاحم بودی نمیگفتم .

فهمیده بودم که پسر راحتی و از رسمی حرف
زدن خوشش نمیاد البته خیلی متین و با ادب ...
-باشه .

تا خونه حرفی نزدیم . سر کوچه نگه داشت .
-الان تو خونست ؟

لحنش خیلی مظلومانه بود . دل تنگیش رو
میفهمیدم ولی برایش لازم بود .

-آره . من سعی میکنم زود باهاش حرف بزنم و
خبرت کنم نگران نباش .

-ممنون عاطفه .

-خواهش .

و از ماشین پیاده شدم . دیدم که نگاه بهرام
روی پنجره ی اتاق غزالست .

-بهرام . برو هر چی بیشتر بمونی بیشتر اذیت
میشی ایشالا خیره .

بهرام کلافه سرش رو تگون داد و دنده عقب
رفت .

به غزاله نگاه کردم که سرش تو لب تاب بود و
تند تند یه چیزی رو تایپ میکرد و بعد هم
صدای ارور دادن میومد .

-غزاله داری چیکار میکنی ؟

همون طور که سرش پایین بود :

–بابا این کد جدیده رو دارم وارد میکنم هی میگه غلطه یعنی ما رو سرویس کردن اینا .

بدی این درس این بود که با هر نقطه ی اشتباه برنامه اجرا نمیگرفت و میدونستم باز هم همون نقطه رو اشتباه کرده.

بالا سر غزاله ایستادم و خم شدم .

–خوب کجا رو غلط میگیره ؟

غزاله خط اشتباه رو نشون داد ، بله ... مثل همیشه یه پرانتز زیادی گذاشته بود . پرانتز رو حذف کردم و برنامه اجرا شد .

–غزاله چند بار بگم دقت کن ؟ همیشه پرانتزها رو اشتباه میکنی از دبیرستان تا الان .

غزاله لبخند پهنی زد :

- خوب چیکار کنم خیلی تو هم تو همه .

بینی قلمی غزاله رو گرفتم و کشیدم .

-دقققت ککککن .

-آخ باشه باشه دقت میکنم .

وقتش بود که از زیر زبونش حرف بکشم .

-غزاله ؟

-هوم ؟

-میشه یه سوال بپرسم ؟

-نخوامم میپرسی پس بگو .

-میگم ... تو هنوزم به بهرام فکر میکنی ؟

غزاله لب تاب رو خاموش کرد و نگاهم کرد . غم
نگاهش واضح بود ... خیلی .

-آره دسته خودم نیست با این که میدونم دوستم
نداره ولی ...
آهی کشید .

-خوب اگه بفهمی دوست داره چی ؟
دوباره آه کشید :

-نداره برا چی باید به این موضوع فک کنم ؟
-حالا اگه بفهمی داره ؟؟ مثلا اگه بخواد باهات
ازدواج کنه ؟؟

غزاله خنده ی بلندی کرد به تلخیه زهر ...

–اون ؟ عمر اااااا میگم از من بدش میاد تو حرف
از ازدواج میزنی ؟

–بابا الان داریم فرض میکنیم . اگه بخواد باهات
ازدواج کنه قبول میکنی ؟
–نه .

–چرا ؟

–چون زندگی با من آسون نیست چون عذاب
میکشه چون همش سخته چون ...

–اگه اون همه ی این شرایط رو قبول کنه ؟
–نمیتونه ، این فکر الکیه نمیتونه .

–زاکری امتحان میگره ؟

تعجب غزاله رو به خاطر عوض شدن یهویی
موضوع فهمیدم ولی جوابم رو گرفته بودم و
نمیخواستم اذیت بشه .

-آره خبر مرگش نه که خیلی قشنگ درس میده
امتحانم میگیره ...

پشت میز جای امیرعلی نشسته بودم. از اینترنت
پر سرعتشون استفاده کردم و ایمیل رو چک
کردم. خبری نبود ...

باید از فرصت ها استفاده کرد ...

-راحتی نه ؟

نگاهی با امیرعلی که با دوتا لیوان بزرگ که قطعا
قهوه بود انداختم .

با پرویی :

-آره .

اشاره ای به صندلی چرم که همیشه جای خودم
بود کردم:

-بشین راحت باش .

-پرووووو .

نگاهم رو از کامپیوتر گرفتم ...

-چه خبر ؟ طنز باهات حرف نزده ؟

امیرعلی یه ذره از قهوه اش رو خورد :

– چرا مثل این که قرار رو برای پس فردا گذاشته
برنامه چیه ؟

یه ذره از قهوه رو خوردم خیلی داغ بود .

– باید خرس کنه و از خودشون فیلم بگیره .

– لازمه ؟

– آره باید هر کاری میشه بکنیم تا بعدا از زیرش
در نرن .

– چرا خانواده ی بقیه ی دخترا ازشون شکایت
نکردن ؟

– خوب اکثرا خیلی پول دارن و مشکل رو زود حل
میکنن ولی خوب دوتا شکایت داشتن که چون
مدرکی نداشتن فقط

تونستن به خاطر مزاحمت مجازاتشون کنن که
چیز خاصی نبوده .

- تو چی کار میکنی ؟

- خیلی کارا ، انقدر زیادن که نمیتونم بغل هم
بذارمشون .

- درست مهم تره ها .

- میخونم حواسم هست .

قهوه سرد تر شده بود میشد خورد ...

- تو چجوری قهوه تلخ میخوری ؟ من اصلا
نمیتونم .

لبخند تلخی به این حرف زدم ... دو سالی میشد
که همه چیز همین طعم رو داشت .

– به راحتی

– یه فلش به طنز دادم تا هر چی فیلم و عکس و
صدا هست رو توش بریزه.

– دستت درد نکنه ، تو هم گیر افتادی از دست
من .

– این حرفا رو نزن آبا جی .
لبخندی زدم .

– دلم میخواد یکی رو بزوم . دلم برا دعوا تنگ
شده .

امیرعلی بلند شد .

– پاشو بریم .

متعجب نگاهش کردم .

- کجا ؟

- دعوا دیگه ؟

- حالت خوبه ؟

امیرعلی آستین مانتوم رو کشید .

- بیا انقدر حرف نزن .

به باشگاه اومده بودن .

- وسایلتو بذار رو سکو بیا بینم این همه رفتی

تمرین کردی حرف من میشی یا نه ؟

با امیرعلی مبارزه میکردم ؟ با یه پلیس ؟؟؟؟

درسته تو ناجا نبود ولی میدونستم که دست کمی

از اونا نداره .

- من حریف تو نمیشم میزنی داغونمون میکنی .

–یا بابا ترسو .

کیفم رو گذاشتم روی سکو و مقابل امیرعلی
وایسادم .

باید حواسم رو جمع میکردم همه ی فن ها و
نکته ها رو تو ذهنم آوردم باید میتونستم .
خیلی ضربه به تنم میخورد ولی میتونستم دفاع
کنم .

دو سه باری امیرعلی تنم رو قفل کرد بین دستو
پاهش و بهم گفت که کجاها اشتباه میکنم .

مبارزه ی خوبی بود دلم تنگ شده بود برای یه
کتک کاری و الان اروم بودم .

از امیرعلی چیزهای خوبی یاد گرفته بودم . لیوان
آب رو یه نفس خوردم .

کیفم رو برداشت باید میرفتم .

–من دیگه میرم بابت امروز ممنون خیلی خوب
بود اجرکم عند الله .

امیرعلی به حرفم خندید :

–خوش مزه بیا میرسونمت دیگه .

–دیوونه ایم ؟ بغل ستادی برو منم یه دقه خودم
میرم .

–تارف نداریم که اگه حال نداری برسونمت . هر
جور خودت میدونی .

–برو الان معلوم نیست چقدر کار سرت ریخته
خودم میرم ممنون خداافظ .

–مواظب خودت باش خداافظ .

نگران بودم، نگران این که آخر کار چی میشه ؟
باید انتقام میگیرفتم ، به دل غزاله و سارا و ...
کاری نداشتم باید

دل خودم خنک میشد باید اونا تقاص پس
میدادن .

-دلهم برات تنگ شده بود .

صدای رامین حالم رو بد کرد . جوابش رو ندادم و
رفتم .

-الان قهری ؟ بابا حالا خوبه با غزاله جونت
کاری نکردیم .

کاری نکردن ؟؟؟ از عصبانیت نفس هام تند شده
بود و دستام مشت .

-بابا خیلی باهاتش مهربون بودیم که چته ؟

دیگه نمیتونستم هیچ کاری نکنم . برگشتم و دست مشت شده م رو تو صورت رامین پایین آوردم .

به چشمای بسته ی رامین نگاه کردم :

- کاری نکردین ؟ مهربون بودین ؟ مرده شور مهربونیتون رو ببرن که بدبختمون کرده .
عقب عقب رفتم :

- تقاص کاراتونو پس میدین ، پس میدین .
به سمت خونه دویدم . بغض بدی گلوم رو گرفته بود تو حیات خونه نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم .

اشکم روی گونو ریخت . سریع پاکش کردم و نفس عمیق کشیدم . بغض کهنه بود و ...

کاریش نداشتن؟؟؟ اشک دوم برای حرص
پایین ریخت ... سومی برای دردهایی که غزاله
میکشید ... چهارمی

برای ...

اشکام رو پاک کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم
. گلوم درد گرفت از بغض ولی مهم نبود .

بی حس بلند شدم و با شیرآبی که تو پارکینگ
بود صورتم رو شستم .

یاد بهرام افتادم باید باهاش حرف میزدم . فردا
رو وقت داشتم پس فردا باید دنبال کارهای طنز
میرفتم .

پووووف ، در خونه رو باز کردم . " چند نفر به یه
نفر؟؟؟ "

هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که برداشت .

–چی شد ؟

سوالش واضح بود و لحنش نگران .

–باید با هم حرف بزنیم .

–باشه چی شد ؟

چه هول ...

–دوستت داره ولی یه سری مشکلات هست که

باید با هم حرف بزنیم .

–باشه پس فردا خوبه ؟

– نه فردا نمیتونی ؟

–فردا وقتی پره مریض دارم .

–منم پس فردا وقتم پره سه روز دیگه با هم
حرف میزنیم .

–نمیتونی یه کاریش بکنی ...

حوصله ی بحث نداشتم .

–سه روز دیگه ساعت ۵ کافه .

گوشی رو قطع کردم .

امروز چند شنبه بود ??? چهارشنبه . سه روز

دیگه شنبه بود و غزاله رو چه کار میکردم ؟

فردا رو میتونستم یه ذره بخوابم البته اگه

میداشتن . وایای نه قرار طناز جمعه بود و

نمیتونستم از خونه بیرون

برم .

کامپیوتر رو روشن کردم که خیالم راحت باشه
اگه سام زنگ زد .
از اتاق بیرون رفتم .
-مامان شام چی داریم ؟
-قرمه سبزی .
-آفرین معلومه زن زندگی هستی .
فقط لبخند مامان رو دیدم . کم پیش میومد به
حرفام بخنده . خیلی کم .
میخواستم برم تو اتاق آروم گوش برادرم رو
کشیدم که داشت درس میخوند .
مثل همیشه صدای آخ بلند و بعدشم غرغرش رو
شنیدم .

—مگه مریضی عاطفه؟ ولش کن.

پوفی کردم، هیچ وقت نمیتونستم شوخی کنم.
مطمئن بودم برادرم دردش نگرفته و فیلم بازی
میکنه.

به سمت اتاق رفتم ولی صدای مامان میومد:

—تا وقتی تو اتاقه همه چی خوبه میاد بیرون
صدای همه رو در میاره...

در اتاق رو بستم، راست میگفت وجودم همیشه
....

نفس عمیقی گرفتم که صدای گوشه دومی نفسم
رو برید.

سریع هدفن رو وصل کردم و نرم افزار رو اجرا
...

دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو جلوی
بلندگوی کامپیوتر گرفتم .

-الو سهیل ؟

-سلام داداش چطوری ؟

خوب باید یه ذره لاتی حرف میزدم دیگه ...
صدای پسر نرم افزار خوب بود تیکه تیکه بود
ولی پشت گوشی

مشخص نبود ...

سام : سلام دادا دمت گرم دختره خوب تیکه ایه

-باهاش حرف زدی ؟

-آره بابا قرارم گذاشتم راحت . تو فکر اینم که
ازش پول بگیرم یه جوری .

–خوبه فقط یه چی بگیر که به منم یه چی بماسه

.

–باباش چقدر پول داره ؟

–داره اون قدری که بخوای ، وضعشون خوبه

نگران اون نباش .

–باش یه شماره حساب اس کن هرچی گرفتم

سهمتو بریزم .

–باش .

حالا شماره حساب رو چی کار میکردم ؟؟؟؟؟؟؟

خسته بودم ... اون قدری که نفهمیدم چه جوری

شام خوردم و خوابیدم .

نچ فردا باید به امیرعلی بگم یه شماره حساب

جور کنه ... بیچاره امیرعلی .

- خوب من باید از خودمون فیلم بگیرم؟
- آره فیلم بگیر اگه دیدی حرف خاصی میزنه
- صداشو ضبط کن باید هر چیزی رو داشته باشیم.
- اوکی تو اینجا میمونی؟
- آره با اجازت سعیده میاد با هم درس میخوانیم تا بیای.
- چجوری غزاله رو پیچوندی؟
- بابا دیوونم کرده این چند وقته دیر به دیر میرم خونشون . خداروشکر امشب عروسی داشتن باید میرفت .
- اوکی پس من میرم .

سینی چایی و بیسکویت رو روی زمین گذاشتم .
- الان طناز میاد میگه چه از خودشونم پذیرایی
کردن .

-همینه که هست .

خندیدیم . چاییم رو با بیسکویت ها خوردم .

-وای عاطفه این سعید دیوونم کرده هی میگه

این دوستت پس کی میره دعوا .

-بگو عاطفه وسط جنگه به دعوا نیازی نیست .

صدای در اومد .

سعیده : کی میتونه باشه این وقت شب ؟

-چرا چرت میگی شب کجا بود توهم ؟ طنازه .

در باز شد و طناز اومد خیلی خسته به نظر میومد .

— وای مرده شورشم ببرن انقدر راه برد منو
پاهام درد میکنه .

به غرغرهاش خندیدیم .

— حالا چی کار کردی آخر ؟

طناز گوشیش رو سمت سعیده پرت کرد .

— بیا بین فیلم ها رو دیوونم کرد .

رفت تو اتاقش تا لباس عوض کنه .

گوشی رو از سعیده گرفتم و تو فیلم ها رفتم .

سعیده : خاک به سرم این فیلما چیه ؟

به جو دادن سعیده خندیدم .

یکی از فیلم ها رو باز کردم . دربند بودن و در

حال راه رفتن .

سعیده : پدرش در او مده بیچاره .

طناز : پدرم در او مد ؟ سرویس شدم هی میگم
خسته شدم هی قربون صدقه میره انگار چیزی
تغییر میکنه .

خندیدیم به حرص خوردن طناز .

–فیلم خوبه بریزشون تو فلشه که ...

طناز نداشت ادامه بدم :

–فلشی که امیرعلی داده رو اینه بردار بریز من
دیگه حال ندارم .

سعیده : اووووووووه حالا یه دربند رفته داره
میمیره .

طناز یه قند به سمت سعیده پرت کرد :

- راه رفتن به درک حاله از حرفاش به هم
- میخوره ایییییی به من میگه جیگر تو بخورم
- اووووووووووق.
- به طنز خندیدم حق داشت حالش به هم بخوره .
- فلش رو برداشتم و کامپیوتر رو روشن کردم .
- طنز سام یه شماره حساب میخواد .
- میخواد چی کار؟
- احتمالاً ازت پول میگیره اگه پول خواست قبول
- کن بهش بدی حالا یه کاریش میکنیم .
- باش شماره حساب از کجا بیاریم ؟
- بزنک به آقا پلیسه .
- سعیده : آقا پلیسه رو نمودین شما دوتا .

به حرف سعیده خندیدیم ... راست میگفت اونم
گیرافتاده بود .

طناز داشت با امیرعلی حرف میزد .

-عاطی ، میگه باید به هادی بگه که کنترل شه .

-بگو درد سر نشه .

-میگه نه حواسم هست هادی بچه خوبیه .

-بگو دیگه یه خاکی به سرمون بریزه .

-میگه باشه میریزم منتظر باش .

" چه بیشوعور خخخخخ "

خودمون به خودمون میخندیدیم

بهرام :

– خانوم کوچولو از آمپول میترسه ؟

دخترک سرش رو تکون داد یعنی میترسه . ولی خوب چاره ای نبود باید میزد .

– اگه قول بدم درد نداشته باشه چی ؟

دخترک بغض کرد . هیچ وقت تحمل بغض و گریه ی دخترها رو نداشتیم .

– چرا بغض میکنی عزیزم ؟ قول میدم درد نداشته باشه .

اشک هایی که تو چشم های دخترک جمع شده بود دیوونم میکرد . غزاله هم همین طوری بغض میکرد .

مادرش رفته بود تا داروهاش رو بخره و نبود .

دختر رو روی پاهام نشوندم و بغلش کردم .

- گریه نداره که دختر خوب .
- دختر همونجور که فین فین میکرد .
- دلوغ میگی اون دکتله هم گفت دلد نداله ولی داشت .
- دلیم ضعف رفت برای لحن بچگونش . گونه ی دختر رو بوسیدم .
- اسمت چیه ؟
- الناز .
- نگاهی به چشمای سبز دختر انداختم و دلیم ریخت چشمای غزاله هم سبز عسلی بود .
- من دروغ نمیگم درد نداره قول میدم .
- اگه دلد داشته باشه اون و ازت میگیرم.

دخترک به گوشی معاینه که دور گردنم بود اشاره
میکرد .

به تنبیه بچگانه ی دخترک خندیدم .

–باشه اگه درد داشت مال تو .

دخترک دستی به چشماش کشید و لبخند زد .

صدای در زدن اومد و با بفرمایدی که گفتم مادر
الناز وارد شد .

–شرمنده آقای دکتر شلوغ بود . اذیتتون کرد ؟

–نه اصلا قبول کرده که امپولش بزنم .

مادر با تعجب نگاهمون کرد .

–الناز خانوم رو آماده کنین تا پیام .

آمیول رو آماده کردم و داخلش سر کننده ریختم .
پنبه رو هم الکلی کردم و سر کننده زدم تا اصلا
درد نداشته باشه .

بالاسر الناز رفتم .

– قول دادیا .

– قول دادم فقط هر وقت گفتم نفس عمیق بکش
باشه ؟

– چه جوری ؟

لبخندی زدم و دو تا نفس عمیق کشیدم تا
دخترک یاد بگیره .

– باشه .

پنبه رو که کشیدم منتظر موندم تا سر شه و بعد
آمیول رو زدم .

– خوب نفس عمیق بکش .

به نفس عمیق کشیدن دختر که پر از صدا بود
خندیدم .

جای آمپول رو باز هم پنبه زدم .

– خوب یه ذره همین جوری بخواب بعد بلند شو .
الناز با تعجب نگاهم کرد .

– آمپولم و زدی ؟

– آره درد داشت ؟

– نه . مامان ، مامان من هر وقت سرما خوردم
بیایم پیش این آقاهه باشه ؟

مادر خندید و باشه ای گفت و کمک دخترک رفت
.

الناز از روی تخت پایین اومد و با چشمای
ملتمس بهم خیره شد!

– چیزی میخوای ؟

– دلد نداشت ولی من اونو میخوام .

گوشی رو میخواست . مادرش شماتت بار
نگاهش کرد و دستش رو کشید .

گوشی که داشتم و استفاده نمیکردم رو از کمد
بیرون آوردم .

– بیا اینم جایزه برای این که خیلی دختر خوبی
بودی .

الناز گونه ام رو بوسید و دست تکون داد .

پشت میز نشستیم . به ساعت نگاه کردم ۹ . از
صبح زود یک سره مریض داشتم . سرم درد
میکرد .

دل‌م هوای غزاله رو کرده بود و نمیدونستم چی
کار کنم . باید تا شنبه صبر میکردم و سخت بود .
نگاهم روی موبایل خیره موند . به غزاله زنگ زدم
شمارش رو از دفترچه خونمون تو شمال برداشته
بودم .

اولین بوق... قلبم تند زد . چند وقتی بود که زنگ
میزدم و کسی برنمیداشت . حق هم داشت .
-الو.

قلبم ایستاد . نفس نفس میزدم ولی حرف نه ...
-الو چرا حرف نمیزنی ؟ چرا هی زنگ میزنی ؟

میخواستم باهات حرف بزنم ولی الان وقتش
نبود. گوشی رو قطع کردم.

فکر میکردم اگر صدات رو بشنوم آرام میگیرم
ولی حالا... باید اول با عاطفه حرف میزدم.

روپوش سفید رنگم رو درآوردم و کیفم رو
برداشتم و به خونه رفتم...

غزاله :

ذهنش دوباره درگیر بهرام شده بود. چرا عاطفه
دربارش حرف میزد؟ چرا میخواست یادش
بندازه؟

صدای زنگ گوشی بلند شد . آهی کشیدم باز هم
همون شماره ی ناشناس .

این دفعه باید برمیدانستم . کلافه شده بودم .

-الو .

غیر از صدای نفس چیزی نبود .

-الو چرا حرف نمیزنی ؟ چرا هی زنگ میزنی ؟

باز هم جوابی نیومد . صدای نفس هاش حس

خوبی داشت . این کی بود ???

سرم رو تکون دادم نه ، نه . گوشی رو قطع کردم

.

خودم رو روی تخت انداختم سرم رو تو بالش

فرو بردم .

" چرا فکرتم ولم نمیکنه لعنتی ؟ مگه نگفتی
دوستم نداری ... لعنت به تو به من به همه ...".

تو بالش جیغ میزدی و مشتی .

—غزاله بیا شام بخوریم .

تو آینه به خودم نگاه کردم قرمز شده بودم
دستی به صورتت کشیدم و نفس عمیقی گرفتم .
و بیرون رفتم ...

بهرام :

همیشه نیم ساعت زودتر سر قرار میومدم ، سرم
درد میکرد و خدا خدا میکردم عاطفه زودتر برسه
.

ساعت ۵:۱۵ بود که در کافه باز شد و عاطفه رو دیدم که نفس نفس میزد .

دختر با مزه ای بود ولی خوب عصبی ...

-سلام من همش دیر میرسم ولی تقصیر
غزالست پیچوندنش سخته .

غزاله تنها به خونه میرفت ؟؟؟؟

-غزاله چی شد ؟

-نگران نباش با سعیده میفرستمش .

-سعیده کیه ؟

-دوست صمیمیمون .

-خوب با غزاله حرف زدی ؟

بر عکس همیشه دلم میخواست تند حرف بزنی
تا خیالم راحت شه ...

-آره فهمیدم که دوستت داره ولی همون طور که
بهت گفتم قبول نمیکنه نگرانه .

دیگه نمیتونستم تحمل کنم .

-من باید باهاش حرف بزوم .

-ولی اون میترسه .

میترسه ... میترسه ...

-من بهش نزدیک نمیشم ، فقط میخوام باهاش
حرف بزوم .

نگاه ملتمسم رو به عاطفه انداختم .

-خوب من الان چی کار کنم ؟

- خواهش میکنم عاطفه ، یه موقعیت میخوام تا
حرف بزنم ، اذیتش نمیکنم . ولی دیگه نمیتونم .
- یه دقه صبر کن یه فکری میکنیم .

عاطفه سرش تو گوشیش بود ، یعنی میشد امروز
حرفام رو بزنم ؟ چشمام رو روی هم فشار دادم .
" آه این سردرد لعنتی ولم نمیکنه ... "

عاطفه :

- برو همون جایی که گفتم منتظر باش من تا نیم
ساعت دیگه میارمش فقط دیگه حواست باشه .
- باشه ممنون .

از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه ی غزاله رو
زدم .

-اومدم ، اومدم .

به بهونه ی این که حوصلم سر رفته بعد از مدت
ها راضیش کردم با هم به پارک بریم ...
چه کارهایی که برای این وصال نباید کرد
" از دست این بهرام ... "

در باز شد و غزاله پرید بیرون معلوم بود عجله
کرده ، نگاهم به سر تا پاش انداختم .

شلوار لی و مانتوی لی با شال آبی رنگ که ستش
بود . بهش میومد .

-چی شده حالا به دفعه یاد پارک افتادی ؟

–بابا دیوونه شدم امروز کلافه بودم باید میومدم بیرون از خونه .

غزاله دستم رو گرفت . حق داشت ، میترسید

–خوب قرار کجا بریم ؟

–گفتم که بریم پارک یه ذره هوا به کلمون بخوره .

به بهونه ی درست کردن شالم دستم رو از دست غزاله بیرون کشیدم . باید عادت میکرد ...

–غزاله یه ذره باید به خودت کمک کنی .

نگاه متعجب غزاله یعنی منظور رو نفهمیده ...

–غزاله جان تو خیابون لازم نیست دست منو

بگیری من بغلت راه میرم اتفاقی نمیفته . دکترت

هم گفته باید یه

ذره تمرین کنی .

– خوب اگه یکی بیاد دستم رو بگیره بیره چی ؟

توهماتی بود که آسون از بین نمیرفت .

– غزاله تو نمیتونی تا آخر بند کسی باشی باید

بتونی تنهایی راه بری هیچ اتفاقی نمیفته باشه ؟

غزاله دستاش رو در هم قفل کرد ، این یعنی داره

مبارزه میکنه و خوب بود ...

نگران بودم ، نگران عکس العمل غزاله ، نگران

حالش ...

" نکنه بترسه حالش بد شه ؟ "

چاره ای نبود باید با هم حرف میزدن .

روی نیمکتی که قرار بود نشستیم ، نمودونستم
چه جورى غزاله رو تنها بذارم تا بهرام بیاد .

-عاطى چته ؟

-هیچى تشنمه بشین من برم یه آب معدنى
بگیرم بیام .

قبل از این که بلند شم دستم کشیده شد .

-خوب با هم میریم .

اووووووووووف .

دستای غزاله رو گرفتم .

-غزاله جان قرار شد تمرین کنى بین دکه همین

رو به رو تو میتونى منو بینى هیچ اتفاقى نمیفته .

-عاطفه زود بیا من سخته میکنم .

– نه سخته نمیکنی . انقدر ضعیف نباش .
اخم های غزاله تو هم رفت . شاید ناراحت شده
بود ولی الان مهم نبود .
قبل از این که مخالفت کنه کیفم رو برداشتم و به
سمت دکه رفتم .
بهرام رو دیدم که با فاصله ی حداکثر کنار غزاله
غزاله نشست . نباید نگاهشون میکردم و گرنه
میبردم تا تموم شه ...
به سمت پشت دکه رفتم و نشستم ، فقط دعا
کردم که به خیر شه ...

غزاله :

عاطفه گفته بود ضعیفم ... ضعیف نبودم ... دلخور
بودم از عاطفه .

حس کردم یکی روی نیمکت نشسته یعنی
عاطفه به این زودی اومده بود ؟

سرم رو به سمت فرد کج کردم ...

از چیزی که میدیدم نفسم رفت . بی حسی

اعضای بدنم رو فهمیدم . فقط چشمام میدید .

گُلوم خشک شده بود و قدرت حرف زدن نداشتم

. شلوار جین مشکی پوشیده بود با بافت ساده ی

مشکی رنگ .

موهایش پریشون بود و ته ریشش فوق العاده

بهش میومد . دلم لرزید از دیدن سیاه چاله ها ...

اون اینجا چه کار میکرد ؟؟؟؟

هیچی نگو ، فقط گوش کن ... من اذیتت
نمیکنم ، نه میخوام داد بزنی ، نه آزارت بدم .

چرا صداش یه جوری بود ؟ چرا مثل همیشه
سنگ نبود ؟؟؟

خدا رو شکر می کردم چون صداش مهربون نبود . از
صداهای مهربون می ترسیدم .

صداش غم داشت ...

ترس ، به خدا ترس ندارم .

بغض کردم از عجزی که توی صدای بهرامم بود
...

میدونی از کی میخوامت ؟؟ فکر کنم از ۱۰
سالگیم ... از وقتی از روی تاب پرت شدی و
دستت شکست .

همیشه مهم بودی ، همیشه حواسم بهت بوده .
نگاه به بی محلیم نکن فکر میکردم دوستم
نداری...

از چی حرف میزد؟؟؟ دوست داشتن؟؟؟ این مرد
سنگی چرا بغض کرده ؟
بهرام سرش رو عقب برد .

—غزاله خسته شدم ... بس نیست هرچی ازت
دور بودم؟؟ از بس فکر کردم مغزم داغ کرده .
به چشماش نگاه کردم و لرزید دل بی قرارم ...
—چرت گفتم که ازت متنفرم ... دوریت سخته
غزاله .

صاف نشست و شد همون بهرام محکم همونی
که ازش میترسیدم ...

خودم رو جمع کردم .

صدای محکم و سخت بهرام باعث شد منم
صاف بشینم ...

–میخواستم اول به مامان بگم با عمه حرف بزنه
ولی بعدا گفتم اول با خودت حرف بزنم بهتره ...
اجازه دارم ???

اجازه میخواست ??? برای خواستگاری ??? بهرام
??? تو شک حرفاش بودم و زبونم سنگین شده
بود .

بغضی که تو گلوم بود شکست . اشک هام ریخت
روی گونم . همیشه آرزوی شنیدن این حرفا رو
داشتم

ولی حالا ...

الان که حتی تو این فاصله نمیتونستم ترس دلم
رو نادیده بگیرم ...

زبونم رو روی لب های خشک شدم کشیدم .
میدونستم صدام لرز داره مهم نبود ...

پاک کردن اشکام فایده نداشت چون دوباره
صورتتم خیس میشد.

تو سیاه چاله ها نگاه کردم ...

—بهرام ...

تنها چیزی که تونستم بگم ... جانم اروم بهرام
دلم رو برد . اشکام تند تر ریخت نفسم کم شد

...

—غزاله ... غزاله چته ؟ حالت بده ؟ نترس نترس
به خدا کاریت ندارم اروم باش ...

مرد سنگی ترسیده بود ... اشکام بیشتر ریخت
برای نگرانی عزیزم ...

—بهرام ... تو ... نمیتونی ...

نمیتونستم درست حرف بزنم . لبهام میلرزید .
میفهمیدم فشارم افتاده ...

اگر بهرام میگفت بمیر میمردم ولی نمیخواستم
اذیت شه ... زندگی با من فقط سختی بود .

بهرام نزدیک تر شد و نا خودآگاه عقب تر رفتم
...

بهرام دستاش رو به حالت تسلیم بالا آورد ...

—باشه باشه نترس به خدا کاریت ندارم ... غزاله
من میدونم تو چی میگی ولی به خدا من فکر همه
جاشو کردم .

من ... من نمیتونم بدون تو ...

نداشتم حرفش تموم شه ...

ناخن هامو تو کف دستم فشار دادم .اشک

چشمام بند نمیومد .

-تو نمیتونی ... سخته بهرام ...نمیتونی با من کنار

بیای .بین تو به من نزدیک میشی من میترسم .

دست خودم نیست.

بعده ها انقدر دختر دور و ورت میبینی که پشیمون

میشی .برو دنبال یکی دیگه .

-نه غزاله این طور نیست من ...

-نه نداره بهرام ... الان اینجوری میگی الان جو

گیر شدی بعدا خسته میشی .

با پشت دستم اشکام رو پاک کردم تو یه لحظه
بلند شدم و دوییدم .نمیدونستم کجا فقط دوییدم

نفسم که تنگ شد ایستادم و به پشت سرم نگاه
کردم . کسی نبود .

بین درخت ها نشستم .از این تنهایی دلم
ریخت... خودم رو عقب کشیدم و به تنه ی
درخت تکیه دادم .

پاهام رو تو شکمم جمع کردم . از ترس دست
هام میلرزید . سرم رو روی زانوم گذاشتم و
بغضم رو خوردم .

فکرم رفت سمت حرف های بهرام ... هنوز باورم
نمیشد چی شنیدم .

همیشه آرزوی شنیدن این حرف ها رو داشتم .
همیشه توهمم این روز بود ولی ...
جانم بود گره ی ابروهای مرد ...
میدونستم اذیت میشه میدونستم یه روز خسته
میشه ... اصلا بهرام از کجا پیداش شد .
با حس فرو رفتن تو آغوش کسی چشمام رو باز
کردم . از این آغوش نمیترسیدم ...
خودم رو بیشتر تو آغوش عاطفه فشردم و هق
زدم . بغضم رو شکستم .
دست های عاطفه کمرم رو نوازش میکرد ...
-آروم باش عزیزم. تموم شد ... غلط کردم
تنهات گذاشتم آروم باش حالت بد میشه .

– چرا رفتی ؟ چرا بهرام اومد ؟ چرا الان باید
حرف بزنی ؟

عاطفه کمکم کرد تا بلند شم ...

– پاشو غزاله جان پاشو بریم .

تا خونه حرفی نزدیم . مثل عروسکی بودم که هر
طرف کشیده میشه ...

روی تخت دراز کشیدم ، عاطفه کنارم روی تخت
نشست :

– نمیخواهی حرف بزنی ؟

دست عاطفه رو گرفتم ...

– دوسش دارم .

– میدونم .

- نمیخوام اذیت شه ... نمیخوام خسته شه .

- میدونم .

- نمیتونم اعتماد کنم . اگه ولم کنه بره چی ؟

عاطفه موهام رو از صورتم کنار زد و پتو رو روم

کشید :

- الان فقط بخواب بعدا دربارش فکر کن .

قبل از این که بره دستش رو گرفتم .

- چی کار کنم ؟

- به نظر پسر خوبی بود . گاهی وقتا باید ریسک

کرد .

به رفتن عاطفه نگاه کردم . کلافه بودم ... آخه

چرا یه دفعه ????

عاطفه :

دستم رو روی قلبم گذاشتم ... درد میکرد . نفس
عمیقی کشیدم و بیرون رفتم .

متوجه ماشین بهرام سر کوچه شدم . باید
باهاش حرف میزدم و خسته بودم از هرچی حرفه
...

نشستم تو ماشین و در رو بستم . بهرام سرش
رو رو فرمون گذاشته بود . درکش میکردم ولی
صبر میخواست ...

—من که بهت گفته بودم شاید مخالفت کنه ...
همین بود صبر و تحملت ???

سرش رو بلند نکرد ولی صداش رو شنیدم :

– صبرم تموم نشده ، تا آخرش هستم فقط ...

– فقط چی ؟

سرش رو از روی فرمون بلند کرد . صورتش قرمز شده بود .

– اشکاش دیوونم میکنه ، ترسید نه ؟ چیکار کنم ؟

این محبت واقعی بود نبود؟! غزاله نترسیده بود
....

– ازت نمیترسه ، دوستت داره ولی خوب نگرانه
باید بهش ثابت کنی . این دیگه کار خودته .

– برام دعا کن ، من کم نمیارم ...

– میدونم ، درست میشه . الان فقط تو شکه
درکش کن .

دل‌م خون بود. از تنهایی خواهرم و بلا تکلیفیش ،
از دل بهرام و

غزاله رو میفهمیدم سخت بود ... خیلی سخت ...
دم خونه به آسمون نگاه کردم ... بغضم رو
خوردم :

" هر چی خیره همون بشه ، فقط صبرشم بده ...
!"

** دل نبند که تهش تلخیه ..**

غزاله :

توی تراس خونه ایستاده بودم ، موهام رو باز
گذاشته بودم حتی حوصله ی بستنشون رو هم
نداشتم .

بغض گلوم داشت خفم میگرد . به دردی که زیر
شکم بود هیچ وقت عادت نمیکردم ... با هر
درد حماقتم

رو یاد میاوردم ...

قطره های اشک صورتم رو خیس کرد ... دستام
رو لبه ی تراس گذاشتم و زار زدم برای دلم ...

سرم رو بالا گرفتم ، آسمان سیاه بود مثل دلم ...

" خدایا کجایی ؟ کجایی که بینی منو . میدونی

چقدر سخته ؟ درک میکنی منو ؟ ...

حاضرم همه ی عمرم رو بدم بهش ، حاضرم

هرچی بدبختیه سر من بیاد ... دوسش دارم

میفهمی ؟؟؟؟ "

فریادهام رو بدون ترس به آسمان پرتاب
میکردم ...

" میفهمی بخوای و نباید بخوای یعنی چی ???
منم دوسش دارم . خسته میشه ... تا کی تحمل
کنه ???

چی کار کنم ??? بهم بگو چی کار کنم ...".
زانوهام جون نداشت روی زمین نشستم . قلبم
تیکه تیکه بود ...

" قلب شکستم رو چطور میخوای بند بزنی وقتی
تکه هاش تو قلب کس دیگه ای نشسته ??? "
با زحمت از جا بلند شدم . درد دلم شروع شده
بود و میدونستم اگه کاری نمیکرد به خون ریزی
میفته .

قرص هام رو خوردم و دور شکمم رو بستم تا
گرم بمونه ، روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو
بستم ...

لب زدم :

دلتنگم ... دل نکن ...

غمگینم ... دل نشکن ...

بهرام :

با سرعت تو خیابون ها رانندگی میکردم ، تمام

حسم رو روی گاز پیاده میکردم ...

اتوبان بود و تا میتونستم گاز میدادم . دستام رو

تو موهای پرپشتم فرو بردم و کشیدم . شیشه ی

پنجره رو پایین دادم

و دستم رو از پنجره بیرون بردم ... آرام نمیشدم
...

مستم رو روی فرمون زدم یکی دیگه

مشت هام رو روی فرمون میزدم و فریاد :

" فکر نکن کم میارم ، تا آخرش واستادم . من پا
پس نمیکشم میفهمی ؟؟؟؟ نفسمه لعنتی نفس
کم آوردم ."

به سینم چنگ زدم ، احساس خفگی میکردم ...

گوشه ی اتوبان ترمز کردم و پیاده شدم.

نفس هام عمیق بود ولی فایده نداشت .

" نمیدونه نبودش عذابه نه بودنش ... چی شد که
قلبم تند زد ؟ ."

دوست داشتتم از کودکی بود ولی نفهمیدم
چجوری تو چند ماه محبت و عشقش انقدر زیاد
شد که نفسم رو بگیره ...

فقط میدونستم نمیتونم دست بکشم از چشمای
جنگلی ...

لب زدم :

دلتنگم ... دل نکن ...

غمگینم ... دل نشکن ...

دلدارت ... دلگیره ...

نباشی ... میمیره ...

دلگیرم ... یادم باش ...

نزدیکم باشی کاش ...

غمگینم ... میدونم ...

از قلبت بیرونم ...

طناز :

سام امروز به نظر سر حال نمیومد ، مهم نبود ...
ولی حوصلم سر رفته بود قرار سوم بود و تو یکی
از بهترین

سفره خونه های تهران نشسته بودیم.

سام از وقتی دنبالم اومده بود اصلا حرفی نمیزد و
سرش پایین بود ، دلم میخواست تک تک تار
موهای سام رو

یکی یکی بکنم ... اهل آروم نشستن یه جا نبودم
و در عذاب بودم ...

سعی میکردم حرص روی صدام تاثیر نذاره :

—چیزی شده عزیزم؟؟

سام سرش رو بالا گرفت چشماش اصلا غمگین
نبود ولی ظاهرش کلافه بود ...

—نه فقط ...

صدای زنگ موبایل سام حرف رو قطع کرد .

—بخشید عزیزم الان میام .

کمی از تخت دورتر رفت . کنجکاوی چیز خوبی
بود یا نه مهم نبود ...

خودم رو به سمتی که سام حرف میزد کشیدم ،

تمام تنم گوش شد تا بفهمم چی میگه ...

-از اول راه حرفی نزده ولی بالاخره پرسید .

.....-

-آره بابا میگم بهش .

.....-

-پولو میگیرم ازش نگران نباش . میدونی که

خوب بلام خرمش کنم .

.....-

-باشه من فعلا برم بای .

مکالمه رو شنیدم ... پس میخواست پول بگیره .
سریع خودم رو جای اول کشیدم و موبایل رو از
کیفم بیرون

آوردم ... باید از این به بعد حرف هامون رو ضبط
میکردم ...

با نزدیک شدن سام دکمه ی شروع ضبط رو زدم
و کنار پام گذاشتم ...
-بخشید خانومی .

-خواهش میکنم نگفتی ؟ چیزی شده ؟

-نه عزیزم ذهنت رو درگیر نکن .

"کی حالا ذهنش رو برای تو درگیر کرد ؟"

-آخه سر حال نیستی ... البته خوب اگه به من
ربطی نداره ... بخشید که پرسیدم .

اینا دیگه سیاست زنانه بود ...

—نه بابا این حرفا چیه ... برای کسی چک کشیدم
، پول تو حسابم نیست حواسم نبوده نمیدونم چی
کار کنم ...

" بهونه هاش تو حلقم ... "

خودم رو نگران نشون دادم :

—خوب حالا میخوای چیکار کنی ؟

—نمیدونم...

حرفی نزدم اون پول میخواد پس خودش قطعا
میگفت .

داشتیم به خونه برمیگشتیم ولی هنوز حرفی نزده
بود . ضبط صدا رو قطع کرده بودم ولی آماده
بودم تا اگه حرفی زد

ضبط کنم .

ماشین رو جلوی خونه نگه داشت :

–طناز ...

چه عجب نطق کردن ... ضبط صدا رو زدم و

گوشی رو کنار پام گذاشتم .

–جانم ؟

–میدونم حرفی که میخوام بزنم پرویه ولی چاره

ای ندارم ...

–بگو راحت باش .

–اگه تا پس فردا پولو نریزم زندان رفتم قطعیه

...

–خوب میخوای چیکار کنی ؟

–میشه ... میشه ۵ تومن بهم قرض بدی بعد
بهت بدم ???

سرش رو انداخت پایین ... " اوهوووووع آقا
خجالتم بلده ??? "

قطعا منظورش ۵ ملیون بود ... باید یه جوری
جورش میکردم ، اگه نمیدادم شوتم میکردن و ...
–باشه فقط باید از بابا بگیرم دیگه ...

–ببخشید خیلی گستاخیه ولی به خدا چاره ای
ندارم ...

–میدونم مهم نیست . شماره حساب ???
شماره حسابی که سام گفت رو یادداشت کردم
...

–من دیگه برم خدافظ .

—خدا فظ عزیزم بازم شرمنده .

لبخندی زدم و پیاده شدم ...

ضبط صدا رو قطع کردم و اونو به سرعت تو

فلش مدارک ریختم ...

باید به عاطفه و امیرعلی خبر میدادم ...

عاطفه :

تو ستاد با طناز و امیرعلی قرار داشتیم ، یه

خبرایی شده بود که نمیدونستم چیه ولی حدس

میزدم ...

غزاله ساکت بود و تو فکر ... مزاحمش نمیشدم و

آرومش هم نمیکردم باید با خودش کنار میومد ...

غزاله رو از سر خیابونشون تنها به خونه فرستاده
بودم با این که ناراحت میشد ولی مهم نبود باید
ترسش رو کنار
میداشت .

شلوار لی با مانتوی گرم رنگ و شال قهوه ای رو
پوشیدم ... به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم
.۴:۳۰.

" خاک تو سرم ۵ باید ستاد باشم . "

کیف و موبایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم .
نگاهی به خونه کردم مامان و برادرم نبودن .

—سلام شمس هستم .

نگهبان : بله بفرمایید .

تقه ای به در اتاق زدم و در رو باز کردم .

مکالمه تموم شده بود ولی حرفی نمیزدم ، ریشه
ی شالم رو دور انگشتم میپچیدم . کلافه بودم ...

سنگینی نگاهشون رو میفهمیدم ولی حرفی
نداشتم بزخم ...

امیرعلی : شماره حسابی که داده با اونی که
دستت بود فرق داره . مثل اینکه برای هر نفر
شماره حساب جدا میسازن .

طناز : پول رو جور کردم یعنی از بابا گرفتم .

امیرعلی : یه حساب برات باز کردم به اسم
خودمه شماره حسابشو بده سام . با هادی

هماهنگ کردم حساب کنترل

میشه . چیزی به کسی نمیگه ولی تو مدرک جمع
کردن کمکمون میکنه نگران نباش .

ولی بودم نگران بودم... خیلی . همه رو درگیر کار کرده بودم و اگه نتیجه نداشت ???

از حرص میخواستم همه چیز رو بشکنم . دستی به صورتم کشیدم :

–طناز، پول رو براش میریزی و رسیدش رو نگه میداری ، اسکن کن و بریز تو فلش .هر چیزی که بهت داد

اسکن میکنی و میریزی تو فلش اصلش روهم نگه میداری ،از پولی که ازت میگیره به منم میده . نمیتونم همون

موقع پول رو بهت بدم باید تو حساب بمونه ولی پولت رو برمیگردونیم . فیلم یادت نره از عکس مهم تره .

از عصبانیت نمیدونستم چی کار کنم ... به مانتوم
چنگ زدم .

رو به امیرعلی : از دوستت تشکر کن خبری شد
بههم بگو ، شک دارم پولی برام بریزه ، نمیدونم
اصلا ...

چشمام رو بستم . باید آروم باشم ... حالا حالاها
کار داشتم ...

—چرا انقدر عصبی شدی؟؟

صدای امیرعلی بود . چشمام رو باز کردم و لیوان
آب رو از امیرعلی گرفتم و یه نفس خوردم .
جوابی نداشتم بدم ، چی میگفتم از ترسم ؟

امیرعلی : عاطفه بازم خداروشکر که سام بهت

اعتماد کرده و میتونیم یه کاری بکنیم بقیش

درست میشه تو همه

تلاشت رو میکنی پس ...

حرفی که رو دلم مونده بود رو زدم :

—به جایی میرسیم ؟

—چرا نرسیم؟؟ عاطفه تو سنی نداری ولی کارت

بزرگه . چرا نشه ؟

با این حرفا اروم نمیشدم نگران بودم ... نگران

کیفم رو برداشتم و بلند شدم :

—ممنون بچه ها جبران میکنم براتون خدافظ .

از ستاد بیرون اومدم . نفس عمیقی کشیدم.
آرزوم بود که دست اون سه نفر رو رو کنم ...
** دلم کمی مُردن میخواد ... برای تنوع هم که
شده .. **

طناز :

-حالش خوب نبود .

امیرعلی : طبیعیه ، داره یه کاری میکنه که ...
خطرش به کنار نگران منو تو هم هست ،
میشناسمش سنش زیاد
نیست ولی موقعیت همه رو درک میکنه .
-نگران ما چرا ؟

– خوب نگران تو که بلایی سرت نیاد یا تو درد
سر نیفتی . نگران من چون موقعیت شغلیم
خاصه . به چیزایی فکر
میکنه که ...

– خوب منو تو خودمون خواستیم کمکش کنیم
مجبور نشدیم .

– چیزی از نگرانش کم نمیکنه .

– شماره حسابش رو نگرفت .

– برایش اس میکنم .

– به نظرت سام زود به عاطفه اعتماد نکرده ؟ با
یه ایمیل و تلفن ؟

-اونا اون قدرا که فکر میکنی باهوش نیستن ،
شک داشته ولی فعلا که همه چی خوبه فکر جای
دیگه رو نمیکنن ،

کیس خوبی گیرشون اومده . برای عاطفه یا
همون سهیل پولی فکر نمیکنم بفرستن .

-یعنی خنگن انقدر ???

-خنگ نیستن ، کوتاه فکر هستن . به احتمالات
توجه ندارن برای همینه که تو اون محل موندن .
خیلی هم خوش شانس

هستن که تا حالا گیر نیفتادن و فقط دو تا
شکایت داشتن ، همین اونا اصلا باهوش نیستن

-بابا پلییییییس ... بابا باهووووووووش .

– جمع کن خودتو بابا من نمیدونم تو چرا خل و
چل دراومدی تو خانوادمون .

با حرص جعبه دستمال کاغذی رو از روی میز
برداشتیم و به سمت امیرعلی پرت کردم .

– من خل و چلم ؟ من نبودم که تو کف بودی ...
بی عرضه .

چشمای امیرعلی درشت شد :

– من بی عرضه؟؟ به جرم بی احترامی به سروان
میندازمت زندانا .

با لبخند شیطانی ناخن بلندم رو به سمت صورت
امیرعلی بردم .

امیرعلی : باشه بابا چرا قاطی میکنی ؟ مرگ
امیرعلی چنگ ننداز .

- بگو غلط کردم .

- الهی هر ده تا ناخنات از بیخ بشکنه من دل
خنک شه .

- ای زبونتو مار بزنه ، الهی ستاره هات روز به روز
بی فروغ تر شه ...

عادتمون بود ، با این که امیرعلی از من بزرگ تر
بود ولی همیشه تو سر و کله ی هم میزدیم ...

غزاله :

حوله رو تنم کردم و از حمام بیرون رفتم . جلوی
میز آرایش نشستم و به خودم نگاه کردم ...
" فکر و خیالت ولم نمیکنه نامرد ... " .

کلاه حوله رو از سرم کنار زدم .موهام تا کمرم
میرسید . سرم رو روی میز گذاشتم، حس هیچ
کاری نداشتم .

عجیب بود که عاطفه هیچی نمیگفت ، هیچ
تلاشی برای بهتر شدن حالم نمیکرد ...

صدای زنگ موبایل رو شنیدم ولی حس حرف
زدن نداشتم ... سعی کردم بی تفاوت باشم ولی
از زنگش خسته

شدم . " آه چرا قطع نمیکنه؟؟؟ " .

روی تخت دراز کشیدم و بدون نگاه کردن به
صفحه دکمه اتصال رو زدن ، بیحوصله :

–بله ؟

–سلام بی معرفت .

با شنیدن صدایش ناخودآگاه رو تخت نشستم و
دستم رو روی قلبم گذاشتم .

نمیتونست حرفی بزنه ...

–جواب نمیدی غزاله ؟

قلبم لرزید از صدای پر غمش ...

–باشه جواب نده ، میدونی چند شبه خواب ندارم

؟ اگه فکر کردی با یه نه گفتن میرم و رهاش

میکنم سخت در اشتباهی

میدونی چیه ؟ هیچ وقت فکر نمیکردم به این

حال بیفتم ، حتی وقتی نمیدونم چی شد ، یهو

انقدر به چشم

اومدی که ...

صدای نفس عمیقش رو شنیدم ، میخواست
بشنوم ، فقط بشنوم...
-وقتی داشتی بهم میگفتی چی شده انگار یه دنیا
محبت تو یه ثانیه همه ی قلبمو گرفت ولی ...
اون جمله رو نمیدونم
چرا و چطور گفتم ... من ... نمیخواهی حرف بزنی
؟
-خسته میشی بهرام ، خسته میشی ...
گوشی رو رو زمین پرت کردم. خسته میشد ...
میدونستم .
به تشک تخت مشت زدم : " خسته میشه ،
خسته میشه ، مگه چقدر میتونه صبر کنه ؟ من
همش درد دارم ، حالم

خوب نیست ، خسته میشه ... " .

صدای باز شدن در اومد و باز هم از جا پریدم . با دیدن عاطفه آروم گرفتم و دوباره روی تخت نشستم .

-چی شده غزاله ؟ ترسیدی ؟ رنگت چرا باز پریده ؟

اشک هام ریخت ، آره ترسیده بودم ... از تنهایی ...

خودم رو تو بغل عاطفه انداختم . بی صدا فقط اشک ...

دست های عاطفه دورم حلقه شد :

-چی شده خواهری ؟ چی شده که بغض کردی ؟ خوب من مردم از نگرانی چته ؟

-زنگ زد ، میگه شبا نمیخوابه ، میگه یهو دیوونه
شده ، میگه دوستم داره ...

به چشمای مشکی عاطفه نگاه کردم :

-خسته میشه مگه نه ؟ میره با یکی دیگه میدونم
زندگی کردن با من سخته ...

از لرزش تنم نمیتونستم حرف بزنم ...

عاطفه سریع پتوی روی تخت رو دورش پیچید و
در گوشش گفت :

-فقط خوب فکر کن ، پسر بدی نیست .

به عاطفه که به سمت کمد لباسام میرفت نگاه

کردم. " پسر بدی نیست " . این جمله خیلی

معنی داشت ولی از ترسم

کم نمیکرد .

- پاشو غزاله ، به فکر خودت که نیستی بین دوباره لرز کردی پاشو لباساتو بپوش .
سردم بود ، اگه از زیر پتو بیرون میومد یخ میزدم .
لرز داشتتم و نمیتونستم حرف بزنم .
با کمک عاطفه لباس هام رو پوشیدم و روی صندلی میز آرایش نشستم . عاطفه موهام رو سشوار کشید ...
چیزی که تو دلم بود رو گفتم :
- خیلی مامان خوبی میشی میدونستی ؟
- چون موهات رو خشک میکنم ؟
بی توجهی مادرم آزارم میداد ...
- آخرین باری که مامان موهامو سشوار کرد فک کنم ۱۰ سالگیم بود .

-منم همین طور .

دلہ میخواست عاطفہ رو مامان صدا بزئم ...

زیر دلہ تیر کشید ، از درد خم شدم .

-چی شد ؟ درد داری ؟

فقط تونستم سرم رو تگون بدم .

با کمک عاطفہ روی تخت خوابیدم . قرص هام

رو خوردم . حس نداشتم . فهمیدم پتو روم

کشیده میشہ .

عاطفہ گونم رو بوسید :

-بخواب وزغ جونم .

لبخندی زدم به این وزغ گفتنش ...

بهرام :

لبخند زدم و چشمام رو بستم . ترسش رو
میفهمیدم ، درک میکردم آهوی چشم جنگلی رو

...

همین که واکنش نشون داد و حرف زد خوب بود .
شماره ی عاطفه رو گرفتم .

-الو.

-سلام عاطفه بهرامم .

صدای آرومش رو شنیدم :

-بله دیگه میشناسم لازم نیست هر دفعه تکرار
کنی .

-باشه حالا چرا آروم حرف میزنی ؟

- چون در خانه ی یارم و یار خوابیده .
- لبخند زدم به این حرف زدن ...
- حالش چگونه ؟ من چند دقیقه پیش بهش زنگ زدم .
- بله فهمیدم ، حالش به هم ریختست .
- دلش ریخت .
- یعنی چی به هم ریختست ؟ چش شده ؟
- میخواهی پیام ببریمش دکتر ؟
- صدای خنده ی عاطفه رو اعصابم راه میرفت .
- خنده داره ؟ میگم چش شده ؟

منم امیدوارم از اعتمادی که بهت کردم
سواستفاده نشه . به دست آوردن دل غزاله با
خودته . دخالتی نمیکنم تو جوابش
ولی وای به حالت اگه بخوای اذیتش کنی .
مطمئن باش زنت نمیذارم .
صدای بوق ممتدی که میومد یعنی قطع کرده .
جمله ی آخرش رو با چنان حرصی گفت که واقعا
حس کردم الان خفم میکنه ...
" پس خودشم به من شک داره ... البته هر
دوشون حق دارن ... " .
سرم رو بالا گرفتم . " میدونی که کلک تو کارم
نیست ، خودت عاشقم کردی خودتم پشتتم باش
... "

عاطفه :

با این که حس بدی نسبت به بهرام نداشتم ولی
اعتماد کردن برام راحت نبود .

نگاهی به غزاله که خوابیده بود انداختم ، درکش
میکردم ولی خودش باید فکر میکرد ...

دو ساعت دیگه باید میموندم تا مریم برسه .
آهی کشیدم حتی نمیتونست تو خونه تنها بمونه
این وزق کوچک ...

کامپیوتر غزاله رو روشن کردم باید ایمیل رو چک
میکردم .

" سهیل چرا گوشیت رو جواب نمیدی ؟ "

-گوشی رو یادم رفته بود زنگ زده جواب ندادم
ایمیلشم جواب ندادم شماره رو بگو .

شماره حساب رو یادداشت کردم و گوشی رو
قطع کردم بعدا میتونستم براش توضیح بدم.

آروم در اتاق رو باز کردم و پشت سیستم
نشستم . ایمیل زدم :

" شرمنده داداش گوشیم داغون شده جواب
ندادم . دختره چقدر پول ریخته برات ؟ "

شماره حساب رو هم ایمیل زدم .
دو دقیقه بعد جواب اومد :

" بابا زور زدیم یارو دو تومن برام ریخته دیگه
این باید تقسیم شه پولتو میریزم . "

کثافت ... ۲ تومن ???

"باشه . گوشیم فعلا به فناست کار داشتی ایمیل
بزن ."

"باشه ولی زودتر گوشی بگیر ..."

سیستم رو خاموش کردم . آشغال ...

از اتاق بیرون اومدم به طناز زنگ زدم.

-به به عا طی جون چطوری ؟

-سلام طناز تو برای سام پول ریختی ؟

-آره دیگه .

-چقدر ؟

-همون ۵ تومن چیزی شده ؟

-کثافت میگه ۲ تومن برایش ریختی میخواد به

من پول نده .

–چه بی مخه .

–رسید گرفتی ؟

–آره هم رسید گرفتم هم از عابربانکی که داشتم

پول رو میریختم فیلم گرفتم . اسکن و اینام

گرفتم همش رو ریختم

تو فلش . خوبه ؟

–آره دست درد نکنه .

–خواهش . کاری بود بگو .

–فدات بای .

–بای .

روی مبل نشستم و دستم رو تو موهام برد .

گوشی زنگ خورد . امیرعلی بود .

–بله ؟

–چی شد ؟ یهو قاط میزنیا .

–ببخشید اوضاع خراب بود جوابشو نداده بودم

–پیچوندمش .

–آهان خوب چی شد ؟

–هیچی میگه ۲ تومن گرفته که پول نده . حالا

نمیدونم چقدر میریزه به حساب .

–حساب رو چک کردیم ازش کپی گرفتم که ۵

تومن ریخته شده خیالت راحت .

–ممنون .

–خواهش برو بخواب انگار خسته ای .

... هه

– باشه خدافظ .

خسته ی خواب نبودم ... خسته ی آرامش بودم .
مغزم درد میکرد از فکر ...

روی مبل دراز کشیدم و چشمام رو بستم . چی
کار میکردم؟؟ حتی نمیدونستم باید به چی
فکر کنم ...

کاش یکی بود که باهاش حرف بزنم ...

در اتاق غزاله رو آروم باز کردم و وارد شدم .

به غزاله ی غرق خواب نگاه کردم ، آروم کنارش
دراز کشیدم من هم میتونستم بخوابم ...

با حس خارش شدید و قلقلک تو گوشم چشمم
رو باز کردم ..

– پاشو دیگه عاطی چقدر میخوابی ؟

گوشه رو خاروندم :

–مرض داری ؟ مثل آدم نمیتونی بیدار کنی نه ؟

–صدبار صدات کردم پا نمیشی پاشو مریم اومده

خیلی کم پیش میومد که مریم خانومو مامان صدا
کنه ...

–خیله خوب پا شدم دیگه .

–بلند شو بریم بیرون مریم شیرکاکائو با کیک

خریده بخوریم پاشو گشمنه .

نشستم و موهای پریشونم رو دوباره بستم به

ساعت نگاه کردم ۶:۳۰ .

–بابات اومده ؟

- نه ولی الانا میاد .
- جلوی آینه رفتم و دستی به صورتم کشیدم .
- از اینترنت استفاده کردم .
- من راضی نیستم حرومت باشه .
- خونسرد به سمت در رفتم :
- به درک فقط خواستم بدونی .
- هر دو خندیدیم .
- یعنی عاشق این جواب دادنای یهوویتم .
- از اتاق بیرون رفتیم .
- سلام عاطفه جان چطوری ؟
- نگاه به مریم خانوم کردم که شیرکاکائو رو تو
- لیوان ها میریزه :

–سلام مریم جون ممنون شما چطوری ؟
–منم خوبم بیاین بخوریم من که گشمنه شماها
رو نمیدونم .
غزاله : ما هم که هیچ وقت سیر نیستیم .
صدای زنگ در اومد و میدونستم پدر غزاله برای
نترسیدن دخترش مدت هاش از کلید استفاده
نمیکنه و زنگ میزنه..
غزاله به سمت در رفت تا باز کنه .
مریم : بین تو رو خدا چه واسه بابش میدوئه درو
باز کنه .
تو دلش گفتم : " خوب تو هم یه ذره توجه کنی
بهش همین کارا رو برات میکنه اون پدره شمای
مادر هم صبح

میری شب میای انگار نه انگار این بچه تو
خونست ... "

با صدای حسین آقا از فکر مریم بیرون اومدم .

-دخترم که اینجاست خوبی ؟

-سلام عمو ممنون من که همیشه اینجام هر

وقت نبودم شما تعجب کن .

حسین آقا خنده ای کرد :

-هستی که خیال منو مادرش راحتہ . بشین بابا .

روی مبل نشستم و میدونستم که حسین آقا از

این کار کردن مریم خانوم ناراضیه ولی حریفش

نمیشه ...

ساعت ۷:۳۰ بود و کم کم باید میرفتم ...

به اتاق غزاله رفته و کیف رو برداشتم و بیرون
رفتم.

– با اجازتون من دیگه برم .

حسین آقا : کجا بودی حالا ؟

– دستتون درد نکنه دیگه برم درس دارم . غزاله

خانوم شما هم افتخار بده لای کتابا رو باز کن .

مریم خانوم و حسین آقا به حرفم خندیدن .

از خونه بیرون اومدم . تقریبا هر روز یا دوروز یه

بار میومدم و مامان میدونست که باید پیش غزاله

باشم .

غزاله :

ساعت ۲ وقت دکتر روان شناس داشتم . دفعه
ی قبل که رفته بودم دکتر تاکید کرده بود سری
بعد رو با عاطفه

برم . دکتر خوبی بود ، هدیه مهرادی . که به
اصرار خودش هدیه جون صداش میکردم .
—بریم دیر شد .

کیف رو برداشتم و با عاطفه از خونه بیرون زدم .
قرار بود با آژانس بریم که راحت تر باشیم و
زودتر برسیم .

عاطفه به سمت میز منشی رفت :

—سلام خانوم خسته نباشی ما نوبت داشتیم برای
مشاوره .

منشی با عشوه نگاهی به عاطفه انداخت . " بابا
به خدا ما دختریم ... "

– خانومه ؟؟؟؟

– غزاله جاوید .

– بله بفرمایین .

به سمت اتاق رفتیم .

عاطفه : با این حرف زدنش به خودم شک کردم .

خنده ی آرومی به حرف عاطفه کردم . در زدیم و

با بفرمایید وارد شدیم .

مهرازی از جاش بلند شد .

– سلام عزیزم خوبی ؟

– سلام بله ممنون .

اشاره ای به عاطفه کردم .

-ایشون هم عاطفه که میخواستین ببیننش .

عاطفه سلامی کرد که مهرادی جوابش رو به

گرمی داد .

-خوب عاطفه جان شما میتونی بیرون منتظر

بمونی تا صدات کنم ؟

عاطفه لبخندی زد :

-بله حتما .

وبیرون رفت .

-بشین غزاله جان .

روی صندلی چرم مشکی رنگ نشستیم .

-خوب چه خبر ???

میخواستم از بهرام بگم ...

عاطفه :

تقریبا یک ساعتی میشد که منتظر نشسته بودم
که غزاله بیرون اومد . از چشماش معلوم بود
گریه کرده .

-عاطی برو مهرادی کارت داره .

-تو خوبی؟

-آره .

- تو کجا میری ؟

-این جا یه اتاق بچه داره میرم اون جا تا بیای
اینجا نمیومم .

–میخوای نرم ؟

–برو بابا انقدرم وضعم خراب نیست .

–خیله خوب پس اگه چیزی شد به گوشیم زنگ

بزن .

–باشه خیالت راحت .

نفسی گرفتم و به سمت اتاق دکتر رفتم . در زدم

و آروم وارد شدم .

مهرا دی : بیا تو عزیزم بشین .

روی صندلی چرم نشستم و به این فکر کردم که

به راحتی صندلیم تو اتاق کار امیرعلی نیستم ...

–خانوم مهرا دی ...

–هدیه صدام کن عزیزم .

–بله . هدیه جان گفته بودین پیام البته برای چی
رو نمیدونم .

هدیه لبخندی زد .

–آره گفته بودم بیای . باید با هم همکاری داشته
باشیم .

–همکاری؟

هدیه از پشت میزش بلند شد و روی صندلی
مقابلش نشست .

–تقریبا هر ۵ جمله ای که غزاله میگه ۳ تا عاطفه
توش داره و این یعنی تو بهش خیلی نزدیکی .

–خوب بله .

–حتی از مادرش .

- متاسفانه مادرش توجه کافی رو نداره .
- میدونم و برای همین گفتم بیای . با مادرش حرف زدی ؟
- بله. بارها گفتم غزاله از کارتون واجب تره ولی خوب توجهی نمیکنن .
- توضیح بده چند وقته با غزاله دوستی و چجوری دوست شدین .
- خوب ما از دوم راهنمایی با هم دوستیم تقریبا ۳ سال . تو مدرسه با هم آشنا شدیم و بعد هم همسایه شدیم .
- ولی خیلی بیشتر از اینا بهش نزدیکی .
- خوب این به مرور زمان ایجاد شد .
- از وضعیت غزاله که با خبری اصلا خوب نیست .

-بله میدونم .

-تو باید کمکش کنی ، فقط به حرف تو گوش
میکنه . شاید باورت نشه ولی ...

-ولی چی ؟

-حس مادری رو در تو پیدا کرده .

چشمام گرد شد . یعنی چی ؟

-منظورم اینه که اون حمایت و پشتوانه ای که
مادر برای دختر هست تو برای غزاله ای . غزاله
محبت کافی از

مادرش ندیده و بدتر این که تک فرزند هم
هست .

سرم رو تکون دادم ، چی میگفتم ؟

–برش جاهایی که مرد زیاده باید بتونه حداقل با
توقاطی مردم قدم بزنه . سعی کن چند دقیقه
ای تو خونه تنهات

بذاری ، باید عادت کنه . بهش مسئولیت بده .

سرم رو به نشونه ی تفهیم تکون دادم.

–بین عزیزم غزاله خیلی تنهات و اون اتفاق و
درد هایی جسمی که داره باعث شده به یه بچه
تبدیل بشه ،

یه بچه که دوباره باید مسئولیت پذیری و این که
به تنهایی از پس کارهاش بریاد رو یاد بگیره ...و
یه موضوع دیگه.

–چه موضوعی ؟

–نظرت راجب بهرام چیه ؟

– به شما حرفی زده ؟

– آره همه چیز رو توضیح داد نظرت ؟

– راستش رو بخوای من چند باری باهاش بیرون

حرف زدم . پسر بدی به نظر نمیاد یعنی من

حس بدی ندارم .

– به نظرت میتونه برای غزاله خوب باشه ؟

– به نظرم مهمم اینه که هر دوشون برای هم

میمیرن و میترسن .

– درسته ... میشه بهش اعتماد کرد ؟ خبر داره ؟

– بله میدونه فکراش رو هم کرده که اومده با

غزاله حرف بزنه .

– میتونی یه ذره توضیح بدی دربارش ؟

–اون نخبه ست ، یعنی خیلی خیلی تیزهوشه .

–منظورت رو نمیفهمم .

–۲۵ سالشه ولی پزشک عمومیه .

–واقعا ؟؟؟؟؟؟؟

–بله ، مطب هم داره و اداره درسش رو هم ادامه
میده .

–جالبه و فوق العاده یعنی همه رو جهشی خونده
؟

–بیشترش رو بله .

–خوب ؟

– محکم و مستقله ، دوسالی هست که دور از خانوادش تهران زندگی میکنه . در نظر اول حتی ترسناک به نظر میاد .

ولی بر خلاف چیزی که دیده میشه دل نازک و پرمحبتی داره ... این از رفتاراش معلومه .

– میتونی باهاش حرف بزنی بیاد اینجا ؟

– بله ولی فعلا غزاله رو باید آماده کرد .

– باهاش حرف زدم ، چیزی که معلومه علاقه ی

زیادش به بهرامه . و عجیب تر اینکه تونسته

باهاش حرف بزنه و

این یعنی از اون مثل بقیه مرد ها نمیترسه . آماده

میشه و حتی قبول میکنه ولی زمان نیاز داره ...

– بله متوجهم .

–شمارم رو بهت میدم هر چی شد به من خبر
بده یه وقت هم از منشی بگیر و بهرام رو به
اینجا بیار باید باهات
حرف زد .

–بله حتما .

از اتاق بیرون اومدم . نفس عمیقی گرفتم . و به
سمت میز منشی رفتم .

–بیشخید یه نوبت میخواستم .

و باز هم عشوه خرکی که منشی میومد .

نوبت رو گرفتم و بیرون اومدم . متوجه در باز
یکی از اتاق ها شدم و غزاله که بین عروسک ها
نشسته بودم...

مقابلش نشستم و بوسه ای روی گوش زدم .

- پاشو بریم .

- چقدر حرف زدی من خسته شدم ، چی میگفت
حالا ؟

- چرت و پرت پاشو بریم .

غزاله مثل بچه های ۵ ساله که خسته میشن غر
میزد و من فقط بهش میخندیدم .

از سر کوچه به سمت خونه خودمون رفتیم .

غزاله : وا عا ط ی بیا اول بریم خونه ما دیگه .

- عزیزم کلا ۴ تا خونه فاصلست خودت برو دیگه

.

- آ ... آخه تاریکه .

هم من تو رو میبینم هم تو منو من اینجا
وایمیستم برو .

غزله با دو به طرف خونشون رفت و تند با کلید
در رو باز کرد و وارد شد و در رو بست .
از ترس خدافظی هم نکرده بود .
در خونه رو باز کردم و وارد شدم .

خانوم شمس کد صفحه ی ۱۰۲ رو توضیح
بده .

اصلا حواسم به کلاس نبود ، همین یه مورد رو
کم داشتم ...

نگاهی به کد کردم ، "دستش درد نکنه یه کدی
رو هم گفت که فقط مثل خنگا باید نگاش کرد ...
!"

-چی شد خانوم شمس ؟

-استاد پنج دقیقه وقت میخوام اگه میشه .

-باشه پنج دقیقه وقت داری .

باید تمرکز میکردم ، درک کدها برام راحت بود

فقط باید دقت میکردم ... فوق العاده عاشق

رشتم بودم ومیتونستم

با کامپیوتر و نرم افزارها ارتباط برقرار کنم برای

همینم درسم خوب بود ...

دستم رو بالا بردم :

-من آمادم .

-خوبه ، توضیح بده .

خط به خط کدها رو توضیح دادم . امیدوار بودم
درست گفته باشم .

-خیلی خوبه فقط یه اشکال کوچیک داری تو خط
سوم وگرنه بقیش درست بود .

انرژیم دو برابر شد همیشه کار با کامپیوتر یا
درک کدهاش حاله رو خوب میکرد ...

-خوب خسته نباشین برای امروز کافیه .

غزاله :

-آخییییییش قربون دهنه صاف شدیم بابا .

بر عکس من غزاله زیاد حوصله ی این رشته رو
زیاد نداشت ...

– غر نزن پاشو بریم گشمنه .

دو تا ساندویچ سرد گرفتیم ، نمیفهمیدیم چه
جوری میخوریم تمام دقتمون رو روی گاز هایی
که به ساندویچ میزدیم بود

از دانشگاه بیرون اومدیم و روی نیمکت پارک
روبه روی دانشگاه نشستیم تا بقیه غذامون رو
بخوریم .

صدای زنگ گوشی رو شنیدم ولی حاضر نبودم
یه لحظه هم از ساندویچم جدا شم .

با دست چپم تو کیفش رو گشتم و گوشی رو
درآوردم . امیرعلی بود .

– الو .

– الو سلام عاطی خوبی ؟

با دهن پر سعی کردم جوابش رو بدم .
-اوهوم .

-حسابت رو چک کردم خیلی بهت حال داده
۵۰۰ ریخته برات .

با دهن پر :

-دستش درد نکنه .

-چرا اینجوری حرف میزنی چته ؟

سعی کردم بگم هیچی ولی خوب کلمات نا
مفهوم بود .

-داری خفه میشی ؟ کجایی ؟ گرفتنت ؟

خندم گرفته بود نمیدونستم چیکار کنم .

-نه بابا دارم چیزی میخورم .

ولی خودمم نفهمیدم چی گفتم . آخه الان وقت
زنگ زدن بود ؟

– فقط یه نشونه بگو الان میام .

چه کارا گاهیش کرده بود اینم ...

غزاله که کلافه شده بود گوشی رو از دستم کشید

.

غزاله : بین هرکی هستی عاطفه داره چیزی
میخوره خیلی هم گشنست نمیتونه صبر کنه وقت
نداره بعدا بزنگ.

و گوشی رو قطع کرد .

– حالا راحت بخور .

هر دو ساندویچمون رو تموم کرده بودیم و

نوشابه هامون رو میخوردیم .

غزاله : تازه چشم داره میبینه این گشنگی بد
چیزیه لا مصب .

–هااااااای حال اومدم داشتم میمردم امروز خیلی
گشنه بودیم .

یاد امیرعلی افتادم . باید بهش زنگ میزدم .
–الو سلام .

–سلام زنده ای هنوز ؟

–آره تا چشت دراد .

–نمیتونی یه دقه نخوری نه ؟

–به جون تو داشتم تلف میشدم اصلا راه نداشت
.

–خسته نباشی ، میگم یارو ۵۰۰ ریخته .

- خیلی زحمت کشیده .
- احتمالاً بهت ایمیل زده سعی کن زودتر جوابش رو بدی .
- باشه الان میخوام برم خونه .
- الان سیری دیگه ؟
- آره تا جون داشتم خوردم جات خالی .
- نوش جون خدافظ .
- خدافظ .
- غزاله : کی بود ؟
- امیرعلی .
- اِ حالش خوبه ؟
- از منو تو بهتره .

– دستش درد نکنه اون سری کامپیوترم داشت
میپکید نجاتم داد .

– پاشو بریم دیره .

امیرعلی رو از وقتی سیستمم هک شد میشناختم
، برادر یکی از دوستانمون بود که دو سال قبل تو
یه تصادف

فوت کرد . بعد از اون چند وقتی برای درست
شدن سیستمم و کار با نرم افزارها ستاد میرفتم
.

الحق که خیلی کمکم میکرد .

یاد حرف های دکتر افتادم باید به بهرام زنگ
میزدم و غزاله ...

دست غزاله رو گرفتم و سعی کردم از شلوغ
ترین جای ممکن ردش کنم .

غزاله : عاطی اینجا شلوغه خوب از اون طرف
بریم .

—نه بیا .

نمیتونستم توضیح بدم باید عادت میکرد .

متوجه میشدم که غزاله هر لحظه بیشتر دستم رو
فشار میده ، جلومون یه جمعی از پسرها بودن .

—بیا از اون ور بریم اینجا پر پسره .

—چه کاریه داریم میریم دیگه .

دست غزاله رو محکم تر گرفتم و با قدم های
نسبتا تند از بین پسرها رد شدم .

متوجه لرزش دست غزاله شدم و کندی قدم
هاش ، دوست داشتم یه جا بشینه و آرومش کنم
ولی تا کی ؟

–عاطفه چرا اینجوری میکنی تو که میدونی من ...

–نه نمیدونم یه سال گذشته باید حداقل تمرین
کنی وقتی تنها نیستی بتونی مثل بقیه باشی .

فهمیدم ناراحت شده ولی مهم نبود .

به خونه ی غزاله رسیده بودیم و حتی یک کلمه
هم حرف نزده بودیم .

–وزغ جون الان از دست من ناراحته ؟

اخم های غزاله در هم رفت .

–فکر میکردم تو درکم میکنی ، نیمفهمی سخته ؟
نیمفهمی ؟

صداش داشت میرفت بالا در خونشون رو باز

کردم و دست غزاله رو کشیدم .

باید تو خونه با هم حرف میزدیم.

—چرا نمیخواهی بفهمی عاطفه ؟

—تو چرا نمیخواهی بفهمی ؟ من نمیگم تنها ، آره

تنهایی سخته ولی وقتی با منی باید بتونی بدون

ترس راه بری.

—لعنتی نمیشه ، فکر چی رو بکنم ؟ خسته شدم

فکر میکنی خودم راضیم از این وضع ؟

—ضعیف نباش .

—میخوام یادم بره ولی نمیشه ، با هر دردی که

میکشم هر ضعفی که بدن داره با هر کابوسم

یادم میاد ، سخته ...

غزاله روی مبل نشست ، صورتش رو با دستاش
پوشوند . نمیخواست گریه کنه .

ناخوداگاه بغلش کردم .

–خواهری میدونم چی میگی میدونم سخته ، فقط
یه ذره تلاش . تنهات نمیدارم که اذیت شی
وقتی با هم میریم بیرون

یه ذره تلاش کن من باهاتم ، غزاله ؟

غزاله خودش رو بیشتر تو بغلم جمع کرد .

–عاطفه چی کارکنم با دلم ؟

–دوسش داری .

–خیلی ولی ...

–چرا نمیخواهی باهات حرف بزنی ؟

– چون میدونم حرفایی که الان میزنه از روی احساسشه بعدا خسته میشه .

– نمیخوای یه فرصت بهش بدی ؟ بذار حرف بزنه .

– نمیدونم .

برای امروز کافی بود فشار بیشتر حالش رو خراب میکرد ...

– مریم جون کی میاد به نظرت ؟

– خیلی زود بیاد ۶ . بیا بریم بخوابیم تا میاد دیگه نمیتونم بشینم .

– سرت درد میکنه ؟

– یه ذره ولی میدونم که الان خاموش میشم .

غزاله خوابیده بود ... البته خواب که نه بی هوش
بود ...

زجری که میکشید رو میفهمیدم ولی چاره ای
نبود ...

کنار غزاله دراز کشیدم . امیدوار بودم همه چی
تغیر کنه ...

با شنیدن صدای ناله نیم خیز شدم. غزاله عرق
کرده بود و ناله میکرد . به ساعت نگاه کردم
۴:۳۰.

حتما باز کابوس میدید .

موهایش رو از صورتش کنار زدم. صورتش رو
نزدیک دهن غزاله بردم داشت صدام میزد .

آروم شونه اش رو تگون دادم .

–غزاله پاشو . غزاله بسه داری خواب میبینی .
ترسیدم که تو خواب حالش بد نشه . محکم تر
تکونش دادم .
–غزالله ، غزاله .
چشماش رو باز کرد لرزش چونه اش رو فهمیدم
.
–خواب میدیدی عزیزم تموم شد .
–داشت منو میزد ... آخ .
دستش رو روی سرش گذاشت . بغض کردم از
درد غزاله ...
–آروم باش تموم شد . تموم ...

– میتونه تحمل کنه؟؟ میتونه هر دفعه منو
اینجوری ببینه؟؟ نمیتونه .

بی حس شدن و شل شدن لحن حرف زدن غزاله
یعنی بی هوشی ...

روی تخت خوابوندمش و پتو رو روش مرتب
کردم ...

از اتاق بیرون رفتم، پنجره رو باز کردم تا هوای
خونه عوض شه این همه گرما خوب نبود .

باید به بهرام خبر میدادم فردا باید میرفت پیش
مهرازی .

– الو سلام .

– سلام عاطفه خانوم خوبی؟

– ممنون شما خوبی؟

- شکر خدا خبری شده ؟
- فردا ساعت ۴ باید بری یه جایی .
- کجا ؟
- پیش دکتر غزاله .
- چیزی شده ؟ حالش خوب نیست .
- باید بری پیش روان شناسش میخواد باهات صحبت کنه .
- باشه آدرسش رو بفرست حتما میرم .
- باشه الان میفرستم .
- خودتم میای ؟
- نمیدونم باید به دکتره زنگ بزنم بینم چی میگه .

-اگه قرار شد بیای بگو پیام دنبالت .

-بینم چی میشه حالا کاری نداری ؟

-نه خدافظ .

-خدافظ .

دلہ چایی میخواست . زیر کتری رو روشن کردم

تا آب جوش بیاد ، چه خوابی کرده بودیم ...

شماره ی مهرادی رو گرفتم .

-بله بفرمایین .

-سلام خانوم مهرادی عاطفه ام شناختین ؟

-سلام عاطفه جان بله شناختم خوبی ؟

-ممنون زنگ زدم بگم فردا ساعت ۴ نوبت

بهرامه میاد اونجا .

- آهان خوب شد گفتمی . حال غزاله چطوره ؟
- امروز مجبورش کردم از بین پسرها رد شه از دستم ناراحت شد ولی خوب مجبوریم . یه ذره به هم ریخته خوابیده.
- خوبه اینا طبیعیه . فردا خودتم حتما بیا .
- چشم فقط شما اول با بهرام صحبت میکنی ؟
- آره تقریبا یک ساعتی رو .
- پس من یه ساعت دیر تر میام چون جایی کار دارم .
- باشه مسئله ای نیست . نگران غزاله هم نباش واکنشش طبیعیه .
- باشه خیلی ممنون خداافظ .

آنلاین نبود خداروشکر . صفحه رو بستم . اصلا
حوصله اش رو نداشتم . کثافت ...
از اتاق بیرون رفتم . نمیخواستم غزاله رو بیدار
کنم خوابیدن برایش خوب بود .
روی مبل نشستم و سرم رو به عقب تیکه دادم .
عاقبت کارها چی میشد نمیدونستم و نگران بودم
...
دلیم آرامش میخواست ، حتی برای یک ساعت ...
میدونستم دوستی طناز با سام حالا حالاها طول
میکشه چون
طناز باهانش راه اومده و پول داره سعی میکنه
بیشتر وابستش کنه ...

نقشه طولانی بود و فقط دعا میکردم به جایی
برسه . باد سردی از پنجره اومد ، اگه به خودم
بود اصراری

برای بستن پنجره نداشتم چون سردم نمیشد
ولی خونه ی سرد برای غزاله خوب نبود...

پنجره رو بستم... بی توجه به اطراف مشغول
چای خوردن بودم که غزاله با موهای پریشون و
چشمای بسته

بیرون اومد .

لبخندی زد به این حالت خواب و بیدارش .

غزاله خودش رو روی مبل انداخت و سرش رو
روی پام گذاشت .

سر غزاله رو روی پام جابه جا کردم تا راحت
باشه ...

- چرا از اتاق اومدی بیرون ؟

- صدا اومد ترسیدم .

- موهای پریشون غزاله رو مرتب کردم .

- بخواب من اینجام .

- عاطفه ...

- تو بیداری وزغ ؟

- دیگه خوابم نمیبره .

- خوب پس پاشو .

- فردا دختر عموم میاد خونمون .

- خوب به سلامتی .

- تو نمایای ؟

- خوب حالا که تنها نیستی اگه اجازه بدی من یه ذره به کارام برسیم .

- ببخشید .

- برای چی ؟

- چون همش باید پیش من باشی مامان که هیچ وقت نیست .

- میدونی که اگر نخوام کاری رو انجام نمیدم پس حرف الکی نزن .

- پس فردا زاکری امتحان میگیره ؟

- آره فک کنم .

- حوصله درس خوندن ندارم .

- تنبلی نکن فقط به فصله .
 - اون با من لجه .
 - مثل دختر بچه هایی بود که شکایت معلمشون رو به مادرشون میکنن ...
 - سر به سرش میداری .
 - خوب درس نمیده فقط داد میزنه .
 - دعا کن خروسک بگیره صداش در نیاد .
 - صدای خنده ی غزاله رو شنیدم ...
 - عاطی از بس ظهر خوردم گشتم نیست .
 - امیرعلی فک میکرد منو دارن خفه میکنن .
- غزاله با خنده :
- تو بقیه رو خفه نکنی کسی تو رو خفه نمیکنه .

نگاهی به موهای گوریده ی غزاله انداختم .

-اینارو چند وقته شونه نکردی ؟

-صبحا حال ندارم شونه کنم .

-تبل پاشو برو شونه بیار با کش بیافم برات از

این بیعی بودن در بیای .

غزاله همون طور که به سمت اتاق میرفت :

-وزغ که هستم بیعی هم که شدم دستت درد

نکنه .

-بدو حرف نزن بچه . به من چه که چشمت سبزه

.

غزاله پایین مبل پشت بهم نشست . شونه زدن

اون موهای گوریده کار سختی بود .

- آی آی .

شونه رو از سرش جدا کردم . با چیزی که دیدم
قلبم فشرده شد . جای زخم سرش هنوز بود و با

برخورد شونه

دردش گرفته بود .

-بخشید حواسم نبود .

آروم تر شونه زدم موهایش رو . موهای هر دو

مشکی و بلند بود .

محکم بافتم تا به راحتی باز نشه و کش پاپیون

شکل رو هم پایین موهایم بستم ...

-پاشو تموم شد .

-دستت طلا راحت شدم . چایی گذاشتی ؟

– نه حوصله نداشتم دم کنم ، چای نپتون تو کشو هست بردار .

– اسم این که فردا میاد چیه ؟

– فرناز . یه سال از مون بزرگ تره .

– چیزی که بهش نمیگی .

غزاله از کشو نپتون رو برداشت :

– نه بابا همینم مونده این بفهمه .

– میمونه ؟

– نه فقط فردا از صبح میاد شب میره .

– خوش بدگره .

– میذگره ، میذگره .

– مریم نیست خونه رو نترکونی .

-اتفاقا میخوام بترکونم بیاد جمع کنه .

حرص توی صدایش رو میفهمیدم .

-تو فردا خونه ای ؟

-آره بعد از ظهر یه سر میرم جایی .

-اوکی .

تلویزیون رو روشن کردم . داشت تبلیغ چای

غزال رو میکرد ...

-به به نگفته بودی؟؟

غزاله با تعجب نگاهم کرد :

-چیو؟؟؟

اشاره به تلویزیون کردم :

-جدیدا از خودت چایی ول میدی ...

–ای بابااااا چته عین پیره زنا غر میزنی ؟

–خستم کرده چی کارش کنم ؟

امیرعلی چاییش رو خورد :

–میخواستی قبول نکنی .

مشتی به بازوش زدم :

–برو بابا بعد عمری یه کار هیجان انگیز گیر

آوردم خسته شدم از درس .

–کلا خسته نباشی طناز .

–بین زنگ میزنه نیم ساعت فقط قربون صدقه

میره .

امیرعلی خنده ای کرد :

–خوب مگه بده ؟

-قربون صدقه هاش چندشه .

-یعنی چی ؟

-جیگر تو خام خام اووووووووق . تازه این خوبشه
حالتو به هم میزنه .

جدی شدن امیرعلی متعجبم کرد .

-بهش زیاد رو نده قرار نیست سواستفاده کنه .

-خوب خودش میگه به من چه ؟

-هرچی .

" وای چش شد یهو؟؟؟ " .

با صدای مامان که صدام میگرد به آشپزخانه
رفتم . خانواده عمو شام خونمون دعوت بودن .

-ماری جون چه کنم ؟

مامان ملاقه رو آروم به سرم زد :

- ماری جون و زهرمار سینی شربتو ببر تارف کن .
اسم مامان ماریا بود و اصلا دوست نداشت ماری
صداش بزنی .

سینی شربت رو به همه تارف کردم و دوباره
نشستم پیش امیرعلی ازم بزرگ تر بود ولی از
شیطونیمون

چیزی کم نمیکرد ...

- آه طناز تو چقدر کنه ای پاشو برو اونور هی
میچسبه به من .

- تو مشکل داری پاشو برو آه هم داری برو
دشویی .

صدای زنگ گوشی بلند شد مثل همیشه سام بود

•
- اصلا سامی جونم زنگ زد اییییییییش .

خواستم بلند شم که امیرعلی دستم رو گرفت :

- حالا ما یه شب اومدیما هی برو تو اتاق با اون

حرف بزن .

- واییییییی خوبی ؟ تا همین الان که داشتی کلمو

میکندی ؟

- میدونی که شوخی میکنم خودتو لوس نکن .

- به هر حال این ولم نمیکنه زود میپیچمش .

بلندشدم و به اتاق رفتم .

- بله ؟

- سلام خوشگلم .
- سلام تو همین نیم ساعت پیش زنگ زدی .
- مزاحمم ؟
- " کم نه ... "
- نه ولی خوب امشب مهمون داریم من نمیتونم زیاد حرف بزنم .
- باشه عزیزم ببخشید جیگرم .
- "اووهوووووق "
- کاری نداری من برم ؟
- نه فقط نیم ساعت یه بار اس بده که بفهمم خوبی نگران نشم .
- باشه خدافظ .

بهرام :

به ساعت نگاه کردم ۳:۱۵ . روپوش سفید رو
درآوردم . تو آینه ی قدی اتاق به خودم نگاه
کردم .

پیراهن آبی سفید چهارخونه با شلوار مشکی .
خوب بود ... دستی به موهام کشیدم و از اتاق
بیرون رفتم .

—خانوم صالحی من دارم میرم فک نمیکنم

برگردم میتونین برین .

و بی توجه بیرون رفتم .

وارد ساختمان پزشکان شدم .

–سلام خانوم من برای ساعت ۴ با دکتر قرار
داشتیم .

دختر با عشوه ی زیاد :

–آقای ???

–راد هستم .

–بفرمایین .

برای دختر یواشکی شکلکی دراوردم و به سمت
اتاق دکتر رفتم .

" دیگه کش دار حرف میزنه ... "

وارد اتاق دکتر شدم .

–سلام آقای راد بفرمایین .

–سلام خانومه مهرادی؟؟

–بله مهرادی هستم بشینین .

روی صندلی نشستم و منتظر به دکتر نگاه کردم

.

–آقای راد خیلی خوشحال شدم از دیدنتون شما

باید پسر دایی غزاله جون باشین .

–بله درسته عاطفه خانوم گفتن که باید پیام

اینجا .

–بله درسته البته تا یک ساعت دیگه میاد .

–میاد ???

–بله چطور ؟ مشکلی هست ؟

–نه آخه گفته بودم اگر میاد برم دنبالش .

مهرادی ابرویش را بالا داد :

– شما همیشه انقدر سریع با خانوما راه میشین ؟

اخم هام رو در هم کردم ...

– نخیر خانوم محترم عاطفه خانوم جای خواهر

منه و خیلی هم کمکم کرده تا با غزاله صحبت

کنم ... شما هم همیشه

انقدر زود درباره ی دیگران قضاوت میکنین ؟

– من هیچ قضاوتی نکردم فقط سوال پرسیدم .

لبخند رضایت مندی روی لب های مهرادی بود

ولی نمیدونستم از چیه ...

– چقدر دوسش داری ؟

– خیلی ...

صدای زنگ گوشی مهرادی حرفه رو قطع کرد .

– شرمنده آقای راد چند لحظه .

– الو

–

– سلام عزیزم جانم ؟

–

– بله .

–

– باشه عزیزم خیالت راحت نگران نباش .

–

– میبیمت خدافظ .

– شرمنده آقای راد ، شما از وضعیت غزاله چقدر

میدونین ؟

دستم رو به صورت تم کشیدم . آخر این مکالمه چی
میشد ؟

–عاطفه خانوم برام توضیح دادن درباره ی جسم
و روحش .

– من توضیحات کاملی رو بهتون میدم که بدونین
. باید فکراتون رو بکنین بعد تصمیم بگیرین .

–من به اندازه کافی فکر کردم .

–وضعیت روحی غزاله بدتر از اون چیزیه که
فکرش رو میکنین .

کلافه دستی به موهام کشیدم .

–هر چی میخواد باشه .

عاطفه :

-الو .

-سلام هدیه جون عاطفه ام .

-سلام عزیزم جانم ؟

-آقا بهرام اومده ؟

-بله .

-من براش توضیح دادم ولی اگر میشه وضع
غزاله رو بیشتر توضیح بدین تا من میام واقعا
غزاله تحمل شکست رو
نداره میدونین که .

-باشه عزیزم خیالت راحت نگران نباش .

-باشه ممنون خدافظ .

–میبینمت خدافظ .

از صبح دوبار سام زنگ زده بود تا آمار طناز رو بگیره ... حرف زدن باهاش عصییم میکرد .

شماره ی طناز رو گرفتم و رو اسپیکر گذاشتم .

–سلام گوگولی .

به سمت کمد رفتم :

–سلام طناز خوبی ؟

–فک کنم خوب باشم تو خوبی؟

–نمیدونم . تو کجایی که این منگل هی سراغتو از

من میگیره ؟

–منگل کیه ؟

–تو نمیدونی منگل کیه ؟

–اگه منظورت سامه اون شغاله نه منگل .

–حالا هر چی .

–دو شب پیش که امیرعلی اینا خونمون بودن

بهش گفتم مهمون دارم نمیتونم حرف بزنم

دیشب هم که آقا خودشو

چس کرده فک کرده چه خبره فقط اس داده

زنگ نزده . دیگه چه مرگشه ؟

مانتو و شلوار مشکی رنگ رو از کمد بیرون

کشیدم :

–دوبار زنگ زده میگه آمار این دختره رو داری یا

نه . به قول تو شغالال با خودش فکر نمیکنه من

تهران نیستم

چه جوری آمار داشته باشم .

مانتو و شلوارم رو عوض کردم .

–آهان یه جووری بیچونش الان بهش زنگ میزنم

. تونستی یه سر بیا اینجا فیلمایی که گرفتمو

بین .

شال مشکی سفیدش رو روی سرم انداختم :

–باشه وقت کردم میام سعی کن هرجا میکه بری

.

–فکر میکنی تا کی طول بکشه ؟

خط چشم نازکی کشیدم :

–چون باهات راه میای حداقل یه ماه رو طول

میکشه اون سعی میکنه خوب بهش وابسته بشی

بعد ولت میکنه .

خسته شدی ؟

- نه بابا خسته چیه تازه اولشه .
- آرایش ملایمی کرده بودم .
- پس یه زنگ بزن بهش .
- باشه کاری باری؟
- نه قربونت خدافظ .
- تو آینه به خودم نگاه کردم . خوب بود . کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم .
- کی برمیگردی ؟
- صدای مامان بود .
- تا ۸ میام کاری داشتی زنگ بزن .
- گفته بودم پیش دکتر غزاله میرم .

سر کوچه متوجه سام شدم که با یه دختر
صحبت میکنه .

خون سرد از کنارشون رد شدم .

– به به عاطفه خانوم کجا میرین برسونمتون ؟

میخواستم تا جون داشتم بزنمش . صدای پاهای
سام رو شنیدم که دنبالم میاد .

– الان حسودیت شده داشتم با اون حرف میزد
؟

آدم چقدر میتونه خوش خیال باشه ???

نگاه به ساعت انداختم به اندازه کافی دیر کرده
بودم .

برگشتم به سمت سام که با چشم های دریده
نگاهم میکرد .

-بین آقا پسره ، من نمیدونم به چه امیدی
افتادی دنبال من . نه خودت نه دوستات هیچ
کودوم اندازه همین

گربه ها که تو خیابونن ارزش ندارین الانم هیچ
حوصلتو ندارم عجله هم دارم پس راهتو بکش
برو تا کار دستت ندادم.

صورت سام قرمز شده بود و دستاش مشت بودن
. هه حرصش گرفته بود ؟ به درک ...
خواستم برم که صداش رو شنیدم .

-معلوم نیست پیش کی میخوای بری که عجله
هم داری .

- میخوام برم کلانتری تشیف میارین ???

درشت شدن چشم های سام برای لحظه ای رو
دیدم ، " گر خیده خخخخخ . "

بی توجه سمت خیابون رفتم و تاکسی سوار
شدم .

مثل همیشه منشی رو دیدم که با گوشیش
سرگرم بود ، یه لحظه تصویر بهرام که باهاش
صحبت کرده تو ذهنم اومد .

" چقدر عشوه برای اون اومده خدا میدونه " .

-سلام شمس هستم .

دختر سرش رو بالا گرفت . پشت چشمی نازک
کرد .

-چند لحظه منتظر باشین .

روی صندلی نشستم .

– خانوم دکتر گفتن یه رب دیگه برین .

– باشه ممنون .

گوشی رو روی سایلنت گذاشتم .

منشی : شما با اون آقاهه این ؟

آقاهه ؟؟؟؟

– ببخشید منظورتون کیه ؟

– همون آقا خوشگله دیگه اسمش چی بود ؟... اها

راد .

منظورش بهرام بود ، پس چشمش روی اون

مونده ...

– فعلا نسبتی ندارم .

هول شدن منشی رو دیدم . " خاک تو سرت که
به خاطر یه پسر اینجوری هول کردی .. "

-یعنی ممکنه بعدا نسبتی داشته باشین ؟

-بله ایشالا حتما .

اخم های منشی بدجور تو هم رفت . مهم نبود ،
بود؟؟

ده دقیقه ای میشد که منتظر نشسته بودم
.امیدوار بودم صحبتاشون تاثیر مثبت داشته باشه

-میتونی بری تو .

از لحن صحبت منشی اصلا خوشم نیومد .

در زدم و با بفرمایدی که مهرادی گفت وارد
شدم .

بهرام روی صندلی چرم مشکی نشسته بود و
مهرازی پشت میزش .

–سلام عاطفه جان بیا تو عزیزم .

–اگه صحبتاتون ادامه داره من میتونم منتظر
بمونم .

–نه عزیزم به موقع اومدی بشین .

روی صندلی رو به روی بهرام نشستیم . کلافه بود
و اخماش تو هم ...

–خوب عاطفه جان من با آقای راد مفصل صحبت
کردم هر چی که لازم بود رو گفتم .

–خوب ؟

–میگن که خیلی وقته فکراشون رو کردن .

میخواستم بدونم دقیقا درباره ی چی باهاش
حرف زده .

–بخشید درباره ی چه مسئله ای توضیح دادین
؟

–همه چی جسم ، روح و رفتار با اون سه تا .
به نظر کامل میومد .

–بین من به آقای راد توضیح دادم که باید
چجوری با غزاله حرف بزنی و چی کار کنه .
واکنش های بعد از هر

صحبتشون رو کامل برای من توضیح بده . غزاله
به ایشون علاقه داره ولی میترسه .

سکوت بهرام طبیعی بود؟؟

–بله میدونم میترسه .

-من میخوام بینم از چی میترسه ؟ به من نمیگه
از چی میترسه . یعنی انگار تکلیفش با خودش
مشخص نیست.

-از خسته شدن آقای راد .

همین جمله بس بود تا بهرام کلافه تر شه .

بهرام : آخه از چی خسته شم ؟

مهردادى : فهمیدم موضوع چیه ... البته حق هم
داره .

بهرام : میشه توضیح بدین من باید از چی خسته
شم ؟

صدای بهرام بالا تر از حد معمول بود و این یعنی
تو این یه ساعت چقدر فشار عصبی رو تحمل
کرده ...

-بین آقا بهرام شرایط غزاله معمولی نیست فک
میکنم کاملا برات توضیح داده باشیم غزاله
میترسه که به مرور زمان
خسته شی از این وضعیت .
-مگه قرار تا آخر عمر خوب نشه ؟
-نه این که خوب نشه ولی خوب طول میکشه
بین الان تقریبا یه سال میگذره و وضعش
اینجوریه .اون میترسه که
طاقت نیاری و تنهاتش بذاری یا ... خوب بری با
یکی دیگه . خوب اگه منم جاش بودم ...
مهرادی : حقیقت همینه . غزاله نمیتونه با این
موضوع کنار بیاد .و درد سختی رو داره تحمل
میکنه .

بهرام دیگه کم کم داشت موهاش رو میکند .
صداش بلند بود :

–من خسته نمیشم چرا نمیفهمید ؟ چرا نمیفهمه
؟ من تنهاش نمیذارم . چرا میخواین از بحران
حالش برام بگین ؟

چرا میخواین منو منصرف کنین ؟ من فکرامو
کردم ، هستم تا خوب شه ...

–آقای راد صداتونو بیارین پایین .

صدای مهرادی محکم و جدی بود . بهرام
موهاش رو کشید .

از آب سرد کن یه لیوان آب برداشتم . بالا سر
بهرام ایستادم ، سرش پایین بود و دست هاش
بین موهاش .

معلوم بود خیلی به هم ریخته .

-آقا بهرام .

سرش رو بالا آورد . سیاه چاله هایی که غزاله رو

دیوونه کرده بود قرمز بودن .

لیوان آب رو به سمتش گرفتم .

-بیا این لیوان آب رو بخور ، حرص هم نخور ما

اومدیم که همین مشکلات رو حل کنیم نیازی

نیست داد بزنی .

لیوان آب رو گرفت و یه نفس سر کشید .

بهرام : من ... نباید صدام رو میبردم بالا ولی ...

باور کنین از بس همه سعی دارن یه کاری کنن

که نشه ...

فکر کردین برای من راحتہ کہ غزالہ رو تو این
حال بینم ؟ خواهشا تموم کنین این بحث
میتونی ، نمیتونی رو ...

من یک هفته هر ساعتش رو به همین موضوع
فکر کردم و الان میخوام کمکش کنم به حالت
اول برگرده ...

خواهشا به جای آیه ی یأس کمکمون کنین .
چشماتش رو روی هم فشار داد ... لرزش دستش
، دستام رو به لرزش انداخت ... این پسر چه طور
انقدر

نابهنگام عاشق شده بود کہ ... نمیدونستم چرا
ولی نمیتونستم اون رو تو این وضع بینم...
-بهرام ...

فقط نگاهم کرد ، نگاهی که غم داشت ... خیلی ...
بعض کردم از ، از غم نگاه پسری که تیزهوش
بود در هر مسئله ی ریاضی و حالا تو حل مسئله
زندگیش مونده بود ...

مهردادی : پس دیگه حرفی نمیمونه ، آقای راد
شما همون جور که گفتم پیش برو باید بتونی ،
اگه میخوایش باید بهش
ثابت کنی .

نگاهش رو از بهرام گرفت :

-عاطفه ، حرفای تو تاثیر زیادی روش داره ،
سعی کن از ایشون پیشش تعریف کنی و
ترقیبش کنی که فکرهای

مثبت بکنه . سعی کنین با هم هماهنگ باشین
مشکلی پیش اومد زنگ بزنین واکنش هاش رو
هم به من خبر بدین .

– شما باهاش حرف نمیزنی ؟

– چرا یه نوبت برای هفته ی دیگه از منشی بگیر
حتما بیارش .

– باشه ممنون .

از جا بلند شدم و به بهرام نگاه کردم که انگار تو
این عالم نیست . به مهرادی نگاه کردم که اون
هم با لبخند به این حال
بهرام نگاه میکرد ...

سعی کردم بلند حرف بزوم تا بهرام رو از اون
حال خارج کنم .

– خوب خانوم مهرادی خیلی لطف کردین فعلا
خدافظ .

بهرام سرش رو چرخوند و با دیدنم بلند شد .
بهرام :

– ممنون خانوم مهرادی .
مهرادی :

– خواهش میکنم وظیفست امیدوارم موفق شین و
این حالتون ابدی باشه .

از ساختمان پزشکان بیرون اومدیم ، سکوت
بهرام خوب نبود ...

به سمت خیابون رفتیم .
– عاطفه ...

برگشتم :

–بله ؟

–کجا داری میری ؟

–با اجازتون خونه .

بهرام فقط نگاهم کرد .

چرا همچینه ؟

–خدافظ .

و دوباره به سمت خیابون رفتم .

–منظورم اینه که بشین میرسونمت .

دوباره برگشتم .

–نه ممنون مزا....

–میرسونمت .

یه لحظه از گره ی ابرو ها و جدیت سیاه چاله ها
ترسیدم .

" وای خود درگیر ... "

چند دقیقه ای بود که حرکت کرده بودیم ولی ...
سکوت ...

صدای زنگ گوشی سکوت مطلق ماشین رو
شکست . غزاله بود ... تا جواب دادم صدای داد
غزاله بلند شد.

—سلا—————م عاطی کجایی ؟

پشت چراغ قرمز ایستادیم . متوجه نگاه بهرام
روی خودم شدم مطمئن بودم با این داد غزاله
فهمیده بود با کی حرف

میزنم ...

–سلام عزیزم بیرونم چیزی شده ؟
–نه بابا گفتم اگه خونه ای بیای اینجا .
–تنهایی ؟
–نه مریم اومده با فرنازیم .
–بیرونم به خدا تو ترافیکم نمیرسم خوش بگذره .
–باش از طرف من خودت خودتو ببوس بای .
–باش بای .
نگاهی به چراغ قرمز انداختم ۱۳۰ ثانیه مونده
بود . لعنتی ...
برگشتم و نگاه خیره ی بهرام رو دیدم . با صدایی
که خیلی آروم بود ... خیلی :

–تنهاست ؟

خودم رو جمع تر کردم.

–نه مریم جون و فرناز پیشش.

–آهان ...

صداش لرز داشت ... حالش رو میفهمیدم ...

میدونستم که این پسر حداقل چهار ، پنج ماهه

که بیتاب شده ولی ...

تا خونه حرفی نزدیم ..

–عاطفه ...

متوجه اطراف شدم . سر کوچه بودیم ...بغضم رو

خوردم :

–بله ؟

–من ... من ...

یاد اولین برخوردمون افتادم ، ناخودآگاه لبخند

زدم :

–لکنت داری ؟

–چی ؟

–لکنت داری من من میکنی ؟

انگار اون هم به یاد آورد ... لبخندش بیجون بود

ولی خوب بود ...

–از دست تو ...

–چیزی میخواستی بگی ؟

من ... نمیتونم زیاد با مادرم حرف بزنم یعنی ...
فعلا نمیتونم از کسی کمک بخوام ... کسی
نمیتونه برام کاری

کنه ولی ... مطمئن باش من خسته نمیشم عاطفه
من ...

نمیدونم از کی اینجوری شدم ... میدونم که غزاله
از من فقط سنگی بودن گفته ... سنگ بودم ولی
... نمیدونم چی شد.

یهو انگار بهم سیم برق وصل کردن ... میدونم
نباید با اون سه تا فعلا کاری داشته باشم .چی
کار کنم ???

نفس عمیقی کشیدم ... چی میگفتم به این پسر
??? صدام شیطان بود :

– دیدن یه پزشک ۲۵ ساله تو این حال خنده
داره .

لبخند تلخی زد :

– آره میدونم ... تو کار زندگی خودم موندم فعلا .
ضعیف نیستم اینو میدونم که میتونم . فقط یکم
همراهی میخوام .

و مطمئن باش سنگ هستم و سنگ تر میشم
برای گرفتن حال اون سه تا به وقتش ...

مشت شدن دست هاش رو دیدم .

خدا حفظ ارومی گفتم و پیاده شدم . حرفی نداشتم
که بزنم این پسر راه سختی رو انتخاب کرده
بود

غزاله :

مقنعم رو سر کردم کوله رو برداشتم و با آخرین
سرعتی که سراغ داشتم از خونه بیرون رفتم .
عاطفه رو دیدم که دست به سینه ایستاده . " اوه
اوه شمر شده ... " .

-میخواهی اصلاً نریم ???

-بخشید خو خواب موندم .

-جواب زاگری رو خودت میدی بدو .

عاطفه جلوتر دوید ، هردومون به حالت دو به

سمت خیابون میرفتیم . به ساعت نگاه کرد

۷:۳۰

" یا خدا خودت یه کاری کن قبل زاگری برسیم . "

پشت در کلاس ایستاده بودیم .

عاطفه : خبرت هی میگم بدو . بیا صدایش داره

میاد الان میخوای چه غلطی بکنیم ؟

میخواستم جواب بدم که صدای دوییدن کسی

اومد . سعیده رو دیدم که از دور میاد .

– مثل این که ایشونم دیر رسیده .

سعیده نفس نفس زنان کنارمون روی زمین

نشست .

سعیده :

– خاک تو مخمم کلاس شروع شده ؟

عاطفه :

– بدبخت شدیم رفت ، جواب اینو کی میده ؟

– الان میخواد داد و بیداد کنه .

سعیده :

– میخواین نریم اصلا سر کلاس ؟

عاطفه :

– میخوای کلا حذفمون کنه با هم بخندیم ؟

سعیده :

– خوب پس زودتر بریم دیگه تا بدتر نشده .

عاطفه :

– غزاله خانوم بفرماین .

پوفی کردم . آروم در زدم . در کلاس رو باز کردم

.

صدای آروم سعیده رو شنید :

– اوه اوه حرمله ای شده واسه خودش .
عاطفه :

– الان با تیر غیب گوش تا گوش سه تامونو پخ
پخ .

زاگری پوزخندی زد :

– به به سه تفنگدار افتخار دادن اومدن سر کلاس
.

زنیکه یه جوری حرف میزنه انگار هیچ وقت
نیومدیم سر کلاس خوبه حالا دفعه اولمون بود .

– خوب الان امنتظار دارین راهتون بدم بیاین سر
کلاس ؟

هر سه تا دختر شونه هامون رو بالا انداختیم .

- از همون راهی که اومدین بر گردین .
عاطفه :

- خانوم زاگری دفعه اولمون بوده خیابونا شلوغ
بود .

زاگری :

- به من ربطی نداره همین که گفتم بیرون .
عاطفه :

- بله حتما .

در کلاس رو بستیم . به سمت محوطه دانشگاه
رفتیم . هیچ کودوم نمیخواستیم بیشتر از این
خواهش کنیم .

از این استاد به شدت متنفر بودیم .

سعیده :

– خوب بچه ها حالا چه غلطی بکنیم ؟

عاطفه :

– من که عمرا اگه برگردم منتظر میمونیم تا
کلاس بعد گور بابای خودشو کلاسش .

– اگه دیگه راهمون نده چی ؟

عاطفه :

– غزاله جون شما هیچ نگران نباش دفعه بعد یه
جوری میریم سر کلاس خودشم نفهمه .

سعیده :

– بچه ها من خوابم میاد ناجور .

خمیازه ای کشیدم :

– منم همین طور .

عاطفه :

– پاشید بریم نماز خونه بخوابیم .

هر سه کیفامون رو زیر سرمون گذاشته بودیم
عاطفه وسط خوابیده بود .. کلا خوشحال بودیم

...

نفهمیدم چه جوری خوابم برد ...

با حس برخورد دستی به صورتم بیدار شدم .

دست عاطفه رو صورتم بود .

بد خواب ...

دستش رو کنار زدم . به ساعت نگاه کردم ۱۰ و

نیم بود . دو ساعتی رو خوابیده بودیم . حس

بهتری داشتم .

نیم ساعت دیگه کلاس بعدی شروع میشد .
دیگه نمیشد خوابید . بلند شدم و مقنعم که کج
شده بود رو درست کردم .
شونه ی عاطفه رو تگون دادم .
-عاطی عاطی پاشو بسه دیگه .
انگار نه انگار ...
-هووووووووووووووووووووی .
عاطفه چشماش رو باز کرد :
-چه مرگته نمیداری بخوابیم ؟
-پاشو بابا ۱۰ و نیمه پاشید یه چی بخوریم الان
کلاس شروع میشه .

عاطفه دماغش رو خاروند و به پای سعیده لگد زد
:

–سعیده پاشو الان اصغری جرمون میده پاشو .

سعیده نشست و پاشو رو ماساژ داد :

–وحشی نمیتونی مثل آدم صدا بزنی ؟

–بابا پاشین گشمنه .

عاطفه :

–برو یه چی بخر بیار کوفت کنیم .

–میدونی که تنها نمیرم پاشو .

سعیده :

–بابا به خدا کسی نیست همه دخترن برو بگیر بیا

دیگه ترسو .

بلند شدم . راست میگفت از این ترسو بودن
خودمم خسته شده بودم . از پنجره نگاه کردم
دم دکه همه دختر بودن .

کیفم رو برداشتم و دویدم . سه تا شیر کاکائو با
کیک گرفتم و بدو بدو به نماز خونه برگشتم .
عاطفه :

—نهههههه یوزپلنگی شدی واسه خودت . سرعت
تو حلقم .

—دیگه این یکی از مزیت های منه .

بی حال کیفم رو روی مبل انداختم و مقنعم رو
دراوردم .

عاطفه تندتند مانتو رو از تنش دراورد و روی
دسته ی مبل انداخت .

ظرف غذا رو تو ماکروویو گذاشتم تا گرم شه .

لباس راحت پوشیدم و ظرفای ناهار رو آماده
کردم .

عاطفه :

—بهش فکر میکنی ؟

منظورش رو کاملا فهمیدم . میتونستم بهش فکر
نکنم ؟

—آره .

—به کجاها رسیدی ؟

—هیچ جا .

– به نظر خستگی نا پذیر میاد .

– اولشه .

خسته میشد مگه چقدر میتونه صبر کنه ؟

– به نظرم پسر بدی نیست .

– منم نمیگم پسر بدیه ولی خوب ... نمیدونم ،

نظر تو چیه ؟

نظر عاطفه مهم بود ... خیلی .

– به نظر من یه فرصت بهش بده . حداقل

حرفاش رو بزنه .

چیزی نگفتم . عاطفه موافقت خودش رو با لحن

های مختلف اعلام میکرد . عاطفه میگفت خوبه ...

صدای زنگ گوشی از اتاق میومد . عاطفه
خونسرد سرش تو گوشیش بود .
به اتاق رفتم و در رو بستم . شماره ناشناس بود .
-بله ؟
-سلام دختر عمه ی بی وفا .
چقدر دلم برای این صدا تنگ شده بود ...
-سلام .
-بازم خوبه جوابمو دادی خوبی ؟
-آره .
به جز جواب های یک کلمه ای چیز دیگه ای
نمیتونستم بگم ...

– همه فکر میکنند من خسته میشم چرا؟ تو هم
همین فکر رو میکنی؟

– خسته میشی ...

– نمیشم . به والله خسته نمیشم . اصلا از چی
خسته شم؟ میدونی فکر کنم پنج ماه میشه که
زندگی ندارم ...

من میخوام کمکت کنم . هستم باهات باور کن .

– الان این جواری میگی بعدا خسته میشی .

صدام بغض داشت و لرزشش ... خیسی صورتت رو
حس میکردم . پر شدن و خالی شدن چشمم از
اشک ...

– چرا بغض میکنی غزاله؟ چرا میخوای عذابم
بدی؟

داد زدم :

–میگم برو که عذاب نکشی . فکر کردی زندگی با
من راحتہ ؟ من حتی نمیتونم کنارت بشینم .
میتونی تحمل کنی؟

همش درد دارم خوب شدنم طول میکشه خسته
میشی .

صدای بهرام هم بلند بود :

–نمیشم خسته نمیشم ... به درک که طول
میکشه . مگه مهمه که میترسی ؟ خوب میشی
همش تموم میشه .

تو حتی نمیخوای به من وقت بدی که ثابت کنم
...

به دردی که تو سرم پیچید اهمیت ندادم . در
اتاق باز شد . عاطفه چشماش قرمز بود .
-عاطفه چی کار کنم ??? چی کارش کنم ؟
عشقتش کوتاهه . اذیت میشه اون نمیتونه نمیتونه
.
سرم رو بغل عاطفه قرار گرفت .
-آروم خواهرم . آروم عزیزم . دوسش داری ،
دوست داره . خودتو اذیت نکن . بذار تلاشت رو
بکنه بذار
بهت ثابت کنه .
چشمام تار شد ... جون از دست و پام رفت .
خوابیدم ...

*

عاطفه :

غزاله رو روی تخت خوابوندم و پتو رو تا زیر
گردنش کشیدم .

از اتاق بیرون رفت و شماره ی بهرام رو گرفت .
با اولین بوق برداشت :

–عاطفه ...

–خوبی؟

–خوبه؟

–نه .

–نه .

- خوب نبودن . هیچ کدوم ...
- عاطفه من نمیخوام اذیتش کنم .
- خوب میشه . کارت عالی بود ...
- ولی حالش خوب نیست .
- ولی این حالش یعنی حرفات تاثیر داره .
- مواظبش باش .
- هستم .
- ممنون .
- خواهش ، نگران نباش درست میشه .
- امیدوارم کاری بود بگو .
- باشه خداافظ
- خداافظ.

سرم رو بین دستام گرفت . نمیدونستم باید
چیکار کنم .

شماره ی مهرادی رو گرفت .

–سلام هدیه جون .

–سلام عزیزم خوبی ؟

–ممنون شما خوبی؟

–مرسی چه خبر ؟

–از مکالمشون ۱۰ دقیقه میگذره .

–خوب ؟

–واکنش غزاله داد کشیدن و گریه بود و مهم تر

از همه که میگفت نمیخواد بهرام اذیت شه .

–خواهید نه ؟

-بله خوابید .

-از بهرام خبر داری ؟

-الان داشتم باهاش حرف میزدم . نگران حال
غزاله ست میگه نمیخواد اذیت شه . خوب نبود .

-کی وقت داره که بیاد اینجا ؟

-پنج روز دیگه .

-یه قرار جور کن که چهار روز دیگه همدیگه رو
بینن . مکالمه تلفنی فایده نداره .

-غزاله میترسه .

-میدونم . مثل دفعه قبل باید یه فکری بکنی .

چهار روز دیگه باید حضوری با هم حرف بزنی .

-باشه یه کاریش میکنم .

– به بهرام بگو تا چهار روزه دیگه اس ام اس
های مختلف به غزاله بده ولی زنگ نزنه . روز

پنجم هم با هم

بیاین اینجا .

– باشه . این خوابیدن هاش طبیعیه ؟ به پزشکش
زنگ بزنم ؟

– به خاطر فشار عصبیه . دکترش خواهر خودمه
بهش میگم ولی همون داروهاش رو بهش بده
مشکل خاصی نیست .

– بله چشم ممنون .

میخواستم سرم رو محکم تو دیوار بکوبه ..

کم کم از دست آدما دیوونه میشدم ...

بهرام :

سر رو شونه هات میدارم ...

تا که گریه ام رو نبینی ...

نمیخواستم که برنجی ...

نمیخواستم که ببینی ...

گریه های بی صدامو ...

اشکای بی انتهامو ...

دونه دونه پس میگیرم ...

با تو من نفس میگیرم ...

گیتارم رو کنار گذاشتم ... قطره اشکی که میرفت

تا روی گونه م بشینه رو پاک کردم ...

نفس عمیقی کشیدم ... سیگارم رو روشن کردم
. دلم بی طاقت بود ... نمیخواستم اذیت شه

.....

موبایلم زنگ خورد . ساعت ۱۲ شب بود کسی
این موقع بهم زنگ نمیزد ...
شماره ی عاطفه بود ... دلم ریخت .

—چی شده ؟

—وا چته بهرام خوبی ؟ چیزی نشده هول نکن .
چشمام رو بستم .

—دختر فک کردم طوری شده الان زنگ زدی .
—نه بابا میخواستم بگم که به مهرادی زنگ زدم .
—خوب ???

- برای چهار روز دیگه هماهنگ کنیم باید
همدیگه رو ببینیم .
- مهرادی گفت ؟
- آره گفت تلفنی فایده نداره دیگه باید حضوری
باشه .
- من که از خدومه .
- بعدشم گفت که تا اون موقع هر روز بهش اس
بده محتواش هم با خودت .
- باشه حالش بهتره ؟
- از تو بهتره . پسر دیوونه میشیا .
- به موهام دست کشیدم .
- شدم خبرنگاری خواهر من .

- برادر من زوده برا دیوونه شدن . مواظب خودت باش غزاله شومل خل و چل دوست نداره ها .
- لبخندی که زدم از ته دلم بود ...
- باشه .
- صدای خنده ی عاطفه رو شنیدم .
- وای بهرام صدات خیلی ذوق زدست خودتو جمع کن حالا حالاها باید بدویی .
- ماراتن میرم براتش .
- موفق باشی .دیگه بینم چقدر رای میاری تو مناظره .
- خنده ی آرومی کردم :

– از دست تو عاطفه بسه دیگه برو بخواب فردا
دانشگاه داری .

– باش شبت بخیر .

– ممنون شب بخیر .

نفس عمیقی کشیدم ...

" خدایا... "

*

عاطفه :

– یعنی چی ؟

– چه میدونم بابا خودش قرار میداره خودش به

هم میزنه .

این عادی نبود ...

–آخه اون هیچ قراری رو بیخود نمیذاره چطوری
شده که گفته برا فردا شب ؟

–نمیدونم ، شاید کاری داشته . چون دیشب گفت
امروز بریم بیرون بعد الان زنگ زد گفت یه کاری
پیش اومده باشه
برای فردا .

–اینام دیوونن کاری نداری ؟
–نه قربونت خدافظ .

–خدافظ .

باید میرفتم بیرون وگرنه قطعا تو خونه دیوونه
میشدم .

در خونه رو باز کردم و بیرون رفتم . خواستم برم
سمت خیابون که در نیمه خونه ی سام توجهم رو
جلب کرد.

میخواستم بیخیال باشم ولی نمیشد . در خونه
خیلی چشمک میزد .

زیپ سویی شرت طوسی رنگم رو بستم
. کلاهش بزرگ بود و تا روی دماغم میومد .

شال گردن رو تقریبا شل دور گردنم پیچیدم و
کولم رو بدو بنده روی شونه هام انداختم .

از لای در توی خونه رو نگاه کردم . خبری نبود .
آروم در رو باز کردم و رفتم تو در رو همون جور
نیمه باز

گذاشتم . یه راه رو بود که به سمت بالا پله
داشت و طبقه ی اول یه اتاق که درش کامل باز
بود .

صدای داد و جیغ از دو تا طبقه بالا تر میومد
نمیتونستم بیکار بمونم . نفسم رو حبس کردم و
از پله ها بالا رفتم ...

چهارتا پله بالا رفته بودم که دردی توی پای
راستم پیچید . روی پله نشستم .
ای مرده شورمو ببرن با این لنگم ، دقیقا الان
باید رگت میگرفت ؟

پام رو ماساژ دادم تا بتونم تکونش بدم . پام رو
تکون دادم میشد راه رفت .

صدای پا اومد .یکی تند از پله ها پایین میومد .
دویدم تو اتاقی که درش باز بود و پشت دیوارش
واستادم .

اووووووووف . از کنار دیوار یواشکی نگاه کردم .
اوه پویا بود . از خونه رفت بیرون
تو این خونه چه خبره ؟

نگاهی به اتاق انداختم . هیچ وسیله ای نبود .
فقط یه ستون خیلی پهن وسط اتاق و صندوقچه
...

عاطفه بیا برو بالا اونجا خبریه تو چی کار به این
صندوقچه داری ؟ از کی انقدر فوضول شدی تو
??

فایده نداشت ... باید میفهمیدم چی توی اون
صندوقچست ...

رفتم سمت صندوقچه که دوباره صدای کوبیده
شدن پا روی پله ها اومد .

حالا چه غلطی بکنم ؟

فقط تونستم پشت ستون خودم رو پنهون کنم .
حکمت این ستون هر چی بود فعلا عالی بود ...
فهمیدم که یکی وارد اتاق شد و به سمت همون
صندوقچه رفت .

سرم رو اروم چرخوندم تا بینم کیه ... ای تو
روحش رامین بود ...

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای نفس هام
که از ترس تند شده بود رو نشنوه ...

عاطفه خاک تو سرت اگه بیاد این طرف میخوای
چیکار کنی میکشنت بیچاره ...

از فکرام بیشتر میترسیدم .. رامین صندوقچه رو
باز کرد چون جلوش نشسته بود نمیتونستم توی
صندوق رو بینم.

با صدای جیغ بنفش دختر کم مونده بود خودمو
خیس کنم ...

رامین : دهنشو ببند سامی باید بفهمه میاد تو کار
ما تا آخرش باید باشه من پول الکی به کسی
نمیدم .

از دادی که رامین زد زانوهام لرزید . در صندوق
رو با صدا بست و بلند شد .

یا امام حسین فقط اینور نیاد همونجوری صاف
راهشو بره ...

خوشبختانه از اتاق بیرون رفت ...

نفسم رو با صدا بیرون دادم .

جلوی صندوقچه نشستم قفل نداشت ، درش رو
آروم باز کردم ...

از چیزی که دیدم نمیدونستم باید چه حسی
داشته باشم ... انواع صلاح سرد توی اون
صندوقچه بود ...

انواع چاقوها ، قمه ها و ...

ترس به دلم افتاده بود ... من از این خونه سالم
بیرون میرفتم ؟

یه لحظه یاد گوشیم افتادم روی بی صدا نبود ...
سریع گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و نورش
رو کم کردم .

نمیتونستم همین جوری برم طبقه بالا ، معلوم
نبود چه خبره ...

یه لحظه فکری به ذهنم رسید ... با گوشی از
اتاق و صندوقچه فیلم گرفتم ، لازم میشد . گوشی
رو توی جیبم گذاشتم .

یکی از چاقوها رو برداشتم و گذاشتم تو جیب
سویی شرتم ، در صندوق رو آرام بستم که
صداش در نیاد ...

کلاه رو بیش تر روی صورتم کشیدم و از اتاق
بیرون رفتم .

چند تا نفس عمیق کشیدم که از ترسم کم شه
،از پله ها بالا رفتم . یه خونه که درش باز بود و
صداهایی که میومد.

دختر :

-ولم کنین تو رو خدا نمیخوام باشم نمیخوام ...

رامین :

-غلط کردی قبول کردی من به تو پول دادم باید
تا آخر باشی .

دختر :

-رامین تو رو خدا بذار برم من نمیخوام باعث
شم هم جنس خودم بدبخت شه .

صدای خنده ی بلند رامین وحشتناک بود .

رامین : بین خوشگله من به تو گفتم باید نقش
بازی کنی تو هم قبول کردی تا تهش هم باید
بمونی فهمیدی ؟

دختر : من یه غلطی کردم اصلا پولتو بهت پس
میدم . نمیخوام تو نقشتون باشم شماها منو به
جون اون حمید اشغال
میندازین .

سام : کی این حرفو به تو گفته ؟ تو فقط نقش
بازی میکنی تا دختره بفهمه من بهش خیانت
کردم بعدشم میری .

دختر: به اون همای بیچاره هم همینا رو گفته
بودین آخر نقشه که حمید آقا دیوونه بوده
انداختینش جلوش و رفتین .

باز هم خنده ی رامین :

–خوب هر کی میاد تو این کار نباید توقع داشته باشه بدون هیچی به زندگیش ادامه بده .

دختر : ولم کککننن . من نمیخوام باهاتون باشم نه پول میخوام نه هیچ کوفت دیگه بذارین برم .

رامین : سامی دهنشو ببند تا تکلیفشو روشن کنم با زبون خوش نمیفهمه .

صدای جیغ خفه ی دختر اومد ...

نفسش بالا نمیومد ، از عصبانیت و بغض داشت خفه میشد ، میخواستن با اون دختر چیکار کنن ؟

جلوتر رفت و یواشکی توی خونه رو نگاه کرد

، زانوهاش شل شد . دختر رو به صندلی بسته

بودن ، موهایش پریشون

بود و لباس خونی ...

رامین گوشه ی اتاق سیگار میکشید و سامی مثل
عزرائیل بالا سر دختر واستاده بود. روی میز سه
تا چاقو بود .

آروم گوشی رو از جیبم دراوردم از گوشه ی دیوار
آروم از خونه فیلم گرفتم ، از دختری و سام و رامین
و میز...

سامی به سمت در برگشت . سریع گوشی رو تو
جیبم گذاشتم و چندتا پله رو پایین اومدم .

اگر میدیدم قطعا سالم بیرون نمیرفتم .

صدای سام اومد :

- کی اونجاست؟؟

داشت از خونه بیرون میومد . دویدم و رفتم تو
همون اتاق که صندوقچه داشت . دستم رو روی
قلبم گذاشتم .

تند میزد واقعا ترسیده بودم ... اشکم داشت
درمیومد اگه میدیدم؟؟؟
سام :

-کسی هست ؟ پویا تویی ؟

رامین : بیا بابا ولش کن حتما پویا اومده و رفته .
نفسم بالا نمیومد . خدایا شکر .
از پله ها بالا رفتم .

رامین : من میرم بیرون یه زنگ بزنم و پویا رو
بیارم مواظب این دختره باش .

سام : باش خیالت راحت .

ای بابا چه گیری کردیما . دوباره رفتم تو اتاق
پایین . دیدم که رامین خبر مرگش از خونه رفت
بیرون و در رو کامل

بست . بهتر اگه بیاد صدایش رو میشنوم .

رفتم بالا . سام روی صندلی رو به روی دختره
نشسته بود و با چشمای دریدش به دختر نگاه
میکرد .

دختره فقط گریه میکرد . باید سام رو میپوچوندم
، نمیتونستم بینم این دختر رو جلوی چشم
بدبخت میکنن .

پشت دیوار نشستم ، چه جوری آخه ???
فکر کردم ...

بین عاطفه سام رو راحت میتونی انقدر بزنی تا
بمیره . لاغر و بی عرضت حریفش میشی .
رامین و پویا هم

که نیستن . اگه از فرصت استفاده نکنی میشن
چند نفر اون وقت نمیتونی کاری کنه ... نترس تو
میتونی

نگام به سنگ های تزئینی که توی گلدون راه رو
بود افتاد ...

یه مشت از سنگ ها رو برداشتم و به سمت
پایین پرت کردم . صدایشون بلند بود . سام رو
دیدم که از جاش بلند شد .

پشت دیوار نشستم تا لحظه ی اول منو نبینه .
کلاه رو پایین تر کشیدم ... اگه میفهمید منم ...

نخیر چرا بیرون نمیاد ؟؟؟؟

یه مشت دیگه برداشتم و به سمت پایین ریختم
. صداش بلندتر شد ...

سام :

- کی اونجاست ؟

خوب در به در شی بیا بیرون ببین کیه دیگه ...
پاهش جلوم بود ، منو ندیده بود ..

سام : کیه ؟؟؟

نفس هم نمیکشیدم ... جلوتر رفت ... آرام از
پشت سرش بلند شدم ...

خوب چی کارش کنیم؟؟؟؟ از پشت هولش دادم
سمت پله ها ، نتونست خودشو نگه داره از پله ها
پرت شد پایین

صدای نالش میومد .خوب همین که نمرده خوبه
...

خواستم برم تو خونه که دیدم داره میاد بالا ...
بابا چه سگ جونیه این !!! کلاه رو تا متونستم
پایین کشیدم که صورتم رو نبینه .مجبور بودم
بزنمش ...

داشت از پله ها بالا میومد رفتم رو به روش و
قبل از این که بفهمه با پا تو شکمش زدم .

همون پله ها که بالا اومده بود رو پرت شد پایین
، به خاطر محکم کاری پام رو روی ساق پاش
گذاشتم و فشار دادم .

صدای دادش بلند شد . به درک ...

خوب بس بود تا دو سه ساعت نمیتونست راه بره
.

رفتم بالا . دختره رنگش پریده بود . دست به
کلاه نزدم اون هم نباید منو میدید .

تا نگاهش به من افتاد خواست جیغ بزنه که
جلوی دهنشو گرفتم ...

-اگه میخوای سالم از این جا بری بیرون فقط
خفه شو و دنبالم بیا .

سرشو تکون داد . بیچاره واقعا خفه شده بود ...

تند طناب های دورشو باز کردم ، مانتو و شالش
رو از روی صندلی برداشتم .

–بیا اینا رو زود بپوش تا نیومدن باید بریم .

مانتو رو تنش کرد و شال رو روی سرش انداخت
.

چاقویی که برداشته بودم رو از جیبم دراوردم . با
شال روش رو تمیز کردم که اثری نباشه شما رو
نمیدونم ولی من

اصلا تو این چیزا شانس ندارم ...

مطمئن شدم که اثری نیست روی همون میز
گذاشتمش . دست دختر رو گرفتم .

–فقط صدات در نیامد هر چی شد .

باز هم سرشو تگون داد ...

دست دختر رو محکم تر گرفتم ، اومدم بیرون و
رفتم از پله ها پایین که صدا شنیدم . رفتم تو
اتاق پایین و دختر رو
دنبال خودم کشوندم . نگام به صندوق افتاد . با
شال روش رو تمیز کردم ...
به بیرون نگاه کردم کسی نبود . سام داشت
دوباره از جاش بلند میشد .
دست دختر رو کشیدم و بیرون اومدم . تن لش
جلوی در خونه افتاده بود ...
نه هنوز سگ جونه . از روی شکمش رد شدم و
در خونه رو باز کردم . دختر هم که معلوم بود
حرصش رو داره

پاش رو محکم روی شکمش گذاشت که داد
سام بلند شد .
از خونه بیرون اومدم و در رو بستم . به سمت
خیابون دوویدم . باید دور میشدیم .
تو یه کوچه ی باریک که رفت و امد نبود واستادم
. نفسم بالا نمیومد هم بخاطر دویدن و هم
بخاطر ترس...
خدا به خیر کرد .
با دختر روی زمین نشستیم .
-تو کی هستی .
کلاهم هنوز روی صورتم بود . پایین تر
کشیدمش . :
-به تو ربطی نداره .

—چرع اونجا اومدی ؟ چرا منو فراری دادی ؟
دیگه خیلی داشت حرف میزد حوصله نداشتم .
خشونت لازم بود .

یقه ی دختر رو گرفتم :

—بین دختره ، کم سوال جواب کن . همین که
نجات دادم برو خداروشکر کن وگرنه ... سرتو
بنداز پایین و

برو تا بلایی سرت نیومده . از من حرفی نمیزنی
وگرنه خودم خفت میکنم .

یقه ش رو ول کردم و دویدم سمت خیابون
اصلی .

خوب حالا کودوم گوری برم ؟ مطمئن بودم
صورتتم نشون گر تمام ترس هامه . از ترس هنوز
دست و پام میلرزید.

تنها جایی که به ذهنم اومد ستاد بود .

از پله ها بالا رفتم . باز هم همون نگهبان .
نقشش مثل منشی ها بود ...

خیلی خونسرد بی توجه بهش سمت اتاق
امیرعلی رفتم .

-کجا خانوم ؟

برگشتم سمتش اخم هاش تو هم بود انگار دزد
گرفته .

-تو کی هستی؟

چرا اینجوری میکنه ؟

– شمس هستم .

– خانوم شما مشکوکی حق نداری تکون بخوری .

مشکوک ؟ مشکوک چی ؟ به خودم نگاه کردم .

آههاااان کلاهم رو صورتتم بوده تنوسته منو

بشناسه .

کلا رو بردم عقب .

– اِ شمایین ؟ بفرمایین شرمنده نشناختم .

خندم گرفت بنده خدا از بس من اومدم اینجا

دیگه فکر کرده من فامیلشونم .

– خواهش میکنم .

در رو باز کردم و وارد شدم .

صدای خیلی جدیه امیرعلی :

– قربانی مگه صد بار نگفتم بدون در زدن نیا تو ؟
بی توجه به حرفش نفس عمیقی کشیدم . آخیش
امنیت .

روی صندلی چرم همیشگی نشستم . ترس از
دلهم بیرون رفته بود ولی دستام میلرزید .

– مگه با تو حرف ...

به امیرعلی نگاه کردم که ابروهایش بالا رفته بود .

– اِ عاطفه تویی ؟ چرا صدات در نمیاد ؟

– سلام حالا دیگه منو با قربانی اشتباه میگیری ؟

نگاهش دقیق و جستجو گر بود .

– تو اینجا چی کار میکنی ؟ چی شده ؟

– هی ... هیچی .

اخم های امیرعلی خیلی تو هم بود . حس می کردم
دزدم و اومدم باز جویی .

از پشت میز بلند شد و کنارم روی صندلی
نشست .

–حرف میزنی یا نه ؟

امروز خیلی ترسیده بودم بس بود برام ... ولی
صورت امیرعلی واقعا ترس داشت .

–چ .. چرا اینجوری میکنی ؟ چیزی نشده ؟

–دستات میلرزه ، رنگت پریده . صدات از ته چاه
در میاد چیزی نشده ؟

نمیتونستم حرف بزنم . حس می کردم اگه حرف
بزنم کتک رو خوردم .

صدای داد امیرعلی بلند شد :

– حرف میزنی یا نه ؟؟؟؟

چه کاری بود حالا حرف میزنیم شاید کتک رو نخوریم .

–هیچی فقط کاراگاه بازی در اوردم .

–درست حرف بزن بینم چی میگی .

براش گفتم که چی شده . فیلم ها رو هم نشونش دادم . هیچ حرفی نمیزد ولی اخماش سر جاش بود .

–عاطفه تو چی کار کردی ؟

این همه حرف زدم تازه میگه چیکار کردی ...

–من که ...

صداش دادش خفم کرد :

چشم روشن . تنهایی پاشدی رفتی تو
خونشون که چی بشه ؟ اگه میومدن چی ؟ اگه
میدیدنت میخواستی چه غلطی
بکنی ؟

دستامو تو هم گره کردم و خودم و جمع تر .
خوب من میتونستم از پششون بر پیام .
بله میتونستی . ولی اگه همشون به چاقم
میفتادن به جونت چی ؟ اگه میدیدنت زندگی
نداشتی . اخیه من از دست
تو چی کار کنم ؟

خوب ... خوب میدونم کارم خطرناک بوده ولی
... ولی نمیتونستم کاری نکنم . اونا عقل ندارن .

–اره عقل ندارن . ندارن که جون ادما براشون
مهم نیست .

–خوب حالا به خیر گذشته . بابا به خدا من
خودمم خیلی ترسیدم که منو نبینن تو دیگه منو
نترسون .

–بگیر بشین تا پیام از اتاق بیرون نیمای .
و رفت بیرون .

چه گیری کردیما . ساعت ۴:۱۵ بود . خدایا
شکرت که زندهم ...

سویی شرتم رو دراوردم . پنج دقیقه میشد که
امیرعلی رفته بود و معلوم نبود کجا ...

شیطونه میگه دوباره بگیرم بخوابما .

تو همین فکرا بودم که تشیفشو آورد .

- کجا بودی حوصله سر رفت ؟

- رفتم دنبال پرونده . کار یک دوتا نیست که .

اخه هاش تو هم بود و این حرفش یعنی مزاحمه

. از دستم ناراحت بود ؟ عادت نداشتم به خاطر

کارام زیاد

توضیح بدم این توضیحاتی که بهش دادم هم

زیادی بود ...

سویی شرتم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم .

- من دیگه برم ببخشید کار داری من هی میام .

- کجا ؟

صداش خشن بود ...

- بیا منو بزن خودتو راحت کن خیلی ناراحتی .

منم اخمهام تو هم بود و صدام جدی . خسته
بودم و اینو کسی نمیفهمید .

–من فقط نگرانتم ، خودتم میدونی که اندازه
فاطمه مهمی .

فاطمه ... دلم برایش تنگ شده بود . دوست
صمیمی که خیلی زود رفت .

–منم کاری که صلاح بوده رو کردم چه اشتباه چه
درست . خود فاطمه هم میدونست من هیچ وقت
کاری رو بی

جواب نمیدارم . اگه این کار رو نمیکردم اون
دختر هم میشد یکی مثل غزاله و سارا ، بی عقل
جلو نرفتم میدونستم

چیکار کنم که رفتم تو خونه . درسته ترسیدم ولی

...

امروز همه داد زده بودن ... امروز صحنه های
خوبی ندیده بودم ... امروز خسته بودم و ترسیده

...

—خدافظ .

حوصله ی اتوبوس رو نداشتم در بست گرفتم و
رفتم خونه ... کاش بخوابم...

طناز :

کت و شلوار مشکی رنگم رو پوشیدم که کمر بند
طلایی رنگ داشت . آرایش ملایم طلایی کردم

...

–سلام واقعا خوشگل شدم ؟

–بودی .

لحن سام به دل میشست و چقدر هفت خط بود

این پسر .

–مهمونی تا کیه ؟

–تا ۱ شب هست ولی هر وقت بخوای

برمیگردیم .

ماشالا انرژی ۷ ساعت میخواستن چی کار کنن ؟

وارد باغ شدیم . قشنگ بود . تعداد کمی تو باغ

بودن ، خوب سرد بود .

سام دستم رو گرفت . حس خیلی بدی داشتم

ولی چاره نبود .

اوه اوه داخل چه خبره ... این همه آدم ...

سام به سمت یکی از میزها رفت .

-بشین عزیزم .

اگه نمیگفت تا صبح همون جور ایستاده میموندم

.

-معذب میشی اگه چند دقیقه تنهات بذارم ؟

بری نفس بکشیم بابا ...

-نه عزیزم ولی ...

-ولی چی ؟

-زود بیا دلم برات تنگ میشه .

سام خنده ی ذوق مرگی کرد :

-باشه عزیزم زود زود میام .

و رفت .

سرم رو روی میز گذاشتم و خندیدم .

خودم حاله بد شد از حرفه ... خاک تو سرش

انگار به خر تیتاپ دادن ...

از خنده دلم در گرفته بود ولی انقدر صدا زیاد بود

که کسی نمیفهمید .

به جمعیت نگاه کردم . هیچ کس آشنا نبود . این

سام معلوم نیست کودوم گوری رفته .

دسشویی داشتم شدیییییید . این سام خبر

مرگش کودوم قبرستونی رفته ؟ حالا من چیکار

کنم ؟

هر چی فک میکنم میبینم همیشه دیگه تحمل کرد

تا دقایقی دیگه أبرم میره .

بیخیال سام و شغال شدم ، باید دسشویی رو
میافتم . یه چرخی زدم ...

متوجه پسری شدم که پایین پله ایستاده بود و
میخواست از اون فاصله دختری رو که چند پله
بالا تر بود رو

ببوسه ... نمیتونست فاصله زیاد بود ، یا پسره
خودشو میکشید جلو یا دختره ...

خاک به گورم این صحنه ها چیه ؟ ...

در آخر موفق به بوس کوچکی بعد از تلاش های
بسیار شدن ، مردم چه فازی دارن خوب مثل آدم
وایسین یه جا

ماچو بگیرین دیگه والا ...

یه دور گشتم تا تونستم دسشویی رو پیدا کنم ...

وایایای راحتی شدم . خوب ما سر کودوم میز
بودیم ؟ داشتیم دنبال میزمون میگشتم که متوجه
همون دختر و پسر

شدم که هنوز داشتن به سختی تلاش میکردن ،
مشکل دارن ؟

من به جاشون کلافه شدم . هی میخواستم برم
ولی دوباره نگاهم به اون دو تا میفتاد . نتونستم
تحمل کنم .

به سمتشون رفتم . انگار نه انگار یکی داره
نگاهشون میکنه . رو به دختره :

– دختر خانوم ... خانوم یه دقه از حس بیا بیرون .
دختر با چشمای قرمز نگام کرد :

– چیه ؟

چه بی شخصیت .

-از پله ها بیا پایین .

طلب کار :

-برای چی ؟

-خانوم شما بیا میخوام راحت کنم .

دختر ابروهایش رو بالا انداخته از پله ها اومد

پایین ... تقریبا رو به روی پسره بود . خوب حالا :

-حالا عین ادم ماچو بدین بره دیگه .

بی توجه به قیافه ی بهت زده ی دختر و پسر

دونبال میزمون گشتم . میدونم فوضولم ولی رو

اعصابم بودن .

سام رو دیدم که پشت میز نشسته . به سمتش
رفتم ، نگاهش بهم افتاد :

-وای طناز کجا بودی نگرانت شدم .

پشت چشمی نازک کردم و مثلاً قهرم :

-برو نامرد منو تنها گذاشتی خوب منم حوصله

سر رفت یه گشتی این اطراف زدم .

چه لووووووس

-عزیز ززم شرمنده بیا پیش خودم بشین قول

میدم دیگه جایی نرم .

بری نیای ...

کنارش نشستم . گشتم بود ، حالا همون موقع

همه مریضی هم میگرفتم دسشویی ، گشنگی ،

تشنگی و...

با ناز :

– گشمنه .

سام از ظرف شیرینی برداشت :

– بیا عزیزم .

دیگه داشتم از حرف زدن خودم بالا میاوردم .

شیرینی رو خوردم . ساعت نزدیک ۸ بود . خوب

اگه میخوای کسی رو نشون بدی بده بریم دیگه

...

حداقل میرقصیدیم حوصلمون سر نره . مرتیکه

خشک ...

تو همین فکرا بودم که دیدم دو تا پسر به سمت

میزمون میان . ظاهرشون که از سام بهتر بود .

سام از جاش بلند شد ، خوب منم باید بلند
میشدم .

اون دو پسر با سام احوال پرسى کردن .
سام به پسرى با موهاى لخت اشاره کرد و
نگاهى که ...

—عزیزم ایشون آقا پویا هستن .

اشاره کرد به پسر قد بلند و چشمانى که ...

—ایشون هم آقا رامین هستن . از رفیقای چند
ساله من هستن .

لبخندى زدم و به هر دو سلام کردم .

دور ميز نشستيم . سام با اونا حرف ميزد و من
فقط شنونده بودم .

همه چی دقیقا همون بود که عاطفه میگفت ...

رامین : طنز خانوم خیلی ساکتی .

به چشمای قهوه ایش نگاه کردم .

– خوب چی بگم ؟ دارم از حرفاتون استفاده میکنم .

پویا : این آقا سام ما که اذیتتون نمیکنه ؟

تنها کاری که میکرد همون اذیت بود ...

لبخندی زدم :

– نه بابا سام که گله من اذیتش نکنم اون اذیتتون نمیکنه .

سام : عزیزم این چه حرفیه ؟

فقط لبخند زدم و خدا میدونست پشت این لبخند
چقدر نفرت بود ...

غزاله و سارای بیچاره رو هم با همین مهربونی ها
و عزیزم ها خر کردن ... هر حرکتشون باعث
میشد

با جون و دل بیشتری به این بازی ادامه بدم ...
-طناز حواست کجاست ؟

با تعجب بهش نگاه کردم مگه حرف زد ؟
-پویا با تو داره حرف میزنه عزیزم .

به پویا که با نگاه مهربون نگام میکرد خیره شدم
. کثافت ...

-بخشید حواسم نبود شما چیزی گفتی ؟

لرزش گوشیم رو از تو جیبم حس کردم . یکی
داشت زنگ میزد .

گوشی رو از جیبم بیرون آوردم . امیرعلی بود .

–سام مامان داره زنگ میزنه من برم باهات
صحبت کنم الان میام .

–باشه عزیزم فقط زیاد دور نشو .

سرم و تکون دادم و ازشون دور شدم .

–الو .

–الو طناز خوبی ؟

–آره چیزی شده ؟

–نه اس دادم جواب ندادی نگران شدم .

–متوجه نشدم اینجا صدا زیاده .

– باشه مشکلی که نیست ؟

– نه همه چی حله .

– فیلم گرفتی ؟

– وای یاد رفت

– نه ولی میگیرم .

– اونا اومدن ؟

– آره . الان ازشون فیلم میگیرم .

– باشه مواظب خودت باش .

– باشه خدافظ .

– خدافظ .

فیلمو اصلا یادم نبود ، یواش به میز نزدیک شدم

و پشت آدما قایم شدم .

- با گوشی از همشون فیلم گرفتم و از محیط .
- لباسم رو صاف کردم و رفتم سمتشون .
- سام : خوب بود مامانت ؟
- آره زنگ زده خونه جواب ندادم نگران شده .
- به ساعت نگاه کردم . نزدیک ۹ بود . چقدر زود گذشت .
- سام کی برمیگردیم ؟
- مشکلی هست ؟ هر وقت بگی .
- میشه زودتر برگردیم خسته شدم .
- باشه عزیزم آماده شو بریم .
- مانتوم رو پوشیدم .
- پویا : قدم ما سنگین بود ؟

– نه بابا این چه حرفیه ما خیلی وقته اینجاییم
دیگه باید برگردیم .

باهاشون خدافظی کردم و دنبال سام رفتم . چند
دقیقه میشد که راه افتاده بودیم و حرف نه ...

– نظرت راجب پویا و رامین چیه ؟

این دیگه چه سوالیه ???

– پسرای خوبی بودن .

سرش رو تکون داد . خود درگیر ...

لباسام رو عوض کردم . آخیش چی بود اون تنگ
وتار ...

سرم درد میکرد از اون همه صدا . فیلم ها رو تو
فلش ریختم که خیالم راحت باشه .

باید درسم رو هم بخونم ...

عاطفه :

-وای از دست این مهرادی .

صدای خنده آروم بهرام رو شنیدم .

-دختر خوب خوب تو این چهار روز یعنی هیچ

فکری نکردی ؟

-انقدر درگیر بودم که ... چند دقیقه وقت بده

بهت میگم .

-باشه فکر کن .

اووووووف اصلا یاد قرار حضوری بهرام با غزاله

نبودم . حالا چه خاکی بریزم سرم ???

فک کن عاطفه فک کن

با فکری که به ذهنم رسید بشکنی زدم . لباسم

رو عوض کردم و بیرون رفتم .

اووووووووه عجب شانسییییی . پویا و رامین و سام

سر کوچه داشتن با هم حرف میزدن .

آخرین حرفاتونو بزنین ایشالااااا . دقیقا همونی

بود که میخواستم .

شماره بهرام رو گرفتم .

—چی شد فکر کردی ؟

—بین ماشینو بیار سر کوچه پارک کن خودتم بیا

دم خونه غزاله .

—خوب بعدش .

- تو به بعدش چیکار داری بیا بهت میگم .

- باشه تا ۵ دقیقه دیگ اونجام .

زنگ در خونه غزاله رو زدم .

- بله ؟

- غزی من میخوام برم بیرون اگه میای لباس

پوش بپوش .

- کجا آخه بیا بالا .

- نه حال ندارم میخوام بگردم میای یا نه ؟

- الان حاضر میشم میام سرده هوا بیا تو .

- نه منتظرم بیا .

جلوی در خونشون نشستم . خدا کنه همون جور

که باید بشه ...

ای بابا غزاله چرا نمیاد؟؟؟ خدا کنه اینا بمونن
همین جا خبرشون حرف بزنی

بهرام رو دیدم که داره میاد ، دستم رو براش
تکون دادم . نمیتونستم برم جلو وگرنه اونا منو
میدیدن .

بهرام : سلام خوب بقیش ؟

به به چه خوش تیپم کرده بود .

–بین برو یه جا قایم شو من غزاله رو تنها
میفرستمش سر کوچه اون سه تا که اونجا هستن
همون سه تان

قطعا مزاحم غزاله میشن اون وقته که باید بیای
... رفتارت با خودته ولی باید اعتماد غزاله رو
جلب کنی.

صورت بهرام قرمز شد . اوه اوه هالک ...
-بین بهرام عصبی نشو باید کنار بیای حرفای
مهرادی که یادت نرفته ???
بهرام دستی به صورتش کشید .
-باشه .
حق داشت عصبی شه . بهرام رفت این غزاله
نیومد . دوباره زنگ خونشونو زدم .
صدای رو از پشت در شنیدم :
-اومدم اومدم .
در رو باز کرد .
-چه عجججب .
-خوب چرا انقدر یهویی ???

-دیگه شده بیا بریم .

به سر کوچه نزدیک شدیم :

-آخ آخ یادم رفت .

-چیو؟؟

-گوشیمو .

-خسته نباشی .

-غزاله تو یواش یواش برو سر خیابون من برم

زود گوشی رو بردارم پیام .

-تنهایی ؟ همینم مونده میمونم با هم بریم .

-باز ترسو شدی ???

غزاله پاش رو روی زمین کوبید . :

-عاطفه ...

گونش رو بوسیدم .

- برو آبجی تمرینه یواش یواش برو من اومدم .

سرش رو تکون داد یعنی باشه .

در خونه رو باز کردم و رفتم تو از لای در دیدم

که آروم داره راه میره ...

غزاله :

آه از دست این عاطفه . سرم رو پایین انداختم و

یواش به سمت خیابون رفتم ...

- به به پویا ببین کی اینجاست .

ایستادم ... چون از تنم رفت ... سام بود .

پویا:

-از این ورا غزاله خانوم؟؟ میترسی از ما ؟
خنده ی سه پسر وحشتناک بود . حس کردم
الان میفتم . به زور تنم رو نگه داشتم . لرز کردم .
-چیزی میخواین به من بگین ...
این صدا ... بهرام با فاصله کنارم ایستاده بود با
ابروهایی گره خورده و سیاه چاله های قرمز ...
میشه بمیرم ؟؟؟؟

رامین :

-کی با تو بود دخالت میکنی ؟

بهرام:

-من دارم محترمانه صحبت میکنم ، این خانوم با
منه شما حرفی داری ؟

بر خلاف چشم‌ها و ابروهایش صدایش آرام بود و
خون سرد .

ابروی هر سه پسر بالا رفته بود ...

سام :

—چه نسبتی دارین ؟؟؟؟؟؟

بهرام :

—همسرم هستن شما مشکلی دارین ؟

دیگه چشمام تار میدید . این همه شک برام زیاد

بود ... زیاد ...

پویا :

—هم ... همسر ؟؟؟؟

بهرام :

–بله .

بله محکم بود ... خیلی .

هر سه تاشون خشک شده بودن .

–نمیخواین برین ???

صدای بهرام داشت بلند میشد . سه پسر رفتن و

من ...

دیگه نفهمیدم ... هیچی...

بهرام :

از حرص داشتم میمردم ... برام سخت بود مثل

جون دادن ... باید اروم باشم . اروم .

غزاله که ایستاد. قلبم هم... مَشتم رو به تنه
درخت کنارم زدم. غزاله ی من ترسیده بود ...
ترسیده ...

- چیزی میخواین به من بگین ...

جلمم رو با آرامش میگفتم ... آرامشی که جون رو
از تنم میگرفت.

- کی با تو بود دخالت میکنی ؟

به پسر با چشمان قهوه ای و... دوست داشتم تا
جون دارم هر سه رو بزخم ولی الان وقتش نبود .

- من دارم محترمانه صحبت میکنم ، این خانوم با
منه شما حرفی داری ؟

نفس های عمیقی که غزاله میکشید یعنی ترس
کم شده ولی تموم نه ...

—چه نسبتی دارین ؟؟؟؟؟؟؟

به پسری که قدش از بقیه کوتاه تر بود نگاه کردم . این خوراک یه مشت منه غزاله رو اذیت میکنه ؟؟؟؟

—همسرم هستن شما مشکلی دارین ؟

حرفی بود که روش شک نداشتم . دستپاچه شدنشون معلوم بود .

—هم ... همسر ؟؟

—بله .

این سه تا پسر خیلی پرو تشریف دارن ... چرا نمیرن ؟؟؟؟

—نمیخواین برین ؟؟؟

صدام تقریبا بلند بود . وقتی ازمون دور شدن به
غزاله نگاه کردم .

داشت روی زمین میفتاد که گرفتمش ، چش
شده بود ???

سیلی های آروم به صورتش زدم :

—غزاله ، غزاله حرف بزن .

فقط صدای ناله ی بیجون بود و قلب من که
داشت کم کم از حلقم بیرون میزد .

رنگ پریده بود و ضعیف تر از همیشه . دلم لرزید
از این مطلومیتش . باید میبردمش تو ماشین .

یه دستم رو زیر زانوهاش گذاشتم و دست دیگه
رو دور گردنش . سبک تر از چیزی بود که
فکرش رو می کردم .

چی کار کرده بودن با این دختر ؟
روی صندلی عقب ماشین خوابوندمش . هول
شده بودم ، هیچی به دهنم نمیومد.
شماره ی عاطفه رو گرفتم . با بوق اول برداشت :
-بله ؟

-عاطفه حالش بد شده اوردمش تو ماشین من
باید چیکار کنم ؟؟
-چش شده ؟

-یهو غش کرد ناله میکنه انگار درد داره .
-خیله خوب بیارش خونه بدو .
موهام رو کشیدم ، چرا مغزم قفل کرده ؟؟
بغلش کردم و بردمش خونه . تنش یخ بود .

جلوی در خونه عاطفه رو دیدم ، با کلید در رو باز
کرد .

عاطفه :

-بیا بخوابونش رو تخت .

غزاله رو آرام روی تخت خوابوندم . دور خودم
میچرخیدم ، اصلا نمیفهمیدم چی شده .

عاطفه :

-چته تو؟؟

به اخم عاطفه نگاه کردم چرا نترسیده ؟

-چش شده من باید چیکار کنم ؟

-هیچ تو برو بگیر بشین فعلا .

یعنی من فقط باید بشینم؟ روی صندلی میز کامپیوتر غزاله نشستم. یه چیزی تو گلوم بود، میخواست خفم کنه.

گلوم رو فشار دادم. غزاله چش شده بود؟؟
به دویدن های عاطفه نگاه کردم. مانتو و شال غزاله رو از تنش در آورد با دستمال خیس صورتش رو پاک کرد.

-پاشو بیا سرمش رو وصل کن اگه خودتم غش نمیکنی.

صداش فوق العاده جدی و شماتت گر بود.
بدون حرف سرم رو از روی میز برداشتم.
رگ دست غزاله معلوم بود و احتیاجی به رگ گیری نداشت. این دختر خیلی ضعیف بود...

سرم رو وصل کردم . منتظر ب عاطفه نگاه کردم

عاطفه :

– پاشو به مهرادی زنگ بزن بهش بگو چی شده
منم بفهمم .

شماره ی مهرادی رو گرفتم . همون جور که برای
مهرادی تعریف میکردم چی شده حواسم به
عاطفه بود که

آمپول ها رو از موادی پر میکنه و تو سرم میریزه .

– حالا این یعنی چی ؟

سوالم واضح بود ...

مهرادی :

– وقتی بیدار میشه نباید تو رو ببینه . انتظار این
حالت ها رو ازش داشتیم عاطفه میدونه باید
چیکار کنه .

درسته نتونستی باهاش حرف بزنی ولی خوب
بوده تونستی حمایت کنی ازش و این خیلی خوبه
.

– خوب حالا باید چیکار کنم ؟

– من به عاطفه توضیح میدم بهت میگه شما فقط
حواست باشه چی گفتم. بیدار شد نبینت باشه ؟
– باشه ممنون .

– خدافظ .

عاطفه پتو رو روی غزاله کشید .

– پاشو برو از اتاق بیرون تا پیام .

صداش عصبی بود چرا؟؟؟

از اتاق بیرون رفتم و روی مبل نشستم . انتظار همه چی رو داشتم غیر این اتفاقی که افتاده بود .

عاطفه :

موهای غزاله رو از صورتش کنار زدم . چقدر بهش فشار اومده بود که اینجوری شده بود . ساعت ۳ بود . مریم خانوم ۶ زودتر نمیومد ، وقت داشتم برای یه دعوی حسابی با بهرام ... رفتارش با اون سه تا عالی بود . فکر نمیکردم بتونه آروم باشه . ولی باید بفهمه چه خبره

اخمم رو بیشتر کردم ، پاکت داروهای غزاله رو
برداشتم و از اتاق بیرون رفتم . بهرام سرش رو
به عقب تکیه داده

بود و دستش روی پیشونیش بود ، ترسیدنش رو
میفهمیدم منم اولش میترسیدم ...

پاکت داروها رو روی پاش گذاشتم .

— به داروهاش نگاه کن بین چیه .

تعجب بهرام تعجب نداشت ...

رفتم آشپزخانه تا چایی بریزم . این پسر امروز
روز بدی داشته ...

سینی چایی رو روی میز گذاشتم و با فاصله کنار
بهرام نشستم . داشت با دقت به داروها نگاه
میکرد .

– تو خجالت نمیکشی ؟

بهرام با بهت نگام میکرد .

– خیر سرت دکتری ، ۲۳ سالته پزشکی عمومی
داری ، هوشت فوق العادست که موفقی اون وقت
...

پاکت داروها رو روی میز گذاشت ، دستش رو تو
موهانش برد .خوبه که موهای مقاومی داره در
برابر این

همه کشش

بهرام :

– من نفهمیدم چی شد ، این داروها ... من خیلی
ترسیدم نمیدونم چرا مغزم قفل کرد .

منم مغزم قفل میکرد ... منم خیلی میترسیدم ...
منم با بهت به داروها نگاه میکردم ...
- اینجوری میخوای خیال من راحت باشه ???
اینجوری میخوای کمکش کنی ؟ خودت از اون
بدتری که .

چشماش رو با دستش فشار داد ...
- میدونم گند زدم ولی واقعا دست خودم نبود .
نمیدونستم باید چی کار کنم .
- بین آقا بهرام ، تو این یه سال خیلی از این
اتفاقا افتاده . و میفته اگه بخوای اینجوری مغزت
قفل کنه اون بچه

از بین میره . هول شدن نداره فقط باید تمرکز
کنی من که نباید اینا رو بهت بگم .

- همه رو تو سرم میزنی ؟

- نه یه سریش عضلانیه .

- این داروها خیلی قویه .

- برای همینه که ضعیف شده . مهرادی چی گفت
؟

بهرام چایش رو مزه کرد .

- میگه خوبه . وقتی بیدار شد نباید منو ببینه بقیه

چیزا رو هم برات توضیح میده که بهم بگی .

چاییم رو خوردم خوب بود ...

–خواست رو جمع کن ، ایشالا این مراحل که به
خیرشه باید برات دوره بذارم بهت بگم چی به
چیه .

–میشه اخم هات رو باز کنی ؟

جوابش رو ندادم فقط یه کمی اخم ها رو باز
کردم .

–میشه بگی دقیقا چی کار میکنی وقتی حالتش
اینجوری میشه ؟

کلافم میکرد این پسر ...

–شما فعلا تلاش کن راضیش کنی بعدا بهت
میگم .

از جاش بلند شد ، سوئیچ ماشینو از روی میز
برداشت :

–من میرم با مهرادی حرف زدی بهم خبر بده .

لحن جدی و دکترگونش متعجبم کرد .

–باشه .

در خونه رو باز کرد و بیرون رفت ولی انگار

پشیمون شد ، در رو بست و کنارم روی مبل

نشست .

این چرا همچین میکنه ؟؟؟؟ با دقت داشت توی

صورتتم نگاه میکرد .

–دنبال چی میگردی ؟؟؟

–تو دماغتو عمل کردی ؟؟؟

الان این چه سوالیه تو این گیر و ویری ؟؟؟

–نخیر عمل نکردم .

اخم هاش تو هم رفت .

–عمل کردی .

الان این چه بحثی بود ؟ خدا عقلش بده ...

دستش که میخواست دماغم رو بگیره پس زدم .

–مرض داری ؟ الان همه ی مشکلاتت حل شده

دماغ من مونده ؟

لبخندش مهربون نبود و این خیلی خوب بود .

–آخه زیادی سر بالاست و کوچولو عین عمل

کرده هاست .

پشت چشمی نازک کردم :

–ما عمل کرده ی خدایی هستیم . شما به دماغ

زن خودت نظر داشته باش .

خنده ی آرومی کرد .

–دماغ زن من که عالیه حرفی درش نیست .

سوئیچش رو از دستش کشیدم و با قلابش بازی کردم .

–حالا نمیخواد خود شیرینی کنی بین زنت میشه یا نه .

سوئیچو از دستم گرفت .

–میشه حالا بین .

بلند شد . فکر کنم اگه خدا بخواد داره میره . در رور باز کرد و بیرون رفت از لای در سرش رو تو آورد :

–اخم هاتم باز کن دماغ فندوقی .

در رو بست و رفت . پوووووووف این پسر دیوونه
بود .

تو آینه به دماغم نگاه کردم . خوب بود دیگه
احتیاجی به عمل نداشت .

روی زمین دراز کشیدم ، الان غزاله بیدار شه
داستان داریم . خدا کنه جیغ و داد نکنه که
اعصاب ندارم .

چشم هام رو بستم میشد خوابید تا غزاله بلند
میشه ...

حس کردم بالشت زیر سرمه .

خوب من که رو زمین خوابیده بودم ، یکی بالشتو
زیر سرم گذاشته ، گرمه پس پتو هم رومه ...
کسی هم که خونه

نیس ... از فکری که به ذهنم رسید تند چشمم
رو باز کردم .

والله غزاله اینجا چی کار میکنه؟؟ بغلم دراز
کشیده بود و یه پتو روی جفتمون بود و بالشتی
که قطعا اون زیر سرم

گذاشته . این دختر چجوری از جاش بلند شده ؟
دستم رو روی پیشونیش گذاشتم . خوب بود نه
داغ نه سرد . ساعت رو نگاه کردم ۵:۳۰ مریم
خانوم حدودا تا یک

ساعت دیگه میاد و غزاله نباید اینجوری باشه .
موهام رو بستم و دستی به صورتم کشیدم .
خواب خوبی بود .

-عاطفه .

صداش آروم غزاله بود . چشماش بسته بود .

-خوبی ؟ چرا اومدی اینجا ؟

موهایش رو از صورتش کنار زد و بدنش رو کشید

.

-بلند شدم سرم تموم شده بود خودم درش

آوردم .

به نظر خوب میومد .

-الان خوبی ؟

-آره .

مثل همیشه نبود و حق داشت ...

-بهرام اونجا چیکار میکرد؟؟

از جام بلند شدم و پتو و بالشت رو برداشتم .

–چه میدونم این آقای شمام مثل جن میمونه .

پتو رو تا کردم ، صداش میومد .

–وای عاطی نبودی بینی ، البته منم خوب

نمیدیدم ولی بهرام هر سه تاشونو سوسک کرد
یه حالی کردم .

لبخند زدم ، این حرفا بوی خیلی خوبی میداد .

صدام رو بلند تر کردم که بشنوه .

–خوووب؟؟؟

بالشت و پتو رو سر جاش گذاشتم . سرم رو توی

سطل زباله انداختم .

–بقیش رو خودم هم نمیدونم .

از اتاق بیرون رفتم، غزاله روی مبل نشسته بود با موهای پریشون به نظر دوباره باید ببافمشون .
از روی میز آرایشش شونه و کش رو برداشتم و بیرون رفتم .

– بیا موها تو ببافم من به جای تو کلافه میشم .
بی حال بود و این طبیعیه . جلوی پام نشست ، این دفعه آروم تر شونه زدم موهاش رو .

– چرا بهش یه فرصت نمیدی ؟

– فرصت چی ؟

موهاش رو سه قسمت کردم :

– فرصت این که یه چیزهایی رو بهت ثابت کنه ، این که خسته نمیشه ، دوست داره ...

–چجوری ؟

سعی کردم محکم ببافم که حالا حالاها باز نشه .

–باهاش حرف بزن ، بذار بهت نزدیک شه ، البته

روحی ...

–چرا طرف داریش رو میکنی ؟

–من طرفداری نمیکنم ولی پسر خوبیه به نظرم

یه فرصت بدی خوبه .

–میشه مثل سام .

کش موهایش رو بستم .

–تو داری بهرام رو با سام مقایسه میکنی ؟ اونا

آدمن ???

برگشت طرفم سرش رو روی پام گذاشت :

-اصلا هرکاری تو بگی میکنم خوبه ؟

بغض کردم از این معصومیتش ، خواهر من فقط ساده بود ...

پیشونیش رو بوسیدم .

-خواهری ، باهاش حرف بزن .

-اول تو .

خبر نداری از بس حرف زدم کف کردم .

-یعنی چی ؟

-اول تو باهاش حرف بزن اگه خوب بود بعدش

من حرف میزنم .

-دختر تو قرار باهاش زندگی کنی .

– خوب باشه ولی تو حرف بزن .

– پسر دایته هااا .

– من هیچ وقت باهاش راحت حرف نزدم همیشه

ترسیدم برام سخته .

– چشم باهاش حرف میزنم .

– کی ؟

– زود وزق جونم .

جالب بود که درباره ی بهرام سوال نمیکنه ...

این که کی رفت و چی شد ...

بهرام :

– شرمنده داداش من باید برم کاری ندارم ؟

– نه برو به کارت برس وقت کردی یه سر به ما
بزن .

– جون بهرام شب و روزم قاطی شده ولی حتما
بهت سر میزنم .

– باش خوش حال میشم خدافظ
– قربانت خدافظ.

پک محکمی به سیگار زدم . امروز واقعا هنگ
بودم حتی مطب هم نرفتم . فکرشم نمیکردم
انقدر به هم بریزم .

روی مبل دارز کشیدم و پک دیگه ای به سیگار
زدم .

دلہ آروم نمیگرفت ، هرچقدر فکر میکردم کمتر
به نتیجه میرسیدم ، مهرادی میگه صبر کن ،
عاطفه میگه صبر کن
، امیرعلی میگه صبر کن ...
میخوام صبر کنم ولی ...
غزاله چشمش به اون سه تا میفته غش میکنه ،
چه کردن با غزاله ی من ؟ ...
با یادآوری اون سه تا دستم مشت شد فقط خدا
میدونست امروز چقدر عرص خوردم .. کاش
عاطفه زودتر با مهرادی
حرف بزنه .. عاطفه .
این دختر عجیب شبیه مادرای نگران بود امروز
...

اصلا نمیتونستم هوای خونه رو تحمل کنم ،
دیوارها خفم میکردن .

شماره ی امیرعلی رو گرفتم .

–خوبه گفتم کار دارم .

–جمع کن خودتو بابا . کجایی پیام ؟

–ستادم بیا .

–جدی کار داری ؟

–اونو که دارم ولی گمشو بیا .

گوشی رو قطع کردم ، شلوار لی و با پیرهن آبی

نفتی پوشیدم . تو آینه به خودم نگاه کردم ته

ریش داشتم .

هیچ وقت ته ریشم رو نمیزدم ، دستی به موهام
کشیدم ، سوئیچ رو برداشتم و بیرون زدم .
نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم ، هوای
خونه خفقان بود .
رو به روی ستاد پارک کردم .
نگهبان : با کی کار دارین ؟
- با سروان تهرانی راد هستم .
- بله بفرمایین .
در زدم و با بفرمایدش وارد شدم .
امیرعلی با یه دختری پشت سیستم مشغول
بحث بودن و دختر چون سرش پایین بود
صورتش معلوم نبود .

امیرعلی : سلام اومدی ؟ بشین .

–سلام خ

به دختر که حالا ایستاده بود نگاه کردم . چشمم

رو چندبار باز و بسته کردم . این اینجا چیکار

میکنه ???

به چشم های بهت زده اش نگاه کردم . بسم الله

...

عاطفه :

–اوا سلام ...

–سلام تو اینجا چیکار میکنی ؟

–تو اینجا چیکار میکنی ؟

امیرعلی :

– شماها همدیگه رو میشناسین ؟

عاطفه حرفی نمیزد . نگام رو از صورت متعجبش گرفتیم و به امیرعلی نگاه کردم .

– عاطفه خانوم دوست صمیمی غزالست همون که گفتم قرار کمکم کنه .

چشمای امیرعلی گشاد شد.

– غزاله دختر عمته ؟؟؟؟

گیج شدم ، اینجا چه خبره ؟؟؟؟

– میشه بگین چی به چیه ؟؟

عاطفه :

– شماها از کجا میشناسین همدیگه رو ؟

امیرعلی :

-منو بهرام دوساله که با هم آشنا شدیم .

نگاه متعجب عاطفه شیطون شد و لبخند پهنش :

-چه جالب ...

منو امیرعلی :

-چی جالبه ???

عاطفه :

-بشین بابا پاهات خشک شد . بشین میگم بهت

.

روی صندلی رو به روی اون دوتا نشستیم .

-خوب؟؟؟

عاطفه :

– خوب شماها با هم دوستین .، امیرعلی برادر
دوست منو غزاله هستن که البته خواهرشون فوت
کرده ، به خاطر یه

سری مشکلات بهم کمک کرد و الانم بازم داره
بهم کمک میکنه.

به امیرعلی نگاه کرد :

– غزاله ی خودمون دختر عمه ی بهرام میشه منم
که منم . افتاد ؟

منو امیرعلی سرمون رو تکون دادیم .
عاطفه :

– خیلی عین فیلم ها شد .

– خوب تو الان اومدی اینجا چیکار ؟

عاطفه فلشی رو از کیفش درآورد و به امیرعلی داد .

هیچی اومده بودم برام یه حساب چک کنه .
-آهان .

بلند شدم از آب سرد کن اتاق آب بخورم که دستش درد نکنه دریغ از چکه ای آب .
امیرعلی :

-اون خالیه برو بیرون آب سرد کن هست .
-خوب پرش کن .

-کار دارم یادمم میره بگم پر کنن .
پوفی کردم و از اتاق بیرون رفتم ...

عاطفه :

-درباره ی این موضوع به بهرام حرف زدی نزدی

.

امیرعلی :

-باشه حالا چرا میزنی ؟

-اینا رو ول کن . این که بازم به این حساب پول

ریخته شده یعنی چی ؟

امیرعلی کامپیوتر رو خاموش کرد .

-یعنی همزمان تو کار یه دختر بیچاره ی دیگه

هم هستن .

شالم رو جلو کشیدم .

- دستشون درد نکنه .
 - این بهرام حالش خیلی بده ها .
 - میدونم .
 - یه کاری بکنین خوب .
 - نترس طوریش همیشه سختیا براش لازمه .
 - فلش رو تو کیفم گذاشتم و بلند شدم .
 - بین من میرم ولی حرفی نزنیا . این بهرام الان
 - قاطیه همه چیزو به هم میریزه .
 - باشه خیالت راحت .
 - خدافظ .
 - از اتاق بیرون اومدم که دیدم بهرام داره میاد .
- بهرام :

- کجا میری؟

- جایی کار دارم دیگه باید برم.

- با مهرادی حرف نزدی؟

- امشب میخوام باهاش حرف بزنم.

- هر چی شد بگو.

- باشه خدافظ.

- خدافظ.

از ستاد بیرون اومدم . روی پله ها نشستم . هنوز

تو شک بودم . خدا به خیر کنه عاقبت منو ...

میخواستم دیروز پیام ولی چون ستاد شلوغ بود و

کار امیرعلی زیاد نشد که پیام هر روز که راهمون

نمیدادن .

دیوونه نشم خلیه . نمیدونم به کودوم کار برس

برای تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم

.راننده بخاری رو روشن کرده بود . بابا گرمه ...

شیشه رو یه ذره پایین دادم . باد خنک به صورتم

خورد . آخییش . خودم از این همه گرمایی بودم

کلافه بودم .

—ممنون آقا من همینجا پیاده میشم .

سر کوچه نگه داشت . کرایه رو حساب کردم و

پیاده شدم .

سام به دیوار تکیه داده بود و با گوشیش ور

میرفت . علافه ها ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱ .

به سمت خونه دویدم اصلا حوصلش رو نداشتم
. یاد کتکی که تو اون خونه ازم خورد افتادم .

کاش یه گلدون تو

سرش شیکونده بودم .

خوب میبینم که هیچ کس خونه نیست . معلوم
نیست اینا کجا میرن .

مانتوم رو دراوردم . شماره مهرادی رو گرفتم .
—بله بفرمایین .

—سلام هدیه جان خوبی؟

—سلام عزیزم ممنون تو خوبی؟

—مرسی ، زنگ زدم بگم این آقا بهرام کچلم کرد
.

- صدای خنده ی مهربادی اومد .
- میدونم . میتونی قرار جور کنی .
- میخوای غزاله منو بکشه ؟
- چاره ای نیست تلفنی حرف نمیزنه .
- برای کی ؟
- هروقت خودت صلاح دیدی . بذاریه ذره آروم
شه بعد .
- یادم افتاد که این هفته غزاله رو نبردم پیشش .
- وای نه من یادم بوده نه مریم خانوم نه خودش
.
- چیو ؟
- این هفته نوبت داشت .

- عیبی نداره بعد از قرار بیارش نوبت نمیخواد .
- باشه ممنون .
- دیگه بینم چی کار میکنی .
- تلاشم رو میکنم .
- موفق باشی خدافظ .
- خدافظ.
- لیوان آب رو پر کردم و سر کشیدم .
- شدم عین کش تنبون . باید به هر طرف برسم .
- قرار رو کجای دلم بذارم آخه ؟؟
- یکی نیست به این غزاله بگه بله رو بگو بره دیگه .

موهام رو باز کردم از صبح زیر مقنعه پکیدن .
صدای زنگ آیفن اومد .

از آیفن تصویرش رو دیدم . این اینجا چه غلطی
میگرد؟؟ خاک به سرم همینم کم بوده .

–بله ؟

–تو ندیدی چند روز پیش یه دختر مشکوک تو
کوچه باشه؟؟

–شما ؟

–لوس بازی در نیار کاریت ندارم که جوابم رو
بده .

چه بیشعور ...

–نخیر ، شما چرا باید بیای دم خونه ما ؟

– مطمئن بودم تنهایی حوصله داد و بیدادت رو
ندارم که بیفتم دنبالت .

گوشی آیفن رو گذاشتم . وای خدایا دارم دیوونه
میشم . دختر مشکوک ???

وااای منو میگه ، پس دنبالم میگرده . دکمه ی
شلوارم اذیتم میکرد . ای مرده شوراین شلوارم
ببرن .

شلوار رو عوض کردم . یه شلوار راحتی پوشیدم .
باید کارهام رو مرور میکردم خودم هم قاطی
بودم .

روی زمین نشستم و موهام رو کشیدم .
خوب بین سام و طناز که همش با هم میرن
بیرون و قراره خبری شد طناز بگه .

به شماره حساب پول ریخته شده ، از طناز
نگرفته پس پای یکی دیگه هم وسطه که فعلا به
ما ربطی نداره .

اطلاعات توی فلشه که باید ازش کپی بگیریم .
باید یه قرار جور کنم بهرام و غزاله همدیگه رو
دوباره بینن البته این دفعه مثل آدم .

بهرام با امیرعلی دوسته و نباید فعلا چیزی بفهمه
.

یه شماره ی ناشناس چند وقته به گوشیم زنگ
میزنه و جوابش رو نمیزدم چون مزاحمه .
خودمم که

روی زمین دراز کشیدم مخم داشت میپکید .
خسته بودم خیلی .

-اوکی میخواستم بگم از اطلاعات اون فلش یه
کپی بگیر بریز تو سی دی داشته باش.

-باش تو رفتی پیش امیرعلی ؟

-آره .

-چی شد ؟

-از تو که دیگه پول نگرفته ؟

-نه چه خبره ؟

-پول به حسابش ریخته شده یعنی با یکی دیگه
هم هست یا یه جوری داره پول میگیره.

-کثافت سرم هوو آورده ؟

-آره برو بمیر کاری نداری ؟

-نه بای .

– خوب این از کپی میمونه قرار که اونم باید بینم
خودم کی وقت دارم .

شب ها از بس فکر میکنم خواب ندارم . آخرم در
این راه شهید میشم .

بالشت رو برداشتم و همون جا روی زمین
خوابیدم ...

با سعیده و غزاله تو محوطه داشتیم راه میرفتیم .
استاد نیومده بود ... بهتر ، تصمیم گرفتم با غزاله
مطقی حرف بزنم .

– بیاین بشینین کارتون دارم .
روی نیمکت نشستیم .

سعیده دستش رو مثل میکرفن جلوی دهنم
گرفت :

- پرفسور شمس بفرمایین .

غزاله :

- نقشه ی بعدی شکافتن بمب اتمه پرفسور ؟

- نه شستن شما دوتا است بلکه از نمکتون کم شه

.

سعیده :

- این ممکن نیست .

- بشینین خبرتون میخوام زر بزم .

غزاله :

- بزن .

-من با بهی جون صحبت کردم .

اون دوتا :

-بهی جوون ؟؟؟؟

-منظورم همون بهرامه .

غزاله خندید :

-بهی جونم بهش میاد باید بهش بگم .

سعیده :

-خوب چه طور بود ؟

-خوووووووووووووووووووووووب .

غزاله :

-واقعا ؟ همه چیزو بهش گفتی ؟

-آره بابا همه چیزو توضیح دادم فکراشم کرد
گفت من بدون غزاله هرگز ...

سعیده :

-با غزاله باباش نمیداره خخخخ .

-مرگ .

غزاله :

-خوب؟؟؟

-به جمال بی نقطت ، بایباهش قرار بذاری حرف
بزنی .

- ممممنن؟؟؟ عمر اااااااااااا .

-اون زنگ میزنه قرار میداره باید با هم حرف
بزنین دیگه .

-والای نه .

سعیده :

-آخه نه که تا الان اصلا با هم بیرون حرف نزدن
برای همین نگرانه ، چه فرقی داره ؟

-راست میگه دیگه غزاله اینجوری تا کی
میخوای باشی ؟

غزاله :

-خوب بابا شما هم هر وقت خودش گفت باشه
ولی من تنها نمیرم باید یکدوم با من بیاین .

سعیده :

–منو که ندیده باید عاطفه بیاد دیگه بعدشم باید
تنها حرف بزنین .

–حالا تا اونجاشو بیاد تا تنهایی خدا بزرگه.

معلومه که خودشم خسته شده از این وضعیت که
قبول کرد حرف بزنه ...

آروم به شت کمر سعیده زدم :

–ایشالا مراسم خواستگاری شما .

–خوب بگو بمیر دیگه چرا تارف میکنی ؟

خندیدم . مثلا میخواست ما نفهمیم میلاد داره پر
پر میزنه خخخخخ .

–خوب غزاله برای تمرین پاشو برو سه تا چایی
بگیر بیار بزنیم .

–نوکر بابات سیاه بود سعیده بره .

سعیده :

–تو میخوای شوهر کنی باید یاد بگیری پاشو برو بگیر.

–الکی بهونه نیار برو چایی بیار .

–رفتی بگیری یا نه ؟

–نه .

–برو دیگ ...

کلافه شدم از دستشون داد زدم :

–خبر مرگتون یه کودوم برین چایی بگیرین

بیارین دیگههههه .

هر دوشون به سمت دکه دویدن . بیچاره ها بد
گرخیدن . بهشون خندیدم . بازم خدارو شکر که
غزاله بهونه نگرفت .

دیدم که با سه تا چایی دارن میان دوتاشو غزاله
میاره یکیشو سعیده .

غزاله چایی رو به سمتم گرفت :

—بیا بابا این سعیده بیچارمون کرد.

سعیده :

—غر نزن باید یاد بگیری .

—قندش کو ???

سعیده از جیبش دوتا قند بهم داد:

—بیا تازه قنداشم من آوردم .

غزاله :

–بمیرم برات ضعف کردی . پروو.

سعیده :

–ایشالا سر قرار تون اسهال بگیری .

از تصور این اتفاق خندم گرفت .

–فک کن اسهال بگیره دیگه تو دسشویی

میشینه بهرام از پشت در حرفاش رو میزنه .

سعیده :

–آره تازه شئونات اسلامی هم رعایت میشه یه

وقت چشم تو چشم نشن .

–فقط یه مشکلی پیش میاد .

–چه مشکلی ؟

– بعد از قرار بهرام به علت کمبود اکسیژن پخ پخ

منو سعیده چرت و پرت می‌گفتیم و می‌خندیدیم .
قشنگ تر غزاله بود که فقط با دهن باز ما رو نگاه
می‌کرد :

– ای بمیرین الهی ، سر قرارای خودتون اسهال
شین . حالم به هم خورد .

کلاس بعدی رو با هر بدبختی بود گذروندیم .
غزاله :

– بدوین بریم الان اتوبوس میره .
سعیده :

– با مترو بریم .

غزاله :

– از مترو خستم امروز با اتوبوس بریم .

سوار اتوبوس شدیم غزاله و سعیده روی صندلی
های وسط بالا نشستند و منم رو به روشن
واستادم.

جلوی غزاله صندلی های ردیف جلو بود ولی
سعیده چون وسط بود جوش چیزی نبود و فقط
من بودم .

سعیده :

– من حال ندارم درس بخونم.

– حالا انگار منو وزق حال داریم بیخیال بابا .

غزاله :

-انقدر گفتی وزق باورم شده .

-عیب نداره برات خو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که اتوبوس ترمز
وحشتناکی کرد نفهمیدم چی شد فقط من وسط
اتوبوس پخش شدم و

سعیده لیز خورد افتاد روم . دستم درد گرفت .

به سمت مردها نگاه کردم همه پسرا با خنده
نگاهمون میکردن .

صدای اووووووووووو که پسرا میگفتن خندوندم
ولی نمیتونستم حتی بخندم داشتم خفه میشدم .

به سعیده که با چشمای گشاد منو نگاه میکرد
نگاه کردم .

– سعیده میخوای پاشی؟ الان به جرم هم جنس
بازی میگیرنمون .

سعیده زود خودشو جمع کرد و سر جاش نشست
:

– خاک به سرم چه سوتی وحشتناکی .
غزاله از خنده کبود شده بود خودمون هم
میخندیدیم .

غزاله :

– خوب میموندین منم میومدم .
و دوباره خندید .

سعیده :

– جوووووووووووون .

–مررررررگ کثافتا . چرا اینجوری ترمز کرد ؟
آبرومون رفت.

سعیده :

–پسرا هنوز دارن میخندن .
–بذار شاد باشن دیوونه ها .

–الو چرا جواب نمیدی گوشیتو ؟
–ببخشید داشتتم آمپول میزدم .

–خوب کاری میکنی .

–خوبی؟ چه خبر؟

–ممنون بین یه زنگ به غزاله بزن باهاتش قرار
بذار .

- من از خدامه ولی اون قبول نمیکنه .
- چرا امروز باهش حرف زدم دیگه یه ذره اصرا کن قبول میکنه .
- باش دستت درد نکنه .
- خواهش بینم میتونی یا نه .
- خیالت راحت کاری نداری ؟
- نه فعلا .

غزاله :

- کاری نداری بابا ؟
- بوسه ای روی گونه ی بابا زدم .
- نه بابا جون خدافظ .

در خونه رو بستم ، پدر همیشه خداحافظی گرمی
داشت بر عکس مریم .

اتو رو به برق زدم ، شالم رو نمیشد نگاه کرد باید
اتو میشد . امروز کلاس نداشتم قرار بود تا یک
ساعت دیگه عاطفه

بیاد پیشم ، دیگه از این همه ترس خسته شدم .
حواسم پیشه حرف های عاطفه بود ، عاطفه میگه
پسر خوبیه ، میگه فرصت بدم ...

صدای زنگ گوشیم از روی عسلی کنار تخت
اومد . اتو رو خاموش کردم . گوشی رو برداشتم .
شماره ناشناس بود ولی من دیگه میشناختمش ،
نمیدونستم بردارم یا نه . قبل از این که پیشمون
شم برداشتم .

–سلام غزاله خانوم .

صداش آروم بود ولی مهربون نه ...

–سلام.

–خانوم غشی طوره ؟

چه قشنگ هم تیکه میندازه ... لبخند زدم همیشه

همین جور بود .

–خوبم ... خوبی؟

–مهمه؟

مهم بود ... خیلی . نمیدونستم چی بگم . ولی

خوب بلد بودم بیچونم .

–خوب نمیخوای جواب بدی نده .

صدای خندش اومد:

-زبون دراز نبودی کی روت تاثیر گذاشته ؟

-حالا ...

-خوب منم که نمیدونم عاطفه روت تاثیر داشته .

میدونستم تیزه ، و خیلی باهوش .

-مشکل داری شما ؟

-نه بابا چه مشکلی .

چرا مثل هر دفعه حرف نمیزنه ؟؟

-کاری داشتی ؟

-خوب راستش ...

راستش ؟؟؟ چرا اینجوریه .

-میخواستم اگه قبول کنی ... من میخوام باهات

حرف بزنم.

انتظارش رو نداشتتم فکر نمی‌کردم عاطفه جدی
حرف بزنه .انقدر زود؟؟؟

-ببین غزاله من کاریت ندارم اصلا لازم نیست
بترسی فقط می‌خوام حرف بزنی همین .

زبونم نمی‌چرخید حرف بزنی . اصلا نمیدونستم
باید چی بگم .

-فردا کلاس داری ؟

خاک تو سرت چرا لال شدی؟؟؟

-آره .

-تا کی ؟

-تا ۲ .

-میام دنبالت با هم حرف می‌زنیم خوب ؟

-خوب .

صدای خنده ی آرومش اومد .

-کاری نداری .

-نه .

-خدافظ .

اون قطع کرده بود و من ...

فردا باید میدیدمش ؟ چرا قبول کردم ؟ خدایا ...

باید حواسم رو پرت میکردم تا عاطفه بیاد .

اتو رو روشن کردم . محکم اتو میکردم . انگار

همه ی نگرانی هام رو سر شال خالی میکردم ...

خدا به خیر کنه . حالا خوبه واقعا از استرس

اسهال بگیرم . از دست این سعیده و عاطفه ...

عاطفه :

کیفم رو برداشتم که برم ، صدای گوشیم بلند شد
• روزی صد بار زنگ میخوره .

بهرام بود بسم الله .

-الو

-سلام عاطفه خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-بد نیستم ، من الان به غزاله زنگ زدم .

-خوب؟؟؟

-هیچ باهات حرف زدم برعکس همیشه جوابم

رو میداد ولی خوب کوتاه .

–قرار گذاشتی؟

–قرار فردا پیام دانشگاه دنبالش.

–کجا میرین؟؟ البته ببخشیدا میپرسم.

–نه بابا باید باشی میبرمش همون کافه که با هم

میرفتیم. بازم برات زحمت دارم.

–این که چیز جدیدی نیست. چی هست حالا؟

خندید.

–از دست تو. بین بیا جلوی کافه من احتمال هر

چیزی رو میدم.

–حق با تو. باشه پیام خیالت رحت.

–ممنون جبران میکنم.

–فعلا کار خودتو درست کن.

- کاری نداری ؟

- نه ديگه برو بايد برم پيش يار .

- برو مواظبش باش خدافظ .

- يكي بايد مراقب خودت باشه خدافظ .

كفش هام رو پوشيدم و دوويدم . معلوم نبود الان
تو چه حاله . هيچيمون مثل آدميزاد نيست حتى
شوهر كردن .

با كليلد در خونشون رو باز كردم و رفتم تو ، چه
صاحب خونه شدم واسه خودم .
صدايي نميومد .

- غزاله وزغ زنده اي ؟؟

از اتاقش بيرون اومد .

–سلام کی اومدی ؟

شالم رو دراوردم .

–الان . چی کار میکنی ؟

رفت آشپزخونه .

–شال اتو میکردم .

مانتوم رو دراوردم .

–آفرین کدبانو . چه خبر ؟

–بشین چایی بیارم بهت میگم .

–اگه فکر کردی الان میگم نه نمیخواه زحمت

بکشی سخت در اشتباهی شکلاتم بیار .

صدای خنده ی غزاله اومد :

- از بس پرویی .
- حالش خوب بود . میخندید ...
- کاریه که از دستم بر میاد .
- چای ها رو با ظرف شکلات روی میز گذاشت :
- بزن شاد شی .
- نگفتی چه خبر .
- فردا...
- به دست های گره خورده و سری که زیر بود نگاه کردم .
- فردا؟؟؟؟
- خوب چیزه بهرام زد زد .
- شکلاتی برداشتم .

–خوب ؟

–فردا میاد دانشگاه دنبالم .

به گونه ی سرخ شدش نگاه کردم . از خنده لب
هام قنچه شد .

انگار داره به مامانش میگه براش خواستگار
اومده .

–افریییییین راه افتادی .

–عاطی اذیتم نکن اصلا نمیدونم چرا قبول کردم .

–چرا قبول نمیکردی ؟ فقط میخواد حرف بزنه .

نفس عمیق کشید و سرش رو بلند کرد .

–نمیخوام ناراحتش کنم .

این دختر به چی فکر میکنه ؟؟؟؟

– چرا ناراحتش کنی دیوونه ؟

– اصلا ولش کن چاییتو خوردی باید موهامو ببافی

.

سرم رو تکون دادم . کاری بود که هر روز یا دو روز یه بار براش انجام میدادم .

چایم رو خوردم . عجیب بود که غزاله دربارہ ی بهرام راحت تر از همیشه حرف میزنه .

– فردا کی میاد ؟

– ۲ .

– پس من تنهایی برگردم دیگه ؟؟؟؟ باشه ...

آه جان سوزی کشیدم " الکی مثلا " .

– خوب حالا همین یه روزه دیگه .

-منو به بهرام فروختی دیگهههه باشه غزاله
خانوم ، نو که اومد به بازار ...
سرم رو بین دستام گرفتم .
-هعی خدا .

صدای گریه دراوردم . حرص دادن این وزق
کوچیک کیف میداد .

دستاش دور گردنم حلقه شد و صداش که
نزدیک گوشم بود :

-زنگ میزنم میگم نیاد .

خوب فکر کنم گند زدم .

بهش نگاه کردم :

-دیوونه ای ???

- من مامانم رو تنها نمیدارم .
- دستاش رو از گردنم باز کردم .
- گمشو بابا منو با مریم اشتباه گرفتی .
- به هر حال من نمیرم باهاتش .
- دکمه ی غلط کردم کجاست ؟؟؟؟
- اروم به بازوش زدم .
- غلط میکنی یه فردا رو دلم خوشه نیستی
- راحتیمایا برو چهارتا کلمه حرف میخواد بزنه
- دیگخ بهی جون .
- گونم رو بوسید . با خنده :
- بهش میگم بهی جون .
- منو میترسونی ؟ بگو .

–اره خوب نه که خیلی هم میترسی از چیزی .

–سلام هدیه جان .

–سلام عزیزم خوبی ؟

–ممنون میخواستم بگم که بهرام و غزاله فردا
قرار که همدیگه رو ببینن اگه سنگ از آسمون
نیاد با هم حرف بزنین.

هدیه با خنده :

–ایشالا ایشالا .

–ما کی مزاحمتون بشیم فردا بعدازظهر ؟

–نه عزیزم پس فردا بیارش باید یه ذره فکر کنه
بعد ساعت ۵ خوبه .

–بیا بریم بابا دیوونه .

از کلاس و درس نه من چیزی فهمیدم نه سعیده
و نه غزاله . هر سه تامون به یه چیز فکر
میگردیم .

قرار امروز

سعیده :

–خوب برو دیگه .

به قیافه ی ماتم زده ی غزاله نگاه کردم . حالش
رو میفهمیدم ولی تا کی ؟

–برو غزاله نگران چیزی نباش .

نفس عمیقی کشید و به سمت ماشین دوید .
میدونستم نمیخواه پشیمون شه .

سعیده :

– بیا بریم دیگه .

– کجا باید برم دنبالشون .

– تو میدونی کجا میرن ؟

– آره بابا .

– هماهنگیا .

– من برم کاری نداری ؟

– خوب منم میام دیگه .

– پس بدو .

برای تاکسی دست تکون دادم .

صدای اس ام اس گوشیم اومد بهرام بود :

– میای؟

نوشتیم :

-اره خیالت راحت .

سعیده :

-عاطی شدیم عین کاراگاه ها .

-خیلی چیزای زندگیم شده عین فیلما .

جلوی کافه پیاده شدیم . ماشین بهرام رو دیدم

که روبه روی کافه پارک بود .

سعیده :

-میگم عاطی شکم غزاله کی کار کرد ???

متعجب به سعیده نگاه کردم :

-من چه میدونم .

-میگم یعنی اسهال مسهال نشده باشه .

–سعیده ...

–جووووووون .

–میشه خفه شی ???

–آره عشقم .

–مرض .

سعیده میخندید شاد .

یواشکی تو کافه نگاه کردم ، دیدمشون داشتن

حرف میزدن فعلا خبری نبود .

با سعیده روی زمین نشستیم .

سعیده :

–سرتو بنداز پایین .

–چرا ؟

– فکر میکنم گداییم دو تا سکه میندازن .
دلهم میخواست قهقهه بزنم . سرم رو تو کیفم
قایم کردم و خندیدم . از دست این سعیده .
– خاک تو سرت .

غزاله :

تو ماشین فقط کلمه سلام بود که رد و بدل شد .
و حالا پشت میز دو نفره نشستیم و نفس من که
بالا نیامد و زانو هام
که جون نداره و کف دستم که از بس ناخونام رو
فرو کردم میسوزه ...
– از من میترسی ????

نمیترسیدم ... نمیترسیدم ...

سرم رو تکون دادم ... نه.

–میشه نگام کنی ???

میخواست با اون سیاه چاله ها خفم کنه ؟

سرم رو آروم بلند کردم . سیاه چاله ها آروم

بودن ولی مهربون ... نه .

–چرا نمیخواهی باور کنی که خسته نمیشم .

–چون سخته ، چون نمیتونی از این فاصله به من

نزدیک تر شی چون ...

چی میگفتم از عذابی که میکشیدم و میکشید ؟

–تو با خودت چه فکری کردی ؟ انقدر بی اراده به

نظر میام ؟

سرم رو پایین انداختم .

– نه ولی .. خوب ... تا کی میخوای صبر کنی ؟

– تا وقتی خوب شی .

– طول میکشه .

– مهم نیست .

– خیلی راحت حرف میزنی . چرا نمیری دنبال

یکی دیگه ؟

چرا جواب نمیده ؟

نگاهش کردم ، فقط نگاهم میکرد حرف ... نه .

– دلم نمیره .

انتظار هر جوابی داشتم غیر از این ... نباید اذیت

میشد ... نباید .

- برو بهرام برو ...

- کجا ؟

- نمیدونم برو فقط برو .

لرزی که گرفته بودم رو نمیتونستم کنترل کنم .

چشمای بهرام نگران بود .

- باشه ، باشه میرم تو آروم باش من میرم ، میرم

غزاله .

نمیتونستم صدای بغض دارش رو تحمل کنم . از

کافه بیرون اومدم .

دویدم ، نمیدونم به کجا ولی دویدم . پاهام

جون نداشت . وقتی افتادم زمین فهمیدم که

توان دویدن رو هم ندارم .

به دیوار تکیه دادم . نمیدونستم کجام . تند تند
نفس میکشیدم . به سینم چنگ زدم . بالا بیا
نفس لعنتی ...

صدای زنگ گوشیم اومد به امید این که عاطفه
باشه برداشتم . چشمام نمیدید .

صدای شکستشش اومد و مردم ...

فقط آرام باش ... باشه میرم . میرم که اذیت
نشی فقط گریه نکن خوب؟؟ منو نمیخوای لعنتی
میرم میرم ...

نمیخواستم اینجوری بره باید میفهمید که به
خاطر خودش میگم ...

با صدایی که توقعش رو نداشتم :

—دوست دارم که میگم برو... نمیخوام اذیت شی
که بهت میگم برو .

گوشی از دستم افتاد . هق هقم جون نداشت ...
صدا نداشت ...

عاطفه :

غزاله رو دیدم که از کافه بیرون اومد و دوید
—سعیده بدو تا گمش نکردیم .

دویدم دنبالم غزاله ... این دختر کجا رفته ???

سعیده :

—وای عاطی بدبخت شدیم نیست .

نبود هر طرف رو نگاه میکردم نبود . صدای داد
شنیدم :

–دوست دارم که میگم برو ...

سعیده :

–بدو صدایش از این کوچه میاد .

دنبال سعیده رفتم . یا خدا ...

غزاله روی زمین نشسته بود . نفهمیدم چه جوری
بغلش کردم .

–سعیده برو یه تاکسی بگیر بیار بدو .

سعیده رفت. صدای ناله ی غزاله اومد :

–عاطفه ...

–جانم ... جانم عزیزم

–عاطفه رفت ، گفتم بره گفتم خسته میشه اذیت
میشه .عاطفه رفت .

صدای هق هقش اون یه ذره جون رو از تنم
میگرفت .

–آروم باش خواهری .

–عاطفه نمیخوام بره . چیکار کنم ؟ حس میکنم
همه ی بند بند تنم کش میاد . چرا نمی میرم ؟؟

–هییییییس .

سعیده :

–کمکش کن تاکسی سر کوچست .

غزاله رو نشوندم و کنارش نشستم .

سعیده :

-چی شده ؟

به غزاله ی خواب رفته نگاه کردم .

-به بهرام گفته بره .

-چی؟؟؟؟؟؟ وایای .

عکس العملی بود که خودمم داشتم ولی تو دلم .

-حالا چی کار کنیم ؟

-نمیدونم .

غزاله رو روی تخت نشوندم . مرده ی متحرک

بود نه حرف نه نگاه نه ...

کمکش کردم لباس هاش رو عوض کنه ، قرص

هاش رو دادم هر کاری انجام میداد مثل یه

عروسک ...

روی تخت خوابوندمش .

– بخواب عزیزم درست میشه هنوز نمردم .

نگاه غزاله خیس بود . باید تنهایی فکر میکرد

باید ...

از اتاق بیرون اومدم و در اتاق رو بستم .

سعیده :

– به بهرام زنگ بزن بین چه کار میکنه .

به چشمای سعیده نگاه کردم چشم های اونم

خیس بود و چشمای من ... وقت گریه نبود .

– باید اول به مهرادی زنگ بزنم .

تمام حرف هام با مهرادی به این ختم شد که
فردا باید بیرمش تا باهاش حرف بزنه و این که
صبر کنیم ...

آسون نبود صبر کردن . سرم رو روی شونه ی
سعیده گذاشتم .

—سعیده ...

—جانم ؟

—دعا کن همه چی درست شه .

—درست میشه . به بهرام زنگ بزن داغونه ...

شماره ی بهرام رو گرفتم صدای خستش اومد :

—چطوره ؟

سوالش واضح بود ...

– داغون .

– دیگه چرا ؟ من که گفتم میرم . چرا داغونه ؟

– چون داری میری .

– دیوونم نکن عاطفه دیوونم نکن من چیکار کنم ؟

– کجایی ؟

– خیابون .

– بیا دنبالم .

– باشه .

باید حرف میزدیم با این پسر که ... غصه ی دل

کی رو بخورم نمیدونم ...

– سعیده پیش غزاله میمونی تا مریم خانوم بیاد ؟

-آره تو کجا میری ؟

-با بهرام حرف بزنم .

-حالش خیلی بده ؟

-خودت چی فکر میکنی ؟

-برو خیالت راحت ...

سرم رو تکون دادم شالم رو سرم کردم و از
خونه بیرون اومدم . نفس کشیدن سخت بود .
چند دقیقه ای منتظر موندم تا ماشین بهرام تو
کوچه اومد . قبل از این که بیاد تو کوچه سوار
شدم .

بدون حرف حرکن کرد میدونستم که براش
سخته تو این کوچه بودن ...

داشت میرفت بام جایی که فریادهام رو شنیده
بود ...

به خونه های بزرگی که از این جا خیلی کوچیک
بودن نگاه کردم ... و به بهرامی که ...

-گفت برم ، نمیخواد منو .میرم ... چرا حالش بده
؟

به موهایش که باد به بازیش گرفته بود نگاه کردم
. چه خوب که موهایش لخت نیست و حالت داره .

-جا زدی؟؟

بههم نگاه کرد ، نگاهش ترس داشت و من
نمیترسیدم .سیاه چاله ها رو خون گرفته بود .

صداش بلند بود :

-من جا زدم؟؟ تو بگو ده سال پیام و برم میام .

من جا زدم؟ نمیخوام اذیت بشه .

-اون گفت برو تو باید بری؟

به موهایش چنگ زد .

-من نمیخوام برم ، چرا نمیفهمی من ...

کلافه بود و حق داشت ...

-بهت نگفتم باید صبور باشی؟

نگاهش خسته بود و میدونستم که خیلی وقته

صبر میکنه ...

-چیکار کنم عاطفه؟ تو میگی نرم ، اون میگه برم

... حالش کنار من خوب نیست .

به رگ های چشماش که قرمز بود نگاه کردم .
خوبه که صدا و حرف زدنش محکمه ... این یعنی
کم نمیاره و فقط

تردید داره ...

-چند روزی برو مسافرت برات خوبه .

-کجا برم ؟

-نمیدونم هرجا که میدونی آرومت میکنه . برو تا
خودم خیرت کنم .

-امیدوار باشم ؟

-آره .

-فکر میکنه تنهانش گذاشتم .

– هر کار که میدونی صلاحه بکن ، این دیگه به
خودت ربط داره .

– باشه فقط ...

منتظر نگاهش کردم . رفت سمت ماشین و از
داشبرد یه چیزی برداشت .

– من میرم ولی ...

مشت دستش رو باز کرد :

– اینو بده به غزاله .

به دستش نگاه کردم ، یه ساعت چوبی که
بندهای چرم قهوه ای داشت ...

– بگیرش دیگه .

ساعت رو ازش گرفتم .

- باشه میدم بهش .
- سوار شو بریم .
- بی حرف رانندگی میکرد ، سرعتمون زیاد نبود .
- به زور چشمام رو باز نگه داشته بودم .
- ساعت ۷:۱۵ بود .خدا رحم کرده ...
- سر کوچه نگه داشت .
- منتظر زنگت هستم ، زیاد منتظرم نذار .
- سرم رو تکون دادم :
- درست میشه .
- از ماشین پیاده شدم . متوجه شدم که به خونه ی
- غزاله اینا نگاه میکنه .

دنده عقب گرفت و رفت . اووووووف . شماره ی
سعیده رو گرفتم .

-الو کجایی ؟

-طوری شده ؟ من تو کوچم .

-نه خوابیده مریم خانوم اومد بهش نگفتم چی
شده فقط گفتم خسته بود خوابید خودمم اومدم
خونه .

با کلید در خونه رو باز کردم .

-خیله خوب دستت در نکنه میبینمت خدافظ .

-خدافظ .

در رو بستم . صدای مامان اومد :

-سلام چقدر دیر کردی ؟

حوصله حرف زدن نداشتم ...

–سلام دیگه میدونی که با سعیده و غزاله باشم
زمان و مکان یادم میره .

رفتم تو اتاق و در رو بستم . اتاق دور سرم
میچرخید . دلم یه خواب میخواست و...

حواسم پیش غزاله بود خدا کنه حالش تا صبح
بهتر شه ، وایای فردا باید بریم پیش مهرادی ...

–امروز که کلاس نداری کجا میری ؟

دکمه ی مانتوی بادمجونی رنگم رو بستم .

–میرم پیش غزاله ساعت ۱۱ باید بره پیش دکتر
باهاش میرم .

-زودتری بیا .

-باشه .

شال مشکیم رو سر کردم . گوشیم زنگ خورد ،
طناز بود :

-الو .

-سلااام عاطی جون چطوری ؟

-خوبم تو چطوری ؟ دوست پسرت چطوره ؟

-خوبم اونم خوبه جون تو چشمش رو تو مونده
بیا یه ماچ بده بهش برو .

-گمشو مرده شورشم ببرن چه خبر ؟

- هیچی میخواستم بگم که دیشب با هم دعوامون شد حسابی صبح زنگ زده منت کشی میخواستم
- پرسم ایا نا کیسمون
- سادیسم نداره؟؟
- نه مرض داره .
- خدایی این چه وضعشه ؟
- به خیال خودش میخواد وابسته ترت کنه .
- میدونی که الان با این کارش نفس کشیدن بدون اون برام سخته .
- خندیدم :
- آره میدونم .
- پایه ی بهشت زهرا هستی ؟

– کی ؟ کی ؟ کجا ؟

– فردا پس فردا من تو امیر علی .

– چه خبره ؟

– تولد فاطمست میخوایم بریم سر خاکش .

آهی کشیدم ، اصلا یادم نبود .

– عاطی به امیر علی زنگ بزن هر سال این موقع

ها حالش خوب نیست تو هم که دور از جونت

خیلی شبیه فاطمی

هستی باهات حرف بزن من که زنگ زدم نابود

بود .

دستی به صورتت کشیدم .

– باشه .

–میبینمت کاری نداری ؟

–نه خدافظ .

بغض گلوم رو خوردم . فاطمه رو خیلی دوست

داشتیم ، زود رفت .من و فاطمه خیلی به هم

شبيه بودیم هم ظاهر هم

اخلاقمون . پوف خدایا چرا باید همه ی برنامه ها

و کارا با هم باشه ؟؟

کیفم و برداشتم و بیرون زدم .

زنگ خونه ی غزاله رو زدم .

–بله ؟

–بپر پایین .

–اومدم .

صدای خسته بود . بعد از این همه خواب ...
غزاله رنگ پریده تر از همیشه و ساکت تر بود ...
سوار آژانس شدیم .

سرش رو روی شونم گذاشت . دستم رو روی
گونش گذاشتم :

—خوبی ؟

—چرا میریم پیش مهرادی ؟ چه فایده ؟

—دوست دارم امروز قشنگ باهاش حرف بزنی
اون میتونه کمکمون کنه .

از پله های ساختمان پزشکان بالا میرفتیم . غزاله
انرژی نداشت و طبیعی بود . و باز هم خانوم آخر
عشوه ...

—سلام خانوم مهرادی وقت دارن ؟

– شما نوبت داشتین ؟

– نخیر ولی هماهنگ شده .

– شما وقت قبلی نداشتین نمیتونین برین داخل

بفرمایین خانوم .

دستام رو مشت کردم تا نخوابونم تو گوشش .

به دهنش که اندازه دهن اسب آبی باز و بسته

میشد تا آدامس بجوه

نگاه کردم اییییییی .

– خانوم شما اطلاع بدین در جریانن .

– ای بابا خانوم نمیشه یعنی نمیشه دیگه شما چه

اصراری داری با اون آقاهه فامیل شی ؟

غزاله رو روی صندلی نشوندم . روی میز طرف

دختره خم شدم .

– حرف دهندو بفهم اون آقا صاحب داره خودتو
جمع کن و زنگتو بزنی .

– گفتم نه .

– نه ؟

– نه .

شماره مهرادی رو گرفتم :

– الو عاطفه جان کجا یید پس ؟

– خانوم مهرادی میشه بیاین بیرون از اتاقتون ؟

– مشکلی پیش اومده ؟

– شما یه لحظه تشیف بیارید .

– باشه عزیزم .

گوشی رو تو جیبم گذاشتم . این دختره پر عشوه
روز خوبی رو برای کل کل انتخاب نکرده بود من
واقعا

اعصاب نداشتم .

مهرادی از اتاقش بیرون اومد :

– خانوم شمس اتفاقی افتاده ؟

– خانوم مهرادی منشیتون اجازه نمیدن خدمت
برسیم .

– مگه نگفتین که هماهنگ شده ؟

– چرا ولی میگن وقت قبلی نداشتم همیشه .

مهرادی به منشی نگاه کرد :

– خانوم ایشون هماهنگن هر موقع اومدن شما
بدون سوال میذارین بیان داخل . اون آدامس رو
هم درست بجو لطفا

حالمون بد شد .

منشی فقط سر تکون داد . نمیدونستم بخندم ،
گریه کنم؟؟ به غزاله نگاه کردم که شالش رو
جلوی صورتش گرفته

و شونه هاش میلرزه .

رفتم سمتش و شونش رو گرفتم :

– خاک تو سرت نخند پاشو بریم .

نفس عمیقی گرفت و بلندشد . اروم در گوشم :

– عا طی این دختره چشمش بهرامو گرفته ؟

سرم رو تگون دادم . از کنار میز منشی که رد
میشدیم غزاله پشت سر دختره رفت :

–بین اسب ابی سرت به کار خودت باشه نه تو
مراجعین .

خندم رو به زور کنترل کردم . اووووووووع غزاله
غیرتی شده ...

در زدیم و وارد شدیم.

مهرادی :

–شرمنده ها این منشی رو باید عوض کنم کلا به
درد نمیخوره .

غزاله :

–لطف میکنین .

دستش رو فشار دادم یعنی خفه شه . کنار هم
روی صندلی ها نشستیم .

در گوشش گفتم :

–مهرادی با بهرام حرف زده میدونه چی شده
راحت باش .

–خاک تو سرت عاطی .

–ممنون .

مهرادی :

–خوب غزاله خانوم تعریف کن بینم با اون
عاشق پیشه چه کردی ؟

غزاله سرش رو پایین انداخت . باید حرف میزد

...

مهرا دی :

–عاطفه جان من بهت اجازه میدم بری منشیم رو بشوری بذاری روی بند خشک شه .

آروم خندیدم این یعنی برو پی نخود سیاه . بلند شدم که برم ولی غزاله دستم رو کشید .

–میشه عاطفه بمونه ؟

مهرا دی :

–آره عزیزم هر جور تو راحتی .

دوباره نشستم . در گوشش :

–میشه روشن شی ؟ خوب بنال دیگه .

–خفه شو الان میگم .

خوب این نشون میده که خیلی هم افسرده نیست
و زبونش سر جاشه .

غزاله تقریبا همه چیز رو تعریف کرد از قرار های
قبلی تا دیروز رو .

بغض کردم از غم صدای غزاله ، از بغضش که
خفه بود ...

مهرا دی :

–پشیمونی ؟

–نمیدونم ... دلم نمیخواد بره ولی اگه بمونه اذیت
میشه ... نمیدونم باید چیکار کنم .

–میدونی که من باهاش حرف زدم ؟
سرش رو تکون داد .

–میدونی که عاطفه هم باهاش حرف زده ؟

باز هم سرش رو تکون داد .

–اون پسری که من دیدم دیروز که بهش گفتم

برو مرد ...

من از این جمله تنم لرزید بماند که غزاله خشک

شده فقط به مهرادی نگاه میکرد ...

–چرا پیش خودت فکر نمیکنی که اون الان که

رفته اذیت میشه و برایش با مرگ فرقی نداره ؟

چرا به طرفه

نگاه میکنی ؟

–من میترسم ... ترسم نمیذاره به این چیزا

فکر کنم .

–از چی میترسی دختر خوب ؟

دستم رو گرفت . دستاش سرد بود .

-از این که همه ی این چیزای خوب که میگی
تموم شه از این که چند وقت بعدش خسته شه و
... آسون نیست.

-بله آسون نیست هم من گفتم هم عاطفه گفتیم
بهش . همه چیزو . اون یه هفته فقط به این
موضوع فکر کرده .

سرش رو تو دستاش گرفت .

-نمیدونم ... نمیدونم .

-اون طبق گفته ی تو چند روزی رو رفته حتی از
این شهر ولی برمیگرده .

غزاله فقط با چشمای خیس نگاهمون میکرد .

– عزیزم فکرات رو بکن اون چند روزی نیست
ولی نمیتونه بدون تو بره برمیگرده . تا اون موقع
فکر کن .

فقط به این هم فکر کن که اون پسر سام نیست
، رامین نیست ، پویا نیست ...
غزاله سرش رو تکون داد .

از مطب بیرون اومدیم . غزاله شدیداً توی فکر
بود ...

– حالا نمیخواه از الان فکر کردن تو شروع کنی بیا
بریم خونه فکر کن .
لبخند غزاله خوب بود ...

بهرام :

به غروب نگاه کردم ... او مدم جایی که قلبم آروم بگیره ... به گنبد طلا پیش نگاه کردم .

لبخندی که روی لبم او مد از ته دل بود ... عاطفه از امید میگه ، از جایی که آروم بگیرم . درست او مدم ...

روی زمین نشستم . هیچی مهم نبود ... گریه تو کارم نبود ولی چرا بغضم نمی رفت ???

مگه میشه ضریحش رو بینی و گریه نکنی ؟؟ اینجا میتونستم دلم رو خالی کنم .

حسرت دیدن گنبد طلا حرمت ...

داره مثل بغضی که هنه به دلم چنگ میزنه ...

" امام رضا ، نوکرتم چرا اینجوری شدم ؟ "

اونقدر از تو دور شدم که این روزا حس میکنم ...

غم غربت یه دنیا روی شونه ی منه ...
" نمیدونم از کجا شروع شد ... نمیدونم از کی
دلَم رو برده ... "
اونقدر از تو دور شدم که این روزا حس میکنم ...
همه ی جهان فقط قدر یه زندونه برام ...
منکه عمری هوایی یه بار دیدنتم ، بگو پس کی
نوبت من میشه پابوست پیام ؟ ...
" کمکم کن ، دلَم اَروم نمیگیره ... درد کشیدنش
برام مرگه "

میدونم با تو به هر چی دل شکستت حرمه ...
هر کی از غربت این زمونه خستت حرمه ...
هر کی از دنیا بریده این روزا سمت تو ...

هر کی هرچی که دره به روش بستت حرمه ...
" دلش رو نرم کن ، چرا باورش نمیشه که
خسته نمیشم ؟ به خودت قسم خسته نمیشم .
احساسم واسه خیلی وقت پیشه
ولی نمیدونم چرا یهو انقدر حسش قوی شده که
بدون فکر به چیزی اومدم جلو . کمکم کن آقا ..."
میدونم با تو به هر چی دل شکستت حرمه ...
هر کی از غربت این زمونه خستت حرمه ...
هر کی از دنیا بریده این روزا سمت تو ...
هر کی هرچی که دره به روش بستت حرمه ...
" بهم صبر بده ، قدرت بده "

قطره اشکی که روی گونم نشست رو سریع پاک
کردم . بعدی رو سریع تر ولی ...

** اشک مرد یعنی ، قیامت " قلب " استوار او

**

عاطفه :

کتاب ها رو تو کیفم گذاشتم . گوشیم زنگ خورد .

از روی میز برداشتم امیرعلی بود :

—سلام آقا پلیسه .

—سلام فاطمه ...

خفه شدم ، یادم رفت چه جوری نفس میکشن

... فاطمه ... بغضی که یهو تو گلوم نشست گلوم

رو به درد آورد .

منو فاطمه صدا زد . نمیدونستم باید چی بگم .

–میخواستم بگم که ...

صداش بغض داشت ، لرز داشت ... باید چی کار

کنم؟؟ آه فاطمه ...

–خدا بیامرزتش .

–ببخش ناراحت کردم .

–نگو اینو ، خوبی؟

–آره میخواستم بگم فردا میای بریم بهشت زهرا

؟

–آره کی میریم؟

–ظهر خوبه؟ که خلوت باشه گرم ترم هست .

–باشه .

— ساعت ۳ با طنز میایم دنبالت ، غزاله هم اگه
خواست ...

— غزاله رو نمیتونم بیارم همین جوریشم نابود
هست .

— هر جور صلاح میدونی .

— ممنون کاری نداری ؟

— نه قربونت خدافظ .

قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم .
فاطمه ...

سخته مرگ کسی رو بینی ، هممون فاطمه رو
دوست داشتیم ، اون تصادف لعنتی ...
فردا تولدش بود ...

- کاری نداری ؟

- نه .

کوتاه ، سرد ...

- خدافظ .

- خدافظ .

بدون حرف اضافه ای . سمت خونه رفتم که ...

- غزاله .

- بله ؟

باید دیروز بهش میدادم ولی یادم رفت . ساعت

چوبی رو به سمتش گرفتم .

- راستش اینو... بهرام داد گفت بدم بهت .

خیره به ساعت تو دستم نگاه میکرد ، اشک
چشماش رو میفهمیدم .

ساعت رو از دستم گرفت ، رفت تو خونه و در رو
بست . الان باید غصه ی کودوم رو بخورم
نمیدونم ...

غزاله :

پنجره رو باز کردم و نفس کشیدم . نفسم بالا
نمیومد . به ساعت تو دستم نگاه کردم ...
-بهرام بدش من .

-نچ .

پام رو روی زمین کوبوندم ، به چشمای خیس
بهرام نگاه کردم :

- خیلی بدی اون مال منه ...
- چرا توپمو پاره کردی ؟
- چون اذیتم میکردی ، همش میزدی به من .
- خوب میگفتی اذیتت نکنم من اون توپو دوست داشتم .
- خوب به بابا میگم یکی برات بخره ساعتو بده .
- ساعت رو برد پشت سرش .
- نه من اون توپو میخوام ساعتو به جاش بهت نمیدم .
- چونم از بغض لرزید .
- گریه نکن .
- خوب ساعتو بده تا گریه نکنم .

—نمیدم.

دوید سمت خونه . به درخت سیب که تازه
شکوفه زده بود تیکه دادم و گریه کردم .

—بهرام خیلی بدی دوست ندارم ...

با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم .

پنجره رو بستم ، خواستم برم تلفن رو بردارم که
قطع شد ، روی مبل نشستم ...

این ساعت رو این همه سال نگه داشته ، این
غیر ممکنه ...

قلبم تند میزد ، کاش بود ، غلط کردم گفتم بره ...
لب هام رو روی ساعت گذاشتم . بغضم رو
نمیتونستم نگه دارم.

هق هقم پراز درد بود .

**** کاش بمونی تو ... خالی نشه جات ... ****

عاطفه :

حرفی برای زدن نداشتیم ... بغض گلوی امیرعلی
واضح بود و اشک های طناز و...

دلیم برایش تنگ شده بود ... خیلی زود تنهامون
گذاشت . یک ساعتی میشد که هر کودوم تو
دلمون باهات حرف

میزدیم . زمان و مکان نبود ...

طناز :

من میرم سر قبر آقاجون و میام .

به رفتن طناز نگاه کردم .

—چرا انقدر شبیه‌شی ؟

به چشمای به خونه نشسته ی امیرعلی نگاه
کردم . سرم رو پایین انداختم . حس بدی داشت
این جمله ...

—همه چیزتون به هم شبیه بود ، صورتتون ،
اخلاقتون . مثل اون شیطان و لجباز و بی اعصاب
.

چشمام رو روی هم فشار دادم . اذیتش میکردم
؟؟

—خوبه که هستی ، انگار یه فاطمه ی دیگه رو
داریم . هممون . میدونست طاقت دوریشو ندارم
با یکی دوست شده عین

خودش .

این جمله حس بهتری داشت . همشون؟؟

—هممون یعنی کیا؟

—من ، طناز ، مامان و بابا ، حتی بهرام هم میگفت

خیلی به هم شبیهین . ناراحت نشو اگه یه وقتایی

خیلی حواسم بهت

هست یا تو کارات دخالت میکنم ، فاطمه ای برای

من ، نگرانتم اخلاقت رو میدونم کله خری .

—دستت درد نکنه خیلی دیگه داری از من تعریف

میکنی .

—دروغ میگم؟

آهی کشید .

– کاش بود .

عادت نداشتم بیشتر از چند دقیقه جدی باشم .

– حالا ایشالا عروسیت قشنگ جای فاطمی رو

میگیرم . یه جوری که بیاد تو خواب خفم کنه .

خنده ی آرومی کرد .

– بیچاره زنم ، خواهر شوهری مثل تو داشته باشه

نیازی به دشمن نداره .

پشت چشمی نازک کردم :

– اییییییییییش دلشم بخواد به این خوبی چمه ؟

– بله بر منکرش لعنت .

– حالا کی هست ؟

به تعجب نگام کرد .

- کی ؟

- اون دختر خوش شانس بدبخت ؟

- بیخیال بابا حالا من یه چیزی گفتم .

- جون خودت .

چشم غره ای که رفت یعنی باید این بحث تموم شه .

به عکس فاطمه نگاه کردم . داداشت خیلی بی تابتة ، رفتی ، به خدا بگو صبرش رو هم بده . چرا ما انقدر شبیهیم ؟

روی عکس رو بوسیدم :

- من میرم تو ماشین منتظرتم .

سرش رو تکون داد .

این بغض لعنتی ولم نمیکرد . تو ماشین نشستم .
دستم رو روی دهنم گذاشتم باید خفه شم باید ...
هق هقم بی صدا بود ... سخته که انقدر شبیه یه
نفر باشی و همه تو رو اون بینن ... سخته ...
دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم ...
جدایی سهم دستامه که دستاتو نمیگیرم ...
تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ ...
شده این غصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ ...

—عاطفه ...

به پشت سرم نگاه کردم :

—فاطی بیا دیگه بابا .

– خوب صبر کن .

به سمتم دویدد چرا چشماش با همیشه فرق داره ؟

– عاطفه ...

– بله ؟

– تولد امیرعلی یادت نره برایش کادو بخریا از طرفم بده بهش .

– وا خوب خودت بده بهش دیگه .

– نه من نیستم ولی تو باش .

نمیفمیدم چی میگه ، از مدرسه بیرون اومدیم . فاطمه از من و بقیه زودتر به سمت خیابون رفت .

ماشین رو دیدم که به سرعت داره میاد طرفمون
، دوییدم سمت فاطمه :

–فاطی مواظب باش .

صدای ترمز ماشین خش انداخت روی مغزم و
فاطمه ای که غرق در خون جلوی ماشین بود
پاهام توان این که برم

سمتش رو نداشت ، صدای جیغ و داد بچه ها که
زیاد شد دوییدم سمت فاطمه ، چشماش بسته
بود و...

شونش رو تکون دادم :

–فاطمه پاشو فاطی مرگ عاطفه پاشو .

اشک نداشتم ، بغض نداشتم فاطمه ... دستایی
که یخ زد و چشمایی که باز نشد ...

خدایا این دیگه یعنی چی ؟ بغضم زیاد بود ولی
نمیشکست . کاش بودی فاطمه کاش بودی ...
دیگه خوابم نبرد ، صحنه ی تصادف بارها و بارها
جلوی چشمم اومد . فاطمه گفت باشم برای همه
...

غزاله :

–میشه بشینیم ؟

اصلا حوصله ندارم ، یه هفتست که از بهرام
خبری نیست . از اکسیژن هم خبری نیست ...
با عاطفه و سعیده روی زمین نشستیم . کیفم رو
جلوم گذاشتم .

سعیده :

–غزاله چته ؟

–خودمم نمیدونم .

به ساعت دستم نگاه کردم ، چند سال پیش
انقدر باید بندش رو سفت میبستم تا اندازه شه
ولی الان ...

عاطفه حرفی نمیزد ، میدونم که باید خودم
تصمیم بگیرم و اینم فهمیدم که نمیتونم بدون
اون ...

عاطفه :

–گشتون نیست ؟

سعیده دستش رو روی شکمش گذاشت :

–قربونش برم هوس بستنی کرده .

عاطفه :

–ممانش بره بگیره .

سعیده دستش رو برداشت :

–بمیرم براش غلط کرده هوس کرده .

خندیدم . همیشه تنبل بودیم . برزخ بدی بود ،
این که ندونی باید چیکار کنی ، این که دوستش
داشته باشی ونتونی .

عاطفه :

–دیوونه میشیا .

–شدم خب ...

صدای اس ام اس گوشیم اومد ، بازش کردم .

" شازده کوچولو پرسید : غم انگیزتر از این که
بیای و کسی خوشحال نشه چیه ؟
روباه گفت : این که بری و کسی متوجه نشه .
رفتم و دردم رو نفهمیدی ، برمیگردم حتی اگر
خوشحال نشی غزاله خانوم ."
چونم لرزید داره با من چیکار میکنه ؟
عاطفه :

—چیه غزاله چته ؟

سرم رو روی شونش گذاشتم ...

—چیکار کنم عاطفه ؟ چیکار کنم ؟ چرا خدا منو

نمیبره از این دنیا راحت شم ؟ خسته شدم

عاطفه میفهمی ؟

عاطفه سرم رو از روی شونش برداشت :

– بسه دیگه همه رو خسته کردی غزاله .

خسته کردم ؟ چیکار کردم مگه ؟ به اخم های

وحشتناک عاطفه و سعیده نگاه کردم .

– مگه چیکار کردم ؟

عاطفه شونم رو تگون داد :

– دیگه حق نداری گریه کنی ، حق نداری نخندی

، حق نداری تو خودت باشی فهمیدی ؟ تا کی

میخوای بشینی و زار

بزنی ؟ از این ضعیف بودن خسته نشدی ؟ جمع

کن خودتو غزاله .

صدام رو بلند کردم مثل خودش :

– من حق ندارم ؟ چرا نمیفهمی میترسم ؟ چرا
درکم نمیکنی ؟ خسته شدم . میفهمی دوسش
داشته باشی و بخاطر خودش
باهاش نباشی یعنی چی ؟
سعیده بلندتر داد زد :

– تو چی ؟ تو میفهمی اون بدبخت تو چه وضعیه ؟
چرا مثل بچه ها شدی ؟ درس فکر کن غزاله
همش میشینی گریه

میکنی همش تو خودتی . اره حق داری بترسی
حق داری ولی بزرگ شدی . تصمیم بگیر .

روی زمین نشستم . چرا نمیفهمیدن ؟ خدایا این
چه برزخیه ؟ کجایی بهرام ؟

هق هقم بلند بود . دیگه داشتم خفه میشدم .

عاطفه :

– باشه گریه کن ، انقدر گریه کن تا جون از تنت
بره مهم نیست . اصلا هم به زندگی خودتو اون
بدبخت فکر نکن .

فقط گریه کن بینم چی درست میشه . یه بار
حرف گوش نکردی با اون سه تا روباه مکار
موندی عاقبت این شد

بازم حرف گوش نده بینم چی به سرت میاد .
بی توجه به من دست سعیده رو گرفت و رفت تو
ساختمون دانشگاه .

به درخت پشت سرم تکیه دادم . قطره های
اشک بند نمیومدن . به حرف های عاطفه فکر
کردم .

راست میگه دیگه خودمم داره حاله از خودم به
هم میخوره ، خاک تو سرت غزاله انقدر بدبختی
که نشستی یه گوشه

فقط گریه میکنی ؟ به آسمون نگاه کردم ابری
بود ...

خدایا هرچی خودت میخوای ، اگه برگرده ... با
امید به خودت میرم جلو ناامیدم نکن ... میتروسم
خدا خیلی میتروسم ،

طاقت بده هم به من هم به اون ...
به ساعت تو دستم نگاه کردم :

-نمیدونم تو این چند ماهه چه بلایی سر دلامون
اومده نمیدونم ...

-اگه برگرده بهش فرصت میدی ؟

سرم رو بلند کردم .

-آره .

عاطفه گونم رو بوسید . خدایا میخوام اعتماد کنم

به تو ... به بندت ... به ...

عاطفه :

آه لعنتی قطع کن دیگه :

-بله ؟

-سلام .

نمیشناختمش ، صدایش آشنا بود ولی ...

-سلام شما ؟

-یه آشنا .

صدا ، صدا ...

-اگه کاری نداری من قطع کنم چون اصلا
حوصله ندارم .

-تو هیچ وقت حوصله نداری ، خواستم بگم عمرا
اگه روزای خوبت ادامه دار باشه .

-روزای خوب رو هم خوب اومدی .

قطع کردم ، یادم نمیومد صدا مال کی بود . مثلا
چقدر میخواد روزامو بد کنه ??? مهم نیست ...

دوباره صدای زنگ گوشیم ، به زبون خوش
نمیشه با اینا حرف زد :

-قاطی میکنم براتا .

-خوبی تو ؟

گند زدم بهرام بود...

–سلام ببخشید فکر کردم یکی دیگست خوبی؟

–مشکلی هست؟

–نه.

سکوت ...

–میخواهی بگی؟

–من دارم بر میگرددم تهران دیگه نمیتونم.

–برگرد.

–خوبه؟

–نه، برگرد اوضاع بهتره.

–فردا شب تهرانم.

–رسیدی اس بده.

– باشه ، من ... میتونم بهت کمک کنم ؟

چه گیری داده ها

– مشکلی نیست حواست به رانندگیت باشه.

– باشه خدافظ .

خدایا عاقبتم میخواد چی بشه ؟ میشه یه ذره

استراحت بدی ؟؟

بهرام :

آقا جان کمکم کن ، شرمندتم که نمیومم میدونی

که دارم خفه میشم . دفعه ی بعد بطلب با غزاله

بیام .

سلام آخر رو دادم و از حرم بیرون اومدم . برای
بار آخر به گند طلایی رنگش نگاه کردم .

آرامش بود ... خدایا به امید تو .

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم ، تهران چه
خبره ؟ قرار چی بشه ؟ نگران بودم و کاری از
دستم بر نمیومد .

نتونستم طاقت بیارم که بهش اس دادم . بیشتر
از این نمیتونستم . جاده خلوت بود ، حرصم رو
روی گاز پیاده کردم .

به درک که میخوان جریمه کنن ، به درک که
خطرناکه ... اگه برگردم و چیزی تغییر نکنه ...
خدایا از کی اینجوری شدم ؟ کلافه مشتم رو
روی دهنم گذاشتم .

عوارضی تهران رو رد کردم ، تا خود تهران یه
سره اومدم حس میکردم تمام بدنم خشک شده
ولی مهم نبود...

دلیم میخواست سرم رو بکوبیم به دیوار ، دلیم یه
خواب راحت میخواست از کلافگی که داشتیم
خسته بودم ...

تا تونستم پام رو روی گاز گذاشتم و سمت
اتوبان رفتم . میفهمیدم سرعتم زیادی بالا رفته
ولی مهم نبود بود ؟

دنده عوض کردم و تا تونستم گاز دادم .
غزاله ، غزاله ...

رو به روم ترافیک شد ، سرعتم زیاد و نمیتونستم
ماشین رو نگه دارم فرمون رو چرخوندم ولی
فایده نداشت

یا خدا . پامو روی ترمز گذاشتم ، سرم محکم به
شیشه خورد . فهمیدم سرم خیس شد ، چشمام
باز نمیشد ولی صدای

فریاد ها رو میفهمیدم . ضربه ی بعدی که به
ماشین خورد دیگه چیزی نفهمیدم ...

عاطفه :

—غزاله کو پس ؟

سعیده :

—داره با استاد حرف میزنه .

با سعیده روی پله ها منتظر غزاله نشستیم . از
بهرام خبری نبود .

سعیده :

-ای بابا بیاد بریم دیگه خسته شدم.
لرزشی روی پام حس کردم . گوشیم داشت تو
جیبم زنگ میخورد .

گوشی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم بهرم
بود :

-الو .

-سلام خانوم .

صدای بهرام نبود .

-سلام شما ؟

– خانوم یه آقای رو آوردن بیمارستان آخرین
تماسشون با شما بوده خواستیم اطلاع بدیم .

از جام بلند شدم . یا خدا .

– چشم شده ؟

– تصادف کردن خودتونو برسونین بیمارستان ...

گوشی رو قطع کردم .

سعیده شونم رو تگون داد :

– عاطفه چته خوبی ؟ کی بود ؟

– س... سعیده بهرام تصادف کرده بردنش

بیمارستان .

چشمای سعیده درشت شد :

– دروووغ میگی .

–بین غزاله اومد بگو یکی از فامیلاشون زنگ زد
باید میرفت یه زنگم به خونمون بزن بگو کلاس
برامون گذاشتن

دیر میایم .

–باشه تو برو خیالت راحت .

کیفم رو برداشتم و دویدم . وای خدایا خواهش
میکنم چیزیش نشده باشه خواهش میکنم .

برای اولین تاکسی دست تکون دادم و ادرس
بیمارستان رو گفتم . دسته ی کیفم رو فشار دادم
. از دل شوره حالت تهوع

داشتم . خدایا خودت به خیر کن .

کرایه رو حساب کردم و پریدم پایین ، نفهمیدم
خودمو چه جوری رسوندم به پذیرش .

– خانوم یه آقای تصادفی آوردن اینجا .

– بله شما باهاشون چه نسبتی دارین ؟

هنگ کردم ، چه نسبتی داشتیم ؟

– خ ... خواهرش هستم .

– بردنش اتاق عمل ، بهرام راد دیگه ؟

– بله ممنون .

مخمم کار نمیکرد ، اتاق عمل چرا چش شده ؟

الان اگه اسمم رو میپرسیدن یادم نمیومد .

پشت در اتاق عمل نشستیم ، الان باید چه خاکی

تو سرم بریزم ؟

– خانوم خانوم .

به آقایی که به سرعت طرفم میومد نگاه کردم ،
میانسال به نظر میرسید .

فقط نگاهش کردم .

– خانوم به خدا سرعت خودش زیاد بود .

این چی میگه ؟

–میشه بگین چی شده ؟

–برادرتون سرعتش خیلی زیاد بود تو اتوبان

خورده با ماشین یکی دیگه منم خوردم به

ماشینش مقصر خودش بوده .

–خوب ؟

واقعا نمیفهمیدم .

– خانوم خسارت ما به درک جواب پلیسو بدین
لطفاً .

پلیس ؟ جواب چی رو باید میدادم ؟
به سمت پلیسی که نمیدونستم درجش چیه رفتم
.

– ببخشید آقا .

به سمتم برگشت :

– شماخواهر آقای راد هستین ؟

– بله .

– خانوم برادر شما ...

نداشتم حرفش تموم شه ، حوصله ی هیچ

کودومشون رو نداشتم .

–بینین آقا من نمیتونم بهتون جواب بدم اگه
میشه یه مقدار منتظر بمونین بگم برادر بزرگم
بیاد باهاتون حرف بزنه .

سرش رو تگون داد .

شماره ی امیرعلی رو گرفتم :

–بله ؟

–امیرعلی بیا بیمارستان .

–بیمارستان ؟ برا چی چت شده ؟

–بهرام تصادف کرده آوردنش ، اینجا پلیس

اومده من نمیدونم باید چیکار کنم .

–ای وای خيله خوب تو مواظب خودت باش

اومدم .

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و روی صندلی سبز
رنگ نشستم . خدایا التماس است میکنم چیزیش
نشه . خدایا من جواب غزاله
رو چی بدم؟؟ دلم یه جوری شور میزد که حاله
داشت بد میشد ، این دیگه چه مصیبتیه ؟
کیفم رو محکم بغل کردم و با پام روی زمین
ضربه زدم . هر کاری کردم دلم اروم نگرفت .
از بغض گلوم درد گرفت ، خدایا چقدر صدات
بزنم ؟
سرم رو به کیفم فشار دادم . با ناخونام کف
دستمو چنگ میزد ، چرا اروم نمیگیری لعنتی .
نترس

با حس دستی که روی شونم نشست نفهمیدم
چه جویری دست رو پس زدم و گارد گرفتم .

امیرعلی دستاش رو بالا آورد :

–منم نترس .

نفسم رو بیرون دادم . دیوونه شدم رفت .
امیرعلی کنارم نشست .

–چش شده ؟

–نمیدونم ، پلیسه چی شد ؟

–هیچی باهاتش حرف زدم درستش کردم .

سرم رو تکون دادم .

–تو چجویری خبر دار شدی ؟

– آخرین تماسش با من بوده بهم زنگ زدن ، به
پدر مادرش خبر نمیدی ؟

– نه بذار بینیم چی میشه .

امیرعلی هم کلافه بود ، الان واقعا احتیاج داشتم
یکی منو آروم کنه و اطراف برام مهم نبود .

از بس بغضم رو خوردم و دلم شور زد که
ناخواسته اوق زدم . بالا نیاوردم فقط اوق میزدم .

امیرعلی شونم رو گرفت :

– عاطفه چته ؟

–هیچی .

یه لیوان آب آورد . راه نفسم رو باز کرد ولی دلم
... خدایا به غزاله رحم کن اگه چیزیش شه دیگه
برنمیگرده .

دکترش که از اتاق عمل بیرون اومد جفتمون بلند شدیم . فقط التماس خدا می کردم که خیر باشه .

امیرعلی :

چش شده ؟

دکتر :

بیاین اتاقم .

دنبال دکتر رفتیم . پاهام رو روی زمین میکشیدم ، از استرس این که چی میخوام بشنوم میخواستم بمیرم .

روی صندلی ها نشستیم .

دکتر :

– عملش خوب بود ، ضربه ای که به سرش خورده
زیاد بوده ولی خدا رو شکر کارش به کما و این
حرفا نکشیده .

چشمش احتمالاً به مقدار ضعیف شده . در هر
صورت خطر از بیخ گوشش گذشته ، الان بی
هوشه و دعا کنین

هرچه زودتر به هوش بیاد تا وضعش خراب نشه
. به مشکلی هم که هست تیه که داره .

– تب ؟

– بله تب داره ، تبی که از عفونت نیست . خیلی
سخت پایین میاد .

امیرعلی :

– به هوش بیاد کی مرخص میشه ؟ تا کی باید به
هوش بیاد ؟

– تا فردا برای خوابیدن وقت داره . اگر به هوش
بیاد و خطری نباشه خیلی نگهش نمیداریم فقط
دعا کنین که
تبش قطع شه .

امیرعلی از دکتر تشکر کرد من که به کل لال
بودم و دنبال امیرعلی میرفتم .
از اتاق بیرون اومدیم .

– امیرعلی به خانوادش نمیگی ؟

– نمیدونم ولی باید بگم . آخه تب برای چی ؟
– غزاله رو فردا میارمش .

– آره بیارش که حالش از این که هست بدتر شه.

– نه میارمش که ببینه داره با زندگی خودش و
بهرام چی کار میکنه ، سرعتش زیاد بوده .عصبی
بوده تب کرده .

به اتاقی که بهرام بود رفتیم . سرش رو بسته
بودن . رفتیم بالا سرش .

– بهرام پاشو فقط پاشو ...

امیرعلی :

– پاشو برسونمت خونه .

کیفم رو برداشتم :

– خودم میرم .

– حرف اضافی نباشه .

جلوتر از من راه افتاد . از دست اینا آخرم
تیمارستانی میشم .

سر کوچه نگه داشت .

–من میرم ولی هر چی شد بهم خبر بده .

–باشه خیالت راحت .

–فردا خبر بده با غزاله میام .

–باشه .

–یعنی فقط دوست دارم چیزیش نشه من

میدونم و اون .

امیرعلی متعجب نگاهم کرد :

–یعنی چی ؟

-این همه حرص داریم میخوریم دل و رودم بهم
ریخته آخرم چیزیش نشه ؟

امیرعلی خنده ی آرومی کرد :

-بیا برو دختر هزار تا کار داریم .

پیاده شدم . یعنی خر تو خریه هاااااا .

تا صبح نتونستم بخوابم ، همش به این فکر
کردم که چه جوری به غزاله بگم ؟ بهرام چی
میشه ؟

فکر و خیال فاطمه هم از سرم بیرون نمیرفت
چرا انقدر یادش میفتم ؟

از خونه بیرون زدم که گوشیم زنگ خورد .

امیرعلی :

–سلام عاطفه کجایی ؟

–تو کوچمون چی شده ؟

–بهرام یک ساعت پیش به هوش اومد .

–خوووووب ؟؟؟؟

–معاینش کردن خداروشکر مشکلی نیست فقط

چشماش ۷۵ درصد ضعیف شده و هنوزم تب

داره .

اووووف خداروشکر .

–ملاقات کیه ؟

–ساعت ۲ .

–میایم .

–به غزاله گفتی؟

– نه بابا باید بگم از طرف من بهش بگو پیام مو
به سرش نمیدارم .

– باشه کاری نداری ؟

– نه خدافظ .

حالا به غزاله چه جوری بگم نپکه ؟

غزاله :

از دیشب دل شوره گرفتم نمیدونم چه مرگمه ،
نتونستم درست بخوابم . چند بار خواستم زنگ
بزنم به شماره ای که

همیشه بهرام زنگ میزنه ولی پشیمون شدم .
مرده شورمم ببرن که خوددرگیرم .

از خونه بیرون رفتم ، عاطفه اخم کرده بود و با
پاش به دیوار ضربه میزد .

-هووووووی به دیوار چیکار داری خانوم ؟
صدام رو که شنید اخم هاش رفت و لبخند زد .
-هوی تو کلات یه بار نشد زود بیای .

.....

از کلاس بیرون اومدم ، اخیش تموم شد . به
ساعت نگاه کردم ۱:۱۵ بود .
سعیده و عاطفه داشتن با هم حرف میزدن
هردوتاشون اخم کرده بودن . کلا این دوتا امروز
یه چیزیشون میشه .

همش در همین حالتن وقتی میرم پیششون
میخندن . شک ندارم یه چیزی شده ولی عاطفه
نمیگه .

با این کاراشون دل شورم بیشتر میشه . تو اینه
ی راه رو به خودم نگاه کردم . خیلی خوشگل
بودم امروز ،

موهای پریشون صورت رنگ و رو رفته صبح حال
نداشتم آرایش کنم . خیلی خوب بود پسرکشه
پسرکش .

مقنعم رو جلو کشیدم و همه ی موهام رو بالا
دادم حداقل پریشونیشون معلوم نشه ابروم بره .
رفتم پیش عاطی اینا .

عاطفه :

–غزاله میای بریم جایی؟

–کجا؟

–تو بیا بهت میگم .

–باشه .

چه عجب گفت بریم جایی . سعیده هم که یه علامت به عاطفه داد و رفت ، امروز چه خبره ؟ با عاطفه سوار تاکسی شدم ادرس بیمارستان رو داد ، دلم ریخت شونش رو تکون دادم :
–جون غزاله چی شده راستشو بگو از صبح یه جوری هستی .

عاطفه دستام رو گرفت :

-بین وزق جونم بهت میگم ولی قول بده جیغ و داد نکنی که اعصاب ندارم .

سرم رو تکون دادم .

-بین بهرام این چند روزه رفته بوده مشهد خوب ؟

خوب افرین بقیش ؟

-وقتی میرسه تهران خوب ... سرعتش زیاد بوده تصادف میکنه .میرنش بیمارستان ، بین چیزیش نشده به خدا .

تصادف؟؟ بهرام؟؟ تقصیر منه من گفتم بره ... خاک تو سرت غزاله .

-چ ... چش شده ؟

هیچی به خدا فقط چشماش ۷۵ درصد ضعیف
شده و تب داره .

تقصیر منه ، من گفتم چرا گفتم ؟ به خاطر من
اینجوری شد .

قطره اشکی که از چشمم چکید رو عاطفه پاک
کرد .

غزاله من بهت دروغ نمیگم صبح به هوش
اومده الان میری میبینی چیزیش نشده .

سرم رو روی شونه ی عاطفه گذاشتم :

تقصیر منه نه ؟ من گفتم بره و اون رفت ، اگه
من اذیتش نمیکردم تصادف نمیکرد . عاطفی
چیکار کنم ؟

– نمیگم تقصیر تو بوده ، ولی برایش جبران کن .
تو که بهتر میدونی چجوریه عصبی که میشه ...
من نمیفهمم این

تب لعنتی از کجا اومده ؟

تب داره ، از بچگیمون یادمه که خیلی تب میکرد .
ناراحت میشد ، عصبی میشد ، میترسید تب
میکرد ...

چرا نمیرسیم دارم دیوونه میشم .

عاطفه :

– غزاله دستات یخ کرده اینجوری نمیبرمت
پیششا ، بابا چیزیش نیست که برو خدارو شکر
کن نرفته تو کما مثل تو
فیلم .

خداروشکر ، خداروشکر ... ساعت دور مچم رو
لمس کردم ...

دامن کوتاهم رو بالا تر گرفتم و دوییدم سمت
خونه ، خیلی ترسیده بودم :

-زن دایی زن دایی ...

زن دایی از آشپزخونه پرید بیرون :

-چیه غزاله جون ؟

-زن دایی بهرام داغه .

زن دایی زهرا سمت حیاط رفت دنبالش دوییدم .

زن دایی بهرام رو بلند کرد . و بردش تو خونه .

خیلی ترسیده بودم ، شهرام از روی دوچرخه

افتاده بود و سرش شکسته بود و حالا بهرام ...

زن دایی بهرام رو پاشویه کرد ولی تبش آروم نشد . نگرانش بودم .

روی زمین نشستیم و زانوهایم رو بغل کردم منتظر میشستم تا از خواب پاشه . با دوستش دعوا کرده بود به خاطر من .

—غزاله چرا اینجا نشستی ؟

به شهرام که سرش رو بسته بود نگاه کردم ، لب هام و ورچیدم و بغض کرده سرم رو پایین انداختم :

—نشستم تا از خواب پاشه .

شهرام کنارم نشست .

—چرا با حسین دعوا کرد ؟

یاد دعوا افتادم دوباره اشکام ریخت :

-آخه اون منو هول داد زانوم زخم شد بعدش
بهرام رفت باهاش دعوا کرد.

-خوب حالا چرا تو گریه میکنی؟

با پشت دستم اشکام رو پاک کردم .

-آخه بهرام به خاطر من مریض شد اگه دعوا
نمیکرد مریض نمیشد .

-خوب منم اگه با دوچرخه نمیتادم مریض
نمیشد .

شهرام یکی از پولک های روی لباسم رو کند:

-تو چقدر لباست پولک داره شبیه ماهی شدی .

لب هاش رو مثل ماهی کرد ،نتونستم خندم رو
نگه دارم .

–گریه نکن خوب میشه بیا بریم بازی کنیم میای
؟

–چه بازی ؟

–میندازمت تو باغچه .

جیغ خفه ای کشیدم و فرار کردم ، از کنار
آشپزخونه رد شدم .

صدای صحبت زن دایی با مامان رو شنیدم :

–امروز سر شهرام خیلی ترسید بچم بعدشم که
با دوستش دعواش شده دوباره تب کرده .

مامان :

–زهرا جان این بچه ۹ سالشه انقدر تب میکنه
خوب نیستا ...

صدای عاطفه منو از ۹ سالگیم به ۱۸ سالگی
پرت کرد سقوط بدی بود ...
- پیر پایین رسیدیم .
پیاده شدم ، لبخندم از بین نمیرفت همیشه
شهرام اذیتم میکرد .
دنبال عاطفه میرفتم . کاش برمینگشتم به کودکیم
دوران خوبی بود گرگ نبودیم ...
عاطفه به در اتاق اشاره کرد :
- بیا برو اون تو خوابیده .
- خوب بیا بریم دیگه .
- نه تو برو امیرعلی الان میاد اینجا باشم بهتر
بعدش میایم .

–باشه .

سمت اتاق رفتم ، با هر قدم ضربان قلبم بالاتر
میرفت .عاطفه ...

برگشتم سمتش و صدایش زدم:

–عاطفه ...

–جانم ؟

اشکی که تو چشمم جمع شد برای محبت
دوستی بود که اسمش رو دوست نمیداشتم قطعا
از خواهرم نزدیک تر بود:

–مرسی .

لبخندش غم داشت :

–برو دیوونه .

دستم رو روی دستگیره در اتاق گذاشتم ، آرام
بزن لعنتی بعد این مدت میخوای ببینیش تند
زدنت چیه ؟
صدای عاطفه اومد :
-برو دیگه .

دستی به صورتم کشیدم . بسم الله ... در رو باز
کردم و آرام وارد شدم . روی تخت خوابیده بود
با چشمای بسته .
در رو آرام بستم که بیدارش نکنم ، روی صندلی
کنار تخت نشستم .
پیشونیش رو بسته بودن ، مثل فیلم های کره ای
که سربند میبندن و مقداری از چتری هاشون
روی سربند میفته .

دلّم میخواست روی گونش که زخم بود دست
بکشم ولی ... به لب های بی رنگش نگاه کردم .
دستایی که جای سوزن سرم بود . اشکام پشت
سر هم پایین اومد ، بی صدا گریه کردم . چه
میدونست از عذابی که
کشیدم ؟ چه میدونست از دلّم ؟ دستم رو کنار
دستش گذاشتم ، کاش میتونستم دستش رو
بگیرم ، کاش این ترس لعنتی
نبود ... کاش منم حق عاشقی داشتم کاش ...
چرا چشماش رو باز نمیکنه ؟ مگه نمیدونه چقدر
دل تنگ نگاهش ، نگاهی که ...
-ازم نمیترسی ؟

ههههههههه ، دستم رو تند از کنار دستش برداشتم
و روی دهنم گذاشتم ... چشماش هنوز بسته بود
.

صداش خش داشت ولی آروم بود ... ازش
بترسم ؟
-ن ... نه .

-چرا گریه میکنی ؟ نمیدونی رو گریه ی دخترا
حساسم ؟

میدونستم ، صدای دادهایی که سرم میکشید تا
گریه نکنم تو مغزم بود ... دلم میخواست بمیرم
....

بغضم رو قورت دادم ولی فایده نداشت . باز کن
چشما تو نامرد ...

التماسم رو حس کرد یا خودش خواست رو
نمیدونم ولی با کرد اون سیاه چاله ها که سرخ
بودن رو ...

غرق شدم تو سیاه چاله ها ، پلک زدم قطرات
اشک با سرعت زیاد تری فرو ریخت ولی حالا
قشنگ میتونستم

سیاه چاله ها رو بینم ... من چجوری بگذرم از
چشمات ؟
-بهرام ...

-میدونی زن کیه ؟ چیه ؟

به بهت نگاهش کردم ، منظورش رو نمیفهمیدم .
ولی لرزش دلم رو از این صدای آروم و خش
دارش فهمیدم ...

—دختر ، زن ، برگ گله انقدر لطیف که زود برنجه
زود ناراحت شه زود گریه کنه ... ولی انقدر
محکمه که بتونه

سختی های زنگیش رو تحمل کنه .وقتی یه بچه
رو بغل میکنه بچه اروم میگیره ، میتونه هر دل
شکسته ای رو

آروم کنه ...زن در عین ضعیف بودنش قویه
.ارزشش بیشتر از لمس جسمشه ...

قلبم دیگه نمیزد ، حرفاش ... اصلا انتظار این
حرف ها رو نداشتم .حس فوق العاده ای داشت
حرفاش .. صداش ...

دوست داشتم تا ابد فقط برام حرف بزنه و من
فقط گوش کنم . سرم رو کج کرده بودم و همه
ی توجهم به حرفایی

بود که شعور این پسر رو میرسوند ...

—غزاله ... نمیتونم دستت رو بگیرم ، از من
میترسی ... مهم نیست . فقط باش ، گرفتن
دستت رو نمیخوام ،

بغل کردنت رو نمیخوام بوسیدنت رو نمیخوام .
آرامشتو میخوام غزاله ... شیش ماهه که دلم
آروم نیست ولی الان

آرومم خیلی آرومم ... دلم آرامش میخواد غزاله
بودنت کافیه . اون وقت تو میگی من خسته
میشم ؟

فکر همه چیزو کردم ، تو باشی همه چی درست
میشه .

چشماش رو روی هم فشار داد :

-گریه نکن غزاله خواهش میکنم گریه نکن ...
آخه چجوری برم بی انصاف ؟

گلم رو فشار دادم ، دلم داشت میترکید از غم
صداش از چشمای قرمزش ... هق هقم بی صدا
بود ... با همه ترسی

که از آینده داشتتم نمیخواستتم بره ... نباید تنهام
بذاره .

-نرو.

تنها چیزی که تونستم بگم همین بود ، ریش
ریش شدن قلبم رو حس کردم . سخته که
بخوای تو بغل کسی که دوستش
داری حل بشی و نتونی ، ترست نذاره ... خدایا
جون دادن از این سخت تره ؟
لبخند بهرام کم جون بود ولی از ته دل...
-حتی اگه بگی برو هم نمیرم . غزاله بهم اعتماد
کن باشه ؟ به امام رضا قسم کم نمیارم غزاله .
بهم اعتماد کن خوب؟
-خوب .
خودم هم از لحن بچگونم خندم گرفت . خنده
اش دلم رو زیر و رو کرد . نامرد نمیدونه باهام
چیکار میکنه ...

خدایا بهت اعتماد کردم زندگیمو خراب نکن ...

عاطفه :

سومین لیوان آب رو یه نفس خوردم ، حالا
بغضم کم شده بود ... خدایا به خیر کن .

—چرا نرفتی تو ؟

به امیرعلی نگاه کردم چشماش قرمز بود دیشب
نخوابیده کاملا معلومه .

—غزاله رفت .

روی صندلی های راه رو نشستیم .

—خوب تو هم میرفتی دیگه .

–غزاله رو فرستادم یه ذره از خودشون عشق در
کنن بعد ما بریم .

خنده ی آرومی کرد :

–اره خیلی هم دوست تو میداره این بیچاره از
خودش عشق در کنه .

–اینا دکمه این تاچ نشدن هنوز .

–موبایلن ؟

–اره لمسی نمیشه باید چشمی عشق در کنن .

لیوان آب چهارم رو از دستم کشید و خورد :

–از دست تو ، غزاله حالش چه طور بود .

به لیوان خالی شده نگاه کردم.

–از اون چیزی که فکر میکردم خیلی بهتر بود .

-خدا روشکر .

-اون لیوان مال من بودا .

-خسیس چقدر آب میخوری ؟

چه میدونست از دل من ؟

یه ربی بود نشسته بودیم . کیفم رو برداشتم :

-پاشو بریم تو بسه هرچی عشق در کردن .

تقه ای به در زدم و وارد شدم . خوب مثل این که

تصادفه جواب داد . لبخنداشون تو حلقم .

امیرعلی سمت یخچال کوچیکه اتاق رفت . در رو

بستم .

-خوبی آقا بهرام ؟

-آره بابا چیزی نشده که شلوغش کردن .

دلہ میخواست موہاش رو بکنم ، اگہ حرف
نمیزدم قطعاً خفہ می‌شدم . نفسی گرفتم و ...
— چیزی نشده ؟ بیخود کردی کہ چیزی نشده .
مردہ شور اون رانندگیتم ببرن نمیتونی مثل آدم
رانندگی کنی ؟ من اگہ
بفہمم کی بہ تو گواہی نامہ دادہ کہ پدرشو در
میارم واسہ من با سرعت رانندگی میکنی ؟ حالا
چیزی نشده ؟
نفس کم آوردم ، یہ نفس دیگہ گرفتم و ...
— حداقل یہ ہفتہ تو کما میموندی دلمون خوش
میشد از دیروز تا حالا مردیم و زندہ شدیم حالا
هیچیت نشده ؟ تہش یہ

چشت ضعیف شده که تازه شدی مثل من .
خجالت نمیکشی ؟ تصادف کردنم بلد نیستی
بیچاره . این همه حرص خوردم
آخرشم هیچیش نشده ، یه بار دیگه این جوری
جو بدی خودم غزاله رو ازت میگیرم
فهمیدیییییی ؟
سرش رو تند تند تکون داد یعنی آره .
دستم رو روی سینم گذاشتم و نفس عمیقی
کشیدم . آخییییییش از دیروز این حرفا رو دلم
مونده بود خدایی راحت شدم.
با خونسردی بهشون نگاه کردم بهرام با
چشمای از حدقه دراومده نگاه میکرد و غزاله از
خنده از روی صندلی

افتاده بود و رو زمین میخندید ، و امیرعلی که با
لبخند و چشمان غمگینی نگام میکرد ...
چه شباهتی بین چشمای بهرام و نگاه سبز غزاله
بود :

-زن و شوهر عین وزغ میمونین .
غزاله دیگه رو زمین مشت میزد از خنده .
امیرعلی خنده ی بلندی کرد ولی چشماش غم
داشت . و بهرامی که رسماً
خشک شده بود .

در زدن ، دکتر با چندتا پرستار وارد شدن .
امیرعلی :

-میخواین ما بریم بیرون برای معاینه ؟

دکتر :

– نه پسر م مورد نداره .

با غزاله و امیرعلی روی صندلی ها نشستیم .

دکتر :

– خداروشکر حالش خوبه .

اییییییییییش آرومی گفتم که امیرعلی لبش رو

گزید که نخنده و غزاله از خنده سرش رو تو

یقش برد و بهرامی که

میدونستم دکتر بره از خنده میترکه .

دکتر :

– تبتم قطع شده .

به غزاله نگاه کرد .

– خانوم شما دیروز میومدی دیدنش امروز
مرخص بودا .

چشمام درشت شد دکترام دکترای قدیم . چه
صرییح ...

غزاله مثلا خجالت کشیده سرش رو زیر انداخت
.

امیرعلی :

– کی مرخص میشه ؟

– تا دو روز دیگه میتونین بپرینش .

و با پرستاراش بیرون رفت .

کیفم رو سمت بهرام پرت کردم .

بهرام :

– چته وحشی ؟

– برو بابا دلمون خوش بود تب داری که اونم قطع شده دیگه خودتو به موش مردگی نزن .

غزاله رو اگه نمیگرفتم دوباره از خنده میفتاد
زمین امیرعلی و بهرام هم که دیگه کبود بودن .
امیرعلی :

– وای خدایی قیافه ی بهرام خیلی باحال بود .
سکته زدی نه ؟
بهرام :

– الهی نمیریم هر چهار تامون .
دیگه خودمم از خنده نفسم بالا نمیومد باید ازش
فیلم میگرفتیم اون لحظه .

تا آخر ساعت ملاقات موندیم که دیگه گفتن
ساعت ملاقات تموم شده . کیفم رو برداشتم و
بلند شدم :

-دیگه پس فردا مرخص میشی گرچه الانم
میتونی بری ولی خوب ایشالا همیشه به تصادف
باشه خدافظ .

بهرام :

-بترکی عاطفه .

-عمرایا . غزاله خانوم شمام تا دو مین دیگه
میای بیرون .

از اتاق بیرون اومدم . خدایا شکرت ...

امیرعلی هم بیرون اومد .

-به خانوادش نگفتی ؟

–آره حالا جواب قطعی رو بهت میگم .

–باشه یادت نره خدافظ .

**

غزاله :

عاطفه و امیرعلی از اتاق بیرون رفتن .وای از دست این عاطفه انقدر خندیدم دلم درد گرفت . به بهرام که با لبخند نگاهم میکرد خیره شدم . بوسه ی غیابیم رو روی جفت چشماش زدم ... خدایا کی درست میشه ؟

نمیتونستم زیر نگاهش طاقت بیارم سرم رو
پایین انداختم میخواستم برم که صداش نداشت
:

-بهم اعتماد کردی دیگه مگه نه ؟

بسم الله

-آره ولی ...

-ولی چی؟؟

این مهم ترین مسئله بود ...

-عاطفه تو زندگی من هست تا آخر . نمیتونی ازم
جداش کنی .

جدی گفته بودم با صدایی سرد ...

لبخند بهرام بیشتر شد :

–اگه خود عاطفه هم بخواد ما نمیداریم از مون
جداشه مگه نه ؟

انگار همه ی دنیا رو بهم دادن با این حرف خنده
ی آرومی کردم .

–خوب سعیده هم هستا .
–سعیده ؟

–آره یکی دیگه از دوستانمون که اونم در جریان
ولی تا حالا ندیدیش .

–ایشون هم همونی که گفتم .

به چشمات نگاه کردم . دلم میخواست خودم رو
تو بغلش پرت کنم ولی نمیشد . سیاه چاله ها
آروم بودن پر از محبت

ولی مهربون نه ... حرف دلم رو زدم ...

–سیاه چاله هات منو میکشن خوبه که چشمت
مهربون نیست ...

بی توجه به نگاه متعجب بهرام از اتاق بیرون
اومدم . لبخندم رو نمیتونستم جمع کنم . آروم
بودم . بعد از این همه وقت

آروم بودم . پیش عاطی و امیرعلی رفتم .
امیرعلی :

–بیاین میرسونمتون .
عاطفه :

–خودمون میریم .
امیرعلی :

–عاطفه خستم کردی از بس هر دفعه من گفتم
تو تارف کردی بیاین بریم دیگه .

بی حرف دنبالش رفتیم البته عاطفه به زور خنده
اش رو کنترل میکرد عاطفه جلو نشست و من
عقب اگه جفتمون

عقب می‌شستیم زشت بود بیچاره راندمون نبود
که

عاطفه :

–خوب غزاله خانوم شیرینی رو افتادیم یا نه ؟
نمیدونستم چه جوابی بدم . سرم رو پایین
انداختم .

امیرعلی خنده ای کرد :

–مبارکه .

عاطفه هم خندید و چشمکی بهم زد . خدایا به
امید تو ...

سر کوچه پیاده شدیم . امیرعلی دوباره رفت
ستاد تا فردا بتونه برای مرخصی بهرام بره .
بازوی عاطفه رو گرفتم .

-عاطی .

-جونم ؟

-بهش اعتماد کردم ، قبول کردم ولی هنوزم
میترسم .

گونم رو بوسید .

-بسپر کارا رو دست خودش بین چیکار میکنه .
سرم رو تکون دادم .

با تو میمونم ، لحظه به لحظه عاشقونه...
شدی تو دنیاام ، میخوام که دنیا بدونه ...
با تو میمونم ، لحظه به لحظه عاشقونه...
حالم چه خوبه ، میخوام که دنیا بدونه ...

بهرام :

گونم رو به سمت پایین فشار دادم ، از خنده درد
گرفته بودن . از دست این عاطفه ی زلزله ...
کاملا متوجه شدم که با شیطنتای عاطفه امیرعلی
غمگین شد ، واقعا که شبیه فاطمه بود ...

نفس راحتی کشیدم ، همین که بهم اعتماد کرده
بود خوب بود ... همین که قبولم داشت خوب بود

...

خدایا زندگی دست تو خودت درستش کن

یاد جمله ی آخرش افتادم ...

سیاه چاله هات منو میکشن خوبه که چشمت

مهربون نیست ...

این جمله خیلی معنی داشت ... ولی چرا چشمای

مهربون رو نمیخواست ؟

آروم آروم تو شدی همه دنیا ...

از دنیا چیزی به جز تو نمیخوام ...

تو مثل خنده های بچگیمی ...

بهترین اتفاق زندگی ...

عاطفه :

بعد عمری داشتم درس میخوندم که گوشیم
زنگ خورد بهرام بود :

ال ...

-والله ای عاطفه غزاله راضی شده میخوام برم با
باباش حرف بزنم .

در اتاق باز شد و بابا اومد تو ...

-وای ممنون عاطفه باورم نمیشد غزاله قبول کنه
.

صدای داد و جیغش اون قدر بلند بود که بابا
بشنوه تنها چیزی که از دهنم بیرون اومد :
-خفه شو .

قطع کردم ، بابا فقط نگاهم میکرد و داد و بی
دادشو از چشماش میخوندم ، آب دهنم رو قورت
دادم سرش رو تگون داد

و از اتاق بیرون رفت . وایای من حالا چیکار کنم
؟ ای بمیری بهرام حالا داد زدنت چیه ؟ حالا من
چه خاکی تو سرم

بریزم ؟ چشمای شاکی بابا از جلوی چشمم کنار
نمیرفت ، الان چه فکاری با خودش میکنه ؟؟ اگه
به مامان بگه ؟؟

شماره ی بهرام رو گرفتم :

-الو عاطی چراق...

-تا یه رب دیگه خونه ی مایی بهرام .

-چرا چی شده ؟

-چی شده ؟ بابام صداتو شنید میای خونه ی ما

باهاش حرف میزنی بهرام همین که گفتم .

صدای جدیش اومد :

-باشه الان میام نمیخواد نگران باشی .

گوشی رو پرت کردم کنار ته دلم آشوب بود تا حالا بابا اینجوری نگاهم نکرده بود مانتو و شالم رو پوشیدم و منتظر

شدم تقریبا ۲۰ دقیقه بعد اس ام اس اومد که

جلوی درم . از اتاق بیرون رفتم که دیدم بابا

نگاهم نمیکنه .

–بابا یکی از همکلاسیام جلوی دره میخواد باهات
حرف بزنه .

مامان :

–کی هست ؟

–همکلاسیمه کارای بابا رو دیده میخواد دربارش
حرف بزنه الانم دم دره .

بابا بی حرف لباس پوشید و دنبالم اومد ، چشمای
قرمز شدش و این که حرف نمیزد از هر چک و
لگدی برتر بود .

در خونه رو باز کردم که دیدم بهرام به ماشین
تکیه داده منتظره ، بابا هم متوجه شد . صدام رو
جدی کردم :

– آقا بهرام پدر من صدای شمارو پشت گوشی شنیده خودتون برایش توضیح بدین لطفا .

بهرام سنگین و جدی جلو اومد و با بابا دست داد ، بی توجه بهشون رفتم تو خونه دیگه خودش باید همه چیزو درست

میکرد من طاقت نداشتم پدرم به من شک داشته باشه ... در اتاق رو بستم و روی زمین نشستم . تو دلم التماس میکردم

به خدا که همه چیز درست شه من واقعا نمیتونستم این یه مورد رو تحمل کنم ... نیم ساعتی شستم تا در اتاق باز شد . ناخودآگاه از جام بلند شدم .

بابا :

- آدم به شوهر دوستش می‌گه خفه شو؟ تربیتت
آب رفته عاطفه .

بعدشم در اتاق رو بست و رفت ، دهن باز موندم
بسته نمیشد گوشیم که زنگ خورد به خودم
اومدم :

-عاطفه بابات چطوره ؟

-چی بهش گفتی ؟

-دیگه اون حرفای مردونست مشکل حل شد
شرمنده برای تو هم درد سر شد .

-ن ... نه .

نفهمیدم کی گوشی رو قطع کردم ، بابا مثل قبل
بود و این یعنی بهرام هر چی گفته تاثیر داشته

...

چه پرووووو بود این دیگه .

– طناز خر میدونی چیه ؟

– فوش دادن تو لفافت تو پاچم خخخخخخ.

– وایاالا .

– حالا چیکار کنم ؟ بابا دیگه بهم ۲ دو تومن نمیده

.

– بهش بگو از سر اون ۵ تومن بابام دیگه پول

نمیده نمیتونم .

– خراب نشه .

– نه بابا نهایتا زودتر سرت هوو میاره .

– به همون خر .

خندیدم .

– کاری نداری بری بمیری؟

– نه گمشو بای.

خیلی قشنگ با هم خدافظی میکنیم میدونم ...

غزاله و بهرام امروز رفتن پیش مهرادی . من

دیگه نرفتم انقدرم چسب نیستم . ولی خوب

اصرار داشتن با هم قرار

بذاریم بیرون و کارم دارن و این حرفا ... آخر سر

اینا منو به کشتن . والا بوخودا .

شال مشکی سرخابی رو با مانتو و شلوار مشکی

پوشیدم . آرایش ملایم کردم و از خونه بیرون

رفتم .

پیاده سمت پارکی که باهاشون قرار داشتیم رفتیم
. یعنی یکی نیست بزنه تو سر من . شالم رو
دوست داشتیم خوشگل
بود ولی همش لیز میخورد و رو اعصاب بود .
دیدم که روی صندلی های چوبی سه نفره
نشستن و دارن حرف میزنن دور زدم که از پشت
سر یه ذره گرم بریزم دلم
خنک شه .
به درخت نگاه کردم دو تا از برگا خیس بودن
انگار بارون خورده بودن از روی تنه ی درخت
برشون داشتیم یخ بودن
و خیس . دیگه چیکار کنم اینم یه مریضیه دیگه
دعا کنین خوب شم .

به سمتشون رفتم و قبل از این که بفهمن منم
برگ هارو تو یقشون انداختم . بهرام صاف
نشست و چشماش رو بست .

آخی بچه یخ زده . غزاله هم که جیغ میزد و فوش
میداد :

–خر ، الاغ مریض ایییییی چه حس چندشیه یخ
کردم .

به من که با خونسردی نگاهشون میکردم نگاه
کرد :

–عین بز نگا نکن بیا اینو درش بیار من نمیتونم
تکون بخورم .

با خنده برگ رو از یقش دراوردم بماند که به
تنش کشیده میشد و چقدر فوش خوردم .

به بهرام نگاه کردم . هنوز چشماش بسته بود از
قیافش خندم گرفت غزاله با گوشیش ازش
عکس گرفت .

نه جدی جدی تکون نمیخوره .

-وا سخته کردی ؟

صدای آرومش رو شنیدم .

-اون چی بود ؟

-برگ خیس .

-مطمئنی فقط اون بود ؟

-اره حالا چرا چشات رو باز نمیکنی ؟

غزاله :

-چیز دیگه ایه ؟

کنارم ایستاد . بهش اشاره کردم که نگاه کن .
یه ذره خم شد و با دیدنشون چشماش درشت
شد . آروم در گوشم گفت :

–عاطی بهرام بفهمه خفت میکنه درشون بیار .
سرش رو پایین انداخت و خندید .
–کوفت خوب تو بیا درشون بیار .
چشماش غمگین شد :

–دستم میلرزه .

میفهمیدمش ...

–حالا تیرپ برندار یه دستمال بده .
بهرام :

–چه غلطی میکنی بدو دیگه .

دستمال رو از غزاله گرفتم و حشرات رو برداشتم
. تا اومدم بندازمشون تو باغ بهرام دستم رو
گرفت .

دستم رو کشیدم :

– اچیکار داری ولم کن .

اخماش رفت تو هم .

– چی بودن .

– خورده برگ .

دستمال رو از دستم گرفت و بازش کرد . چشمام

رو بستم بخت بر شدم رفت ...

– اینا خورده برگن ؟

غزاله سرش رو گذاشت رو میز و خندید . والا یه
چی میگی یه چی میشنوی دیگه به بهرام که
آروم میخندید نگاه

کردم :

-خوب حالا چیکار داشتین نداشتین خواب ظهرم
کامل شه ؟

بهرام :

-خوب شوخی بسه ، من بازم برات زحمت دارم .
غزاله با خنده :

-از این به بعد بهت میگیم خانوم زحمت کش
خخخخخ .

-حالا چی هست ؟

بهرام :

– خوب راستشو بخوای ما الان پیش مهربادی
بودیم .

– نه بابا!!!!!! راست میگی ؟ درووووووووووغ ؟
غزاله ولو شد رو من و خندید این بچه از بس
ضعیف شده وقتی میخنده تعادل نداره خخخ .
خودمم خندیدم اخه این الان
چه جمله ای بود ؟

بهرام خندش رو جمع کرد :

– میذاری حرفمو بزنی یا نه ؟

– بگو راحت باش .

چپ چپ به منو غزاله نگاه کرد :

-من میخوام پیام خواستگاری .

غزاله انگار نه انگار که تا حالا از خنده رو من
خوابیده سرخ شده سرش رو زیر انداخت
اووهوع.

-خوب به سلامتی .

-راستشو بخوای یه مشکلی هست ، من اگه به
مامان اینا بگم بیان حرف بزنی بعد اگه خدایی
نکرده جواب منفی باشه

اون وقت بین خانواده ها خراب میشه . یعنی
خوب مامان من و بابای غزاله خیلی حساسن
میدونم که بعدش مشکل پیش

میاد از طرفی هم خودم نمیخوام یعنی ... میخوام
یه نفر بهش موضوع رو بگه بعد من باهاشون
حرف میزنم و...

خوب اینایی که گفت به من چه ؟ از مقدمه چینی
خوشم نمیومد .

–میشه بگی من باید چیکار کنم ؟ راحت باش .
غزاله دیگه رو به کبودی میرفت خوب حالا بابا ...
روز خواستگاریش سیاه میشه دیگه .

بهرام :

–میشه ... میشه ...

–باز این لکنت گرفت ...

غزاله پق زد زیر خنده ، بهرام هم خندش گرفت
:

–میشه دو مین حرف نرنی ؟

–بابا خستم کردی یه کلمه بگو چیکار کنم خوب
اینایی که گفتی به من چه حوصله سر رفت .هر
دفعه میاد حرف بزنه
وسطش زبونش نصف میشه .

غزاله سرش رو تو یقش برد . دستم رو جلوی
دهنم گذاشتم و خندیدم .چند دقیقه ای بود که
میخندیدم غزاله خندش
تموم شده بود ولی من اگه خندم میگرفت حالا
حالا ها تموم نمیشد .

بهرام :

–خوب حالا بسه بذار حرف بزوم .
سعی کردم نخندم .

-خوب تو بگ ...

حالا همه ی خاطره ها جمع شدن تا منو بخندونن
.آخر سر با دوتا لیوان آب یخ تونستم خفه شم .

بهرام :

-اووف از دست تو چی داشتم میگفتم ؟ آهان
میخواستم بگم میشه تو با عمه حرف بزنی ؟

قلپ آخر آب پرید تو گلوم . از سرفه نفسم بالا
نمیومد . معلوم بود که بهرام کلافه شده غزاله به
سوتی و دیوونگی هام

عادت داشت ولی بهرام نه .

آب گلوم رو قورت دادم :

-چی کار کنم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بهرام :

- برو بگو من میخوام پیام خواستگاری .
- به همین راحتی و به همین خوشمزگی . پسر
مگه میخوام پدر کیک رشد تبلیغ کنم ؟
خواستگاریه .

غزاله که دیگه تو درختا بود بچه ...

بهرام :

- خوب مگه میخوای چی بگی ؟
- بهرام میشه فک کنی ؟ مریم خانوم نمیگه تو
کیه دختر منی که اومدی پسر داییشو برای دختر
من خواستگاری کنی ؟
بهرام کلافه دستی به موهاش کشید و غزاله با
پاش رو زمین ضرب گرفت .

چشمای گربه ی شرک در برابر چشمای اینا
چیزی نبود واقعا :

-اینجوری نگام نکنین ، اصلا باشه من میرم اگه
مریم خانوم بیرونم کرد چی ؟ اگه گفت به تو
ربطی نداره چی ؟

اگه گفت تو که هیچ نسبتی نداری لازم نکرده
دخالت کنی چی ؟ اصلا اگه بگه بهرام رو از کجا
میشناسی من چی

بگم ؟؟؟؟

بهرام :

-میدونم میدونم که ریسکه بزرگیه ، بگو من
اومدم دم دانشگاهتون فهمیدم دوست غزاله ای
بهت گفتم . عاطفه خواهش

میکنم حرف تو دهنم نمیاد خودم بگم تو فقط بگو
بقیش با خودمه .

غزاله التماسش رو با فشار دستم اعلام کرد .
خدایا چیکار کنم ؟ من ۱۸ سالمه برم
خواستگاری بگم چی اخه ؟

اگه تحقیر بشم مطمئنا دیگه بین منو غزاله
هیچی نمیمنه اگر هم این کارو نکنم ناراحت
میشه چیکار کنم ؟

—میشه چند دقیقه فکر کنم ؟

سرشون رو تکون دادن . کیفم رو برداشتم و به
سمت دریاچه ی وسط پارک رفتم که روش یه
پل داشت .

روی پل ایستادم ، خدایا قسمت چیه ؟ اگه ...
غزاله رو مثل خواهرم دوست داشتیم منو غزاله و
سعیده خیلی وقت بود

میشناختیم همو من نمیتوستیم به این راحتی
بگذرم . خدایا چیکار کنم ؟ چرا دهن بهرام رو
بستی که نتونه حرفشو بزنه؟

غزاله اگه ... اگه ... اگه ... ا ه .

به درک ... دل من به درک ... هر چی بشه به
درک ... خدایا میشه کمکم کنی ؟ ادمو میندازی تو
چاه حداقل حواست

باشه ...

رفتم پیششون . شدن علامت سوال .

–باشه کی ؟

لبخندشون از ته دل بود و دل من ... مریم خانوم
زن مهربونی بود ولی اگه تصمیمی بگیره ...
بهرام :

-ممنون عاطفه فردا میشه حرف بزنی ؟
فردا ؟ دلم میخواست زار زار گریه کنم . اگه بهم
میگفتن تو حق نداری دیگه با غزاله حرف بزنی
چی ؟ اگه ...

میدونستم فکرام خیلی بیخوده و شاید مسئله
انقدر بزرگ نباشه ولی من انقدر این چند وقت
ترسیده بودم که ...

-کجایی تو ؟

صدای غزاله بود . به درک ... به درک .

— فردا بهت اس میدم بیا دنبال غزاله ببرش میرم
باهاشون حرف میزنم .

بی توجه به صدا زدناشون به سمت خونه رفتم .
خسته بودم . خسته بودم از کارای بزرگ کردن
منو چه به این کارا

اخه ؟

حواسم به طنز باشه ؟ سام ؟ رامین ؟ پویا ؟
غزاله ؟ بهرام ؟ کوفت ؟ مرض

تو خونه حرف نزدم و گفتن خول شدم ، خندیدم
و گفتن خول شدم ... خدایا چیکار کنم ؟ اول
راهم میدونم ...

مریم خانوم سینی چایی رو روی میز گذاشت ،
پاهام رو جمع کردم و دستام رو تو هم گره ،
خدایا خودت بگو ...

—چه عجب یه بار که غزاله نیست به ما سر زدی
راستی گفت میره پیش سعیده ؟
نفس گرفتم ...

ب...بله رفته اونجا .

—چیزی شده ؟

تو میتونی ، هیچی نمیشه ، هیچی نمیشه ...
مسلط تر از قبل شدم تا تونستم نفس تو سینم
جمع کردم و گفتم :

—میخواستم باهاتون صحبت کنم .

—درباره ی ؟

—غزاله ...

نگرانی رو تو چشمای سبز مریم خانوم میشد
دید :

—خاک بر سرم دوباره رفته با کسی دوست شده
؟ حالش بده ؟ ای خدا ...

پووف این مادر همیشه دقیقه ی ۹۰ نگران میشد
:

—نه مریم جون اینجوری نیست اصلا اتفاق بدی
نیفتاده خیره .

نفسش رو با صدا بیرون داد :

—خوب خدا رو شکر بگو عزیزم .

بسم الله ...

–خیلی وقت پیش وقتی که از دانشگاه میومدم
متوجه به پسری میشدم که منتظر ماست ،
خلاصه بگم ...

چند وقت پیش خواست که با من حرف بزنه
وقتی که صحبت کردیم فهمیدم که ایشون اقا
بهرام هستن .

ای خدا این چه وضعه خواستگاری کردنه اخه ؟
مریم خانوم :

–بهرام ؟ کودوم بهرام ؟

آب دهنم رو قورت دادم .

–بهرام راد پسر برادرتون .

درشت شدن چشمای مریم خانوم بهترین
واکنشش بود ...

– راستشو بخواین ایشون غزاله رو ... غزاله رو ...
به چشمای مبهوت مریم خانوم نگاه کردم یا خدا

– غزاله رو ???

– غزاله رو ... خواس ... خواستگاری کرده .

میتونم قسم بخورم نصف عمرم رفت تا این
جمله رو بگم .

مریم خانوم هیچ واکنشی نداشت ... هیچی .

– ببین مریم جون ...

نداشت حرفم تموم شه :

– میدونی که همیشه بهش بگو که همیشه .

صدای جدی بود ... خیلی جدی ... خدایا همیشه
خودت نظر کنی ؟

-مریم جون من همه چیزو بهش توضیح دادم .

-تو چی کار کردی ؟

صدای بلندش بند دلم رو پاره کرد ...

-من مجبور شدم بهش بگم چی شده که

تمومش کنه ، یه هفته هم فکر کرد پیش دکتر

روانشناس غزاله رفته حرف

زده ، من بهش گفتم که شاید نتونه ... شاید

خسته شه ... شاید .

بغض لعنتی الان نباید باشی میفهمی ؟ نباید ...

-قبول نکرد ، میگه خسته نمیشه . کم نمیاره .

–غزاله میدونه ؟

سرم رو تگون دادم . خدایا ...

–جوابش ؟

–خوب اونم اولش قبول نمیکرد یعنی ... میت رسید

و نگرانی های شما رو داشت .ولی الان مشکلی

نداره چون ...

اقا بهرام پسری بدی نیست .

–من الان باید چی بگم ؟ عاطفه جان خودت

میدونی اسون نیست .

صداش بلند شد :

–این چه وضعشه ؟ من چجوری اعتماد کنم ؟

گوشت کف دستم رو تقریبا کندم که اشکام نیاد

...

-نظر تو چیه ؟

نظر منو میخواست ؟ به خدا من فقط ۱۸ سالمه

...

-خوبه .

فقط تونستم همینو بگم .

-من با پدرش صحبت میکنم بهت میگم .

متعجب به مریم خانوم که اونم بغض داشت نگاه

کردم .

-چیه خوب نمیتونم جواب بدم .

به صورت طلبکارانه ی مریم خانوم نگاه کردم
درکش میکردم حتی اگر منو میزد هم
میفهمیدمش ولی اخه من ...
از جام بلند شدم .

فقط چیزی به روی غزاله نیارین نمیدونه که من
اومدم اینجا . به آینده ی غزاله فکر کنین این که
این دختر خیلی

تنهاست و احتیاج داره به یه پشت که بهش تکیه
کنه .

مریم خانوم نگاهم نمیکرد...

قطره اشکم رو قبل از این که مریم خانوم ببینه
پاک کردم و از خونه بیرون اومدم . نفس های
عمیقم چیزی رو حل

نمیکرد ... نگرانی های مادرانه اش رو درک
میکردم ولی منم گناهی نداشتم ... داشتم؟؟
هوای ازاد هم از بغضم کم نمیکرد .
-عاطفه ...

صدای غزاله از پشت سرم میومد ، صداش
نگران بود ... نباید نگران باشه ، من بمیرم خوب
میشه ؟

نفس گرفتم اینو میگم و خفه میشم اینو بدون
اشک میگم و زار میدم قول میدم ...
برگشتم کنار بهرام بود . روبه روشن ایستادم .
نفس ...

گفت به پدرت می‌گه و اون وقت به من خبر میده
، باید راضی‌شون کرد حق دارن مخالف باشن .
بهش گفتم غزاله

نمیدونه من اومدم اینجا . دیگه باید منتظر باشیم
.

بهرام :

تو چرا اینجوری پس ؟

بدون جواب و توجه به سمت خیابون رفتم .
صدام میزن ولی نمیتونستم ... به خدا نمیتونستم
...

قدم زدن تو خیابون ها بهم آرامش میداد ولی
بغضم رو خفه نمیکرد . قطره ی اول ریخت ...

چرا اینجوریم ؟ خودمم نمیدونم ، شاید چون
مریم سرم داد زد ، شاید چون از من طلبکاره ،
شاید چون نگرانم ، نگران

اینده نگران طنازم نگران این بازییم که شروع
کردم و نگران اخرش که چه جوری تموم میشه
شاید چون نگرانم

نگران آینده نگران زندگی غزاله و صبر عیوب
بهرام شاید چون دلم رو شکستن و شاید باید
همه ی کارها رو خودم

بکنم ... شاید چون ... تنهام ...

و من فقط ۱۸ سالم بود ...

** دلم خواب میخواد ، آنقدر عمیق که صبح

عکسم را قاب کنند ... **

غزاله :

بهرام :

-یه جوری بود .

جوابش رو ندادم ، حق داشت یه جوری باشه ...
حرف نمیزد چرا؟؟

با بهرام بودن خوب بود ، حرفای خوب بود و
کاش این ترس لعنتی نبود ، با دو قدم فاصله
کنارم بود .

خدافظی کوتاهی کردم و سمت خونه رفتم خدا به
خیر کنه .

-سلام .

جوابم سلام آروم و با حرص مامان بود .. مامان خیلی وقت بود که مامان صدایش نمیزدم .

مثل همیشه بود ، حرفی نمیزد . متوجه نگاه های خیرش میشدم و دلم میلرزید از ترس ... چی میخواد بشه ؟

بعد از شام زودتر از همیشه رفتم تو اتاقم که بخوابم (اره جون خودم) .

صدای پیچ پیچ میومد منم که فوضوووول . پشت در ایستادم و گوشم رو به در چسبوندم .

مامان :

—نمیدونم چی بگم .

بابا :

– پسر بدی نیست ولی شرایط ما معمولی نیست
اخه .

مامان :

– من نمیتونم ریسک کنم ، اگه بعدا تنهاتش بذاره
چی ؟ فک کردی دخترت طاقت میاره ؟ اصلا
غزاله بچست هنوز
براش زوده .

بابا :

– باید با خود بهرام حرف بزنیم .

مامان :

– اگه ببرنش خونش بعد تو خونه حالش بد شه
چی ؟ غزاله میترسه تنهایی ...

صدای مامان بغض داشت . منم نگران بودم
نگران تمام این حرفا ...

بابا :

– مطمئن باش یکی از شرط ها اینه که تا خوب
نشده نمیذارم برن خونه ی خودشون .

مامان :

– حالا من چی بگم ؟

بابا :

– جالبه که به عاطفه گفته .

مامان :

– اره منم اصلا باهانش خوب رفتار نکردم یعنی
خوب حاله دگرگون بود .

بابا :

—چی کار کردی ؟

صداش بلند تر از جمله ی قبلش بود .

مامان :

—ناخواسته داد زدم ، نمیخواستم ولی نمیدونم
چرا اون موقع عاطفه رو مقصر دونستم . بیچاره
هیچی نگفت .

بابا :

—بی جا کردی اون بچه به خاطر ما اذیت میشه .

مامان :

—خودم از دلش در میارم بگو جوابو چی بدم ؟

بابا :

– بگو خودم زنگ میزنم به بهرام باهش حرف
میزنم بینم چه خبره .

دیگه حرفاشون مهم نبود . سر عاطفه داد زده ؟
عاطفه ی من ... خدایا خودت رحم کن ...

کتاب رو تو کیفم گذاشتم و بیرون رفتم ، خدا خدا
میکردم رفتار عاطفه تغییر نکنه . دیدمش که به
دیوار تکیه داده .

رفتم سمتش :

– سلام .

نگام کرد لب هاش خندون بود و چشماش قرمز
نخوابیده بود ؟

– سلام وزغ بدو دیره .

مثل همیشه ... خوب بود .

– چرا چشات انقدر قرمزه ؟

– دیشب بی خوابی زده بود به سرم نخوابیدم .

دستش رو گرفتم . گرم بود عاطفه تو اوج سرما

گرم بود

– فک میکردم شاید بهرام بیاد دنبالت .

– نه بابا اون خودش باید بره مطب بعدشم هنوز

هیچی نشده که بخواد بیاد دنبالم بعدشم که اون

دوبار رو مجبور بودیم .

– اوکی .

دیگه حرفی نزدیم ، امروز کم حرف بود .

نیشگونی از بازوم گرفت :

-وحشی بیچاره اون بیچاره .

-حرف زدنت لای کتابم مونده .

-باز شما شروع کردین ؟

به عاطفه که صورتش خیس یود نگاه کردم .

-کجا بودی تو ؟

-توالت .

سعیده :

-تهنا تهنا ؟

عاطی :

-خدا قسمت کنه سه تایی بریم .

-کثافتا .

سعیده :

- وایا اینجا رو .

- کجا رو ؟

- این منگل اینجا چیکار میکنه ؟

عاطفه رفت کنار پنجره :

- وایا این اینجا چیکار میکنه ؟

رفتم کنارشون با دیدن مهدی پسر بزرگ مدیر

دبیرستانمون که خیلیییی لجش رو داشتیم

هممون دهنم باز موند :

- وایا این اینجا چیکار میکنه ؟

عاطفه :

–بازم بگین این اینجا چیکار میکنه .

خندیدم . ما هم خلیما .

سعیده :

–من حال اینو نگیرم عاطفه نیستم .

عاطفه :

–من حال اینو نگیرم غزاله نیستم .

–من حال اینو نگیرم سعیده نیستم .

عاطی :

–بچه بیاین به جای ... گفتن یه کاری کنیم

دلمون خنک شه .

سعیده :

–وای یادتونه چقدر به ماشینش وابسته بود ؟

–آره بابا تا دو بار ماچش نمیکرد تنه‌اش
نمیداشت .

عاطفه :

–بعد از کلاس من میدونم با ماشین خوشملمش .
ساعت اخرم تموم شد و این پسره هنوزم اینجا
بود معلوم بود دانشجو نیست و برای کار دیگه
اومده .

عاطفه :

–سعیده کلید آوردی ؟

سعیده :

–اره .

عاطی به من اشاره کرد :

- تو چی ؟

-اره برا چی ؟

عاطفه چاقویی از کیفش درآورد :

-اول چهارتا چرخش بعدشم میتونین یه یادگاری
رو ماشینش بکشین .

-به به خانوما خیلی آشنا به نظر میان .

صدای خود منگش بود .

عاطی :

-بله شما هم همین طور .

منو سعیده نگاهشون میکردیم فقط امیدوار بودم

عاطی حال اینو بگیره .

مهدی :

–شناختی منو خانومی ؟

عاطی :

–بله شما امروز ۶ صبح جلوی در خونه ی ما

بودین .

مهدی اخم هاش رو در هم کرد :

–من نه اشتباه گرفتم .

عاطی :

–وای نه نگو که شما نبودی .

مهدی :

–من نبودم .

عاطی :

–من خودم کندمت .

مهدي :

-کنديم ؟؟؟؟

عاطي :

-اره ديگه مگه شما همون ادامسه كه به ديوار
چسبيده بودي نيستي ؟

اخم هاي حسين بدتر تو هم رفت من بازوي
سعیده رو فشار میدادم سعیده کمر منو از خنده .

مهدي :

-اين مامان منم چه خرايي تو مدرسه تربيت
ميکنه ها .

عاطي :

–مامانت شما یه خر رو که اصلا خوب تربیت
نکرده بجای باربری دنبال دخترا هاپ هاپ
میکنی .

قبل از این که مهدی جوابی بده به سمت در
دانشگاه رفت که منو سعیده هم عین جوجه اردک
دنبالش رفتیم ...

عاطفه :

کنار ماشین ایستادم یه پژو بود که مهدی
خودش رو به خاطر این ماشین پاره پوره میکرد
...

تو دبیرستان خیلی اذیتمون میکرد الان وقتش
بود که دلم خنک شه از قدیم گفتن لذتی که در
انتقام هست در بخشش
نیست ...

چاقو رو محکم تر گرفتم و رو به روی چرخ جلو
نشستم . با حرص چاقو رو تو لاستیک فرو کردم
انگار تو شکم
اون زدم . تقریبا هر چهار تا چرخ رو به فنا دادم .
نفس راحتی کشیدم .

—خوب این فقط به خاطر تهمتایی بود که بهمون
تو دبیرستان زد . تصویه حساب بقیش با اینه .
کلیدم رو بیرون اوردم .

سعیده :

-دمت گرم حالا چی برایش بنویسیم؟

غزاله :

-هرچی قلبت می‌گه .

-دیگه خیلی داری فلسفیش میکنیاااااااا .

روی در ماشین نوشتم :

" پژیوی جدی مبارک لاستیکات تو حلقم . "

روبه روش یه شکلک خنده دار که زبونش رو دراز
کرده بود کشیدم .

رفتم دیدم سعیده یه ادمک کشیده که چوپ رفته
تو حلقش . حالا خوبه فکرش رسیده تو حلقش
رفته خخخخخ .

غزاله یه خر کشیده بود . و پایینش نوشته بود تو
خری ، خره خری . این تیکه ای بود که خیلی
میگفتیم .

ماشالا همه هنرمند نقاشیمون کوچیک کوچیک
بود که خیلی هم بچه سکتش قوی نباشه مطمئن
بودم پول داره یه

ماشین دیگه بخره این که چیزی نیست .
با بچه ها تو یه کوچه روی زمین نشستیم .
سعیده :

-انقدر دلم خنک شده داره یخ میزنه .
غزاله :

-جوووووونم به اون خری که کشیدم .

اصلا برام مهم نبود بفهمه ما این کارو کردیم .
نهایتش قسمت میشه تو دعوا یه کتشم بزنییم
حال کنییم والا .

مانتوم رو دراورددم . لبخند از روی لبم کنار
نمیرفت امروز خیلی حال کردم .

گوشییم زنگ خورد مریم خانوم بود :
-بله ؟

-سلام عاطفه جان .

-سلام خوبین مریم جون ؟

-ممنون عزیزم خواستم بگم که حسین خودش
میخواه با بهرام حرف بزنه .

-خوب من چه کاری از دستم بر میاد ؟

–هیچی عزیزم خودش بهش زنگ میزنه.

–باشه ممنون .

–بابت دیروز شرمنده عزیزم به خدا انقدر شک

زده بودم که ...

–نه مهم نیست خدافظ .

اووووووف .شماره ی بهرام رو گرفتم .

–الو .

–سلام .

–سلااام ابجی خانوم چطوری ؟

–ممنون چیه شاد میزنی ؟

–یه کاری باید جور میشد شد .

–خوب خدا روشکر مریم خانوم زنگ زد .

– خوب؟

– گفت حسین اقا میخواد باهات حرف بزنه

خودش بهت زنگ میزنه .

– اهان باشه ممنون .

– کاری نداری ؟

– نه خدافظ .

*

بهرام :

صداش از دیروز معلولی تر بود . معلوم نیست
این عاطفه داره چیکار میکنه . گوشیم زنگ خورد
شماره ی

حسین اقا بود .

-الو .

-سلام حسین اقا خوبین ؟

-سلام ممنون شما خوبی ؟

-قربان شما .

-دیروز عاطفه خانوم یه چیزایی بهمون گفت

جریان چیه ؟

با زبون لبم رو تر کردم .

-همونی که گفتن راستش من ازشون خواستم

که موضوع رو بهتون بگن بعدش خودم باهاتون

صحبت کنم .

– منم زنگ زدم برای همین باید هم دیگه رو
بینیم .

صداش جدی بود .

– بله هر وقت شما بگین .

– فردا ساعت ۲ میتونی بیای شرکت ؟

– بله حتما خدمت میرسم .

– پس تا فردا خدافظ .

– خدافظ .

خدایا به امید تو...

بافت مشکی سفید پوشیدم با شلوار جین مشکی
نمیدونم چرا ولی میخواستم بهتر از همیشه باشم
.

تو ایینه به خودم نگاه کردم ، اخم کردم . تو
میتونی بهرام ... باید بتونی ...

–سلام خانوم راد هستم با آقای جاوید قرار
داشتیم .

–بله یه لحظه .

خداوشکر اصلا شبیه اون اسب آبیہ مهرادی
نبود ...

–بفرمایین داخل .

–ممنون .

در زدم و بعد از بفرمایید داخل شدم . حسین اقا
از جاش بلند شد . دستش که به طرفم دراز شده
بود فشردم .

–سلام بهرام جان خوش اومدی .

–سلام عمو جان ممنون .

رو به روی هم نشستیم . از بچگی عمو صدایش
میزدم .

–خوب بهرام جان خواستم بیای اینجا که با هم
صحبت کنیم کاملا مردونه .

سرم رو تکون دادم . درسته که عاشق شدم ولی
بهرام همون بهرام سنگیه .

نگاه منتظرش یعنی باید شروع کنم . تو دلم بسم
الله گفتم :

–بینین من ...

برام سخت بود از علاقم حرف بزنم . یاد عاطفه
افتادم اگه اینجا بود دوباره میگفت لکنت دارم
لبخندم رو به زور

جمع کردم .

–من چند سالی میشه که به غزاله خانوم علاقه دارم ، ولی چند ماهه که این علاقه خیلی زیاد شده اون قدری که

نتونستم دیگه صبر کنم ، میدونم براش زوده ، و ...

نفسم کم شد ، چه جوری درباره ی این موضوع با پدرش حرف بزنم آخه ؟

–از مشکلتش میدونم که خبر داری نمیخوای بی ...

میدونستم که میخواد چی بگه حرفایی که دیگه
حالم ازشون به هم میخورد .

–بخشید ولی ... من با خانوم مهرادی حرف زدم
با عاطفه خانوم حرف زدم میدونم نگران چی
هستین به خدا درکتون

میکنم ولی باور کنین و فکر کردم ، منطقی فکر
کردم . اون قدر هم بچه نیستم که احساسی عمل
کنم من تا آخرش

هستم کمکش میکنم تا مشکل حل شه .

راضیت رو توی چشمای عمو میدیدم .

عمو :

–تا خوب نشده نمیتونین برین خونه ی خودتون

چون غزاله از تنها موندن تو خونه میترسه و ...

–من مشکلی ندارم شما درست میگی .

-اون به یه سری از دوستاش خیلی وابستست .
-میدونم مشکلی نیست .

کلافگیش رو دیدم درکش میکردم . دنبال بهونه
بود .

-من تضمین میخوام دیگه نمیخوام غزالم رو با
حال بد بینم .

سعی کردم صادقانه ترین لحنم باشه :

-انقدر درباره ی موضوع های مختلف فکر کردم
که امدگی هر چیزی رو دارم ، مطمئن باشین
براش هستم تا اخرش .

-به پدر مادرت گفتم ؟

-بله دو روز پیش باهاشون صحبت کردم .

– درباره ی مشکل برایشون گفتی ؟

– مختصر لزومی نداره هر چیزی رو بدونن .

اخم های عمو رو دیدم :

– یعنی چی ؟

ساعتهم رو دور مچم چرخوندم :

– خوب بهشون از دزدیده شدنش یه چیزایی
گفتم و مشکل جسمیش ولی مشکل روحیش
بین منو خودشه .

اخم های عمو از بین رفت .

– خوب ؟

– مشکلی ندارن .

– خونه داری ؟

نفس گرفتم ...

-بله .

-اجاره بده .

متعجب نگاهش کردم نا خوداگاه یه تای ابروم
بالا رفت :

-چرا ؟

کلافگیش رو دیدم .

-بین بهرام جان در این که شما پسر خوبی

هستی شکی نیست از بچگی میشناسمت

، میدونم از پس زندگیت بر میای

ولی دختر خودم رو شناسم ، وقتی بهت علاقه

داشته باشه و بهت وابسته شه ... منو مادرش

پیشش نیستیم میخوام

تنهائیش رو پر کنی ، با ما زندگی کن .
اصلا انتظار همچین حرفی رو نداشتیم ... فقط
نگاهش کردم .

-خوب منم میرم مطب یعنی

-تو مگه نمیخواهی به دختر من کمک کنی ؟

-چرا .

-تو باید ترسش رو از بین ببری ، ترسش رو کم
کنی .

اخه هام تو هم رفت نمیتونستم فکر کنم .

-اون وقت من حکم دوماه سر خونه ندارم ؟

– فکر نمی‌کردم اهل این حرفا باشی ، شرایط
دختر من با بقیه فرق داره . تو باید پیشش باشی ،
باید بزنی تو دهن اون
ادما .

راست میگفت ، غزاله ی من تنها بود ... سرم رو
تکون دادم .

– پس فقط یه چیزی می‌مونه .
– چی ؟

– خرج خودم با خودمه .

– این چه حرفیه بهرام ؟ تو جای پسر منی .

– میدونم عمو جان ولی غرورم اجازه نمیده .

لبخندش راضی‌تمند بود ...

–خوبه باشه .

سوال آخر ...

–کی با مامان اینا بیایم ؟

– سه شنبه خوبه ؟

–بله .

–بههم قول دادی دیگه ؟

به صدای لرزون و چشمایی که پر از نگرانی بود

و حلقه اشک از ترس و موهایی که چند وقته

سفید شده بود نگاه

کردم ... این پدر چقدر درد کشیده بود ...

از جام بلند شدم که اونم متقابلا از جاش بلند شد
. شونه هاش رو گرفتم ، شونه های پدری که
غیرتش رو میفهمیدم .

حرف هام نه بلف بود نه شعر فقط اعتقاد بود ...

-ارزش بانوی ایرانی بیشتر از هر چیزیه که
فکرش رو بکنین پس مشکل از منه اگه علاقم به
خاطر جسمش باشه ،

بههم اعتماد کن عمو قول میدم غزالت بشه همون
غزاله ی دو سال پیش ...

محکم بغلم کرد ، آغوشش به گرمی بچگیمون
بود ... چی گذشته بود به غرور این مرد ؟

گفت گومون از اون چیزی که فکر میکردم خیلی
بهتر بود ... دلم صداش رو میخواست فقط
صداش رو ...

شمارش رو گرفتم .دیگه داشتم ناامید میشدم که
برادره که جواب داد :
-بله ؟

-سلام خانوم جاوید .

-سلام آقای راد .

لبخند زدم :

-خوبین خانوم جاوید ؟

-ممنون شما خوبین آقای راد ؟

-بله کجایی ؟

صدای عاطفه رو شنیدم : زهر مار چرا داد میزنی ؟

خندیدم ، از دست این دوتا .

-راست میگی ؟

-آره دروغم چیه ؟

-حالا من چیکار کنم ؟

ترسش رو میفهمیدم . صدایش نمیومد .

-غزاله ، غزالهههه

صدای عاطفه اومد :

-به این چی گفتی سگته کرده ؟

-سه شنبه میایم خواستگاری .

-درووووووغ .

-ای بابا شماها چتونه ؟

-میدونی که نگرانه الان هم تو شکه حالا بعدا
باهاش حرف بزن .

-باشه مواظبش باش .

صدای فوق العاده جدیش اومد :

-امیدوارم اعتمادم به جا باشه .

قبل از این که جوابش رو بدم قطع کرد . این
دختر چرا هیچ وقت اعتماد نمیکنه ???

پوووف ...

عاطفه :

تا خود خونه نه غزاله حرفی زد نه من هر دو مون
به یه چیزی فکر می‌کردیم ... سه شنبه ...

سر غزاله روی شوئم نشست :

-عاطی من میترسم ، من دارم چیکار میکنم ؟ اگه
درست نباشه ؟

ترسش رو درک می‌کردم من میترسیدم چه برسه
غزاله .

-نمیخوای بهش زنگ بزنی ؟ منتظره ها .

-تو بهش زنگ بزنی .

اووووووف این دختر به چی فکر میکرد؟؟؟

-چرا خودت زنگ نمی‌زنی ؟

-یعنی با بابا حرف زده ؟

-نمیدونم .

-بهش زنگ بزن بعدش گوشيو بده من باهاش

حرف میزنم .

شماره ی بهرام رو گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم

که غزاله بشنوه .

-الو .

-سلام خوبی ؟

-ممنون تو خوبی ؟ غزاله خوبه ؟

-آره همه خوبیم ، بینم با حسین اقا حرف زدی ؟

-آره صبح شرکت بودم .

غزاله با چشمای درشت نگاه کرد .

-خوب چی شد ؟

–هیچی دیگه با هم یه ذره حرف زدیم بعدشم
قرار شد که بیایم خواستگاری .

–خوب به سلامتی ، بیا با غزاله حرف بزن کاری با
من نداری ؟

–نه فدات خدافظ .

–خدافظ .

گوشی رو به غزاله دادم و از اتاقش بیرون اومدم
... این که همه چی داره درست میشه خیلی خوب
بود و این که

خانواده ی بهرام قبول کردن و مشکلی ندارن
واقعا کار خدا بود ...

غزاله :

–سلام .

–سلام خوبی ؟ چت شد یهو ؟

خیلی خوب بود که مثل قبل باهام حرف میزد و
معذبم نمیکرد .

–خوبم هیچی تو خوبی ؟

صدام اروم بود ، هنوز نمیتونستم حتی راحت
باهاش حرف بزنم .

–منم خوبم .

–بهرام ...

دلَم میخواست از ترسم بهش بگم از این که قول
بده بهم که نره از ...

– خانوم جاوید اصلا نیازی به نگرانی نیست . بابا
یه ذره از من یاد بگیر با یه اعتماد به نفسی امروز
رفتم شرکت

بابات حرف زدم .

صداش شیطون بود .

– بعدش چی میشه ؟

– هیچی ، قول میدم هیچی نشه .

قول میداد ... بهرام قول میداد خوب بود . پاهام رو
توی شکمم جمع کردم .

– سه شنبه میشه چند روز دیگه ؟

– سه روز .

سه روز ... سه روز دیگه روزی بود که همیشه
آرزوش رو داشتیم و الان ترس داشتیم ... از بابا و
نگاه های مامان

ترس داشتیم ... از آینده از ...
-غزاله .

صداش آروم بود ولی محکم ... میخواستیم بگم
جانم ولی ...

-تو بهم اعتماد کردی مگه نه ؟
آره اعتماد کردم ، اعتماد کردم ...
-آره .

-پس همه چیزو بسپر دستم و نگران نباش باشه
؟ فقط با عاطفه آتیش بسوزونین باشه ؟

لبخند زدم :

–باشه حتما .

صدای خندش اومد و دلم .

–خوبه فقط برای همین کارا آماده این شماها .

سعیده هم مثل شما دوتاست ؟

–اوهوم ما همیشه با هم آلاز میسازیم .

–خوبه پس همکارم دارین ، فک کنم اگه بیان

خونمون درآینده دیگه مو به سر من نمونه .

خونمون ... لبخند زدم ... این حرفش یعنی

مشکلی با دوستانم نداره . این حرفش یعنی

ترس ... نه .

خندیدم :

- همینه که هست .
- نه مثل این که زبون عاطفه روت تاثیر گذاشته .
- بله شما مشکلی دارین ؟
- نخیر شما راحت باش .
- باش .
- صدای منشیش رو شنیدم که باهاش کار داشت .
- برو کار داری .
- ببخشید باید برم کاری نداری ؟
- نچ خدافظی .
- خدافظ چشم جنگلی .
- به گوشیم نگاه کردم ، چشم جنگلی ... ترسم
رفته بود . صدای بلند عاطفه اومد :

–خبرت اگه حرفت تموم شده بیا چایی کوفت کن
با بیسکویت .

بلند خندیدم و از اتاق اومدم بیرون .

عاطفه :

–اووووووه چه ذوقیم میکنه تو نبودی تا همین دو
دقیقه پیش داشتی پس میفتادی ؟ یادم باشه
بهش بگم هر روز صبح

بهت زنگ بزنه از اون قیافه ی وزقیت نجات پیدا
کنیم .

عاطفه ... ماما ۱۸ سالم بود ...

بوسه ی طولانی و محکمی روی لپش زدم .

–نمیشه تو هم پنجشنبه باشی ؟

چشماش درشت شد :

-این دیگه زیادیه واقعا .

-باش دیگه هه هه هه .

-نمیشه وزغ جونم چاییتو بخور .

چرا نمیشه ؟ من میخوامتو عاطفه هم باشه .

مگه چی میشه ؟ بی میل چاییم رو خوردم .

عاطفه :

-گوشیت دستت باشه هر چی شد بهم اس کن

خوبه ؟

اینم فکر خوبی بود ولی کاش بود ...

**

عاطفه :

امشب خواستگاریه و دلم شور میزنه . کاش همه
چی به خیر باشه ... تا یک ساعت پیش پیش

غزاله بودم و با کلی

ناراحتیش از خونه بیرون اومدم آخه دیگه
خواستگاریش که نمیشد بمونم .

یک ساعتی میشد که قدم میزدم . هوا تاریک
شده بود ...

-به بهمههه خیلی وقت بود منتظرت بودم .

صداش عین تیغ روی مغزم رو خط خطی کرد ...
برگشتم پشت سرم ایستاده از چیزی که دیدم
یه لحظه قلبم ایستاد.

دنباله ی زنجیری که تو دستش بود رو نگاه کردم
و رسیدم به سگ سیاه رنگ که خیلی بزرگ بود و
با چشماش

قورتتم میداد و قلاده ی طلایی رنگش ...

میخواست چی کار کنه ؟ به پوزخند مسخرش
نگاه کردم ... برای ضدحال زدن به اینم شده باید
ترسم رو از بین ببرم.

عاطفه اگه بترسی کارت تمومه ... میفهمی ???
تموم ... فکر همه جاش رو کرده بودم غیر از
سگ ... اونم چه سگی.

–نظرت چیه ؟

چی میشه تیغ صداش کند شه ??? آب دهنم رو
قورت دادم و نفس عمیق کشیدم ، هیچ کس نبود
هیچ کس ...

نفس عمیق دوم ... بین عاطفه این سگ هرچی
باشه تو نباید ازش بترسی اگه فرار کنی برتر
دنبالت میاد اگه این

حیوون بفهمه ترسیدی روزگارت سیاه میشه
نترس هیچی نیست ...

—نگفتی نظرت چیه ؟ ترسیدی ؟

صدای پوزخندش ...

صاف ایستادم ، صدا محکم و پوزخندم که
چششو در بیاره ، سعی میکردم سگ رو نادیده
بگیرم ولی صدای خرخر که

میکرد نمیداشت ... لعنتی ...

–نظرم؟؟؟ خوب داشتم به این فکر میکردم که
شباهت زیادی به هم دارید .

اخم هاش تو هم رفت دروغ گفته بودم؟؟ نه ...
زنجیر رو کشیده که هیکل سگ تکون شدیدی
خورد ، گونم رو از تو جویدم تا نترسم تا پاهام
برای فرار نره ...

–به من میگی سگ؟؟

به چشماش قهوه ای به خون نشستش نگاه
کردم ... به خداوندی خدا که شباهتشون زیاد بود
و دروغ نمیگفتم ...

جوابش رو ندادم ، سگ رو بهم نزدیک میکرد .
نباید فرار کنی عاطفه نبایبید ... اگر بدویی سگ
برتر میکنه و

این رامین عوضی هم دیگه کوتاه نمیاد ... این
سگ از صاحبش خطرناک تر نیست عاطفه ... نرو
...

سگ رو نزدیک تر میکرد و بغض لعنتی تو گلوم
بیشتر میشد... ترس داشت ، تپش تند قلبم رو
فهمیدم و دردی که

تو گلوم نشست ... دیگه تقریبا جلوی پام بود
البته انقدر بزرگ بود که میتونم بگم قدم تا
نزدیکی شکمم بود ...

نگاهش نکردم ، فقط نفس گرفتم ... سگ
زبونش رو بیرون آورد . این سگ وفاش بیشتر از
آدماست عاطفه ...

نترس ...

-ازش که نمیترسی ؟

-نه تو ترسناک تری .

میدونستم که اگه جوابشو ندم شاید بهتر باشه
ولی جلوی زبونم رو نمیتونستم بگیرم .

زنجیر سگ رو ول کرد و دل من بود که چیزی
ازش نموند ... عقب عقب رفت بدون سگش ...
-پس خوش بگذره .

دور شدنش رو دیدم ... خوب الان من موندم و
یه سگ که امیدوارم مثل صاحبش زبون نفهم
نباشه ...

محکم ایستادم . نفس هم نمیکشیدم . نباید
تحریکش کرد ...

سگ دورم چرخید و بو کشید ، چندشم شد ولی
حس ترسم خیلی بیشتر بود ... خیلی ...
خوب راهی نبود باید منطقی باهاش صحبت
میکردم ...

-اسمت چیه ؟

صدام رو که شنید اومد جلوم ، به زبونش و
صدای خرخرش توجه نمیکردم ولی خوب نمیشد
ازشون گذشت ...

–میشه مثل صاحبت نباشی ؟

با صدای هاپ که کرد ناخوداگاه یه قدم رفتم
عقب که اونم یه قدم اومد جلو ... خدایا خودت یه
راهی به ذهنم برسون.

من چی کار کنم با این سگ ???

فقط نگاهش میکردم و از جام تگون نمیخوردم
به امید این که شاید ... شاید بره ... تمام
التماسم تو دلم به خدا بود .

خدایا یه آدم چقدر میتونه پست باشه ؟ چقدر
میتونه بی ناموس باشه اخه ؟ این سگو رام کن
خواهش میکنم .

چون از پاهام داشت میرفت از ترس تمام بدنم
میلرزید از همونایی که میگن عزرائیل از بغلت رد
شده ...

یهو یه فکری به ذهنم اومد ، رامین تو خیابون بود
پس احتمالاً همشون خونه ی سام جمع بودن .
یه قدم رفتم عقب که اونم دنبالم اومد ، آروم
رفتم سمت خونه عقب عقب میرفتم که فکر نکنه
دارم فرار میکنم .

آروم قدم بر میداشتم و یواش یواش میرفتم و
اون دنبالم میومد . باید بتونی عاطفه ترس نداره
بین کاریت نداره که .

دستم رو تکون دادم که صدای خرخرش بیشتر شد ... دستم رو آروم به سمت قلادش بردم .

دستم میلرزید ، ولی

باید بتونم . سگ دستم رو بو کشید . اگر یه ذره حرکتم تند میشد مطمئنا تیکه پارم میکرد ...

زنجیر قلاده رو آروم گرفتم با هر حرکتم خرخرش بیشتر میومد و نمیدونستم این واکنش برای عصبی بودن یا چیز

دیگه ... بالاخره با هزار زور زنجیر کامل گرفتم ... یه ذره عقب عقب رفتم و زنجیرش رو کشیدم تا بفهمه که فرار

نمیکنم ... همه ی این کارا فقط به ذهنم میرسید
واقعا تا حالا با سگ همیچین برخوردی نداشتیم
...

وقتی دیدم آرومه به سمت خونه رفتم و زنجیرش
رو کشیدم دنبال میومد ... تو دلم خدا خدا
میکردم که سگه همینجوری
آروم بمونه

وقتی جلوی خونه ی سام رسیدم انگار که خونه
رو شناخت بلند بلند پارس کرد ، بسم الله گفتم و
آروم زنجیرش رو

به میله ی در خونه محکم بستم ، سگ همچنان
پارس میکرد ، نگاهی به خونه انداختم .

از پنجره سایه ی پسری رو دیدم که از پله ها
تندتند پایین میاد . نگاهی به زنجیر بسته و سگی
که حواسش به من

نبود انداختم ... با آخرین سرعتم به سمت خونه
ی غزاله اینا دویدم و پشت درخت نشستم .
یواشکی نگاه کردم رامین در رو باز کرد و سگ
رو تو خونه برد به اطراف نگاه کرد و در رو بست .
دیگه جون تو بدنم نمونده بود ، گوشیم زنگ
خورد از خونه بود :

-الو .

-الو کجایی ؟

صدام از ته چاه در میومد :

-دارم میام تو راهم .

– هییییس آروم باش منم . توچت شده ؟

– هی ... هیچی .

غلط میکنی بذاری بهرام اشکت رو بینه فهمیدی

عاطفه ؟؟ غلط میکنی ...

دستم رو به تنه ی درخت گرفتم با یه یاعلی بلند

شدم ولی لرزش پاهام زیاد بود .

– چته عاطفه ؟ چرا رنگت پریده ؟

– هیچ برو خوبم .

شونم رو گرفت .

– آره معلومه چقدر خوبی . حرف بزن عاطفه ...

با صدایی که از خودم انتظار نداشتم :

– برو بهرام گفتم خوبم .

دویدم سمت خونه و در رو بستم .

مامان :

–میخوای بخوابی ؟

–آره .

–شام نمیخوری ؟

–نه .

در اتاق رو بستم . لباسام رو عوض کردم و دراز کشیدم . به گوشیم نگاه کردم . یه اس ام اس از یه شماره ی ناشناس .

–نهههه خیلی شجاع شدی آفرین .

به شماره نگاه کردم ، همون عوضی که زنگ زده بود ... به درک ...

هنوز بدنم می لرزید ، پتو رو روی خودم کشیدم
احساس سرما میکردم چیزی که از من بعید بود

...

چشمام که بسته میشد چشمای سگ رو میدیدم
و صدای خرخرش ... اجازه دادم قطره های اشک
بریزن . کسی

نمی بینه بریزین ... دیگه هیچ انرژی نداشتم ،
چشمام رو بستم و ... خواب ...

*

غزاله :

شلوار سفیدم و با تنیک یاسی رنگم پوشیدم با
شال حریر یاسی رنگ آرایشم کم بود ، روی
تخت نشستم اصلا نمیفهمیدم
چه خبره و داره چی میشه هر چی به عاطی زنگ
میزنم جواب نمیده و نگرانم ... خدایا خواهش
میکنم ...

صدای زنگ اومد و صدای مامان :

-غزاله بیا دیگه اومدن تو هنوز تو اتاقی .

نفس عمیقی کشیدم از ترس این که از استرس
حالم بد نشه همه ی داروهام رو خورده بودم .
خدایا میترسم هستی ???

کنار مامان وایسادم ، آب دهنم رو قورت دادم بابا
در رو باز کرد و من بسم الله گفتم ... بابا سلام
کرد و من التماس

خدا کردم که همه چی خوب باشه با مامان حرف
زدن و من سخته کردم از ترس ، با من سلام
کردن و...

به دست های زندایی که سمتم دراز شده بود
نگاه کردم غزاله خاک تو سرت آدم باش ...
دستش رو فشردم :

-سلام .

-سلام عزیزم چه خوشگل شدی .

لبخند زدم :

-ممنون .

خوب زن دایی که به خیر شد ، دایی قبل از سلام
دادن بغلم کرد و من مردم ، بغلم کرد و نفسم
رفت ، بغلم کرد و

سستی زانو هام رو فهمیدم ، نگاه مامان و بابا
نگران بود و بهرامی که فقط با نگاهش میگفت
آروم باشم ...

بالاخره ازم جدا شد :

-سلام غزاله جان .

-سلام .

لرز صدام رو میشه نفهمه ؟ بابا تارف کرد بشینن
و من داشتم میمردم ، چرا بغلم کرد ؟

با دیدنش فکرا از ذهنم پرید ، حس هام بهم
برگشت انگار نه انگار که قفل کرده بودم ، کت
شلوار قهوه ای رنگ با

پیراهن کرم و کراوات باریک قهوه ای همیشه
کراوات باریک میبست ... گل رز آبی ... گلی که
عاشقش بودم .

سیاه چاله ها همه حواسم رو گرفتن . لب زدنش
رو فهمیدم :

-خوبی ؟

خوب بودم ؟ نه ... عالی بودم چه جوری گفتم برو
؟؟ چه جوری ؟ صدای آرومش رو شنیدم :

-راستش یه گلدون کوچیک کاکتوس بود خیلی
ازش خوشم اومد خواستم بگیرم ماما نداشت .

خندم از ته دلّم بود . مسخره ...

بابا :

-اگه دوست دارین بیاین بشینین .

خاک تو سرم ... بهرام رفت نشست ولی من باید

چایی میریختم و خدا رحم کنه با این لرزش

دستام ...

نمیفهمیدم چی میگن مهم هم نبود ... نفس

عمیقی کشیدم و سینی رو برداشتم دسته های

سینی رو فشار دادم تا لرزش

دستام آرام شه تقریبا هم موفق بودم بسم

الله دوم رو گفتم و سمت دایی رفتم .

چاییش رو برداشت و فقط نگاهم کرد . زن دایی
چاییش رو برداشت و تعریف کرد و بهرام ...
بدون این که نگام کنه

چاییش رو برداشت و تشکر آرومی کرد ازش
ممنون بودم اگر نگاهم میکرد قطعا همه ی چایی
ها میریخت ...

بابا با بغض چاییش رو برداشت و مامان با
نگرانی ...

کنار بابا نشستم ، راحت تر بود ... به حرفای اولیه
هیچ توجهی نداشتم و حواسم پیش آخر مراسم و
بود و عاطفه ...

صدای بهرام رو شنیدم نمیدونم تو رویا یا
واقعیت نگاهش کردم ، همه با لبخند نگاهم
میکردن چشونه ؟

دایی :

—دختر ما سه ساعته داریم صدات میکنیم فقط به
بهرام جواب میدی ؟

سوتیه بعدی ... سرم رو پایین انداختم :

—ببخشید حواسم نبود .

بابا :

—پاشو بابا ، پاشو با آقا بهرام حرفاتون رو بزنین
.

نگران به بابا نگاه کردم و نگاهش تا ته ته دلم
رو راحت کرد . از جام بلند شدم و به سمت اتاق
رفتم .

منتظر شدم که بره تو ولی ...

-برو دیگه.

لبخندی زد :

-اول شما بفرمایین .

خجالت زده رفتم تو پشت سرم اومد و در رو

بست و دل من بود که ریخت ...

روی تخت نشست و با فاصله کنارش نشستم .

بهرام :

–گلتو دوست داشتی یا برم همون کاکتوس رو بگیرم ؟

لبخندم رو نتونستم نگه دارم :

–نخیر گلم خوب بود مرسی .

–خوب ما الان باید درباره ی چی با هم حرف بزنیم ؟

–نمیدونم.

–چیزی شده ؟

به سیاه چاله ها که مشکوک نگاهم میکردن خیره

شدم . آخر هم نفسم رو میگرفتن .

–عاطفه گوشیش رو جواب نمیده .

اخم هاش تو هم رفت .

–داشتم میومدم دیدمش یه مقدار حالش خوب
نبود شاید استراحت میکنه .

حالش خوب نبود ؟ اون قول داده بود باشه ...

سکوت بود و سکوت ... یه چیزی ته دلم بود یه
چیزی که نگرانش بودم ...

–میشه یه چیزی بگم ؟

سرش رو تکون داد .

–ما ... ما ...

صدای خنده ی بهرام بلند بود . متعجب نگاهش

کردم به چی میخنده ؟؟

–اونجوری نگام نکن یاد عاطفه افتادم .

–عاطفه ؟ چی شده مگه ؟

- اگه اینجا بود بهت میگفت لکنت داری .
خندیدم عاطفه همیشه جواب ها رو تو آستینش
داشت .
- ما باید عقد کنیم ؟
مردم تا گفتم ...
-خوب آره دیگه .
- خوب چیزه ... بعدش چی ؟
من روشن شدن تکلیفم رو میخواستم این که
مطمئن بودم بدون بهرام همیشه حتی اگر دستش
رو هم نگیرم ...
- بعدش ؟ بعدش چی ؟
چشمام رو بستم پرویی بود اگه میگفتم ؟

– بعدش میری ؟

صداش جدی بود :

– نه .

عاشق صداش شدم که مهربون نبود .

– نمیری ؟

– نه قرار پیام پیش شماها بمونم و خونم رو اجاره

بدم تا خوب شی .

لبخندم رو هرکاری کردم نتونستم پنهون کنم .

– اگه برات سخته با بابات صحبت میکنم میرم ...

– نه .

– بمون باشه ؟

– باشه .

به اخمش که عادی بود . صدای جدیش که توجه
کردم دلم آروم گرفت . حرف دلم رو زدم .

-خیلی خوبه که موهات لخت نیست همین که یه
ذره حالت داره عالیه ، خیلی خوبه که مهربون
نیستی ، مهربون نباش

باشه ؟

با بهت نگاهم کرد ، حق داشت چه کسی به پسر
مورد علاقتش میگه مهربون نباش ؟

-چرا تو و عاطفه با مهربونی مشکل دارین ؟

چی میگفتم ؟ روم میشد بگم ؟ از خریت بزرگ
زندگیم میگفتم ؟

-جوابمو نمیدی ؟

-چی بگم ؟

- واقعیت رو .

نفس کم میشه ...

- چون ... چون ...

لبخند بهرام رو فهمیدم . اووووووف .

- چون اونا مهربون بودن و موهاش لخت بود .

مرگ بود گفتن این دوتا کلمه ...

- خوب منظور از اونا همون سه تان ولی اونی که

موهاش لخته کیه ؟

- یکی از همونا .

چرا نمیفهمید گفتن از اونا سخته ؟

- پاشو بریم بیرون حرف دیگه ایم هست ؟

آره عاطفه ...

—نه.

دنبالش از اتاق بیرون رفتیم ، سنگینی نگاهشون
اذیتم میکرد ، حالا میخواد چی بشه ؟

دایی :

—مبارکه ؟

مبارکه ؟ من دارم چی کار میکنم ؟ اعتماد کردم و
لعنت به این ترس که از دلم نمیره ...

جوابون رو نمیداد خجالتی در کار نبود اصلا
حواسم نبود که بخوام حرف بزنم . به خودم
اومدم که داشتن درباره ی

آینده ی من تصمیم میگرفتن ... فهمیدم که
مهریم رو ۵۰۰ تا سکه تاییین کردن و نظر
خواستن و من فقط خفه شده بودم

۱۴ شاخه گل رز آبی و کتاب قران و ...

و من قط نگاهشون می کردم و التماس به خدا که
اعتماد رو با اعتماد جواب بده ...

بابا :

– موافقی بابا ؟

با صدای بابا به خودم اومدم من باید با چی
موافق باشم ؟ با بهت نگاهشون کردم .

دایی :

– حواست کجات عزاله جان با دو هفته دیگه
موافقی ؟

دو هفته دیگه چه خبره ؟ با چی موافق باشم ؟
– ببخشید حواسم نبود .

خندشون رو نمیفهمیدم .

بابا :

– با دو هفته دیگه برای عقد موافقی ؟

مخمم زنگ زد دو هفته دیگه ؟ دو هفته دیگه من
زن بهرام شم و بعدش چی ؟ با همه ی ترسم به
بهرام که نگران نگام

میکرد خیره شدم . لب زدن بهرام رو فهمیدم که
گفت نترس ... ولی من میترسم خیلی میترسم ..
سرم رو تکون دادم نمیشد مخالفت کرد من
اعتماد کردم ، اعتماد کردم ...

بقیه ی حرفا خانوادگی بود و خوش و بش و ذهن
من بود که به همه جا میرفت و ترس ...

سرم رو بلند کردم و چشمام روی سیاه چاله ها
موند ، سیاه چاله هایی که مسکن بودن برای این
ترس لعنتی .من

دو هفته ی دیگه زن این مرد میشمو بعدش؟؟
میشه نره ؟ تنهام نذاره خسته نشه ؟

متوجه شدم که با فاصله ازم روی مبل کنارم
نشست و خودم رو جمع تر کردم .

–عاطفه جواب نداد ؟

مثل همیشه بود .

–نه حالش خیلی بد بود ؟

–نه فقط خسته به نظر میومد شاید خوابیده .

به اخم هاش نگاه کردم کاش همیشه اخم کنه ...

-شاید .

-ازم نترس .

جملش محکم بود و به قدری مظلومیتش حس
میشد که دلم رو لرزوند من دارم با زندگی خودم
و بهرام چی کار میکنم؟

بغض کردم از لحن مظلومانه ی این مرد اخمو ...
خواستم بلند شم برم اتاق که صدایش باز هم
چنگ زد به قلبم.

-نرو ، نترس ونرو تو به من اعتماد کردی منم
بهت قول دادم پس نرو خوب ؟

عاشق اخم هاش بودم و عاشق صدای محکمش
و داشتم دق میکردم ...

-خوب .

نمیرم هیچ جا نمیرم . ترسم تموم نشده بود ولی
یادم رفته بود ، مگه این سیاه چاله ها حواسم
میداشتن برای آدم ؟

صدای خنده ی آرومش رو شنیدم :

–به غیر از نگاه کردن حرفم بلدی بزنی ؟ مثلا
مامان اینا تنهامون گذاشتن حرف بزیم .

لبخند زدم ولی چشم برنداختم از سیاه چاله ها
که صدای خندش بلندتر شد ...

****چقدر حرف برای تو دارم و هربار در آب و تاب
تماشا توان گفتن نیست****

*

عاطفه :

گوشیم رو چک کردم پنج تا تماس از غزاله .
مقنعم رو سر کردم ، زیر دلم تیر کشید . هه دیگه
کلافگیم کامل شد ... اصلا حس نداشتم که برم
ولی نمیشد از کلاشش
گذشت ، رفتم بیرون و در رو پشت سرم بستم .
ماشین بهرام جلوی در خونه غزاله اینا بود و
بهرام بهش تیکه داده ...
اینجور که معلومه همه چی خوب پیش رفته که
میخواه برسونتش ... خداروشکر .
سعی کردم صاف راه برم ، هیچ وقت حالم
اینجوری نمیشد میدونم که اثرات ترس دیشبه ،
نمیتونستم بیچونم باید

باهاشون روبه رو میشدم . غزاله از خونه بیرون
اومد و چشمش به من افتاد ، هیچی نمیگفت
وزق کوچولو دلخور

بود ... رفتم سمتش :

–سلام وزق جون البته از این به بعد عروس
خانوم دیگه ???

اخم هاش تو هم بود :

–مرض و سلام مگه قرار نبود با هم حرف بزنیم
من بهت اس بدم ؟ چرا جوابمو ندادی ؟
اصلا نمیدونستم باید چی بگم .

بهرام :

–سلام .

چشمام خود به خود بسته شد ، جواب این رو چی میدادم ؟ لبخندم واقعا زورکی بود :

–سلام آقا دوماد خوبی ؟

اخم های این هم تو هم بود ، دلم تیر کشید مهم نبود ...

غزاله :

–دیشب نباید تنهام میذاشتی داشتم سگته میکردم هم تو جواب نمیدادی هم ... واقعا که ... بی توجه به من سوار ماشین شد ، خوبه ... دیگه به من نیازی نداره برای رفت و آمد . ازم توقع داشت مقصر بودم

چون بهش قول داده بودم ... دیشب شب سختی
داشته ... بهرام باهام حرف نمیزد و میدونستم
برای جواب ندادنم نیست
این پسر پیش خودش چه فکری کرده که جوابمو
نمیده ؟

بعدا باهاشون حرف میزنم ولی الان واقعا نه ...
درد دلم رو نمیتونستم نا دیده بگیرم ، و سوزش
دستم که نمیدونم کی و
به کجا کشیده شده که زخم شه ... میدونستم که
اگه بخوام برم نمیذارن و اصلا حوصله ی اخم و
حرف نزدنشونو

نداشتم . رفتم سمت خونه تا فکر کنن پیام و
برن واقعا برای دو سه ساعت ظرفیتم پر بود ...
لعنت به من ...

بهرام :

—مگه نمیری دانشگاه ؟

بلند داد زدم :

—نه .

صدای رفتن ماشین رو که شنیدم راه افتادم و
خدا میدونه چه جوری رفتم ... دلخوری غزاله
واضح بود ، ولی بهرام ...

میدونم با خودش فکرهای خوبی نکرده حق هم
داره منو اصلا تو وضعیت خوبی ندیده بود ... همه
حق دارن ...

متوجه غزاله و سعیده شدم که با هم حرف
میزدن ، خدایا این وزق رو آروم کن امروز نه
باشه ???

رفتم جلو و سلام کردم .

سعیده :

–سلام چرا اینجوری تو ؟

غزاله جواب نداد و اعصابم رو تحریک میکرد باز
بچه بازی ...

–غزاله میشه تمومش کنی ؟ ببخشید ولی باور
کن دلیل داشتم .

غزاله با اخم :

–تو که گفתי نمیای ؟ فقط میخواستی با ما نیای ؟

– آره چون حوصله بداخلاقی نه خودتو دارم نه
بهرام آدم نکشتم که .

– دیشب خیلی ترس داشت خیلی سخت بود تو
به من قول دادی هوامو داشته باشی عاطفه خیلی
نامردی مردم تا تموم

شه ...

صداش غم داشت ، بغض ... معلوم بود واقعا
دیشب مرده تا مراسم تموم شه ... ولی واقعا
نمیتونستم باهاش حرف بزنم

قطعا با این اعصاب داغونم دعوامون میشد ، سر
کلاس باهام حرف نمیزد و سعیده دخالتی نمیکرد
...

بعد از کلاس آخر گوشیم تو جیبم لرزید ، غزاله و
سعیده هنوز نیومده بودن . رفتم یه جای خلوت
چون باز هم شماره
ناشناس بود ...

- تو چجوری حریف اون سگ شدی ؟ یه زمانی از
منم میترسیدی .

حرفش تیکه داشت و نمیدونست اون موقع ها
خیلی بچه بودم ... خیلی .

- اون موقع ها احمق بودم .

- هنوزم احمقی ، احمقی که با من نمیای .

- خوبه رفتی قاطی اون سه کله پوک خیلی قشنگه
همه ی دوست داشتنت همین بود ؟

—بهونه نیار تو نخواستی باهام بمونی تو تنهام
گذاشتی .

داشت شعر میگفت ...

—من با حیوونا نمیمونم .

قطع کردم . اون همه دوست دارم هاش و...
همش تو یه شب شد سگی که دنبالم انداختن .
فکرشم نمیکردم

بره با دشمنای من هم دست شه ... همشون
روباهن همشون .

لرزش پاهام رو میتونستم کنترل کنم ولی لرزش
صدام رو نه ... آروم راه میرفتم .

غزاله و سعیده داشتن میومدن من نباید اینجوری
باشم نباید ... روی نیمکت نشستم و خم شدم
آروم شو لعنتی آروم شو.

بغضم رو خودم ، حالم از همشون به هم میخوره
یه روز تقاصشو پس میدن ...

غزاله :

–لابد الانم نمیخوای با من برگردی نترس نه من
میخورمت نه بهرام پاشو بریم .

لحن مزخرف غزاله هر چی انرژی نداشته بود رو
گرفت ... قطره اشکی که اومد رو پاک کردم نباید
میدید...

سعیده :

–عاطفه خوبی ؟

سرم رو تکون دادم . آره خوب خیلی خوب بودم
... از جام بلند شدم که با دیدن گربه ای که به
سرعت از بغلم رد

شد جیغ فه ای کشیدم و نشستم . نمیشد ...
بیشتر خم شدم .

سعیده :

–عاطی چته ؟ چرا اینجوری شدی ؟

–خوبم بابا شلوغش نکن .

–میتونی پاشی ؟

–نه یه ذره بشینم خوب میشم عجله دارین برین

.

–چرا چرت میگی ؟

غزاله چشماش نگران بود ، نباید نگران شه ...
همه ی تلاشم رو کردم برای راه رفتن آروم راه
میرفتم ولی باید میرفتم
گوشیم زنگ خورد بی توجه برداشتم .
-بخشید که دوباره بهت زنگ زدم میخواستم
بگم مواظب خودت باش روزات از این خیلی سیاه
تر میشه من دوست
داشتم ، اگه باهام میموندی اینجوری نمیشد ...
قبل از این که جواب بدم قطع کرد ، افتادم
صدای جیغ غزاله یعنی ترسیده حق داره خودمم
متعجب بودم تا حالا

اینجوری نشده بودم . حال این که بلند شم رو
نداشتم و تمام دردم تو صدای نالم خلاصه میشد
ناله ای که از درد بود

درد دلم و درد قلبم که بد شکسته بودنش ... اون
نمیفهمید که من تنهاتش نداشتم ... اون تنهام
گذاشت . من اهلش نبودم
نبودم ...

فهمیدم که غزاله دوید نمیدونم به کجا و سعیده
بهم یه چیزایی میگفت که نمیفهمیدم ... به دیوار
تکیه دادم و پاهام رو

جمع کردم . چرا اینجوری شدم ؟ چرا این دفعه
انقدر حالم بد شده ؟ الان وقتش بود آخه ؟

لعنت به من به اونا ... اون سگ رو میشد رام کرد
ولی این حیوونا رو نه ...

کسی بازوم رو گرفت ، بهرام ... باید پاشم جلوی
بهرام نمیشینم باید پاشم ... به زور بلند شدم
سرم گیج میرفت

به درک ... به درک عاطفه ...

تو ماشین نشستم حالم بهتر بود باید بهتر
میشدم . فهمیدم که بهرام با اولین نگاه مشکلم
رو فهمید ، خجالت نکشیدم چون

دست من نبود چون اون دکتر بود و چون این
جس دیگه بین این همه حس گم بود ...
بهرام :

—بیا اینو بخور .

قرص بود با آب میوه برام مهم نبود چه قرصیه
خوردم .

-بهتری ؟

-آره بابا اینا شلوغش کردن چیزیم نیستش که .
یه جوری نگام کرد که یعنی خر خودتی ... از این
فضا اصلا خوشم نمیومد :

-خوب دیشب چه کردین ؟

غزاله :

-ببخشید .

به چشماتش که خیس بود و صدایی که پشیمونی
داشت توجه کردم تقصیر اون نبود .

-بعدش ؟

غزاله فقط نگاهم میکرد ، بی حرف میدونستم
حساسه ولی خوب کاری از دستم بر نمیومد .
-آقا دوماد شما بگو این عروس خانوم که از صبح
با من حرف نمیزنه .
-دو هفته دیگه عقدمونه .
جملش باعث شد دیگه حرفی نزنیم هم گفته بود
دیشب چی شده هم با اون اخم و صدا یعنی
تمومش کنیم ...
اینا چشونه ؟ غزاله از ماشین پیاده شد و رفت
که در رو باز کنه .

بهرام :

– حال امروزت طبیعی‌ه ولی حال دیروز نه حرف
بزن عاطفه .

باز هالک شد این آقای دکتر دیوونه ...

– سگ دنبالم کرد .

– سگ ؟ سگ کجا بوده ؟

از آینه نگاهم میکرد .

– یکی از پسرای مریض محل سگش رو انداخته
بود دنبالم اگر بازجویت تموم شده من برم خونه
.

– برو پیش غزاله تنها نباشه .

– باشه .

پیاده شدم ، غزاله از خونه بیرون اومد تا
خدافظی کنه از هالک ، خودم رو روی مبل
انداختم و دراز کشیدم .

صدای بسته شدن در و بعد هم سنگینی نگاه
وزق کوچیک رو روی خودم حس کردم
میخواست بگه و فکر میکرد
حوصله ندارم .

-نمیخواهی برام تعریف کنی دیشب چی شده ؟
کنارم روی مبل نشست و شالم رو از سرم
برداشت . تند تند شروع کرد به تعریف کردن و
وسطاشم کلی گله که چرا

دیشب نبودم برایش ... ترسش رو فهمیدم و این
که انقدر دل‌بسته شده که نمیتونه بدون بهرام
باشه . به نفس عمیقی که

آخر حرفاش کشید لبخند زدم . نفس کم آورده از
تند حرف زدن .

—میدونم نامردی کردم ولی باور کن نفهمیدم
چجوری خوابم برد .

گونم رو بوسید .

—برای دو هفته دیگه نباشی نه من نه تو .

گونش رو بوسیدم .

—چرت نگو بچه .

—چی میخوری بیارم ؟

هیچی بیا تا مامانت میاد بخوابیم دارم بی هوش
میشم .

از صبح هیچی نخوردی که .

نترس انقدر ذخیره کردم که نمیرم .

مانتوم رو دراوردم . غزاله انقدر لاغر شده بود که
رو تختش جا میشدیم . پتو رو روش کشیدم ،
اگه عقد میکردو من

رو فراموش چی ؟ چشم رو بستم و بیشتر
نتونستم فکر کنم ...

گوشیم زنگ خورد توجه نکردم ولی یارو ول
نمیکرد الان چه وقته زنگ زدنه ؟ بدون این که
چشم رو باز کنم موبایل

رو از جیبم بیرون کشیدم و جواب دادم :

-هوم ؟

صدای نگران بهرام :

-کجا یید شماها جواب نمیدین گوشیا رو ؟

واقعا برای همین منو از خواب نازم بیدار کرد ؟

-خبرمون کپیدیم .

صدای خنده ی بهرام اومد :

-خوب هر وقت بیدار شدین زنگ بزن .

-بمیر .

گوشی رو تو جیبم گذاشتم سر خواب با هیچ کس

شوخی نداشتم حتی هالک عزیز. اصلا بد خوابی

تو ذاتم نبود و

دوباره خوابیدم .

این دفعه که چشمام رو باز کردم ساعت شیش بود غزاله هم خواب بود یعنی به خرس گفتیم برو اونور تر من پیام

جات . صداهایی از بیرون اتاق میومد حتما مریم خانوم برگشته بود . غزاله تکونی خورد و خودش رو کشید .

-پاشو غزی الان به خرسا بر میخوره .

-کدوم خری زنگ زد از خواب پریدیم ؟

-بهرام .

به هم نگاه کردیم و خندیدیم .

-چی میگفت حالا ؟

- اقا نگران شدن جواب ندادیم .
- باید بهش بگم ظهر اصلا زنگ نزنه .
- آره حتما بگو ، حالام پاشو بریم بیرون مامانت اومده زشته .
- از جاش پاشد ، چشمم به موهای گوریدش افتاد چند روزی بود که موهایش رو نبافته بودم دستی به موهایش کشیدم:
- باید به بهرام یاد بدم مو بیافه .
- تا تو هستی بهرام چرا ؟
- برا وقتی که رفتین خونتون .
- اولاً که حالا تا اون موقع بعدشم دو روز یه بار میای برام میافی .

حساسیتش رو میفهمیدم .

–ها؟

–بیشوعور این چه طرز جواب دادنه؟

–بنال بابا .

–عاطی این بچمون خیلی شوت میزنه ها .

–یعنی چی؟ زود بگو میخوام بخوابم خستم .

–خسته نباشی ای یارو مشکوک میزنه جدی

جدی داره سرم هوو میاره .

–خوب با حسابی که من کردم کم کم دختر رو رو

میکنه برات طنز خانوم .

–دهنش سرویس عاطی .

–حالا دیگه هر چی کاری نداری بمیری ؟

–نه گمشو فقط آخر هفته تولد امیرعلیه .

–باشه خوب شد گفتی خدافظ .

میدونم که خیلی با تربیتیم . دلم خواب میخواست

صبح کی حال داره بره دانشگاه ؟ وسط افکارم

نفره میدم کی خوابم برد.

فاطمه جعبه رو از کیفش بیرون آورد یه جعبه ی

کوچیک آبی که میشد حدس زد توش انگشتره .

در جعبه رو باز کرد

انگشتر مردونه ای که روش خیلی ریز فاطمه

نوشته شده بود .

فاطمه :

-اینو بده به امیرعلی بگو از طرف منه .

-خوب چرا خودت نمیدی ؟ باز شروع کردی

فاطمی ...

نذاشت حرفم تموم شه :

-من نیستم عاطفه ولی تو باید باشی ، برای

داداش فاطمه باش اینو بده بهش .

به صورت فاطمه نگاه کردم مثل آینه بود برام
.صدای ترمز ماشین و فاطمه ای که خونی جلوم

بود با دستای سرد ...

نفسم تند بود ، پتو رو کنار زدم خیلی گرم بود

جهنم ... فاطمه ، این دیگه چه خوابی بود ؟

فاطمه چی میخوای ازم ؟

چرا همش تو خوابمه ؟ را انقدر شبیه هم بودیم
چرا ...

بعد از کلاس روی زمین نشستیم کلا رو نیمکت
نشستن برامون سخت بود .

سعیده :

–عروس چه غلطی کردی برای دو هفته دیگه به
فنا بری ؟

غزاله :

–امروز تازه میخوام برم خرید بقیش هم که با
باباست من زیاد در جریان نیستم .

سعیده :

از دانشگاه بیرون اومدیم که دیدیم به به هالک
منتظرمونه . حالا دیگه نیش غزاله رو همیشه
بست بی جنبه .

بهرام از ماشین پیاده شد و سلام و علیک کرد .
-پس سعیده خانوم شما این .

سعیده سرش رو انداخت پایین و میدونستم که
فقط برای آبرو داریه :
-بله .

بهرام :

-بشینین بریم .

-ما کجا ؟ شما بفرمایین .

یه چشم غره رفت که من که هیچی سعیده هم
خودش رو خیس کرد و تصمیم گرفتیم مثل آدم
سوار شیم .

بهرام :

– شماها با غزاله میرین خرید ؟

– آره میریم .

سعیده :

– شرمنده ما مهمون داریم نمیتونم پیام .

غزاله :

– غلط میکنی .

سعیده :

–دیگه حالا عقدت سرت خراب میشم تو میخوای همه ی کارا رو بندازی گردن من .

خندیدیم آبرو داریمون فقط برای چند دقیقهست بیشتر نه . سعیده رو رسوندیم ، گوشه غزاله زنگ خورد و فهمیدم با مامانش حرف میزنه .

غزاله :

–خوب مثل این که باید سه تایی بریم خرید . بهرام :

–چطور مامانت نمیاد ؟

–نه حالش خوب نیست فکر کنم سرما خورده میگه اون چیزایی که باید تو هم باشی رو بخریم حالا تا بقیش .

– بچه ها آخر هفته تولد امیرعلیه .

بهرام :

– آره .

– باید برایش کادو بخریم .

بهرام :

– چی میخوای بگیری برایش ؟

– ندومه (نمیدونم) .

میدونستم ولی نمیشد گفت ...

غزاله :

– وای عاطفه اگه بهش کادو بدی خیلی خوشحال

میشه هر سال فاطمه برایش کادو میبرد ستاد تو

هم که کی فاطمه .

با فاطمه بودن مشکل نداشتیم ولی با دل امیرعلی
که میدونم با هر بار دیدنم زیر و روز میشه چرا

...

غزاله :

–بخشید ناراحت شدی ؟

لبخندم کاملا مصنوعی بود ... کاملا ...

–نه بابا ناراحت چیه یاد فاطمی افتادم .

تو پاساژها دنبال لباس و حلقه بودیم من

نمیدونم به من چه که دنبالتون پیام آخه ؟ مهم تر

از این نزدیک شدن غزاله

به من یا بهرام به خاطر شلوغی پاساژ بود و اخم

های بهرام ...

سر حلقه داشتن بحث میکردن برای امیرعلی
کادو گرفته بودیم من یه انگشتر مردونه ی نقره
براش گرفتم که روی
سنگ مشکی رنگش فاطمه نوشته شده بود البته
کوچیک نوشته شده بود و ظریف از بین همه چیزا
این به چشمم اومد.
تا حالا براش کادو نگرفته بودم و میخواستم
امسال کادوم خیلی خوب باشه شاید چون اولین
بار بود یا شاید هم چون
شبيه فاطمه بودم و میخواستم جای خالیش رو پر
کنم و شاید به خاطر اون خواب ...
کلافه شده بودم نیم ساعت بود داشتن سر یه
حلقه جروبحث میکردن و خسته شده بودم :

— آااه جون بکنین یکی رو انتخاب کنین دیگه همه
چیزو خریدیم این یه مرده شور مونده من میرم
رستوران بغل پاساژ

تا یه رب دیگه اومدین اومدین نیومدین من یه
چیزی میخورم و بعدش هم میرم .

بی توجه به نگاه بهت زده ی خودشون و صد
البته فروشنده رفتم رستوران خیلی گرسنم بود و
انقدر راه رفته بودم

پاهام زوق زوق میگرد .

پشت میز چهار نفره نشستم و پاهام رو ماساژ
دادم . آخییییش . یه رب نشده بود که دیدم مرغ
و خروس عاشق اومدن .

بهرام سرخ شده بود و غزاله کبود . مطمئنا از
خنده بود .

بهرام :

-عاطی من عاشق لحظه ی عصبانیتتم .

بعدشم ترکید از خنده غزاله که روی میز ولو شده
بود :

-وای خیلی باحال غرغر میکنی عاطفه جات خالی
فروشنده جفت کرده بود .

خودم هم خندیدم :

-خوب حالا گرفتین یا نه ؟

حلقه ها رو نشونم دادن خیلی قشنگ بودن ساده
و شیک برای غزاله روش نگین کار شده بود و
بهرام همون مدل بدون

نگین .

–خوب پاشو مثل یه مرد برو یه چیزی سفارش
بده بخوریم که دارم تلف می‌شم .

بهرام که هنوز می‌خندید به زور جلوی خودش رو
گرفت و رفت که سفارش بده .

غزاله :

–عاطفه ...

صدای ترسیده بود . سرم رو تکون دادم که یعنی
چی

–میگم چیزه سر عقد بهرام باید حلقه دستم کنه
؟

–خوب آره دیگه اون ...

تازه متوجه منظورش شدم ، خدا لعنتتون کنه ...
-غزاله روز عقدت باید یه ذره باهاش راه بیای
میدونم سخته ولی فقط همون روزه باشه ؟
سرش رو تکون داد . زجری که میکشید کم نبود .
-به نظرت هالک چی سفارش داده ؟
لبخند زد :
-جلوی خودش بهش بگو هالک .
-آره خوب بعدش بیاد منو خفه کنه .
-بگو دیگه .
-باشه مطمئن باش انقدر لقب بهش میدم خسته
شی .

بهرام رو دیدم که به سمتون میاد برای اونم
سخت بود... خدایا خودت روز عقدو به خیر
بگذرون .

بهرام :

-جوج چطوره ؟

-خوبه سلام میرسونه .

غزاله ریز خندید و بهرام چپ چپ نگام کرد .

-اییییییش هالک .

خنده ی غزاله بیشتر شد و چشمای بهرم درشت
:

-من هالکم .

دست به سینه نشستیم .

-آره تو آینه به خودت نگاه کردی ؟
پشت چشمی نازک کرد که از بهرام خبیلی بعید
بود :

-اینا همش عضلست .

-نه عزیزم همش باده کافیه یه سوزن بزنم تا
مریخ بری .

بهرام خواست جواب بده که غزاله با صدای بلند
خندید :

-آفرین عا طی .

لب های بهرام جمع شد و فهمیدم به زور داره
خودش رو نگه میداره که نخنده :

-نگا کن تو رو خدا خیر سرمون داریم زن
میگیریم ز نام زنای قدیم .

با استرس از پله ها بالا رفتم نمیدونم چرا ولی
دلَم زیر و رو میشد و نگران واکنشش بودم .

به به میبینم همه هستن گلشون کمه .

بهرام :

– معلوم هست کجایی ؟

– خوب ترافیک بود چی کار کنم نه که اینجا خیلی
به خونه نزدیکه .

غزاله :

– خوب حالا اول کی بره ؟

– مگه میخواین برین دسشویی ؟ خوب همه با هم
میریم دیگه .

– بدون من ؟

صدای طناز بود .

–سلام تو نیز هستی ؟

–آره منم نیز هستم .

غزاله :

–سعیده نمیاد ؟

–نه مامانش حالش خوب نیست .

بهرام کیک رو از جعبه بیرون آورد کیکش به
اصرار من تمام شکلاتی بود . طناز در زد و صدای
بفرمایید امیرعلی

اومد صدایش از همیشه خسته تر بود ...

در باز شد و اول بهرام رفت تو و بعدشم ماها
پشت سرش .

تولد تولد تولدت مبارک... مبارک مبارک تولد
مبارک ...

صورت بهت زده اش از همه چی خنده دار تر بود
و صد البته دهن نیمه بازش .

بهرام :

-داداش خشک شدی ؟

-تیترو روزنامه ی فردا امیرعلی بر اثر ذوق بیش از
اندازه سگته کرد .

طناز :

-بمیر بیچاره پسر عموی من .

شکلکی برایش درآورددم . امیرعلی کم کم داشت
از شک در میومد معلوم بود اصلا انتظار نداشته ...

کیکم رو با چایی تند خوردم قرار بود بعدش
کادوها رو بدیم و صدای فاطمه تو سرم میچرخید
امروز فاطمه بودم و

فاطمه بودن بد نبود سخت بود ... کاش خودش
بود جاش خیلی خالیه .

بهرام :

–دنبالت کردن انقدر تند خوردی ؟

باز این شروع کرد ...

–دوست داشتم تند تند بخورم .

از حرص صدام همه خندیدن کلا نمیتونه آرام

بگیره بدتر از من ...

امیرعلی :

-ایشالا اخر هفته ی دیگه جبران میکنیم .
همه ایشالا گفتن و غزاله سرش رو زیر انداخت
.خندم میگرفت . غزاله و بهرام ست چرمی که
گرفته بودن رو بهش
دادن و طناز هم پیرهن مردونه رو البته فکر کنم
قرار بود شبش خونشون براش تولد بگیرن ...
فقط من مونده بودم و سخت ترین لحظه بود
حس خاصی بود فاطمه بودن ، جعبه ی کوچیک
رو تو دستم گرفتم و به
سمتش رفتم لرزش مردمک چشمش رو فهمیدم
، امیرعلی عاشق فاطمه بود و چقدر مرگ بود
براش این لحظه ...
جعبه رو جلوش گرفتم .

– آقا پلیسه تولدت مبارک .

صدام رو آروم تر کردم :

– از طرف فاطمست داد به من که بهت بدم .

دروغ نگفته بودم خوابی که من دیدم باز هم

تکرار شده بود این یعنی ... کاش بود ...

بیشتر از این به چشمای قرمز شده اش نتونستم

نگاه کنم . سرم رو پایین انداختم که اونم نگاهش

به انگشتر افتاد .

کسی حرفی نمیزد حاله از این سکوت به هم

میخورد . بغضم رو خوردم .

– بینین کادوی من از همتون قشنگ تره حرفی

هم توش نیست .

طناز :

–بی خود کردی کادوی من چش بود مگه ؟

–به هر حال برای من قشنگ تره .

غزاله :

–ما این همه راه رفتیم براتش کادو گرفتیم چرا برا

تو قشنگ تره ؟

–همینی که هست برا من قشنگ تره .

بهرام صدش رو صاف کرد :

–اصلا کادوی من از همه قشنگ تره .

طناز :

–نه که کادوت با کادوی غزاله فرق داره برای

همون .

بهرام :

-اون از طرف غزاله بود من هنوز کادومو بهش
ندادم .

-خوب بیا بده بینم چی گرفتی برایش .

بهرام با قیافه ی جدی کادویی رو به سمت
امیرعلی گرفت :

-تولد مبارک ایشالا ۱۲۰ سالگیت .

امیرعلی در حالی که کادو رو باز میکرد و منم که
داشتم نگاه میکردم چی گرفته :

-دستت درد نکنه بهرام این کارا برای چی بود
همون کا ...

دهنش باز موند و ادامه نداد ، با دیدن ست
زیرپوش و لباس زیر کپ کردم . نتونستم خودمو
نگه دارم پق زدم زیر

خنده دیگه از خنده رو زمین نشسته بودم . طناز
و غزاله هم میخندیدن امیرعلی و بهرام کبود
بودن از خنده .

طناز :

–پاشو پرو کن بینیم تو تنت چجوریه .

بهرام :

–راست میگه پاشو بیوش بینم خوبه یا نه .
هر کس یه طرف دراز افتاده بود میخندید از
تصور این که امیرعلی الان بره پرو کنه نابود
میشدم .

–خدایی کادوت از کادوی من سره اجرکم عند
الله .

طناز :

–یادت باشه امشب بیاریش با خودت خونتون به
مامانت اینا نشون بدی .

امیرعلی با خنده :

–دستت درد نکنه داداش حال کردم با کادوت .

دیگه کسی نمیخندید خوب دیگه آدم چقدر

بخنده ولی من همچنان میخندیدم و اصلا دست

خودم نبود دلم درد گرفته بود

ولی خندم تموم نمیدشد دیگه خودم خسته شده

بودم .

غزاله :

–عاطی میشه بسه ؟

نمیتونستم حرف بزنم همیشه همین بود وقتی
خندم میگرفت تا تموم شه هم پدر من در میومد
هم بقیه .

از خنده سرفه گرفت . طناز لیوان آب رو بهم داد
:

–بیا اینو بخور یه نفس بکش بابا اروم باش اون
فقط لباس بود .

آب رو خودم و نفس عمیق کشیدم آخیش راحت
شدم :

–مرض .

تنها کسی که عین خودم پا به پام تا جون داشت
میخندید فاطمه بود ...یه وقتایی انقدر میخندیدیم
که غزاله و سعیده گریه

• میگردن .

بهرام :

– خوب دیگه پاشید بریم آقا پلیسه کار داره .

امیرعلی :

– شرمنده بچه ها این روزا سرمون شلوغه .

– حالا نمیخواد تیریپ تارف برداری پاشید بریم .

خدافظی کردیم بچه ها رفتن بیرون منم خواستم

برم که صدام زد .

– عاطفه .

– بله ؟

- ممنون که امروز اومدی سلاممو به فاطمه
برسون بی معرفت به خوابم نمیاد .
- حرفی برای گفتن نبود . لبخند زدم لبخندی که
خدا میدونست چقدر دل تنگ و بغض پشتش بود
. از اتاق بیرون رفتم و
در رو بستم .
- کجا ؟ بیا بریم دیگه .
- صدای بهرام بود میدونستم تارف رو دوست
نداره ولی من واقعا باهاش تارف نداشتم .
- جایی کار دارم دستت درد نکنه شما برین .
- خوب بیا میرسونمت هر جا میری .
- خودم باید برم .

صدام برای جلوگیری از تارفات محکم و جدی
بود . خدافظی کردیم واقعا نیاز داشتیم به راه
رفتن و فکر کردن ،

فکر کردن به فاطمه به غزاله به روز عقدشون که
سخت بود و به نقشه ای که باید تا تهش برم و
تازه داشت شروع

میشد ...

فکر کردن به این که :

****من دیگه من سابق نیستم..****

غزاله :

بی حرف به سمت خونه میرفتیم ذهنم در گیر آخر
هفته ی دیگه بود و ترسی که با یاد آوریش به
دلَم چنگ میزد ...

-لباست رو بابا مامانت میگیری ؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم .

-آره دیگه فک کنم فردا بریم .

نگاهش کردم ، اخم هاش تو هم بود چیزی
میخواست بگه ؟

-چیزی شده ؟

-نه فقط ... لباست رو میخوای چه مدلی بگیری ؟

-خوب مراسم تو خونست عقد کنونه یه چیزی
باید بگیرم دیگه البته باید بگردم که چیزه شیک
گیر بیارم .

لبخندم رو نتونستم قایم کنم حساس شده بود ؟
نگران لباس پوشیدن من بود ...

– فردا نمیتونی بیای با هم بریم لباس بخریم ؟

– مگه با عمه نمیرین ؟

– خوب تو هم بیا .

لبخندش خوب بود ، همیشه همین جوری بود
میدونم که دوست نداره تو مهمونی ها لباس باز
پوشم .

– بهم خبر بده کی میرین سعی میکنم پیام .

سرم رو تکون دادم ، تازه میتونستم به علاقه ای
که بهش داشتم فکر کنم تازه ذهنم از ترس ها یه
کم ، فقط یه کم دور

میشد ...

- بیا بریم تو دیگه .

- من کجا پیام امروز مامانت خونست دیگه
بعدشم مگه نمیگی میخواین برین خرید ؟

- خوب تو هم بیا .

از قیافش خندم گرفت .

- من بیکارم هر دقیقه با تو پاشم پیام خرید بیا
برو بابا خدافظ .

- خدافظ .

رفتم تو خونه و در رو بستم ، آخییییییش پاهام
حال اومد از صبح تو کتونی پکیدن ، مامان ناهار
درست میکرد .

- سلام مریم جون .
- سلام بدو لباساتو عوض کن ناهاربخوریم .
- لباسام و عوض کردم که گوشیم زنگ زد حدس
میزدم بهرام باشه .
- الو .
- سلام غزاله خانوم چطوری ؟
- خوبم آقای هالک شما خوبی ؟
- صدای خندش اومد :
- منم خوبم کی پیام ؟
- نمیدونم یه دقه گوشی .
- بلند تر داد زدم :
- مریم جون کی میریم لباس بخریم ؟

صدای مامان اومد :

-دیگه باید ۶ بریم .

-۶ بیا .

-شنیدم باشه کاری نداری ؟

-نه .

نمیدونستم باید بگم یا نه ولی این روزا نگرانش

میشدم ...

-مواظب خودت باش خدافظ .

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم ، ابراز

احساسات برام سخت بود میترسیدم ...

از اتاق بیرون رفتم ، خیلی وقت بود که با مامان

ناهار نخورده بودم انقدر که یادم نمیومد .

مریم :

–عاطفه نمیاد ؟

–نه رفت خونه .

ساعت ۳ بود میشد خوابید ...

–پاشو الان بهرام میاد غزاله تا حاضر شی سه

ساعت طول میکشه .

–وای مریم جون فقط ۵ دقیقه خواهش .

باز خوابیدم .

صدای ویبره ی گوشیم اومد ای خدا اگه گذاشتن

من بخوابم .

–بله ؟

–سلامت کو خانوم ؟

-سلام .

-من تا یه رب دیگه اونجام نمیخوای بلند شی ؟

-چرا الان پا میشم .

قطع کردم و نشستم بیچاره مامان از بهرام کمک میگیره .

شال آبی نفتیم رو سر کردم .بیچاره فک کنم

بهرام یه رب هم دم در منتظره تا من برم .

مامان :

-غزاله میای بریم یا به زور ببرمت ؟

-اومدم .

در خونه رو بستم و سمت ماشین رفتم مامان

عقب نشسته بود این یعنی جلو بشین .

بهرام :

-صلوات .

مامان با خنده صلوات فرستاد .

-خیلی خوب حالا دو دقیقه منتظر موندیا .

فقط سر تکون داد باید عادت میکرد عاطفه

همیشه منتظرم میموند کاش میومد ...

بهرام :

-عاطفه نمیاد ؟

-بهبش گفتم ولی نیومد .

-چرا ؟

-نمیدونم میگه کار داره .

باز هم سرش رو تکون داد ، جلوی پاساژ بزرگی
نگه داشت .مامان جلوتر از ما راه میرفت و من
کنار بهرام البته با

فاصله ، کاش این ترس از بین بره ... مامان
لباسی رو نشونمون داد دکلمه بود دستش درد
نکنه کت هم نداشت مامان

با چه اعتماد به نفسی این لباس رو انتخاب کرده
؟ تو جشن مردها هم بعد از یه ساعت میومدن
تازه سر عقده مردها

بودن من اینو بیوشم ؟

به اخم های شدید بهرام نگاه کردم و سرش که
پایین بود ولی عصبی ...
-نه مامان خوب نیست .

خودم جلو تر راه افتادم . هر لباسی میدیدم یا
زیادی باز بود یا مدلش مضخرف . تقربا یه
ساعتی رو میگشتیم و چیزی
گیرمون نیومد خدا زیاد کنه چه لباسایی ...
-این چطوره ؟

به لباسی که بهرام اشاره میکرد نگاه کردم لباس
طلایی رنگ که رنگش تند نبود ، بلند بود و روش
کار شده بود از

شونه تا آرنج پارچه نداشت ولی دانتن کاری شده
بود روی تور نازک و روی سینش تک گل که
طلاییش از رنگ

لباس پر رنگ تر بود داشت خیلی قشنگ بود .
مامان :

–قشنگه برو تو پرو کن بینم .

لباس رو گرفتم و تو اتاق پرو رفتی با کمک مامان
لباس رو پوشیدم . به تنم میومد لباس رو در
آوردم و بیرون رفتم .

بهرام :

–کت و کلاه ستش هم هست .

یه کت کوتاه داشت و کلاه پرنسسی قرمز رنگ
که اونم یه گل تک داشت خیلی با مزه بودن . مثل
تو کارتونا

میشدم . به بهرام نگاه کردم معلوم بود راضیه
لباس رو گرفتیم .

مامان :

–مبارکت باشه خیلی بهت میومد .

– ممنون ...

سوار ماشین شدیم که گوشیم زنگ خورد عاطفه بود .

– سلام عاطی .

– سلام چطوری عوضی ؟

خندیدم ...

– کلا نمیتونی آدم باشی خوبم تو چطوری ؟

– لباس خریدین ؟

– آره داریم برمیگردیم .

– فردا باید برید پیش مهرادی یادتون نره .

– وای خوب شد گفتمی اصلا یادم نبود ساعت چند ؟

– برای ساعت ۳ وقت دارین وقت بعد از ظهرش
پر بود .

– باشه ممنون .

– به اون هالکم بگو .

– باش کاری نداری ؟

– نه بابای .

مامان :

– عاطفه بود ؟

– آره ، فردا باید ساعت ۳ بریم پیش مهرادی
وقت داری ؟

بهرام :

– آره حتما عاطفه هم میاد ؟

–نمیدونم .

مامان :

–فقط نخواب خواهشا .

خندیدم بیچاره ها گیر کرده بودن از دست من .

–تو نمیای ؟

–من پیام که چی بشه ؟ عادت کردیا .

–یعنی من تنها برم ؟

–بهرام چغندره ؟

–خیلی بدی .

-لوس نشو فردا با بهرام میری باید برای آخر

هفته آماده شی باید اون روز محکم باشی و با

همه چی کنار بیای غزاله

چاره ای هم نداری .

واقعیت همین بود واقعیتی که قطعاً خفم میکرد ...

-باشه خدافظ .

-خدافظ .

ای خدا آخر هفته رو چه کار کنم ؟ سخته خیلی

سخت ...

عاطفه :

-الو .

–سلام خوبی ؟

–سلام آقا پلیسه ما خوبیم شما خوبین ؟

–منم خوبم خواستم ببینم برنامهت برای آخر هفته
چیہ ؟

–حالا تا آخر هفته هفت روز دیگه مونده .

–خوب من که مثل شما بیکار نیستم باید برنامه
به جا باشه .

–بللله دستت درد نکنه ولی شما همون روز هفتم
در خدمت دوماد باش من در خدمت عروس
هستم البته آقا شهرام هم
هست .

–آره تو کمک نمیخوای ؟

– نه دستت درد نکنه کاری بود بهت میگم .

– بالاخره تارف نکن .

– نترس من ...

خواستم بگم نترس من تارفو نمیکنم خاک تو

سرم خوب شد نگفتم .

– اِ نترس من تارف نمیکنم .

– باش خدافظ .

– خدافظ .

از حرفی که میخواستم بزنم و خوب شد نزدم

خندم گرفت خیلی بی شعور شدم . کتابم رو

برداشتم خدا بخواد یه ذره

درس بخونم که دوباره گوشیم زنگ خورد
مهرا دی بود .

–سلام هدیه جون .

–سلام عزیزم کجایی ؟

–خونه .

–میتونی بیای اینجا ؟

دلیم ریخت ...

–چیزی شده ؟

–نه عزیزم نگران نباش .

–راستشو بگین چیزی شده ؟ غزاله حالش بد
شده ؟

-ای بابا عاطفه جان بذار منم حرف بزnm بیا اینجا
میخوام غزاله رو برای روز عقد آماده کنم ولی تو
حریفش میشی.

-متوجه منظورتون نمیشم .

-بین روز عقد باید بتونه نزدیک بهرام بشینه
باید بتونه حلقه دستش کنه یا نه ؟ وضعش خیلی
خرابه باید روش کار
کنیم .

-باشه من کی پیام ؟

-تا یک ساعت دیگه اینجا باش .

-باشه .

خدایا کمکش کن ، الهی به زمین گرم بخورن که
این بلا رو سر ما آوردن . کلا قسمت نیست من
درس بخونم ولش کن .

- کجا ؟

- با غزاله میرم دکتر .

- مگه خودش نرفته ؟

- باهاش میرم .

اجازه ی سوال بیشتر رو ندادم و بیرون رفتم

کاش میتونستم باهاش حرف بزنم ولی ...

تموم راه رو به به ترس غزاله فکر کردم و غرور

بهرام ، خدا به خیر کنه . به به اسب آبی دلم

براش اصلا تنگ

نشده بود. تا چشمش به من افتاد به مهرادی
خبر داد خندم گرفت بیچاره چشمش ترسیده.
-خانوم مهرادی الان میاد.

وا خودش میاد؟ چه خبر؟ سرم رو تکون دادم.
چند دقیقه ای منتظر موندم تا از اتاق بیرون اومد
.

-سلام هدیه جون.

-سلام عزیزم بین عاطفه جون من دو ساعته که
با هر دوشون حرف زدم غزاله تقریبا قبول داره
که باید کنار بیاد و

چاره ای نیست راستش میخواستم خودم این
کارو بکنم ولی ترجیح دادم شما باشی چون
باهات راحتی و حریفش میشی.

–من باید چیکار کنم ؟

–الان بری تو میبینی که غزاله دو تا صندلی با
بهرام فاصله داره این خیلی بده من حرفایی که
باید میزدم رو زدم یه

مرحله ی عمل داره که میخوام بدم دست شما ،
باید بشونیش کنار بهرام باید مجبورش کنی
بتونه چند ثانیه هم شده

دستش رو بگیره میفهمی منظورم رو .

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم .

–میدونم الان میگی این چه روان شناسیه که
خودش نمیتونه این کارا رو بکنه ولی بدون من
وظیفم رو انجام دادن این

مرحله رو ارم میسپرم دست شما چون غزاله رو
حرفت زیاد حرف نمیزنه و راحت تره نمیخوام
اذیت شه .

–نه بابا این حرفا چیه لابد یه چیزی میدونین
دیگه شما نمایین ؟

–نه من اینجا هستم اگه چیزی شد خبرم کن
باشه ؟

–باشه .

دستم رو فشار داد یعنی برم تو اتاق . خدایا این
دیگه چه صیغه ایه ؟ منو چه به این حرفا آخه ؟
دستم رو روی

دستگیره در گذاشتم ، نمیتونستم در رو باز کنم
اگه نمیشد چی ؟ با غرور بهرام که از بین میره
چیکار کنم ؟

مهرا دی :

–ترس عاطفه تو میتونی برو .

نفس عمیق کشیدم و وارد اتاق شدم . راست
میگفت غزاله خیلی فاصله داشت و سرش پایین
بود .

بهرام :

–سلام خوبی ؟

–سلام ممنون تو خوبی ؟

سرش رو تکون داد نگاهی به غزاله که حواسش
نبود انداخت و لب زد " میدونم " این یعنی
مهرا دی برایش توضیح

داده چه خبره . غزاله هنوز هم حواسش نبود اصلا
انگار اینجا نبود کیفم رو روی میز گذاشتم و
سمت بهرام یه
ذره خم شدم :

-میدونم سخته به خدا روم نمیشه ولی ما باید یه
کاری کنیم خوب شه مگه نه ؟

چشماتش غم داشت ولی تردید ... نه .

-میدونم عاطفه میدونم میترسه حق داره مهم
نیست فقط یه کاری کن اذیت نشه .

بغض گلوم رو گرفت از صداش که غم داشت از
دلش که میدونستم این روزا خیلی میلرزه . بغضم
رو خوردم .

جلوی پای غزاله نشستم که تازه متوجه من شد
حرف نمیزد اشک چشماش رو دیدم و بغض
گلوش رو خواهرم چوب
سادگیش رو میخورد ...
-غزاله ...

-من نمیتونم .

صداش میلرزید ، چی کار میکردم ؟ در گوش
بهرام گفتم :

-میتونی چند دقیقه بیرون باشی ؟ بعد بهت میگم
بیا .

سرش رو تکون داد و بی حرف از اتاق بیرون
رفت اینجوری حداقل کم تر میشکست این مرد
سنگی و عاشق ...

کنار غزاله نشستم خدایا خودت باید یه کاری
کنی من نمیدونم باید چی بگم .
غزاله :

-چی کار کنم عاطفه ؟ نمیتونم نمیتونم ..
صدای هق هقش قلبم رو فشرد ، سرش رو بغل
گرفتم :

-میتونی میتونی ، غزاله به خاطر بهرام خواهش
میکنم خواهری خواهش میکنم .
-سخته عاطفه من میترسم .

– نترس نترس عزیزم من اینجام فقط چند دقیقه
خواهش میکنم ازش نترس غزاله زود تموم
میشه .

– کجا رفت ؟

لبخندم پر بود از درد ، دوست داشتم بمیرم برای
دلش .

– بگم بیاد ؟

– پیشم باش نترسم .

– پیشتیم هم من هم بهرام نترس خوب ؟

اشکاش رو پاک کردم :

– دوستش داری ؟

سرش رو تکون داد .

–میدونی بهرام چقدر شکسته ؟ چقدر میشکته ؟

متعجب نگاهم کرد . ادامه دادم :

–برای یه مرد سخته که کسی که قرار چند روز

دیگه زنش بشه ازش انقدر بترسه انقدر دوری

کنه ، غرورش به خاطر

تو از بین رفتست غزاله اینو میفهمی ؟ اون به

خاطر تو تحمل میکنه همه چیزو نمیخوای به

خاطرش یه ذره کوتاه بیای

یه ذره ترست رو کنار بذاری ؟ میدونی که فقط

همون چند دقیقست بعدش کاریت نداره غزاله ...

اشکاش تند شد و بغض من بیشتر .

–انقدر اذیتش میکنم ؟

–براش باش غزاله یه ذره آبروش رو بخر .

سرش رو تکون داد ، اشکاش رو پاک کردم و
گونش رو بوسیدم :

-بهش میگم بیاد همه کمکت میکنیم تو هم باید
یه ذره تلاش کنی گریه هم نکن میدونی که
حساسه .

لبخندش بی جون بود ولی خوب بود . در اتاق رو
باز کردم ولی نبود . اسب آبی داشت با گوشیش
ور میرفت .

-بخشید آقای راد رو ندیدین ؟

سرش رو بلند کرد :

-رفتن بیرون .

مهرا دی :

-چی شد ؟

نگاهش کردم :

–باهش حرف زدم قبول کرده کنار بیاد ولی
بهرام نیست .

–همین اطرافه بهش زنگ بزن میاد بینم چه
میکنی .

سرم رو تکون دادم و به بهرام زنگ زدم .
–بله ؟

صداش گرفته بود .

–کجایی ؟

–پیام ؟

–آره .

–خوبه ؟

- تو بیای بهتر میشه .

- اومدم .

اوفی کردم و به اتاق برگشتم .

- داره میاد میخوام بینم چه میکنی .

سرش رو تکون داد میدونستم که همه ی

تلاشش رو میکنه .

صدای بهرام اومد :

- اجازه هست ؟

جلوی در بودم و میخواست بیاد تو کنار رفتم و
نگاهش کردم لبخند میزد و میدونستم مصنوعیه ،
داغون بود ...

با همون فاصله کنار غزاله نشست . باید فکر
میکردم فکر ... به نظرم خودشون بهتر میتونستن
کنار بیان نیازی به من

نبود ... فکرم رو عملی کردم ... خیلی سریع
دست غزاله رو کشیدم و کنار بهرام نشوندمش
لرزشش رو فهمیدم و مهم

نبود . کشیدمش سمت بهرام و در گوشش گفتم
:

—من میرم بیرون تو داری زن این آدم میشی
غزاله تو میتونی بخاطر خودش کوتاه بیا وقتی
برگشتم دوست دارم تونسته
باشی فهمیدی ؟

از محکم بودن صدام خودم هم تعجب کردم چه
برسه به اون . در گوشم گفت :

-نا محرمه هنوز .

میدونستم بهونه میگیره .

-مهم نیست تا آخر هفته محرم میشه فعلا این
موضوع خیلی مهم تره دوست داری گند بخوره
به مراسمت جلو همه

آبروت بره؟ بهونه نیار کاری که بهت گفتم رو
میکنی .

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و در رو با
صدا بستم . نفسم رو با صدا بیرون دادم .

-چی شد ؟

صدای مهرادی بود .

–خودشون باید با هم کنار بیان من نمیتونستم
کاری کنم درست میشه .

لبخند مهرادی رضایت داشت . سرش رو تکون
داد و رفت تو یه اتاق دیگه . هوا خفه بود از مطب
بیرون رفتم تا

قدم بزنم باید بهشون وقت میدادیم

غزاله :

عاطفه که از اتاق بیرون رفت دلم آشوب شد
،شونم به بازوش چسبیده بود و نفسم رو کم
میکرد ،سام میخواست دستم
رو بگیره که دستم رو کنار کشیدم .

–فقط چند ثانیه .

نه این سام نیست سام نیست . سرم تیر کشید ،
این بهرامه سام نیست غزاله .

–چشمتو باز کن .

صداش محکم بود ، چشمام رو باز کردم و باز
سیاه چاله ها نفس رو بردن . سیاه چاله های
غمگین و سرخ شده ...

نتونستم چشم ازشون بردارم ، سخته که بخوای
بوسه بزنی به سیاه چاله ها و نتونی سخته ...

دستم رو گرفت و دلم ریز ، دستم رو گرفت و بی
جون شدن پاهام رو فهمیدم نفسم که کند شد و
اشک هایی که نمیدونم

با چه سرعتی تو چشمام اومد ... یه نیرویی از
دستاش یه راست به سمت قلبم میرفت ،
دستاش گرم بود و میخواستم
تا ابد دستم تو دستش باشه ولی نمیتونستم
نیرویی که مغزم رو سوراخ میکرد نادیده بگیرم
... لعنتی ...

چهره اش بین بهرام و سام تغیر میکرد لحظه
ای سیاه چاله ها بودن و لحظه ی بعد چشمای
مهربونی که ازشون متنفر
بودم ... نفسم بالا نیومد ، بگو که سام نیستی
لعنتی ...

– نفس بکش نترس غزاله من اونا نیستیم که
اینجوری میکنی بهرامم نگام کن .

صداش مهربون نبود . بهرام بود ، بهرام بود ...
گفتن فقط چند ثانیه پس چرا دستام رو ول
نمیکرد .

-گفتم نفس بکش و نگام کن .

من حتی داد زدنش رو دوست داشتم فقط
مهربون نباشه ... نفس گرفتم و نگاهش کردم.
سرم گیج میرفت انگار بین

زمین و هوا گیر کردم خدایا این چه برزخیه ؟
دیگه سیاه چاله ها مهربون نبودن ، سیاه چاله
های خودم بودن همونا

که ازشون میترسیدم گاهی ... درد سرم آروم تر
شده بود ولی دستم زق زق میکرد و لرزش پاهام
بود ...

میخواستم داد بزنم ول کن دستمو دل کن دارم
میمیرم و صدام در نیومد . سیاه چاله ها از قبل
سرخ تر شدن .

-ازم نترس غزاله خواهش میکنم .

خواهش میکرد ؟ اشکم چکید برای عذابی که
میکشید من اذیتش میکردم .

-منو ببخش باشه ...

متعجب نگام میکرد حق داشت . باید منو
میبخشید برای این همه عذاب ... سرم رو زیر
انداختم :

-میدونم خیلی اذیت میکنم ولی به خدا دست
خودم نیست میخوام ... ولی نمیشه.هی اونا میان
جلو چشم بگو که بهرامی

بگو اونا نیستی تو رو خدا بگو بهرامی .
چرا حرف نمیزد ؟ چرا نمیگه ؟ سرم رو بلند کردم
، ناباور به سیاه چاله هایی که فقط غمگین نگاهم
میکردن خیره

شدم بهرام بود مطمئن بودم ... فقط اون میتونه
با چشماش جادو کنه قلب ترسیدم رو اشکام
تندتر شدن من با بهرام
چه کار میکنم ؟

مگه نمیگم گریه نکن ؟ یادته وقتی بچه بودیم
دعوامون میشد همش گریه میکردی که تو ببری
؟

لبخندم واقعا از ته دلم بود . سرم رو تکون دادم
.

– همیشه حق با تو میشد به غیر از اون دفعه که
ساعتت رو گرفتم .

خندیدم . راست میگفت به ساعتت نگاه کردم که
دیدم زیر دست بهرامه چطور یادم رفته بود
دستم رو گرفته ؟

با بهت نگاش کردم که خندید :

– فکر میکنم یه ربی هست دستت رو گرفتم .
تازه زق زق کردن دستم رو دوباره حس کردم ،
دستم رو آرام از زیر دستش بیرون کشیدم با
لبخند نگاهم میکرد من

تونسته بودم ؟ سرم رو پایین انداختم حالا چه
جوری نگاهش کنم ؟ چرا انقدر درگیرم ؟ دستم
قرمز شده بود خنده داره

حتی درگیری ذهنیم روی دستم هم اثر میذاره من
باید چیکار کنم ؟

-اشکاتو پاک میکنی یا پاک کنم ؟

صداش زیادی جدی بود تند تند با آستینم اشکام
رو پاک کردم که صدای خنده ی آرومش اومد .

-شبيه گورخر شدي غزاله .

چشمام درشت شد . بیشتر خندید .

-تو آینه به خودت نگاه کن .

آینم رو از کیفم بیرون آوردم و نگاه کردم خندم
گرفت راست میگفت آرایشم ریخته بود و راه راه
مشکی روی صورتم

بود . آینه رو به بازوش زدم :

بی شخصیت .

بلند تر خندید و دستمالی بهم اد تا صورتم رو
پاک کنم . دستمال رو روی سیاهی ها کشیدم .

فقط همین چند دقیقه میتونی تحمل کنی ؟

دلتم لرزید میخواست جونم رو بگیره با این لحن
حرف زدنش ؟ چقدر ملتمس بود ...

سرم رو تکون دادم و لبخند زدم . میتونستم مثل
امروز . تازه متوجه شدم که حتی فاصله نگرفتم
ازش . خدا کنه تموم

شه این کابوس لعنتی ...

اومدم صورتم رو تمیز کنم که صدای در اومد آگه
گذاشتن .

بهرام :

-فرمایین .

چه با ادب ... عاطفه اومد تو اتاق نگاهی بهمون
کرد چشمای نگرانش شیطون شد :

-به به گورخر .

صدای خنده ی بهرام بلند بود خودمم خندیدم :

-هماهنگینا .

بهرام :

-اتفاقا همین الان من بهش گفتم .

عاطفه با خنده :

-پاشو برو صورتتو بشور الان مهرادی میاد اینجا

رو با تویله اشتباه میگیره .

جعبه ی دستمال رو به سمتش پرت کردم :

بی شعور .

صورت‌م رو شستم و به اتاق برگشتم که دیدم
عاطفه داره آروم با بهرام حرف میزنه با دیدن من
لبخند زد .

—حالا شدی آدم راستی دقت کردین مهرادی کلا
بیخیال ما شده معلوم نیست کجا رفته ؟
—من جایی نرفتم حواسم هست .

با صدای مهرادی شیش متر بالا پرید ، جلوی
دهنم رو گرفتم که نخندم بهرامم که قرمز شده
بود .

عاطفه :

—شمایین ؟ ذکر خیرتون بود الان .

مهرادی خندید و سرش رو تکون داد، پشت
میزش نشست .

-آفرین به هر سه تاتون کارتون عالی بود .
با تعجب نگاهش کردیم .عاطفه سرش رو
چرخوند و نمودونم چی دید که چشماش گرد شد
.

عاطفه :

-خوب دیگه اگه کاری ندارین من برم .

مهرادی خندید :

-امروز عالی بود دیگه بینم آخر هفته چیکار
میکنینا .

سه تایی خدافظی کردیم و از مطب بیرون
اومدیم .

چشمای عاطفه درشت شد .

-چون مهرادی داشت از دوربین نگاتون میکرد .

بهرام سرفه کرد و من چشم درشت شد .

عاطفه :

-حالا چیکار کردین ؟ مهرادی چه حالی کرده ها .

آروم تو سرش زدم :

-خفه شو مگه همه مثل توان ؟ ما کاری نکردیم

وا .

بهرام خندید :

-دروغ میگه دست تو دماغش کرد خیلی کار بدی

بود .

عاطفه از خنده رو صندلی عقب دراز کشید . با
حرص اومدم مشتی به بازوش بزنم که دستم
خشک شد لعنتی ...

با کیفم تو سرش زدم اینجوری بهتره :
-چرا دروغ میگی ؟ اصلا خیلی امروز بی
شخصیت و بی تربیت شدی .
عاطفه :

-اوهووووووووووع همین امروز فقط ؟
لبخند زدم این گند و دیگه به بهرام زده بود .
بهرام :

-دستت درد نکنه عاطفه خانوم .
عاطفه :

–دیگه کاری بود که از دستم بر میومد .
خندیدم از ته دل ... واقعا کیف میکردم وقتی
بهرام و عاطفه سر به سر هم میداشتن و با هم
خوب بودن نگرانیم از این
بود که عاطفه با بهرام کنار نیاد یا بر عکس اون
وقت من قطعا دق میکردم ... چون عاطفه خودش
رو کنار میکشید.
از تصور هم حاله بد میشد ... از خدام بود همیشه
تو سر کله هم بزنی ولی از هیچ کودوم دور نشم
...
عاطفه :

–حالا ما این همه علاف شدیم نمیخواهی یه
چیزی بگیری ما بخوریم .

بهرام :

- تو چقدر میخوری ؟

عاطفه :

- خجالت بکش خسیس .

معلوم بود که طرفداریه عاطفه رو میکردهم :

- راست میگه دیگه برو بستنی بگیر بخوریم ، هوا

سرده مزه میده بدو .

عاطفه از آینه برایش ابرو بالا انداخت با یه لبخند

پهن ، نتونستم احساساتم رو کنترل کنم با خنده

به عقب خم شدم و

لپش رو بوسیدم .

- خیلی با مزه شدی عاطفی .

بهرام :

- تا نیم ساعت دیگه امیرعلی با وسایل میاد .
سرم رو تکون دادم ، تو ذهنم طرحی که ریخته
بودم رو دوره کردم باید یه اتاق شیک درست
کرد اتاق غزاله بزرگ
بود و میشد یه کاریش کرد .

صدای زنگ در اومد بهرام رفت تا درو باز کنه ،
شالم رو از پشت گره زدم و مانتوم رو دراوردم یه
تنیک تنم بود

خوب بود دیگه باید گارگری باشیم .

امیرعلی :

-سلام عاطفه خانوم میبینم که برنامه ریختی .

دیگه چی کار کنم گیر یه مشت خنگ افتادم
دیگه .

بهرام :

ممنووووووونم .

غزاله :

بابا باهووووووووووش .

خوب حالا بیاین بریم بهتون بگم چه خبره .

دیدم که انگشتری که برای امیرعلی گرفته بودم

دستشه و میخواست بذاره تو جیبش تا آسیب

نیینه .

بهرام :

–خوب برنامه چیه ؟

–شما و امیرعلی تخت و کمد غزاله رو سمت

چپ اتاق میبرید قشنگ بچسبونید به دیوار که

جا باشه بعدشم تخت و کمد

خودتو ببر سمت راست اتاق همون جوری بذار تا

بقیش رو بهت بگم .

اتاق رو به دو قسمت تقسیم کردیم سمت چپ

برای غزاله سمت راست برای بهرام همه ی

وسایلشون جدا بود انگار

دوتا اتاق تو یه اتاقه که وسطش در نداره . حتی

روی دیوار هم با عکساشون مرز درست کردیم .

اتاقشون خیلی با

مزه شده بود ، وسایل رو یه جوری گذاشتیم که
وسط اتاق باز باشه و تنگ و تار نباشه .
دکور کمد غزاله رو چیندم یه تغییر اساسی به
اتاق دادیم ، به ساعت نگاه کردم ۲ و نیم بود از
ساعت ۹ یه کله کار
کردیم .

به بچه ها نگاه کردم هر کدوم یه طرف افتاده
بودن ... نگاه آخر رو به اتاق انداختم عالی شده
بود خدا کنه مریم جون
و حسین اقام خوششون بیاد . بیرون رفتیم و در
اتاق رو بستیم خیلی گشتم بود بقیه هم بدتر از
من غذا سفارش دادم و

صدای خندشون اومد .

امیرعلی :

– پاشو ناهار بخور باز بخواب پاشو .

به صورت تم دست کشیدم و نشستم حیف که
گشتم بود و گرنه میخوابیدم . ناهار رو در اوج بی
حالی خوردیم .

بهرام :

– عمه کی میاد ؟

غزاله :

– ۶ اون وقتا .

بهرام :

– هر جا هستین بخوابین تا ۶ .

اولین نفر خودش رو زمین دراز کشید و به ثانیه
نکشید خوابید امیر علی هم کنار بهرام ولو شد
غزاله رو کاناپه .

بچه ها خیلی خستن ، منم روی کاناپه دراز
کشیدم تا اومدم معذب شم که خوابیدم نگام به
سه تاییشون افتاد که غش

کردن و منم متقابلا رفتم تو کار پرواز ...

از خارش شدید دماغم بیدار شدم ، دماغم رو
خاروندم و چشمم رو باز کردم ، ساعت ۶ و ۵
دقیقه بود الانا بود که

مریم جون و حسین آقا بیان به بقیه نگاه کردم
همه با هم خواب مرگ رفتیم ... خمیازه کشیدم :

-آقایون خانومای خرس پاشید الان میان زشته
اینجوری ول شدیم .

بهرام بدنش رو کشید و امیرعلی رو تگون داد :
-پاشو دیگه الان میان .

با پام به پای غزاله ضربه زدم :

-پاشو وزغ الان مامانت میاد .

یعنی ما تا بیدار شیم شب شده دوباره باید
بخوابیم والا ...

غزاله رفت آشپزخونه فک کنم چایی بذار ما هم
نشسته بودیم ولی با چشمای بسته. صدای زنگ
در که اومد چشممون

باز شد ولی چه باز شدنی چشما همه پف کرده
بالاخره میفهمیدن خواب بودیم .

بهرام در رو باز کرد .

مریم خانوم :

–سلاااام جوونای فعال .

ما هم سلام کردیم حسین آقا تا تونست به قیافه

هامون خندید دستش درد نکنه . فکر نمی‌کردم

امیرعلی رو بشناسن ولی

میشناختن از کجاشو آخرم نفهمیدم .

مریم خانوم :

–خوب حالا چه کردین ؟

غزاله :

–بیاین یه چایی بخوریم بعد میریم اتاقو

نشونتون میدیم .

چایمون رو خوردیم البته با کیکایی که مریم
جون گرفته بود .

حسین آقا :

–نکنه اتاقو آتیش زدین که نشون نمیدین .

خندیدم :

–آتیش نه ولی زیر و رو کردیم بیاین بریم ببینیم

در اتاق رو اروم باز کردم و اول مریم خانوم و
حسین آقا رفتن تو .به صورتاشون نگاه میکردم
تا واکنششون رو ببینم .

حسین آقا :

–سلیقه ی کی بوده ؟

بهرام :

-دیگه هر چی هست زیر سر عاطفه خانومه .

مریم خانوم با لبخند نگاهم کرد :

-عالی شده فکر همه جاشم کردی .

و بعد چشمکی زد که خندم گرفت منظورش به

جدا بودن تخت ها و وسایل بود .

روی مبل ها نشستیم دیگه کم کم باید میرفتم .

حسین آقا :

-چهارشنبه شب میای دیگه اینجا ؟

چهارشنبه شب ؟ چه خبر ؟ سوالی نگاهش کردم .

– برای چیندن سفره ی عقد دوتا واحد این طبقه
دست ماست چهارشنبه و پنج شنبه تو یکی از
اتاقای اون واحد باید

چینده شه میای ؟

به غزاله که منتظر بود و با چشماش داشت
التماس میکرد نگاه کردم .

بهرام :

– آره بابا میاد چرا نیاد ؟

لبخند غزاله رو دیدم :

– بله چشم میایم .

کیفم رو برداشتم :

– من دیگه میرم با اجازه .

بعد از جواب دادن به سوالاتی مثل کجا حالا ؟
بودی حالا ؟ و... موفق شدم به خونه برگردم
ولشون میکردی شب منو
خونشون نگه میداشتن .

– خوب منم پیام دیگه .

همراه سعیده با حرص به غزاله نگاه کردیم .

سعیده :

– کجا بیای ؟ الان بهرام میاد دنبالت برید دوباره

خرید نمیشه اونو دنبال خودمون بکشونیم که .

غزاله :

– خوب میرسونیمتون .

کلافه دست سعیده رو گرفتم و از خونه غزاله اینا
بیرون اومدم که دیدم هالک جلوی دره .

بهرام :

–غزاله کو ؟

سعیده :

–آقا بهرام نجاتمون بده بابا بردار ببر دیگه زنتو
میخوایم بریم خرید نمیداره .

صدای غزاله اومد :

–خوب میگم برسونیمشون .

من به شخصه میخوام خفش کنم بیا برو دیگه
.

بهرام :

-الکی اصرار نکن تارف ندارن که میخوان
خودشون برن بیا بریم دیر شد .

خدا هر چی میخواد بهش بده ازشون خدافظی
کردیم و راه افتادیم سعیده میخواست مانتو بخره
و قرار بود منم باهاش

برم ، دیگه بهرام بیچاره آژانس که نیست .
بین مانتوها چشمش یه مانتو رو گرفت و رفت که
پرو کنه داشتیم به مانتوها نگاه میکردم که از یه
مانتو خوشم اومد .

مشکی طلایی بود ساده و شیک . سعیده از اتاق
پرو بیرون اومد و مانتو رو حساب کن .
-خوب برو پرو کن اگه خوب بود میگیریم .

مانتو رو برداشتم و رفتم اتاق پرو، باید یه سایز
بزرگتر برمیداشتم روی سینش برام تنگ میشد.

سعیده :

–بخشید سایز بزرگترش رو میدین ؟

پسر:

–چرا خوب نیست ؟

قبل از این که جواب بدیم سعیده رو کنار زد و منو
نگاه کرد تقریبا نصف تنش تو اتاق پرو بود با

چشمای درشت

نگاش کردم این دیگه چه پرو بود .

–خوبه که خانوم .

–شما یه سایز بزرگ تر بدین .

آخه به تو چه ؟ قبل از این که بتونم جلوشو بگیرم
دستش رو روی سینم گذاشت :
-خوبه دیگه ...

نداشتم حرفش تموم شه به عقب هولش دادم
که پاش لیز خورد افتاد زمین مانتو رو دراوردم و
تو صورتش پرت کردم
مانتوم رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم حرصم
خالی نمیشد . سعیده که بدتر از من بود پاش و
روی دست پسر

گذاشت و انگار که حواسش نیست :

-عاطی هنزفریم دستته ؟

فهمیدم میخواد پسر رو زجرکش کنه . سرم رو
تکون دادم :

نه پیش من نیست .

سعیده پاش رو بیشتر فشار داد که داد پسره در
اومد حفته . دیدم یکی داره میاد دست سعیده رو
گرفتم و دوییدیم بیرون .

سعیده :

— آخیش صدای تق تق انگشتاشو زیر پام حس
کردم تا اون باشه دست مالی نکنه .
خندیدم به این حسش که خیلی شبیه حس من
بود ...

غزاله :

-تبریک گفתי؟ میتونی بری .

به صورتش که ترسناک شده بود نگاه کردم

ازش ترسیدم . پویا هنوز وایساده بود .

صدای داد بهرام اومد :

-مگه با تو نیستم میگم برو ؟

پویا دوید رفت و بهرام سمتم اومد . نگاهش

نکردم روم نمیشد . در رو باز کرد :

-میخوای تا صبح وایسی؟ برو تو دیگه .

صداش هنوز عصبی و ترسناک بود تند رفتم تو

خونه ، پشت سرم اومد و در رو بست نگاهش

کردم لبخند میزد انگار

نه انگار که تا حالا عصبی بوده . متعجب نگاهش
کردم ولی اون هیچی نگفت . کاش هیچ وقت
مهربون نشه ...

صدای در اومد حدس میزدم دایی اینا باشن
امشب سفره ی عقد رو میچیندیم و فردا ...
صدای سلام کردنشون منو از فکر بیرون آورد ،
دایی پیشونیم رو بوسید و نفسم رو گرفت سریع
خودم رو تو بغل زن
دایی انداختم تا اروم شم و بوسه ی دایی یادم
بره .

شهرام :

–غزی آخرم شدی زن داداش خودما البته
شرمنده که خواستگاری نبودم .

بهش لبخند زدم همیشه شیطان بود .

–سلام خوش اومدی عیبی نداره دایی گفت کار
داشتی .

از ذهنم گذشت امشب عاطفه بیاد به جون
شهرام بیفته چقدر بخندیم .

–به چی فکر میکنی که نمیای بشینی ؟

به چشماش نگاه کردم لبخندم پر رنگ تر شد :
–به این که عاطفه میاد و با شهرام کل کل کنه
من بخندم .

لبخند اونم پر رنگ شد و سرش رو تگون داد .
کنار بهرام نشستم ولی با فاصله . مامان چایی رو
آورد و تارف کرد .

به ساعتی نگاه کردم تا نیم ساعت دیگر عاطفه و
سعیده میومدن. دوست داشتم نظر عاطفه رو
راجب خانواده ی بهرام
بدونم ...
دایی :

– خوب غزاله خانوم چه خبر ؟ شنیدم دوستات
دارن میان .

سرم رو تگون دادم و لبخند زدم :

– بله میان که سفره عقد رو بچینیم .

زن دایی لبخند زد :

– تعریف اتاقتون رو از مریم شنیدم دوست دارم
بینمش نشونمون میدی ؟

سرم رو تکون دادم و در اتاق رو باز کردم ، همه
لبخند میزدن کسی از جدا بودن تخت ها ناراحت
که هیچ خوششونم

اومده بود ...

بهرام :

–سلیقه ی عاطفه خانومه که الان میاد .

زن دایی :

–خوش سلیقست دیگه بینم با سفره چه میکنه .

لبخندم رو نمیتونستم پنهون کنم خیالم راحت

شد از بابت همه چی . صدای زنگ که اومد به

سمت در دویدم .

عاطفه :

-زنگ بزن .

سعیده :

-به من چه تو زنگ بزن .

اووووف زنگ در رو زدم که به ثانیه نکشیده در

باز شد . رفتیم تو که جمعیتی رو دیدیم

میدونستم خانواده ی بهرامن

تا حالا ندیده بودمشون و یه ذره خجالت نه ولی

معذب بودم اونم فقط حسش بود که میدونستم

میپره .

غزاله ما رو به همه معرفی کرد . با سعیده

نشستیم و غزاله رفت چایی بیاره چه خود شیرین

...

زهرا خانوم :

—غزاله جون فقط از شیطنت شما گفته بهتون
نمیاد انقدر ساکت باشین .

ای تو روح غزاله همه جا لومون میدی ، لبخند
زدم :

—غزاله انقدر از من تعریف میکنه من خجالت
میکشم .

تقریبا همه تیکه ی حرفم رو گرفتن و خندیدن .
—سلام .

به سمت صدا برگشتم ، دهنم که باز مونده بود رو
بستم چه شباهتیییی .

—من شهرام برادر دوقلوی بهرام هستم .

ابروی بالا رفتهم پایین نمیومد :

-سلام خوشبختم .

بیچاره بچه ها میگفتن من خیلی شبیه فاطما

حالا حسشون رو درک می کردم .

-شما ؟

یادم اومد خودم رو معرفی نکردم .

-عاطفه هستم دوست غزاله .

سرش رو تکون داد :

-منم خوشبختم .

به غزاله نگاه کردم :

-خوب از کی شروع کنیم ؟

-از همین الان .

و از جاش بلند شد خوب به مردا هم احتیاج بود
برای جا به جایی عمرا اگه من چیزی جا به جا
میگرددم .

رو به بهرام :

—دوست داری پاشی شما ؟

بهرام با لبخند سرش رو تگون داد و بلند شد .
پشت سرش شهرام هم بلند شد .

دایی :

—ما هم بیایم .

—نه ممنون فقط برای یه سری جا به جایی گفتم .
سرشون رو تگون دادم و ما به اتاقی که قرار بود
اتاق عقد باشه رفتیم .

بهرام :

-من میرم وسایل رو بیارم .

سرم رو تکون دادم سفره عقدش رو باید سفید

طلایی درست میکردیم .دیدم این شهرام

همینجور داره نگاه میکنه دیدم

حیفه :

-بخشید .

برگشت و سوالی نگاهم کرد .

-فقط این دوتا مبل های سلطنتی رو بذارین

بمونه بقیه رو اگه میشه ببرین بیرون .

-کاره دیگه ای ؟

وا خوب اومدی کمک دیگه .

–بقیش هم میگم بهتون فعلا این کار رو انجام
بدین .

لبخند غزاله و سعیده رو دیدم و چشمای درشت
شده ی شهرام . داشتیم سفره رو میچیندیم که
صدای جیغ غزاله اومد

به سمت صدا دویدم که دیدم شهرام یه
سوسک دستشه و داره میره سمت غزاله نفس
راحتی کشیدم فکر کردم چی شده
دقت که کردم فهمیدم سوسکه پلاستیکه این
غزاله هم خنگه ها ... از شانس قشنگ آقا شهرام
یه پروانه از پنجره اومد

تو و نشست روی صندلی آروم رفته سمتش و
جووری که نپره یهو تو دستم گرفتمش حرکاتش
کف دستم رو قلقلک میداد

رفته پشت شهرام ایستادم ابرو هام رو بالا
انداختم و پروانه رو تو یقه ی لباسش به ثانیه
نکشید که صدای دادش اومد .

- وای این چیه .

تو اتاق میدوید و ما از خنده مرده بودیم سوسک
رو برداشتم .

- خاک تو مخت غزاله پلاستیکه .

شهرام از اتاق بیرون رفت میدونستم میره که
لباسش رو در بیاره .

نگاه کلی به سفره انداختم به نظر خودمون که
عالی بود بقیه ی اتاق رو هم صندلی چیدیم و
تزئین کردیم مونده بود

سقف که میخواستیم تور طلایی روش کار کنیم
به شهرام که اخم کرده بود نگاه کردم قهر کرده
؟ مهم نیست خخخ.

—غزاله به شهرام بگو با بهرام پاشن برای تزئین
سقف این یکی رو من دیگه نمیتونم.

سرش رو تکون داد و رفت. تورها رو مرتب
میکردم که صدای غزاله اومد:

—عاطی بلند نمیشه میشه پروانه نیشش زده.
بعدشم خندید منو سعیده هم خندیدیم.

سعیده با خنده:

-آخی اوخ شده ؟

اخم هام رو تو هم کردم و بلند شدم کار خودم بود . صدام رو بردم بالا .

-آقا بهرام .

بهرام با تعجب نگام کرد و سرش رو تگون داد .

-همین الان با آقا شهرام سقف رو میگم چه جوری درست کنین ، درستش میکنین .

بعد از به شهرام نگاه کردم :

-شمام تا خودم نیشست نزدم بلند شو .

صدای خنده ی بلند غزاله وسعیده اومد و بهرامی

که قرمز شده بود از خنده به زور خندم رو نگاه

داشتم .

تزئین کردن ولی چه تزئینی بهرام بیچاره هر
کاری میگفتیم میکرد ولی شهرام لج کرده بود و
بدتر خراب میکرد .

دیگه داشت کلافم میکرد همه میگفتن شیطونه
ولی بیشتر رو اعصاب بود .
-آقا شهرام .

از دادی که زدم کل ساختمون ساکت شد . همه
با تعجب نگاه میکردن .

-درست کار میکنی یا پیام بالای چارپایه ؟
نگاهش شیطون شد :
-بیا بالا چارپایه .

دیگه اون روی منو داره بالا میاره سه ساعته
علاف این آقا شدیم از سمت راست چارپایه بالا
رفته بود از سمت چپ

بالا رفتم و تور رو درست کردم همه حواسم
بهش بود چون میدونستم میخواد یه بلایی سرم
بیاره. بقیه هم که مثل

بز نگاهمون میکردن. تور رو درست کردم و
اظافش رو قیچی کردم متوجه دستش شدم که
به سمت شالم میاد

میخواست منو بندازه پایین ، یه پام رو دور
چارپایه چرخوندم و زدم پشت پاش که تعادلش
به هم خورد و افتاد پایین .

صدای خنده ی همه بلند شد .

به سعیده نگاه کردم :

-آخی باز اوخ شد .

سعیده از خنده رو زمین نشست خیالم که از
سقف راحت شد پایین اومدم شهرام هنوز رو
زمین خوابیده بود حالا انگار

زخم شمشیر خورده . صدای مریم خانوم اومد :
-بچه ها اگه کارتون تموم شده بیاین یه چیزی
بخورین .

روم رو برگردوندم دیدم شهرام داره میدوونه
.خیلی خودمو نگه داشته بودم نخندم ولی دیگه
نمیشد دلم درد گرفته بود .

مریم جون :

-به به چه کردیین .

نیشا رو جمع کردیم و بلند شدیم همه یهو
ریختن تو اتاق .

زهرا خانوم :

-وای دستتون درد نکنه خیلی خوب شده .

بهرام :

-او یکیه من کو ؟

زهرا خانوم :

-داره میخوره .

خیلی تلاش کردم که نخندم . اتاقو جمع کردیم

بیرون رفتیم شهرام تا تونست خورد بعدشم ما

یه چیزی خوردیم .

آقایون رفتن با دوما د که کت و شلوار رو بگین و
بیان ما هم تا تونستیم چرت و پرت گفتیم که فکر
غزاله به فردا

نره ...

بعد از یک ساعت مهموناشون میومدن و منو
سعیده نقش هویج رو داشتیم ولی این غزاله مگه
میداشت ما بریم ؟

با صدای دست و جیغی که اومد به سمت در
برگشتیم به به دوما د اومده با کت و شلوار . از
جامون بلند شدیم با سعیده

یواشکی جیغ میزدیم و مسخره بازی در میاوردیم
که با صدای جیغی که دقیقا کنار گوشمون زده
شد کر شدیم .

با همه ی عصبانیت برگشتم که دیدن شهرام با
لبخند نگاهمون میکنه .

سعیده :

–ماشالا به صداتون واه واه .

شهرام :

–دیدم خیلی فکر کردین صدای جیغتون زیاده
گفتم ثابت کنم که صدای جیغ من بلندتره .

از حرص میخواستم لهش کنم به سعیده نگاه
کردم که اونم با حرص نگاهش میکرد سعیده با
دستاش عدد سه رو نشون

داد از فکرش لبخند زدم با شماره ی سه من در
گوش چپش و سعیده گوش راستش از ته
جیگرمون جیغ کشیدیم .

دستاش رو گذاشت رو گوشاش و فرار کرد . با
سعیده کف دستامونو زدیم به هم که صدای غزاله
اومد :

- کر شد بیچاره .

سعیده :

- حقشه .

به اطراف نگاه کردم دیگه همه نشسته بودن به
بازوی سعیده زدم :

- پاشو بریم دیگه زشته کاری نداریم که .

تا اومد جواب بده صدای غزاله اومد :

- نه کجا ...

منم نداشتم حرفش تموم بشه .

— نه نداره غزاله دیگه ببند دهنو فردا اول وقت

میایم دیگه رو اعصابمی بمونیم که چی بشه

زشته دیگه میریم میایم

نمیریم بمیریم که تو ...

سعیده دستشو روی دهنم گذاشت :

— به خدا فهمید پاشو بریم .

نفس گرفتم و بلند شدم از همه خدافظی کردیم و

به سی چهل نفر قول دادم فردا زود پیام باهاتش

برم آرایشگاه و بالاخره

ولمون کردن برگردیم خونه .

در خونشون رو بستم .

سعیده :

– اووووووف نفسم گرفت از بس ماچ و بوسه
کردن .

– خیلی مهربونن ولشون میکردی تیکه پارمون
میکردن شام بمونیم .

– خيله خوب من ميرم ديگه نيام آرايشگاه براي
مراسم ميام .

– باشه ميپنمت .

دست تگون داد و رفت ...

شال آبی رنگم رو سرم کردم و دويدم براي
سومين بار گوشيم زنگ زد .

– ای بابا عايطی کجایی ؟

— به جدم او مدم .

قطع کردم و با کله به سمت خونه ی غزاله اینا
رفتم . بهرام رو دیدم که دم در بود و سرش تو
گوشیش با صدای پای
من نگاهم کرد :

— ای بابا کجایی تو ؟

— من ای بابا ؟ شماها ای بابا دیوونم کردین خوب
دارم میام دیگه به من چه که کله ی صبح
میخواین برین آرایشگاه
منو از خواب بید ...

— سلام فاطمه ی دوم باز شروع کردی ؟

برگشتم و امیرعلی رو خندون دیدم فکر فاطمه با
هر حرف زدن من تو سر همه میومد و این بد نبود
... سخت بود ...

نگاهم روی انگشترش موند ناخودآگاه لبخند زدم
یادگاری فاطمه بود نه من . نگاهم رو از انگشتر
گرفتم .

-سلام آقا پلیسه شمام امروز ماموری ؟

-بله منم مامورم شمام ماموری ؟

سرم رو تکون دادم که صدای غزاله اومد :

-تو کودوم گوری هستی ؟

-یک کلمه حرف بزنی روشن میشم تا شب حرف
میزنما بشین بریم .

خندید و نشست ، امیرعلی جلو کنار بهرام
نشست و منو غزاله عقب نشستیم . شهرام
نمیومد ؟

–بخشید ولی برادر دوماذ نمیاد ؟

بهرام از آینه نگام کرد :

–نه ما هم برسونیمتون بر میگردیم کار داریم
بعدش میریم آرایشگاه .

امیرعلی شیطان به غزاله نگاه کرد :

–میخوایم موهاشو های لایت کنیم نظرت ؟
غزاله :

–نه زیتونی بیشتر بهش میاد .

اخم های بهرام تو هم بود ولی خوب از پس زبون
ما بر نمیاد :

-ای بابا که چی که این رنگا رو بذاره سرش ؟
بس کنین بابا .

اخم هاش باز شد و با تشکر نگام کرد . ادامه
دادم :

-رنگ فقط شرابی همین و بس .
غزاله ریز خندید و امیرعلی با صدای بلند . بهرام
:

-دستت درد نکنه .

-رنگ دیگه دوست داری ؟ ببخشید خوب بنفش
خوبه ؟

خودش هم نتونست جدی باشه و خندید ...
ازشون خدافظی کردیم و رفتیم طبقه ی بالا که
مخصوص عروس بود .

لرزش نا محسوس دستای غزاله رو فهمیدم ،
امروز روز سختی بود در کنار تمام شادی ها و
خنده ها سخت بود ...

مریم خانوم و زهرا خانوم رو دیدم که منتظر ما
نشسته بودن همراه دوتا خانوم دیگه که یکی
خاله ی غزاله و دیگری

خاله ی بهرام بود ... مریم خانوم غزاله رو به
آرایشگر معرفی کرد .

آرایشگر :

—عروس خانوم بیا بشین بینم ، راستی من
اسمم شادیه راحت باش .

غزاله سرش رو تکون داد و روی صندلی نشست

شادی :

—چه عروس ساکتی .

به من نگاه کرد :

—شما خواهر عروس خانومی ؟

قبل از این که جواب بدم غزاله گفت :

—بله خواهرمه .

شادی :

—شبه نیستین .

—من به مامان رفتم عاطفه با بابا رفته .
مریم جون و زهرا خانوم ریز خندیدن مونده بودم
چی بگم . شادی خانوم صورت غزاله رو اصلاح
کرد که از درد
صورتش جمع شده بود و میفهمیدم آستانه ی
دردش بالا رفته ... به اصرار همگی نازکش نکرد
، پهن بیشتر به
صورتش میومد . خیلی خوشگل شده بود . زهرا
خانوم شیرینی بین همه ی افراد تارف کرد که به
علت گشنه بودن منو
غزاله دوتا دوتا خوردیم .
غزاله :
—خوب شدم .

– عالی .

موهانش رو مثل ملکه ها درست کردن و دستش
تو دستم بود ... آرایشش طلایی رنگ بود و
دستش تو دستم

تمام مدت حتی یک دقیقه هم دست های منو ول
نکرد ، ترسش رو حس میکردم و التماسم به خدا
بود برای آرامش

دلش ... التماسم به خدا بود برای خوب بودن
امشب به خیر گذشتنش و استرس خودم از همه
بدتر بود ...

کمکش کردم تا لباسش رو بپوشه ، کت و
کلاهش رو روی سرش درست کردیم تا چند
دقیقه دیگه بهرام میومد که به

آتلیه برن ... صندل های طلایی رو پاش کرد ، از
سر تا پاش نگاه کردم شبیه که نه شده بود خود
پرنسس ...

بغضم رو قورت دادم وقت گریه نبود ... دستش
رو گرفتم و روی صندلی نشوندمش ، به چشمای
ترسیدش نگاه کردم .

غزاله :

-عاطفه یه چیزی بگم ؟

نگاهش کردم تا حرف بزنه .

-دیشب ... دیشب به اصرار بابا صیغه بین منو
بهرام خونده شد چون الان میریم آتلیه مشکلی
نباشه ، من دیشب

نترسیدم ولی الان ... عاطفه من قرار امشب بشم
ز ... زن بهرام ، چیکار کنم عاطفه ؟ من دارم
چیکار میکنم ؟

نداشتم ادامه بده ، خواهر من میترسید و دل من
هم بی قرار بود ... دستش رو فشار دادم .
-تو اعتماد کردی ، دوست داره ، دوشش داری ،
شک نکن غزاله باشه ؟ محکم باش امشب خیلی
مهمه نباید بررسی

نباید نگران باشی بدون تا آخرش باهات هستم
هرچی که بشه .

مریم جون :

-بهرام اومد .

صدای کل و دست اومد . شیطون به همه نگاه کردم :

-اجازه هست آقا دوماد رو کمی اذیت کنیم ؟

غزاله اول نفر بود که جواب داد :

-آره آره برو اذیتش کن عا طی .

بقیه خندیدن در رو طوری باز کردم که نتونه

غزاله رو ببینه .

بهرام :

-شما عروس خانومی ؟

دست به سینه جلوش وایسادم چه خوشتیپ

شده بود کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن

طوسی رنگ و کرواتى که

باریک بود و نوک مدادی به دست گل عروس
نگاه کردم گل های رز سفید رنگ که با تور
طلایی رنگ تزئین شده
بود .

–نخیر ولی تا رونما ندی نمیذارم بینیش .
بهرام :

–عاطی اذیت نکن برو اونور .
جلوش رو گرفتم :

–اول رونما منو کله صبح بیدار کردین تا الان
دنبال خانوم شما بودم نمیتونی بزنی زیرش .
تراول پنجاهی رو بهم داد .

–این فقط چون خواهر زنی .

به نقطه خیره شدم . فهمیدم که خیلی کلافه
شده :

-میری کنار ؟

-نه دارم راجب رونما فکر میکنم .

-عاطفه ...

به حرصی که تو صدایش بود خندیدم و کنار رفتم
. بهرام که رفت تو صدای دست اومد به اتاق رو
به رویی رفتم ...

غزاله :

به خودم تو آینه نگاه کردم خداروشکر خوب
شده بودم ، عاطفه رو فرستادیم بره برای
شیطونی و لبخندم کنار نمیرفت

با همه ترسم دوست داشتم بلند بخندم صدای
کلافه ی بهرام که عاطفه رو صدا میزد منو به
خنده انداخت معلوم بود

حرصش در اومده . در باز شد و بهرام تو اومد به
اولین چیزی که نگاه کردم موهایش بود و با دیدن
مدل موهایش نفس

راحتی کشیدم اصلا نمیخواستم موهایش رو لخت
کنه حالت دار بهتر بود ، به سیاه چاله ها نگاه
کردم و اخم هاش که

هیچ وقت صورتش رو ترک نمیکردن ... سیاه
چاله ها قصد کشتن منو داشتن ...

گل رو به طرفم گرفت ، دسته گل رو گرفتم و
سرم رو پایین انداختم . قبل از این که به خاطر
نگاه خیرش دست و پام
رو گم کنم صدای آروم و در عین حال محکمش
رو شنیدم :
—بریم دیر شده .

دستم رو گرفت و بین صدای گل و دست و جیغ
بیرون اومدیم کمکم کرد از پله ها پایین پیام ،
خیلی خوب بود که
مثل چیزی که تو فیلم ها دیده بودم یا تو کتاب ها
خونده بودم خیره نگاهم نمیکرد ، خیلی خوب بود
که فرق نکرده

بود... تمام مدتی دستم رو گرفته بود و یا کمکم
میکرد لرزش دستم رو نمیتونستم کنترل کنم و
قلبم که تند میزد همش
به خودم تلقین میکردم آرام باش ترس نداره
بهرام ترس نداره... قبل از این که در ماشین رو
باز کنه صداش زدم .

-بهرام ...

-جانم؟

سعی کردم به ریخته شدن دلم توجه نکنم .

-شاید مسخره باشه ولی ...

سرش رو تکون داد :

-ولی؟

لبخند زدم :

-ولی من میخوام عاطفه رو بغل کنم بعد بریم
آخه بر گردیم نمیدونم میشه بغلش کنم یا نه .

لبخندش رو دوست داشتم :

-خوب برو بغلش کن .

شمارش رو گرفتم .

-بذار بری بعد زنگ بزن آدامس .

خندیدم :

-بی تربیت من جلوی در آرایشگاهم بیا کارت
دارم .

-وا مامانت اینا کجان ؟

-وای عاطفه هنوز بالان بیا دیگه .

– باشه .

قطع کردم و گوشی رو به بهرام دادم تا بذاره تو جیبش من که جایی برای نگه داریش نداشتم .

عاطفه :

– چته تو بذار پاتو از در آرایشگاه بذاری بیرون بعد بیاب ...

نداشتم حرفش تموم شه بغلش کردم و تا تونستم به خودم فشارش دادم حس خوبی بود ، حس این که هست دلم رو قرص میکرد ...

عاطفه :

– وزغ جون خفه شدم .

به خنده از خودم جداش کردم چشماش رو لوچ
کرده بود و زبونش رو بیرون آورده بود .

بهرام :

-بین انقدر فشارش دادی چشماش داره از
دماغش بیرون میزنه .

عاطفه چشماش رو درست کرد و با حرص گفت :
-دست زنتو میگیری میبری یا من ...

بهرام :

-باشه باشه میدونم قاطی نکن .

براش دست تکون دادم و سوار ماشین شدم .

-الان راحت شدی ؟

لبخند پهنی زدم :

–آره الان راحت شدم .

ماشین رو روبه روی آتلیه پارک کردیم و رفتیم تو

...

خانومه :

–خوب برای عکساتون ژست خاصی مد نظرتونه

؟

دهن نیم بازم رو بستم ، فکر اینجاش رو نکرده

بودم ...

بهرام :

–بخشید ما الان خدمت میرسیم .

آروم دستم رو گرفت و به سمت باغی که برای

فیلم برداری بود برد . روی نیمکت چوبی نشستیم .

—غزاله ...

نگاهش نکردم ، با چه رویی نگاهش میکردم ؟
کودوم عروسی مثل من بود آخه ؟

—غزاله جان ازت خواهش میکنم فقط امروز رو
تحمل کن فقط امروز رو نترس .

لحن پر خواهشش دلم رو لرزوند حقی این نبود
، حق بهرام این نبود . به سیاه چاله های نگران
نگاه کردم ، بهرامه

سام نیست ، نگاهش مهربون نیست ، موهایش
لخت نیست غزاله ... یه امروزو بمیر ولی زنش
باش فقط امروزو...

—میخواهی با عاطفه حرف بزنی ؟

– باز شروع کردی غزاله ؟ خجالت بکش دیگه
خیر سرت نامزدیته امروز میدونی چقدر همه کار
کردن که امشب

خوب باشه ؟ میدونی همون بهرام چقدر حرص
خورده که کسی نفهمه تو چته ؟ به خدا بفهمم
اذیتش کردی من میدونم

و تو اون بدبخت خودش به اندازه کافی مراعات
میکنه دیگه یه ذره ترست رو بذار کنار از این به
بعد حواسش انقدر

بهت هست که کسی نتونه چپ نگاهت کنه ...
آروم شدن و محبت یهویی صدایش متعجبم کرد :

–غزاله جونم فقط امروز رو برایش باش میدونی
که هیچ وقت طرف پسرا رو نمیگیرم ولی این یه
مورد فرق داره اون
داره میشه شوهرت غزاله فقط امروز ...
–باشه .

–نفس عمیق بکش ، رو سفیدمون کن غزاله ...
–عاطفه خیلی مامانمی .
با صدای بلند خندید :
–مامان مامانته .

منم خندیدم و قطع کردم ، مامان مامانته یه
جوری هم میگه انگار داره فوش میده بلندتر
خندیدم .

–خنده هات فقط مال عاطفه ست دیگه باشه ...
آهی کشید و به یه نقطه خیره شد ، بلند خندیدم
آخی انگار عروسکش رو ازش گرفتن ، نفس
گرفتم و چشمام رو بستم
قبل از این که پشیمون شم دستش رو گرفتم ،
لرزش بدنم و قلبم رو حس کردم و زوق زوق
کردن دستام ولی مهم
نبود ... مهم نبود ... سیاه چاله ها متعجب نگاهم
میکردن صدایش بغض رو تو گلوم آورد :
–ممنون غزاله قول میدم فقط امروز باشه ، از من
ترس اذیت نمیکنم .
اگه این ترس لعنتی نبود روی گونش رو بوسه ی
محکمی میزدم ... لبخند زدم :

–اعتماد کردم و قول دادی مگه نه ؟

با لبخند سرش رو تکون داد .

تو تمام حرکات جای دستاش روی کمر و دستام

میسوخت ، لرزش تنم بود ... سیاه چاله ها آرومم

میکردن و کاش نبود

این ترس مضخرف ...

عاطفه :

لباسم که قدش تا زانو بود و تنگ آستین های

حریر سه رب داشت قرمز رنگ و کارشده ، خیلی

دوستش داشتم با

جوراب شلواری مشکی رنگم رو با صندل های
قرمزم پوشیدم ، موهام رو فر کرده بودم و با
چندتا نگین کوچیک

سفید روش رو درست کردم آرایشم دخترونه بود
با این که تقریبا از همه چیز استفاده کرده بودم
ولی معلوم نبود یه

آرایش ملیح که با نمکم کرده بود ، نگاه آخر رو تو
آینه انداختم نفسم کم شد و تند ... دستم رو روی
قلبم که از سینم

داشت بیرون میزد گذاشتم ... از چیزی که
میدیدم خودم تو شک بودم . بغضم رو به سختی
قورت دادم ...

خدای من ، دوتا آدم که هیچ جوره هم خونه هم
نیستن چه طور میتونن انقدر به هم شبیه باشن
؟؟ این که تو آیینست

منم یا فاطمه؟؟ روز تولد سعیده فاطمه با همین
آرایش بود و مو با لباسی شبیه لباس من ...
-عاطفه ...

جیغ خفه ای کشیدم و پشت سرم رو نگاه کردم
کسی نبود ... فاطمه صدام میزد ؟ دوباره تو آینه
نگاه کردم چه طور

انقدر شبیه بودیم ؟ میدونستم که مادر و پدر
امیرعلی دعوتن چون نامزدی دوست پسرشون
بوده ، وای که اگر

امیرعلی منو میدید ... چرا من انقدر شبیهش
شدم ؟ دستم رو روی قلبم گذاشتم :
-فاطمه ...

مانتوم رو پوشیدم و شالم رو طوری که موهام
خراب نشه روی سرم کشیدم .

در خونه رو باز کردن همانا دیدن روباه مکار هم
همانا . این سامه در به در اینجا چی کار میکنه ؟
حالا من چجوری

با این سر و وضع برم خونه غزاله اینا ؟ ای داغت
به دل ننت بمونه الهی ...

نمیتونستم به مامان بگم چون کلا در جریان نبود
ناچار شماره ی امیرعلی رو گرفتم .

-الو .

–سلام کجایی؟

–خونه ی غزاله اینا با شهرام داریم کارا رو
میکنیم .

–بخشیدا ولی میتونی یه دقه بیای خونه ی ما؟
–ها؟؟؟

خندم گرفت .

–یکی از اون سه تا منگل دقیقا جلوی خونمونه
منم وضعیتم خوب نیست اگه میتونی بیا یه دقه
دنبالم اگه هم نه که من
اینجا قطعاً یه دعوا دارم .

–اومدم .

از صدایش ترسدم . چه یهو قاط میزنه ... وایای
خاک تو سرم شالم رو جلوتر کشیدم و سرم رو
پایین انداختم ، نباید

امیرعلی منو ببینه ولی خوب آخرش که چی ؟
خدایا میشه امشب به چشمشون نیام ؟ میشه منو
نبینن ؟ خدایا چرا ما
انقدر شبیه همیم ؟

با تک زنگی که زد فهمیدم پشت دره ، بسم
اللهی گفتم و در رو باز کردم سرم پایین بود و
کفشاش رو میدیدم .

امیرعلی :

–بدو .

بی حرف کنارش راه رفتم متوجه نگاه سام شدم
و نفس های تند شده ی امیرعلی ... در رو باز کرد
و رفتم تو خونه .

نفسم رو با صدا بیرون دادم .

اخم های امیرعلی در هم بود قبل از این که
برگرده بدو بدو رفتم پیش خانوما .

مریم جون :

—سلام عزیزم خوش اومدی .

—ممنون .

—برو اتاق لباساتو عوض کن فک کنم تا نیم
ساعت دیگه بیان .

به ساعت نگاه کردم ۵ و نیم بود و ۶ و نیم عاقد
میومد . رفتم تو اتاق غزاله کسی اونجا نبود
وسایلم رو اینجا میذاشتم

راحت تر بود مانتوم رو در آوردم ، به موهام
دستی کشیدم که مرتب شه . خوب بودم .

صدای در اومد و بعد سعیده :

—سلام عاطی خو ...

از قطع شدن صدایش تعجب نکردم خودم هم
داغون بودم .

سعیده :

—وای عاطفه چقدر شبیه فاطمه شدی یادته روز
تولدم ...

—آره یادمه ، سعیده چیکار کنم ؟

لبخند زد :

–هیچی دیوونه این خیلی خوبه مامانش اینا هم
میان دل تنگ مادرشو آروم میکنی عاطفه . فقط
خودت باش و انگار نه

انگار که شبیه کسی شدی از این که شبیهش
بدت میاد ؟

لبخند زد :

–نه اصلا فقط نگرانم که خانوادش ناراحت شن .
–نه دیوونه اون موقع هم که میرفتیم خونه ی
فاطمه اینا مامانش خیلی دوست داشت چون
شبیه فاطمی بودی .

لبخندم بیشتر شد و تازه تونستم نگاهش کنم
لباسش یاسی رنگ بود و موهایش رو مدل بافت
درست کرده بود بهش

میومد :

–خوشگل شدی .

–غزاله خوشگل شده ؟

–ماه شده ایشالا عروسی تو .

سرش رو پایین انداخت و خودش رو مشغول
کرد و میدونستم آقا میلاد همچین طاقت زیادی
هم نداره ...

شال قرمز رنگم رو همراه گوشیم برداشتم و با
سعیده بیرون رفتیم ...

مراسم تو خونه بود ولی با تالار و باغ فرقی
نداشت واقعا بچه ها ترکونده بودن ... به مریم
جون و زهرا خانوم نگاه
کردم چه شیک بودن ...
-مادران گرامی کاری از دست ما برمیاد انجام
بدیم؟

خندیدن .

مریم جون :

-نه عزیزم دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی
فقط امشب حواست به غزاله باشه .

-چشم .

زهرا خانوم :

–البته آقایون دارن آخرای کار رو انجام میدن یه سر بزنی بد نیست .

و آروم خندید . چه تیکه ای هم میندازن ...
خندیدم :

–فکر بدی نیست .

شالم رو روی سرم کشیدم و به سمت آقایون رفتم ، حسین آقا منو دید :

–سلااام عاطفه خانوم چه عجب دیر کردی بابا .
لبخند زدم آخی چقدر خوشحال بود :

–سلام ببخشید دیگه . کارا تموم شده ؟

–بله تموم شده فقط یه زحمتی برات دارم .

–بفرمایید .

–اگه میشه برو یه نگاه به اتاق عقد بنداز چیزی
کم نباشه الانا میرسن .

–چشم .

سعیده رو صداش زدم که با هم بریم . در اتاق
عقد رو باز کردیم و رفتیم تو . تقریبا همه چیز
سر جاش بود ...

قرآن رو سر جاش گذاشتم که آماده باشه صندلی
ها هم چینده شده بود ، نگاهم روی مبل سه نفره
افتاد که اضافی بود .

حسین آقا رو صداش زدم .

–بله ؟

–این مبل سه نفر رو شما گذاشتین ؟

–نه بابا اگه اضافیه بگو ببرن .

سرم رو تکون دادم خوب به کی بگییییییم .
آهااان خود خودشه ...

-آقا شهرام .

نگاهم کرد که چشماش گرد شد بیچاره ترسیده .
-میشه بیاین ؟

سرش رو تکون داد و به سمتم اومد .
-بله ؟

-آگه میشه با یه نفر این مبل رو از اینجا ببرین
اضافیه .

سعیده :

-البته مواظب باشین پروانه خانوم نیشتون نزنه .

به سختی جلوی خندم رو نگه داشتیم و با سعیده
بیرون رفتیم و پکیدیم از خنده ...
با دختر عمه ها و دختر داییشون آشنا شدیم
دخترای پایه ای بودن برای شیطونی ... حس
کردم یه کسی خیلی بهم نگاه
میکنه انقدر انرژی نگاهش زیاد بود که با چشم
دنبالش گشتم و رسیدم ... مادر فاطمه با چشمای
خیس و مشتاق نگاهم
میکرد ، دل تنگیش رو از اینجا حس میکردم ...
به سعیده نگاه کردم چرا کسی بهم نمیگه باید
چیکار کنم؟؟
کنارش نشستم .
-سلام ناهید خاله دیگه سراغی از ما نمیگیری .

بغلم کرد ، انقدر محکم که داشتم له میشدم و
صدام در نیومد ... دل تنگیش در منو هم تنگ
کرد جاش خیلی خالی
بود ... خیلی ...

-سلام عزیزم ، وای عاطفه خیلی شبیه فاطمه ی
من شدی ...

صدای هق هقش دلم رو لرزوند . ناراحتشون
میکردم ...

-بخشید اگه ناراحت میشین .

گونم رو طولانی بوسید .

-نه عزیزم این حرفو نزن اینجوری کم تر
نبودش رو حس میکنم . امشب فاطمه باش ...

از آغوشش بیرون اومدم ، رفتم تو اتاق غزاله و
در رو بستم ... نفس عمیقی کشیدم و دستم رو
روی قلبم گذاشتم ...

امشب باید فاطمه باشم ... باید دختر باشم برای
ناهید خانوم و خواهر برای امیرعلی ... باید خواهر
باشم برای بهرام

و به قول خودش مامانی برای غزاله ... خدایا
کمکم کن ، کمکم کن ، خواهر بودن ، مادر بودن ،
فاطمه بودن ...

بد نبود ... سخت بود و من ۱۸ سالم بود ...

مریم جون :

–عاطفه جان اومدن بیا .

نفس گرفتم از اتاق بیرون رفتم . جمعیت جلوی
در ورودی بودن و دست میزدن . نگاهم به دست
هاشون که تو دست

هم بود افتاد و نتونستم لبخندم رو پنهون کنم
. نگاه خیره ی جفتشون رو میفهمیدم ... به سمت
اتاق عقد رفتن و من موندم

چون ...

فاطمه ...

بغضی که گلوم رو به درد آورده بود قورت دادم و
برگشتم لبخندم مصنوعی بود ولی خوب بود ...
چکار میکردم؟؟

امیرعلی تند تند پلک میزد و قرمز شدن چشماش
رو فهمیدم ... من دل این خانواده رو خون
میکردم با این شباهت ...

رومو برگردوندم و به سمت اتاق عقد رفتم. فقط
خانواده ی خودشون تو اتاق عقد بودن و بقیه
بیرون منتظر عاقد .

غزاله علامت داد که برم پیشش .

-سلام خوش گذشته ؟

خندید و گونم رو بوسید :

-کثافت چه خوشگل شدی بیشوعور شدی کیپی
فاطیا .

خندیدم :

-مرده شور حرف زدنتو ببرن تا چشت دراد .

صدای بهرام اومد :

– به چشم زن من کار نداشته باشا .

– اول دوست من بوده بعد شده زن شما همینه که هست .

دست غزاله رو فشردم :

– آماده ای ؟

سرش رو تکون داد ولی ترس رو تو چشماش دیدم ، خدا دلش رو اروم کنه ...

با اومد عاقد خواستم از کنارشون پیام کنار که نتونستم بی حرف برنم اروم طوری که بهرام بشنوه گفتم :

– بهت اعتماد کردیم ، هممون امیدوارم جوابمونو خوب بدی .

و کناری وایسادم دیدم که اخم های بهرام تو هم
رفته مهم نبود ... چشمم به امیرعلی که سرش رو
پایین انداخته بود

افتاد انگار فهمید نگاهش میکنم که سرش رو
بلند کرد و نگام کرد ، چشماش از چیزی که فکر
میکردم قرمز تر بود .

رفتم کنارش :

-اذیت میشی نگام نکن .

خواستم برم سر جام که گوشه ی لباسم رو
گرفت :

-دلم براش تنگه عاطفه ... دوستش داشتم
عاطفه ... آبجیم زود رفت عاطفه ...

صدای پر بود از بغض و تا کی قورت بدم این
بغض لعنتی رو ؟

– باش ، مامانم از وقتی تو رو دیده حالش
از همیشه بهتره ... فاطمه ای برایش ... نگاهت
میکنیم تا دل تنگمون آروم

بگیره ... فاطمه بودن رو دوست نداری ؟

چرا همه ای سوال رو میگردن ؟

– فاطمه بودن لیاقت میخواد امیرعلی ، من
نمیدونم لیاقتش رو دارم یا نه ، فاطمه بودن بد
نیست سخسته ...

لبخندش انقدر برادرانه بود که دلم رو گرم کرد :

– لیاقت؟ نمیدونم حکمتش چیه ولی بدون اگه
لیاقت نداشتی خودا شباهتتون رو انقدر زیاد
نمیکرد.

لبخند زدم به پسری که برادرانه داشت ...
با صدای عاقد به غزاله نگاه کردم ، لرزش
دستاش رو از همینجا میفهمیدم و گاهش که
روی من بود ... بهش لبخند
زدم ...

مریم جون :

– عزیزم برو بالا سرشون قند با شماست جواب
عاقد هم همین طور .
چشمام درشت شد و ااا این همه آدم چرا من ؟
– برو دیگه .

به اصرار زهرا خانوم و مریم جون قند رو بالای
سرشون ساویدم . سعیده هم یه طرف تور رو
گرفته بود و دختر
خالش هم طرف دیگه رو .
عاقده :

-دوشیزه ی محترمه و مکرمه سرکار خانوم غزاله
جاوید آقا بده وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای
بهرام راد با مهریه ی
معلومه در بیاورم ؟
صدام رو صاف کردم :
-عروس رفته گل بچینه .
سعیده خیلی آروم تقریبا لب زد :

—عروس زیر لفظی میخواد .

زهرا خانوم سرویس طلایی رو گردن غزاله

انداخت . شونش رو فشردم :

—غزاله حرف بزن تو رو خدا .

عاقده دوباره خوند . بالاخره صدای لرزون غزاله

اومد :

—با اجازه ی پدر و مادرم ... بله .

شل شدن زانوهام رو حس کردم بی توجه به

صدای جیغ و دست فقط تونستم یه گوشه

بشینم . همه جونم رو گرفت تا

بله رو بگه ...

—عاطفه ...

تند برگشتم ، یه لحظه فقط و فقط لحظه ای
فاطمه رو تو جمعیت دیدم و گلویی که پاره پاره
میشد از این همه بغض ...

–عاطفه دارن کادوها رو میدن پاشو بریم .
به سعیده که مثل همیشه مظرب بود نگاه کردم
:

–برو از تو کیفم دوتا جعبست بردار بیار .
با رفتن سعیده از جام بلند شدم سر غزاله
حسابی شلوغ بود .

–عاطفه شماها کی کادوها تونو میدین ؟
به امیرعلی که شده بدتر از سعیده نگاه کردم
:

–میگن دوستای عروس و دوماذ میریم تو هم
پشت سر ما بیا البته با بقیه ی دوستان .
دو جعبه ها رو از سعیده گرفتم براشون ساعت
گرفته بودم که ست بود یه مردونه و یه زنونه که
نگین داشت .

نفسم رو حبس کردم و بعد از سعیده به
سمتشون رفتم . غزاله محکم تر از همیشه بغلم
کرد .

–هوی ولم کن خفه شدم .
ریز خندید و دستاش رو شل تر کرد ، بالاخره
تونستم کادوها رو بدم و با آخرین سرعت به
جای اولم برگشتم .

به از کلی وقت که عکسارو گرفتن از اتاق عقد
بیرون اومدیم . ماشالا جمعیت ...
صدای آهنگ کر کننده بود و وسط هم شلووووغ ،
نمیفهمیدی کی داره با کی میرقصه . صدای
شهرام اومد :
-عاطفه خانوم بدو بلندشون کن بیان وسط
برقصن .
-شما چرا نمیری ؟
-من میخوام رقص نورا رو روشن کنم .
-مگه رقص نورم هست ؟
-آره بابا پدرمون در اومد .
سر تکون دادم و به سمتشون رفتم نرسیده
صدای غزاله دراومد :

–عاطفه معلوم هست کجایی ؟ امشب باید پیش
من باشی خوب .

–عین دختر بچه های لوس و نر حرف نزن غزاله
کار داشتیم .

شنیدم که گفت میرغضب خندم رو کنترل کردم
به سمت دی جی رفتم . او هووع دی جی خخخ
.

–ببخشید میشه میکروفن رو به من بدین اعلام
کنم عروس دوماه بیان ؟
–خودم میگم خوب .

به موهایش نگاه کردم با وجود صدا و هنرش که
فوق العاده بود موهایش انگار از پیریز برق بیرون
اومده .

– شما بگین نمیان میخوام خودم بگم .
میکروفن رو ازش گرفتم صدام رو صاف کردم :
– خوب نوبت عروس و دوما د گلمونه آقایون
خانوما وسطو خالی کنین .
صدای جیغ و دست که بلند شد به غزاله نگاه
کردم که تردید داشت با درشت کردن چشم و
اخم شدید و زیر لب گفتن
" بدو " بهش فهموندم امشب وقت ترس و این
حرفا نیست . بهرام بلند شد و دست غزاله رو
کشید .
میکروفون رو دادم به آقا برقی و به شهرام
علامت دادم که ابتکارش رو در کنه . رقص نورا
رو روشن کردیم .

دو ساعتی آقایون تنهامون گذاشتن که دیگه
انقدر رقصیدیم جونمون در اومد و بعد از
دو ساعت دوباره اومدن .

بهرام :

—من امشب با تو نرقصم بهرام نیستم .

پشت چشمی ناز کردم :

—عمرایااااااا

هنوز حرفم تموم نشده بود که دیدم وسطم و
غزاله با خنده نگاهم میکنه ، بهرام مسخره
نفهمیدم کی منو کشوند وسط .

به ناچار باهاش رقصیدم ، به ناچار و خوب اومدم
... بعد از چند دقیقه شهرام و امیرعلی و سعیده و
غزاله و بقیه

هم اومدن وسط خلاصه که نفهمیدیم با کی
رقصیدیم .

شام رو با تمام قدرت میخوردم حسابی گشتم
بود ...

–عاطفه اونجا رو .

به غزاله که با بهرام درگیر بود نگاه کردم . مونده
بودم دیگه نوشابه رو چجوری با هم بخورن از
دست این فیلم

بردارا ...

شهرام :

–آقایون خانوما بعد از شام زود حاضرشین میریم
دور دور .

صدای جیغ و داد بلند شد آخ جون دور دور ...
آماده شدیم و رفتیم پایین . با سعیده و شهرام و
دختر خاله ی غزاله

نشستیم تو ماشین امیرعلی دیگه بقیه هر کاری
میخواستن بکنن اصل ما بودیم .

از قصد جلو نشستم که همه چیز تحت کنترلم
باشه :

-امشب پلیس بازی در نیاریا امیرعلی .

-بشین بینم بچه .

داشتیم جیغ جیغ میکردیم و با آخرین سرعت تو
خیابونا میرفتیم که حس کردم یکی میزنه به
سقف . خودمو از شیشه

اتاق برداشتم و بیرون اومدم .

-مریم جون خیلی خوش گذشت .

-داری میری عزیزم ؟

-بله دیگه با اجازتون .

بغلم کرد .

-خیلی زحمت کشیدی ایشالا جبران کنیم فقط

عاطفه جام غزاله ...

-نگران نباشین همه چیز حله .

با زهرا خانوم هم خدافظی کردم و بیشتر از همه

تو بغل ناهید خاله موندم . در گوش غزاله :

–میخوام امشب مثل خانوما باشی ترس هم نداره
هیچ اتفاقی هم نمیفته پس نه خودتو اذیت کن نه
بقیه رو هر وقت

خواستی بهم زنگ بزنی باشه ؟

گفتم رو طولانی بوسید .

–باشه .

غزاله رو مریم جون صدا کرد که تونستم تنها با
بهرام حرف بزنم .

–خواست هست دیگه .

سرش رو تکیه داد :

–خیالت راحت باشه ، دستت درد نکنه عاطفه

نمیدونم چجوری ...

- تارف بهت نمياد هالك جون .
- ميخواست دستم رو بگيره كه زودتر زدم رو
دستش .خنديد و خنديدم .
- امشب دل تنگ خيلي ها رو اروم كردي ممنون .
لبخند زدم ... لبخندي كه بغض خفه شدم بود
.صدای اميرعلی اومد :
- صبر كن ميرمت تا خونه تنها نميريا فقط چند
دقيقه صبر كن .
- نميتونستم اينجا بمونم دلم هواي آزاد ميخواست
.
- ميرم بالا پشتبوم بهم زنگ بزن بيا .

سرش رو تکون داد . خدافظی آخر رو کردم و بدو
بدو رفتم بالا پشتبوم ، امشب به اندازه ی کافی
بغضم رو قورت

داده بودم ... آرزوم دیدن همچین شبی بود و
آرزوم این بود که این اتفاق منو از غزاله جدا
نکنه . نفس آزاد که به

کلم خورد حاله رو بهتر کرد ... حالا حالاها کار
داشتم ...

و من ...

**** من به روزهای شاد مشکوکم .. ****

غزاله :

دایی اینا رفتن خونه ی بهرام که هنوز اجاره نداد
بود ، مامان با نگاه نگران و بابا با اشکی که بغض
رو تو گلوم

نشوند به اتاقشون رفتن ... این زندگی خیلی
جدید بود ... خیلی .

رفتم تو اتاق که دیدم بهرام لباس عوض کرده و
روی تختش دراز کشیده چشماش بسته بود ولی
نفهمیدم خوابه یا نه ...

با این کله که پر بود از سنجاق و تافت نمیتونستم
بخوابم . روی تختم نشستم و سعی کردم سنجاق
ها رو از سرم دربیارم

چدتایی رو بیرون کشیدم ولی پشت سرم رو
میتونستم در بیارم . دستام شل شد و افتاد
اوووفی کردم ...

–میخواهی سجاقا رو در بیارم ؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم :

–ترسیدما .

خنده ی ریزی کرد و پشت سرم شست . دستام
رو تو هم قفل کردم و فشار دادم کاش در اتاق
باز بود ...

فهمیدم سعی داره دستش باهام برخورد نداشته
باشه ، واقعا ظرفیتم پر بود .

–عاطفه تنها رفت ؟

عاطفه ؟؟ سبک شدن سرم رو میفهمیدم .

- نه امیر علی رسوندش .
- خوش گذشت .
- لبخند زدم .
- آره مخصوصا دور دور .
- کارای شهرامه دیگه .
- شیطون شدم :
- برادر شوهر به این خوبی چشمه مگه ؟
- از کی تا حالا طرفداری شهرامو میکنی ؟
- از وقتی پروانه نیشش زده .
- خندیدم و با صدای خنده ی بلند بهرام بلند تر
- خندیدم .

–از دست این عاطفه امشب حواسم بهش بود تا
تونست آتیش سوزوند .

خندم با شنیدن صدایش لبخند شد :

–مرسی بابت امشب ، برو حموم بعد بخواب
موهات مثل سیم شده .

برگشتم سمتش :

–عاطفه به فیلم بردار و دی جی میگفت آقا برقی
.

خندید :

–حق داشته .

بلند شدم و تند رفتم تو حموم . وقتی از حموم
اومدم بهرام خوابیده بود ، موهام رو خشک کردم
و نفهمیدم کی خوابم

برد ...

عاطفه :

گوشی رو از روی میز برداشتم :

-الو .

-وای عاطی سلام .

-سلام چته ؟

-رامین زنگ زد .

چشماش...

-خوب ؟

- آدرس داد گفت بیا بین سام با یکی دیگست
بعدشم گفت شمارمو از گوشی سام کش رفته و
من جای خواهرشم که

میگه و این حرفا .

- آدرس کجاست ؟

- همون طرف خونه ی شما .

- بیا همون جایی که گفته منم میام آدرس دقیق
رو اس کن .

- باشه .

شروع شد ... مانتو و شال و همه چیزم رو مشکی
پوشیدم موبایلم رو برداشتم از اتاق بیرون رفتم
مامان نبود برایش

یادداشت گذاشتم و یکس رو تو جیبم گذاشتم و
از خونه بیرون زدم . صدای اس ام اس اومد .
آدرس سر خیابون بود و
طناز نزدیکه ...

به سر خیابون نرسیدم که دیدم پویا پشت
درخت قایم شده و به اطراف نگاه میکنه
میدونستم میخواد اومدن طناز رو
به سام خبر بده با گوشیم ازش عکس گرفتم و
پشت دیوار قایم شدم ، سام رو دیدم که با یه
دختر داشت حرف میزد .

چند دقیقه ای منتظر موندم که دیدم طناز داره
میاد تند بهش زنگ زدم که متوجه من شدم .

—سلام چه خبره ؟

–سلام بین طناز تو همینو مستقیم برو قطعا سام
یه کاری میکنه که بهت بفهمونه با یکی دیگست
تو باید گریه کنی .

–به چیز که با یکی دیگست گریه برای چی ؟

–منگل باید گریه کنی بعدشم وسطاش یه
حرفایی از انتقام بزنی و یه ذره هم طرفداری
رامین و پویا بکنی .

–آهااان باشه حله ، حالا اشک از کجا بیارم ؟

ویکس رو از جیبم در آوردم و یه ذرشو پای
چشمش مالیدم .به ثانیه نکشید که چشماش
قرمز شد .

–وای سوختم .

–بدو برو .

با رفته طنز دوربین گوشیم رو آماده کردم تا
فیلم بگیرم ، نگاه کردم دیدم پویا رفته پس
میشد نزدیک تر شد ...

طناز :

ای بترکی عاطفه چشمام داره از کاسه در میاد
عین ابر بهار اشکام میومد ، نزدیک تر شدم و
سام رو دیدم داره با

دختره حرف میزنه ، نزدیکشو که شدم یهو
بازوهای دختر رو گرفت و لبای دختر رو بوسید
چشمام درشت شد .

این دیگه چه جونوریه ؟ با قدم های بلند به
سمتشون رفته ، صدام رو بالا بردم :

–خیلی کثیفی سام خیلی ، چجوری دلت اومد
خیلی آشنالی .

سام خیلی ریلکس لب های دختر رو ول کرد و
بههم نگاه کرد :

–وای طنز باور کن ...

میخواست شعر بگه ...

–خفه شو کثافت بازم به معرفت رامین و پویا که
بههم خبر دادن ، اشغال خجالت نمیکشی ؟ طنز
نیستم اگه حالتو نگیرم

به خداوندی خدا یه بلایی سرت میارم که خیانت
به من یادت بره .

به دختره که پرو پرو نگام میکرد خیره شدم خاک
تو سرش :

- تو رو هم میذاره کنار بدبخت خودتو به چه
کسی فروختی؟

عقب عقب رفتم :

- انتقام دل شکستمو ازت میگیرم .

به سمت جایی که عاطفه بود دویدم . بطری آب
رو از عاطفه گرفتم و روی صورتتم ریختم به
چشمام دست کشیدم تا

ویکس از بی بره دیگه داشتم آتیش میگرفتم .
عاطفه با دستمال زیر چشمم رو پاک کرد تا
بهتر شدم .

- آفرین طناز گل کاشتی .

- فیلم گرفتی ؟

–آره گرفتتم ، باور کن یه لحظه فک کردم
عاشقش شدم .

خندیدم :

–نه که عقم کمه .

خندید :

–خوب دیگه خودت حواست باشه که اون دوتا
منگل میان وسط .

–حواسم هست با همه دوست میشم یکی یکی .
–مسخره .

عاطفه :

غزاله رو صبح ها بهرام میرسوند و برگشته یا
میومد دنبالش یا با هم برمیگشتیم ، چند روزی
منم با خودشون بردن
ولی خوب تا کی باهاشون برم و پیام ؟ کلا باید از
آدامس بودن بیرون پیام دیگه .
گوشیم رو برداشتم و دویدم خاک تو کلم باز
دیرم شد ، در کلاس رو باز کردم و خودم رو
تقربا پرت کردم تو کلاس
خداروشکر هنوز استاد نیومده بود کنار سعیده و
غزاله نشستیم ، غزاله سرش رو روی میز گذاشته
بود و سعیده داشت
کتابش رو میخوند :
-خبرم اومدما یه سلامی چیزی .

سعیده :

–سلام بخون الان میاد امتحان بگیره .
وای خداک تو سرم کتابم رو در آوردم بخونم که

...

–بچه ها زاگری قلبش درد گرفته نمیاد .
صدای جیغ و داد بچه ها بلند شد ، غزاله سرش
رو از روی میز برداشت :

–نفرین من گرفتتش .

یکی از ته کلاس داد زد :

–بوی بهشت میاد .

زاگری نیومده بود ؟

–الهی سخته کنه یه چند هفته نفس بکشیم .

به غزاله نگاه کردم که چشماش قرمز بود گریه کرده ؟

-غزاله خوبی ؟ چیزی شده ؟

-آره .

سرد ...

سعیده :

-نکنه سر دو روز خبریه ؟

غزاله کتاب رو تو سر سعیده زد :

-نخیر بیشوعور .

-چته خوب ، حرف نرنی زنگ میزنم بهراما .

-هیچی بابا خوابم میاد .

سعیده لبخند پهنی زد :

– نماز خونه .

دراز کشیده بودیم غزاله میگفت خوابش میاد ولی
من اگه نشناسمش باید برم بمیرم ، سرش رو
روی دستم گذاشت و

محکم تر از همیشه دستم رو فشار داد . چی
اذیتش کرده که حالش اینجوری شده ؟

غزاله و سعیده خوابشون برده بود ، گوشیم رو
برداشتم و ازشون فاصله گرفتم ، شماره ی بهرام
رو گرفتم .

– بله ؟

– سلام مریض داری ؟

– سلام نه بگو خوبی ؟ چیزی شده ؟ الان باید
سر کلاس باشین .

– استاد نیومده منم خوبم ولی غزاله ..

نداشت حرف بزنم .

– غزاله چی ؟ چیزیش شده ؟ راستشو بگو

– آااااه تمومش کن دیگه داری حالمو بد میکنی
غزاله خوبه .

خندید :

– خوب چی پس ؟

– گریه کرده ؟

فقط صدای نفس کشیدنش میومد .

– دارم با شما حرف میزنم .

– تا کی کلاس دارین .

– تا ۳ البته ۴۵ دقیقه ی آخر مهم نیست.

–من ساعت ۲ جلوی دانشگاه منتظرتم غزاله و

سعیده رو بیچ بیا کارت دارم .

–باشه فقط ، چیزی شده ؟

–بهت میگم کاری نداری ؟

–نه خدافظ .

–منتظرم خدافظ .

پوفی کردم ، ترجیح دادم منم بخوابم تا کلاس

بعدی .

–بچه ها من اینورایه کاری دارم این مشاوره رو

نمیمونم .

غزاله فقط نگاهم کرد و این معمولی نبود .

سعیده :

– بعدش میای ؟

– آره من ساعت سه برمیگردم همین جام دور
نمیشم .

غزاله سرش رو تکون داد و سعیده خدافظی کرد
. از کلاس بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم
۲:۱۵ بود .

ماشین بهرام رو دیدم ، بسم اللهی گفتم و سوار
شدم ...

بهرام :

به ساعت نگاه کردم ، هنوز چشمای اشکیش از
ذهنم بیرون نرفته ... از دست این عاطفه ، بذار
بیاد فقط ...

با صدای در به خودم اومدم .

عاطفه :

-سلام .

-سلام .

تو آفتاب بودیم و چون میدونستم عاطفه خیلی
گرمایه و قاطی میکنه زیر سایه ی درخت نگاه
داشتم .

عاطفه :

-میخوای بگی چی شده ؟

به موهایش دست کشیدم . بلند بودن صدام دست
خودم نبود :

- تو چرا اینجوری میکنی ؟

دستش رو روی قلبش گذاشت :

- چه مرگته ؟ دیوونه ، من چی کار کردم ؟

نفس عمیقی کشیدم با صدای بلند عاطفه هم
قطعا صداشو مینداخت رو سرش ...

- چرا فرار میکنی از من ؟

- خوبی بهر اااام ؟ خوابی چیزی ؟ دیشب شام
چی خوردی ؟

- من دارم جدی حرف میزنم .

- منم با شما شوخی ندارم ، واضح حرفتو بزن .

–دیشب یک ساعت تمام غزاله گریه میکرد و
نمیدونستم باید چیکار کنم صبح از در خونه تا
دانشگاه یه سره گریه کرد

و من ...

و خدا میدونست چه عذابی بود دیدن اشکاش ...

–چرا خوب چی شده ؟ درد داشت ؟ چرا زنگ
نزدی ؟ مگه تو دکتر ...

فرمون رو تو دستم فشار دادم :

–به خاطر تو .

اخم هاش رفت تو هم و پلک زدنش تند شد ...

–من ؟ چرا ؟

زدم به سیم آخر صدام دست خودم نبود :

- چون داری ازش فرار میکنی چون دیگه نمیای
خونه چون صبحا باهاش نمیری دانشگاه و
بعدشم باهاش برنمیگردی
چون باهاش حرف نمیزنی چون من نمیدونستم
حضورم برای تو انقدر سنگینه که رابطه داره
باهاش

صدای بلندش حرفم رو قطع کرد :

- این چرت و پرتا چیه میگی ؟ من اگه ...

ادامه نداد ، شیشه ی سمت خودش رو کشید

پایین و سرش رو بیرون برد ...

- عاطفه حرف بزن دیوونم نکن .

—من ... غزاله ازدواج کرده و همیشه که ... خوب

تو هستی دیگه نیازی به من نیست ... من

همیشه که همیشه با

شماها پیام وبرم و باشم ... اصلا شاید ، شاید تو

دوست نداشته باشی که من همش پیام ...

داشت چرت میگفت ، چرررت ...

—عاطفه این حرفا رو از کجا میاری؟ من اینجوریم

؟ من ناراحتم از این که تو دیگه با غزاله مثل قبل

نیستی به خدا

چیزی تغییر نکرده تارف که نداریم اگه بخوام

تنها باشیم بهت میگم این چرت و پرتا ...

ولی آخه همه وقتی ازدواج میکنن ... من دیگه
هیچ وقت نتونستم باهاشون مثل قبل باشم من
نمیخوام غزاله ...

حوصله نداشتیم ، دستم رو روی دهنش گذاشتیم :

بسه عاطفه ، من با بقیه فرق دارم ما با بقیه
فرق داریم ، تو از اول با ما بودی تا تهش هم
هستی ، تو نباشی هم من

اذیت میشم هم غزاله اینو بفهم ، من دوست
دارم تو با غزاله باشی چون نباشی حالش بده ،
تو که میدونی من طاقت

ندارم عاطفه ... غزاله دو روزه که حرف نمیزنه ،
به این چند روزه نگاه نکن از این به بعد فقط
صبحا میبرمتون

و بعدش خودتون باید بیاین چون من میرم مطب
، ظهر هم غزاله تنهاست برو پیشش چرا
اینجوری میکنی؟

من به بقیه کاری ندارم شاید چون بقیه هیچ وقت
ندیدن که تو ...

حرفی نبود ... دیگه نبود ... دستم رو برداشتم ،
نفس عمیقی کشید ، بطری آبی رو از کیفش
برداشت و یه نفس خورد

و میدونستم عمرا اگه اجازه بده قطره اشکی رو
من ببینم ...

تا ساعت ۳ نه من حرفی زدم و نه اون ... کاش
میدونست هر وقت نگاهش میکنیم فاطمه رو
میبینیم و فاطمه خواهری

بود و هست واقعا تک ...

با اومدن غزاله و سعیده از ماشین پیاده شدیم ...
با دیدن سر غزاله که پایین بود میخواستتم بزنم
تو سر عاطفه واقعا .
عاطفه :

-بھی جون قول داده نهار ببرمون بیرون هر کی
نیاد خره .
سعیده :

-من که میام بقیه رو نمیدونم .
دستمو به کمرم زدم :
-من که چیزی یادم نمیاد .

عاطفه خیلی خون سرد دست سعیده رو گرفت و
سوار ماشین شد :

-من یادم میاد مهم اینه .

غزاله خندید و سوار شد ...

عاطفه :

-آه بهرام این زنت امروز خیلی خودشو میگیره ها
حالا فکر کرده چه خبره .

واقعا ازش ممنون بودم که غزاله رو میخندوند :

-نه که تو این بی شوهری یه گل مثل من گیرش
اومده برای همینه .

-اییییییییییش اصلا خودم یکی رو پیدا میکنم
از توی کاکتوس بهتر والا ...

واقعا که لقب سه تفنگ دار بهشون میومد . جلوی
رستوران نگه داشتم .

– خانومای محترم بریزین پایین .

دور میز نشستیم .

عاطفه :

– الان میگن این پسره با چند نفره .

با این که بلند نبودم ولی سعی کردم با ناز به
موهام دست بکشم .

– ابن تهمتا به من نیومده ، مگه نه غزاله .

غزاله به عاطفه نگاه کرد و بعد :

– نمیدونم والا چی بگم ؟

چشمام درشت شد :

–نمیدونی یعنی چی ؟

غزاله :

–به هر حال برای رو شدن دستت وقت هست
حالا .

سعیده و عاطفه از خنده داشتن میرفتن زیر میز .
زیر لب گفتم " نامرد ... " .
جلوی خونه نگه داشتم .

عاطفه :

–خوب دستت طلا چسبید کاری ندارین ؟

غزاله :

–نمیای ؟

از آینه با چشمم براش خط و نشون کشیدم .

عاطفه :

– نیم ساعت بعدش برمیگردم چون مریم جون
اینام میان ایشالا از فردا هالک بره سرکار میام
پیشتم .

از ماشین پیاده شد . غزاله خندید و میدونستم
خوشش میاد عاطفه منو هالک صدا میکنه .
پیاده شدم :

– من از فردا زندگیم دوباره شروع میشه شرک .
صدای خنده ی غزاله بلند شد و دستش رو روی
دهنش گرفت که بلند نخنده . عاطفه چپ چپ
نگام کرد .

در رو بستم ، غزاله با بودنم کنار اومده بود و
ترسش کنار نرفته بود ... با فاصله خواستم
کنارش بشینم که .

عاطفه :

– نشین برو مثل یه آقا دوتا شوکول با چایی بیار
بزنیم .

غزاله باز هم خندید و من هر کاری میکردم که
انقدر بخنده تا گریه های دیشبش یادم بره ...
چایی رو با شوکولات ها رو روی میز گذاشتم ،
دیدم که غزاله دست عاطفه رو محکم گرفته و
لبخندش تموم نمیشه ...

– بیا بخور پروووو .

عاطفه :

–دیگه مهمون دعوت میکنین همینه که هست .

–مهمون ، تو که مهمون نیستی

غزاله را حت با صدای بلند خندید :

–تو دیگه از حسین جونم صاحب خونه تری .

به لفظ حسین جونش خندیدم .

عاطفه :

–غزاله تو تو تو تو دله منو بردی ، منو از رو بردی

توووو ، میدونی تو تو تو تو دله منو بردی چی

سرم آوردی تووو

بدون من جایی نری ، هیچکجا تنهاایی نری

میدونی تو تو تو تو دل منو بردی ...

دست زدم :

– ناز نفسست ، فقط ببخشید من نباید اینو

میخوندم ؟

عاطفه :

– هر کی جای خودش .

غزاله :

– منم همونی که خوندی .

نیم ساعتی رو یا اونا چرت و پرت گفتن من

خندیدم یا من گفتم اونا خندیدن ...

عاطفه :

– خوب دیگه من برم خدافظی .

غزاله :

– میموندی .

عاطفه :

–ببند بابا کار دارم .

کیفش رو برداشت و با دستت بای بای کرد و
رفت ... غزاله هنوز هم لبخندش رو داشت و این
خیلی خوب بود ...

غزاله :

–عاطفه پیش تو چی کار میکرد ؟

–اومدم دنبالت دیدمش .

بی حوصله موهایش رو به هم ریخت .

–آه یادش رفت موهامو ببافه بعد بره .

–فکر کنم باید ازش یاد بگیرم .

سرش رو تکون داد :

- آره ولی تو خودش هست عمرا .
- به لبخند پهنش نگاه کردم . از جام بلند شدم و تقریبا با فاصله کنارش نشستم ، اینجوری حس بهتری داشتم . نیروی
- عجیبی تو دستام بود که دستاشو بگیرم فقط دستاشو بگیرم ...
- بلدی مو بیافی ؟
- نچ همیشه شل میشه .
- به لحن بچگونش خندیدم کلافگیش رو میفهمیدم موهاش خیلی دورش بودن و بهونه گیری میکرد ...
- به نظرت اگه بهش زنگ بزنم میتونه یادم بده ؟

با لبخند سرش رو تگون داد و این بچه فکر همه
چیز و کرده بود ???

-خوب فکراتو بکن حالا .

متوجه منظورم شد ، این که باید بهش نزدیک
بشم باید به سرم دست بزنم و ...

لبخند لحظه ای از بین رفت و بعد دوباره ...

-خوب تو کمکم میکنی مگه نه ؟

اه دنیا رو میخواست بهش میدادم کمک ؟؟

-آره .

شماره ی عاطفه رو گرفتم و روی اسپیکر
گذاشتم .

– من نفس نمیتونم بکشم از دست شماها چه
مرگتونه باز ؟

غزاله بلند خندید .

– بهم یاد بده مو بیافم .

– نه مننه ؟

خندیدم :

– میخوام موهای غزاله رو بیافم بهم یاد بده .

– فعال شدی . بهت میگم ولی خنگ بازی در نیار

– خوب .

-اول باید موهایش رو قشنگ شونه کنی چون
میدونم گوریده به علت این که میدونم طول
میکشه بعدش زنگ بزن .

با قطع شدن گوشی برس رو برداشتم و موهایش
رو شونه کردم ، تمام سعیم کمترین برخورد بود
تا اذیت نشه ، برس
رو محکم روی سرش کشیدم تا گوریدگی هاش
باز شه .

-آخ آخ سرم ...

با صدای غزاله برس رو کنار گذاشتم ، سرش
چی شده بود یعنی انقدر محکم شونه کردم ؟

-چی شدی ؟

سرش رو به دستش گرفت .

– دستت رو بردار غزاله .

دستش رو محکم تر پشت سرش گذاشت و
لبش رو به دندون گرفت ، معلوم بود درد داره
ولی چرا ؟

– اگه دستتو برنداری خودم دستت رو برمیدارم .
– چیزی نیست خوب میشه .

دلهم طاقت نیاورد ، دستش رو از روی سرش
برداشتیم و لرز ناگهانی بدنش مهم نبود ... از
چیزی که دیدم بغض گلوم

رو به درد آورد ، دستام افتادن ، قلبم دیگه نزد ...
مهم نبود که میترسه ، مهم نبود که نباید دستم
بهش بخوره ...

انگشتم رو روی زخم سرش گذاشتم و لرز بدنش
بیشتر شد و نبض من تموم ...

بی غیرتم ، بی غیرتم که نبودم ... چه بلایی سر
غزاله ی من آوردن ؟ من مرده بودم که تونستن
... غزاله ی من ...

صدای لرزونش رو شنیدم :

— چیزی نیست یه ذره پوست سرم نازک شده
درد میگیره به خدا خوبم ...

خوب نبود ... غزاله ی من درد داشت ... من باید
بمیرم ، باید بمیرم ...

غزاله :

قلبم گرفت از نگاه مبهوتش ، از لب هاش که
میلرزید و چشماش که از روی سرم برداشته
نمیشد و زمزمه ی کلماتی

که نمیفهمیدم ... بد کردم با دلش ... بهش گفتم
خوبم و تاثیری نداشت ... بغضم کی سر باز کرد
نمیدونم ...

-بهرام تو رو خدا اینجوری نباش من دق میکنم
خوبم به خدا .

صداش غم داشت ، شکست داشت ...

-اونا چی کار کردن ؟ من ... من چرا نبودم ؟ غزاله

...

قطره اشکی که روی گونش نشست ته مانده
جونی که توی بدنم بود رو گرفت ، بهرام گریه
میکنه ، اشکام تند تر

ریخت ، دلم میخواست تمام اشک هاش رو
بوسه بزنم ... بهرام من سنگ بود و نبود ...
دستام اختیار نداشتن ، قطره اشک روی گونش
رو لمس کردم ، سوختن دستم رو حس کردم و
بی حسی تنم و
مهم نبود ... لب زدم :

-گریه نکن ...

سرش رو نزدیک کرد و قلبم ایستاد .. نزدیک تر
و بی حس شدن دست ها .. نزدیک تر و ... با
بوسه ای که روی

زخم زد روح رو از تنم جدا کرد .. شل شدن تمام
اعضای بدنم رو حس کردم و با صداش ...
-نمیذارم ، دیگه نمیذارم حتی کسی بد نگاهت
کنه .. غزاله نترس خوب؟ نمیذارم به ولای علی
نمیذارم اذیت کنن .

صداش بغض داشت ... اگه ادامه میداد من
میمردم ... با آخرین انرژی قطره ی اشکش رو
پاک کردم دردش رو
میفهمیدم ...

-اگه ... اگه کریه کنی من بازم میترسم .
میترسیدم ، بهرام من باید قوی باشه ... باید ...
به صورتش محکم دست کشید صداش رو صاف
کرد :

-من گریه نمیکنم تو هم نترس ، گریه نکن غزاله
خواهش میکنم .

-تو گریه نکن منم گریه نمیکنم .

لبخندش پر رنگ شد :

-من گریه نمیکنم تو هم گریه نکن ، بین الان
عاطفه داره فحشمون میده ها .

ظرفیتم برای امروز پر بود و خدا کنه نخواد
تماسی با من داشته باشه ... شکلاتی از روی میز
برداشت :

-اینو بخور رنگت پریده .

صداش محکم بود و کاش سرم داد بزنه و
مهربون نباشه ... شکلات رو تو دهنم گذاشتم
،نمیدونم انرژی شکلات

بود یا سیاه چاله ها که انرژی گرفتیم. برس رو برداشتم و خودم موهام رو شونه کردم ...

گوشیش رو به دستش دادم :

-بقیش .

به عاطفه زنگ زد و صداش اومد :

-مردی یه مو شونه کردی نه ؟

خندیدیم .

بهرام :

-خوب بعدش ؟

-بعدش موهایش رو سه قسمت کن و سعی کن

مساوی باشه .

پشت سرم نشست ولی با فاصله میدونست دیگه
برای امشب کافیه ... نزدیکی بیشتر مرگم بود ...
از دقتی که توی مساوی بودن قسمت ها به خرج
میداد خندم گرفت و ریز خندیدم . با هزار درد سر
و این که سه بار

بافت و باز کرد تا یاد گرفت بالاخره موهام رو
بافت و با کش پابینش رو بست .

تو آینه نگاه کردم ، برای اولین بارش عالی بود .
بهرام :

—خوبه ؟

سرم رو تکون دادم و چرا تو این یه هفته بهرام
به من نگفته که دوستم داره ؟؟

**** من اگر بمیرم شاید او گریه کند ، ولی اگر او
گریه کند من میمیرم ... ****

طناز :

**کیفم رو روی مبل پرت کردم ، بطری آب رو از
روی میز برداشتم و یه نفس سر کشیدم . با
صدای زنگ گوشیم**

**فوحشی به مادر اونی که زنگ زده دادم و
برداشتتم ، شماره ناشناس بود .**

–بله ؟

–سلام طناز خانوم .

صدا آشناست و یادم نیاد کیه ...

–سلام شما ؟

–من ... من پویام شناختی ؟

روباه مکار ...

روی مبل ولو شدم .

–بله شناختم .

–خوبین شما ؟

عائلی بودم چهار روز میشد که نه صدای نحس

و نه قیافه ی گ...ش رو ندیده بودم و عائلی ...

–چی بگم ؟

–میفهممت سام خیلی در حقت بدی کرد .

سعی کردم صدام بغض دار باشه .

-تارف نکردم ، من باید برم بعدا با هم صحبت
میکنیم .

-باشه ممنون خدافظ .

-خدافظ .

گوشی رو روی میز انداختم ، اینا دیگه چه فازی
دارن ...

وسطای خواب شیشم بودم نرسیده به خواب
هفتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ، چشم
بسته دنبال گوشی گشتم .

بدون این که بینم جواب دادم :

-تو روحت هر کی که هستی .

-ممنون منم خوبم .

با صدای خندون امیرعلی چشمام رو باز کردم :

-! تویی؟ خوبی؟ خوبم.

-باز خواب بودی؟

-آره اصلا وقت شناس نیستی.

-خوب حالا داره شب میشه پاشو دیگه.

-بگو.

-چه خبر؟

-چی چه خبر؟

صداش جدی شد :

-از اون مرتیکه چه خبر.

قلنج انگشتم رو شکوندم.

- آهان اون ؟ سرم هوو آورد قرار پدرشو در بیارم

.

- خوب اون دو تا چی ؟

- زنگ زدن ولی خوب حالا جا داره .

- مواظب باش .

- چشمشششششششم .

- بگیر بخواب کاری نداری ؟

- برو بابا سر پا نشستی رو خوابم بعد میگی

بخواب ؟ بترک خدافظ .

صدای خندش اومد :

- خدافظ بیشخصیت .

هر کاری کردم دیگه خوابم نبرد ، به موهام دست
کشیدم گند زد به خوابم آه

عاطفه :

بی حوصله کیفم رو روی مبل انداختم ، با همه ی
سرعت مانتو و شال رو در آوردم بوی قبرستون
میدادن ...

بطری آب رو از یخچال برداشتم و یه نفس
سرکشیدم ، چشماش ...

سرم رو تگون دادم مگر این که از فکرش بیرون
بیام و همیشه ... خودم رو روی مبل انداختم ،
کاش نمی‌موندم ...

کاش نمیدیدم ... کاش زودتر از مامان از خونه
بیرون میزدم و نزدم ، دیدم که خاله بغلش کرد و
رفتن چشماش رو

دیدم ... مشتم رو روی پیشونی زدم و نشستم ،
باورش سخت بود ، رفتن پدربزرگی که تمام
کودکیم رو بغل کرده ...

دوستش داشتم و رفتنش برام سخت بود و سه
شب بود که ندیده بودمش و سه شب که هق
هقم بی اشک بود ...

تلفن خونه زنگ خورد ... غزاله بود و سه شب بود
ازش خبر نداشتم ... ازم خبر نداشت ...
—بله ؟

- کودوم گوری هستی که سه روزه جواب نمیدی ؟
برای چی دانشگاه نمیری نمیگی نگران میشیم ؟
صدای بلند و عصبی بهرام عالم رو بدتر کرد ...
- سلام .

صدای نفشش رو شنیدم که با شدت بیرون میداد .

- کجا بودی ؟ یا میای اینجا یا ...
بی توجه به صدای بلندش با صدایی که از ته چاه
بیرون میومد گفتم :

- پدر بزرگم سه شب پیش فوت کرد ببخشید تو
این چند روز وقت این که گوشیم رو چک کنم
نداشتم و الانم فقط چند
دقیقه ای تو خونه هستم و بعدش باید برم .

نفس گرفتم ، این روزا نفس کم میاوردم
...صداش آروم تر بود ولی محکم :

-برای چی نگفتی ؟

-نشد ، من باید برم تا چند روز دیگه مراسم
تموم میشه میام پیشتون خدافظ .

حوصله ی حرف زدن بیشتر رو نداشتم . تنها
چیزی که میخواستم یه حموم بود و یک ساعت
خواب بی سر و صدا...

محکم تر از همیشه بدنم رو شستم ، حس
میکردم همه ی تنم بوی قبر میده و از این بو بدم
میومد ...

طناز :

باهاش تو یه کافی شاپ قرار گذاشتم ، این دفعه
پویا اومده جلو و خدا به خیر کنه

شلوار جین مشکیم رو با پالتوی قرمز و شال
مشکی پوشیدم . در کافی شاپ رو باز کردم که
صدای آویز بالای در

بلند شد ، دیدمش که نشسته بود و همراه رامین
... این یکی روباه اینجا چی کار میکنه ؟؟

با قدم های بلند به سمتشون رفتم که منو دیدن و
از جاشون بلند شدن ، بابا ما راضی نیستیم
بشینین ...

پویا :

–سلام ممنون که اومدی .

راستش از دیروز هوس کرده بودم دیگه نمیشد
کاریش کرد ..

رامین :

– شما هم بستنی خوری پس .

– بله .

بستنیمونو خوردیم ، یه ربعی رو به تحلیل در و
دیوار گذروندیمو این دوتا گفتار زبون باز نکردن

...

– اگه کاری ندارین من برم .

پویا :

– نه اتفاقا باید باهات حرف بزنیم .

– زودتر .

رامین :

– ما هم مثل شما دل خوشی از سام نداریم ،
آشغال پول ما رو هم بالا کشید این همه سال
رفاقتو به باد داد .

به مشتش که روی میز بود و حرکات عصبی پاش
توجه کردم ، واقعا فکر میکردی که سام باباشونو
کشته ...

گوشیم رو نامحسوس رو حالت ضبط صدا
گذاشتم . صدام رو غمگین کردم و کاش اون
ویکس رو از عاطی گرفته
بودم ...

– فکرشم نمیکردم باهام این کارو بکنه ، من از
شما ممنونم که خبرم کردین .

رامین :

–خوب راستش ... من از همون اول از شما
خوشم اومده بود ولی خوب وقتی دیدم سام رو
دوست دارین نخواستم
اذیتون کنم ولی وقتی فهمیدم سام ... راستش
نتونستم طاقت بیارم .

سرم رو انداختم پایین الکی مثلا من خجالت
کشیدم ...

پویا :

–ما براتون یه پیشنهاد داریم .
سرم رو بلند کردم و اولین چیز نگاهم به موهای
لخت پویا افتاد و چشمای مهربون رامین که
میدونستم زندگی خلیها

رو با همین دو چیز خراب کردن ...

-چی ؟

رامین :

-من به شما علاقه دارم یعنی ... خیلی وقته که دوست دارم ، میخواستم بگم اگه میشه پیشنهاد دوستی من رو قبول

کنی قسم میخورم که انتقامتو از سام بگیرم ، پویا هم هست اون از ما خوشش نیاد اگه ببینه با ما اومدی مطمئن

باش نابود میشه ما میتونیم با هم حق این مدت که برایش بودیم رو پس بگیریم ...

چه لفظ قلم هم حرف میزنه مرتیکه بووووق چیزی نگفتم .

پویا :

فکراتو بکن ما منتظر میمونیم ولی بدون که ما
همه زورمون رو میزنیم تا پدر سام رو در بیاریم
آشغال ...

زور نزن بابا خطرناکه ... حس کردم دستم داغ
شده و متوجه شدم رامین دستم رو گرفته ، دلم
میخواست بزنم تو

دهنش و خدا میدونه که چقدر به سختی جلوی
خودمو گرفتم .

رامین :

طناز تو حیفی به خدا ، من دوست دارم خواهش
میکنم طناز ...

دستم رو آروم از زیر دستش بیرون کشیدم و از
جام بلند شدم :

–خبرتون میکنم .

قبل از این که حرف یبزنه از کافی شاپ بیرون
اومدم و فکرم درگیر شد ... چشمای رامین که
انقدر مهربون بودن

و وقتی میگفت دوست دارم انقدر لحنش قشنگ
بود که باور نمیکردی دروغ بگه ... دستاش که
گرم بود و موهای

لخت پویا آدم رو جادو میکردن و الحق که دخترا
حق داشتن خر همچین آدمایی بشن ...

با یادآوری این که چندتا دختر به خاطر همین
چیزا بدبخت شدن تنفر تا مغز استخوانم رفت و
بیچاره عاطفه و غزاله
حق دارن از مهربونی متنفر باشن ...

دو روز از قرارم با اون دوتا گفتار میگذره و تو این
دو روز از شماره ی ناشناسی که میدونم برای
رامینه هی برام

پیامک های عشقولانه میاد ... به همون شماره
زنگ زدم که برای پیامک میومد :

-باور کنم بهم زنگ زدی ؟

الان میخواد بگه خیلی منتظر بوده ..

-سلامت کو ؟

صدای خندش اومد .

–سلام عزیزم باور کن از شک نمیتونم حرف

بزنم .

زیادی حرف میزنی ..

–انقدر منتظر بودی ؟ من فقط دو روزه که دارم

فکر میکنم .

–خوب برا من که خیلی وقته دوست دارم دو روز

خیلیه .

صداش آروم بود و فوووووق العاده مهربون ..

–میخواستم بگم که ... خوب ...

–بگو و راحتتم کن طناز فقط نگو نه ، منو نکش .

یا خدا این بغضم کرده ؟؟؟؟ اینا دیگه چه
جونورایین ؟؟

– خوب راستش منم ازت بدم نمیاد نه تو نه پویا ،
کمکم میکنی ؟

خودم از لحن حرف زدتم اوقم گرفت این لوس
بازیا چیه ؟

– آره عزیزم چرا نه ؟ ممنون طناز ممنون ...
صدای جیغش اومد و بعد از قطع شدن و دهن
من بود که نیم متر باز مونده و گوشه که تو
دستم خشک شده ...

یا امام ، این دیگه چه نوعشه ؟ من که میدونم
جریان چیه دارم قاطی میکنم اینا دیگه کین ...
شماره ی عاطفه رو گرفتم :

-الو .

-سلام عاطی .

-سلام خوبی؟

-اینا رو ول کن عاطی دو هفته ازت خبری نیست
یه اتفاقی افتاده هولووووو .

-چی اونوقت ؟

نفس گرفتم :

-پویا زنگ زد و باهام قرار گذاشت رفتم دیدم
رامین هم هست بعدش رامین گفت دوستم داره
و از این شرو ورا بعدشم

بهم پیشنهاد دوستی دادن و گفتن ننه ی سامو
.... بعدشم من الان زنگ زدم رامین و قبول کردم
خلاصه که باهاشون

دوست شدم ولی عاطی خدایی خیلی خوب خر

میکننا من هنگیدم زیادى طبعین ...

صدای داد عاطفه اومد :

-الان خفه میشی ببند دهنتو .

راست میگفت نفسی که گرفته بودم داشت تموم

میشد .

عاطفه :

-آفرین طناز ، اونا انقدر از این نقشا بازی کردن

که توش گمن فقط خواهش میکنم خر نشی .

-دیوونه ای ؟ من خر شدم ؟

-میگم یعنی ...

-میخوام نگی برو گمشو .

-خدا فظ .

منتظر حرکت بعد ...

عاطفه :

گوشی رو از زیر کتاب های پخش شده بیرون کشیم .

-جانم ؟

-عاطفه ... عاطفه بیا تو رو خدا بیا .

-چی شده ؟

-این ... این سه تا اومدن جلوی در عاطفه بیا تا نمردم .

صدای هق هقش تنم رو لرزوند ، آشغالا ... به
دقیقه نکشید که آماده شدم و از خونه بیرون زم .

شماره ی بهرام رو

گرفتم :

—بله ؟

—تا ۱۰ دقیقه ی دیگه خونه ای بهرام .

—چی شده ؟

همه هم همینو میپرسین ...

—پاشو بیااااااااااا .

از دادی که زدم گلوم درد گرفت . آستین مانتوم
رو بالا زم و شالم رو سفت کردم ، بسم الله گفتم
و جلو رفتم . دیدمشون

پشت در بودن و با مشت به در میزدن .

پویا :

—غزاله جوون کاریت نداریم درو باز کن .

صدای خنده ی بلندشون گوشم رو کر کرد ، از

حرص پلکم میپرید ، خواهر منو نصف عمر

میکنین که بخندین ؟

جلوتر رفتم .

رامین :

—به به عاطفه خانوم ، تو آسمونا دنبالت میگشتیم

اومدی کمک ؟

بی حرف خواستم از بینشون رد شم که صدای

پویا نداشت :

-آره درو باز کن کار ما رو هم راحت تر میکنی .
مشتم که تو دهنش نشست از درد صورتش رو
جمع کرد ، رامین بازوم رو گرفت که با لگد به
شکمش زدم ، سام

داشت جلو میومد هه قدش آب میره ؟ فقط یه
زیر پایی انداختم تا دیگه نتونه پاشه . داشتن
بلند میشدن که در خونه

رو باز کردم و از پشت قفل کردم . با آخرین
سرعت دویدم بالا به مشتم نگاه کردم خوب
جایی خوابیدی ...

غزاله رو دیدم که تو خودش جمع شده و نفسش
بالا نیما ، بغلش کردم و کمرش رو ماساژ دادم .
غزاله :

ک ... کجا بودی ؟ چرا نمیرن ؟

هییییییییش الان بهرام میاد آروم باش .

سرش رو بیشتر تو بغلم فشردم و بغضم رو
قورت دادم ، بدنش یخ کرده بود و لعنت به باعث
و بانیش ...

صدای شکستن شیشه که اومد غزاله جیغ زد ،
نمیفهمیدم چه خبره فقط تونستم غزاله رو به
اتاقش برسونم ...

بشین همینجا هر چی شد از این اتاق بیرون
نمیای فهمیدی غزاله ؟
نرو .

نمیرم ولی فکر کنم دارن میان بالا هر چی شد
بیرون نمیای در رو قفل کن و همین جا بمون .

از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم صدای قفل
شدن در او آمد. ترسیده بودم و چاره ای نبود ...
نفس گرفتم. عاطفه

میتونی به خاطر غزاله میتونی ...

صدای پا میومد و چرا بهرام نمیومد؟ صدای
مشتاشون که به در میزدن با صدای جیغ غزاله از
اتاق مثل شک تنم

رو لرزوند خدایا خودت کمک کن ، اینا چه
مرگشونه ؟ اگه ادامه میدادن غزاله سخته میکرد
..

از ترس قلبم تند میزد و مغزم قفل شده بود ،
سرم رو به دیوار کوبیدم تا شاید بتونم فکر کنم و
واقعا هم تاثیر داشت.

از آشپزخونه کارد بزرگی رو برداشتم ، میشد
تهدید کرد ...

در خونه رو باز کردم و قبل از هر چیز کارد رو به
طرفشون گرفتم :
-برید عقب .

همون یه قدمی که سام برداشت کافی بود ، کارد
رو تو خونه انداختم و خودم بیرون اومدم و در رو
بستم شاید همش
یه ثانیه هم نشد .

پویا گلوم رو گرفت :
-منو میزنی بچه ؟

آب دهنم رو نمیتونستم قورت بدم ، پام رو بلند
کردم که بزمنش ولی پای رامین دور پام پیچید ،
صدای جیغ های

غزاله میومد و لعنتی ...

نفسم داشت کم میشد ، پویا رو محکم هول دادم
که از پله ها پایین پرت شد ، پام رو هم به سمت
خودم کشیدم که

رامین از پشت رو زمین افتاد سام هم که کلا
هیچی یه مشت میزدی دو روز میخوابید .

قطعا دنبالم میومدن ، به در مشت زدم :

–غزاله این درو قفل کن نترس نمیدارم بیان تو .
دویدم تو کوچه و رامین دنبالم اومد ، مرده شور
این کوچه که هیچ وقت خدا کسی توش نیست .

چشمم که به چشمش افتاد ضربانم آرام شد و
قلبم نزد ... به سگ تو دستش نگاه کردم ، بغضم
رو بیشتر قورت

دادم که صدای رامین اومد :

-منو میزنی این سگ رو هم میتونی بزنی؟
و نمیدونست که من همین سگ رو رام کردم ...
به لبخندش که حاله رو بد میکرد نگاه کردم .لبم
رو از روی بغض

گاز گرفتم ، من اشک نمیریختم جلوی اینا ...
کسی از پشت هولم داد که با صورت روی زمین
پرت شدم و صدای داد :

-اینجا چه غلطی میکنی حرم زاده ها .

به بهرام که صورتش قرمز شده بود و دستاش
مشت ، به رگ های پیشونی و دستاش که نگاه
کردم نفس گرفتم ...

بالاخره اومد ...

بهرام که با اون رامین و پویا و سام درگیر شد
چشمم به سگی افتاد که بالا سرم اومده بود و بو
میکشید ، از ترس

دست و پام شل شد ، چشمام رو بستم و تکون
نخوردم ... دور شدن سگ رو حس کردم .
بهرام حریف هر سه تاشون میشد . صدای
نحسش رو شنیدم :

-اگه با من میموندی هیچ کودوم از این اتفاقا
نمیوفتاد ...

به اون که بالاسرم ایستاده بود و زنجیر قلاده تو
دستش بود نگاه کردم ...

– باید میموندم ؟ دوست داشتنت رو قشنگ ثابت
کردی .

– میدونی که انقدر دوست داشتم که میگفتی بمیر
میردم ، تو نموندی ...

از جام بلند شدم و یقش رو تو دستم گرفتم و از
ته دلم داد زدم :

– تو دیوونه ای ، یه جوری حرف میزنی انگار چند
سال باهات بودم و ولت کردم ، من که گفتم با
کسی دوست نمیشم

گفتم دوست داشتنت رو باور نمیکنم ، آخه روانی
من که گفتم برو دنبال یکی دیگه چه مرگته احمق
؟

بلندتر از من داد زد :

– تو باید با من میومدی تو باید قبولم میکردی ،
من دوست داشتم ، قبولم نکردی ؟ حالا با اینا
طرفی زندگی برات

نمیدارم دیگه خودم جلو نیام تو میدونی و رامین
که تو گفته ...

سیلی که تو گوشش زدم دلم رو خنک نکرد فقط
میخواستم دهنشو ببندم . صدای خندش اومد :
– آره بزن ، بزن ولی بدون خوب میزنمت .

وقتی رفت به پشت سرم نگاه کردم و اون سه تا
رو دیدم که هر کدوم به سمتی افتادن و بهرام
به قصد کشت پویا

رو میزنه ... و ااااااااای غزاله .

بازوش رو گرفتم :

- بهرام بیا بریم ، بهرام غزاله .

از روی پویا بلند شد ، به صورت خونی پویا نگاه
کردم به درک ... به در خونه مشت زدم :

- غزاله ... غزاله درو باز کن عاطفم غزاله اونا
رفتن باز کن درو .

صدایی نمود . کلید رو از جیبم در آوردم و در رو
باز کردم . غزاله نبود ، به سمت اتاق دویدم و با
چیزی که دیدم

نصف عمرم تموم شد. غزاله روی زمین افتاده
بود و رنگ به صورت نداشت ، پای چشماش به
کبودی میزد و...

با دیدن رنگ خون روی پاهاش جیغ بلندی
کشیدم ، دستم رو به دیوار گرفتم و به سمت
غزاله رفتم ...

دستای یخ زدش رو گرفتم و نبض رو چک کردم
، میزد ... تند هم میزد و معلوم میشه ضعف شدید
داره .

داد زدم :

—بهر—————م.

بهرام سراسیمه به اتاق اومد. رنگش به لحظه
نکشید که پرید. قبل از این که چیزی بگم داد زد
:

– باید ببریمش بیمارستان بدو لباساشو بپار.

مانتو و شالش رو تنش کردم. بهرام نبضش رو
گرفت و یه سرم بهش وصل کرد.

– من بلندش میکنم این سرم رو بگیر دستت بپار
.

کاری که گفت رو انجام دادم سرم رو به قلاب
آویزون کردم و جلو نشستم. بهرام پشت سر هم
روی فرمون مشت میزد

و صدای دادش تنم رو لرزوند و خدا میدونه
امشب چندبار تن و بدن من از ترس لرزیده ...

فقط خدا خدا می‌کردم غزاله چیزیش نشده باشه
... غزاله رو به اورژانس بردن و بهرامم چون
دکتر بود تونست قاچاقی
بره دنبالش . توی راه رو منتظر نشستیم سرم رو
به دستم گرفتیم ، واقعا داشتیم دیوونه میشدم ،
گوشیم زنگ خورد .
وای مامان ...
-بله ؟
-معلوم هست کجایی ؟
-وای مامان اصلا یادم رفت بهت زنگ بزنی
غزاله حالش بد شده اومدیم بیمارستان .
-من پیام ؟
-نه منم تا دو ساعت دیگه میام ، ساعت چنده ؟

۵- .

کی شب شده بود ؟

میام تا ۷ .

باشه خبری شد زنگ بزن .

باشه خدافظ .

سرم رو به عجب تکیه دادم ، آه لعنت به

چشمات ... همش میگفت دوستت دارم و حالا

...

حس کرم کسی کنارم نشست ، نگاهم روی جای

دکمه های کنده شده ی پیرهن خونیش و خونی

که گوشه ی لبش خشک

شده بود افتاد ، به صورتش که قرمز نبود .. بی

رنگ بود و مشتی که به کبودی میزد ...

-چی شد ؟

از گرفتگی صدام خودم تعجب کردم ..

-ضعف کرده و ... باز خون ریزی کرده ، دارن
رسیدگی میکنن تا یک ساعت دیگه کارش تموم
میشه من ...

منتظر نگاهم کردم ، چشماش بسته بود خسته تر
از همیشه به نظر میرسید .

-عاطفه ؟

-بله ؟ چرا ...

-دیر رسیدم نه ؟ ... گفتم هستم و نبودم . حالا

چجوری ازش توقع داشته باشم که ...

موهایش رو کشید ...

–میشه رفت پیشش؟

–آره ولی خوابه .

–آروم باش ...

خداروشکر تختش بزرگ بود ، کنارش روی تخت

نشستم و به صورت رنگ پریدش نگاه کردم ،

پرستار توی سرمش

آمپول تزریق کرد .

–بخشید کی میتونیم بریمش ؟

–سرمش تموم شه میتونین برینش ولی چون

خون ازش رفته باید خیلی مواظب باشین البته

من به برادرتونم گفتم .

سرم رو تکون دادم ... روی دست یخ زدش

بوسه زدم دلم میخواست باهاش حرف بزنم ..

–غزاله پاشو .. جون عاطفه پاشو دیگه خسته

شدم .

–عاطی ..

به چشماش که باز بود ولی بی روح نگاه کردم ،

انقدر ترسیده بود که ...

–جونم ؟

–من .. من خیلی ترسیدم .

–ترس ، رفتن غزاله جونم رفتن ..

دستاش رو محکم گرفتم غزاله ی من گناهی

نداشت ...

–غزاله .

سرش رو تکون داد ..

-یه چیزی بگم ؟

-بگو .

-از بهرام ناراحتی ؟

-مگه بهرام میدونه ؟

لبخند زدم :

-نبودی بینی هر سه تاشونو به قصد کشت زد

فک کنم تا یه ماه جنازن .

چشمای سبزش اشکی شد و من خسته بودم از

این اشک ها ...

-حالا چی کار کنم ؟

هیچی تشکر... به نظرت بهرام ترس داره ؟ دو
ماه از عقدتون میگذره و اون میترسه زیادی زود
بیاد خونه که نکنه

مجبور باشی باهاش تنها باشی و بترسی ...
دست غزاله دور گردنم اومد و من بودم که محکم
تر از همیشه بغلش کردم :

اگه بدونی چقدر حرص خورد و عصبی بود ،
غزاله ...

اون هیچ وقت نگفته که دوستم داره ...
یه تای ابروم بالا پرید یه ذره از خودم جداش
کردم :
ها ؟

لبخندش کم جون بود :

– همیشه تو رمان ها و فیلم ها بعد از عقد پسره
میگه دوست دارم بعد دختره هم میگه بعد دختره
میگه تا ابد بمون بعد

پسره میگه حتما بعدشم کلی ماچ و بوس و بغل
بعد این شومل ما دوماه که عقدیدیم نه گفته
دوست دارم نه گفتیم بمونه
نه ماچ و بوس و بغل ولی ...

از لحنش خندم گرفت :

– ولی؟؟

– ولی اون همیشه مونده ، بدون دوست دارم و
ماچ و بوس و بغل ...

بلند خندیدم ، بلند خندید ... گونم رو بوسید :

– امروز خیلی ترسیدم اون قدر که مطمئن نبودم
زنده بمونم .

– تموم شد ، این بهرامی که من دیدم یه کاری
کرد که شاید بیان سراغ من ولی به تو کاری
ندارن .

– با تو چی کار دارن ؟

– هیچی بابا من یه چیزی گفتم .

– من خوبم بریم .

– همیشه باید سرمت تموم شه بعد ، من میرم
بیرون این هالک بیاد پیشت .

– تو کجا ؟

پوفی کردم :

-خبر مرگم برم دسشویی .

بهرام همونجا نشسته بود و چشماش بسته ...

-بهرام خوابی ؟

چشماش رو باز کرد ، از قرمزی چشماش

ترسیدم .

-نه ، خوبه ؟

-پاشو برو پیشش بین خوبه یا نه .

-نه .

-نگمه پاشو برو بینم .

-برم چی بگم؟

-پاشو برو سلام کن ، همین که بری بسه .

از جاش بلند شد به سمت دسشویی رفت که
صداش اومد :

- تو کجا ؟

این هماهنگی دیگه کار آمریکاست ... با بهت
نگاهش کردم :

- دسشویی .

سرش رو تکون داد و رفت ، نچ نچ نچ ... به آینه
ی دسشویی نگاه کردم ، گردنم یه ذره قرمز بود
که میشد یه کاریش

کرد ، روی پیشونیم خراش برداشته بود که اونم
خوردم زمین خوب دیگه مشکلی نیست ...

مشتی آب به صورت تم زدم و چشماش ... مشت
بعدی و سگ تو دستش ... لعنتی ... یه روزی
تقاضای همه ی کارشونو

میدن ... قسم میخورم که انتقام بگیرم ... انتقام
ترس های خواهرم و ادعای عاشقی اون ...
** زخمام که خوب بشه ... خیلی ها رو زخمی
میکنم ...**

**

غزاله :

درد داشتم ولی کم بود و میشد تحمل کرد ، تمام
حواسم به این بود که چه جوری به بهرام نگاه
کنم؟؟ من مرد نبودم

ولی فهمیدن این که بهرام مرگش رو دیده کار
سختی نبود ... چشمام رو بستم ... کاش تموم
شه این کابوس لعنتی ،

از این ترس خستم ... نفس عمیقی کشیدم ،
بوی عطرش آشنا بود ... چشمام رو باز کردم و
خیره موندم به چشماش

به سیاه چاله هایی که خون بودن و ...

—چشمات چرا انقدر قرمزه ؟

با دیدن خون روی لبش قلبم کند زد ، بهرام منو
زدن ؟

-زدنت ؟ لبث چی شده ؟

چشمام از اشک تار شدن و خالیشون کردم ...
بهرام سرش پایین بود ... من اینو نمیخواستم .

-بهرام یه چیزی بگو خوبی ؟

-دیر رسیدم .. اگه زودتر میومدم تو اینجوری
نمیشدی .. حق داری دیگه اعتماد نکنی ..
چرت میگفت ..

-این حرفا چیه ؟ تو از کجا باید میدونستی ؟

سعی کردم که بشینم ولی نمیشد .. خاک بر
سرت غزاله ، بهرام به خاطر تو اینجوری میکنه و
تو حتی نمیتونی مثل همه

زنا دست شوهرت رو بگیری .. تو باید بمیری ..

حرف نزدیم ، نگاه نکردیم و ... سرمم که تموم
شد بی توجه به همه ی ترسام کمکم کرد تا بلند
شم و تو ماشین بشینم

خداروشکر که امشب مامان و بابا مهمونی دعوت
بودن و میشد پنهان کرد این اتفاق رو ...

جلوی خونه ی عاطفه نگه داشت ، پیاده شدم و
عاطفه بعد از سفارش کردن به بهرام و یواشکی
به من به خونشون رفت

بهرام :

-بیا بریم .

-خونه که همین جاست راهی نیست ماشین و ببر
منم میام .

از ضعف پام خسته بودم شاید راه رفتن ضعفش
رو بندازه با تردید نگاهم کرد و رفت ...
میدیدمش .ماشین رو به

پارکینگ برد و خودش بیرون اومد ، نمیتونستم
تند راه برم و لعنت به همشون ... با صدای باز
شدن در سام رو دیدم

که از خونه بیرون اومد ، صورتش کبود بود و
چشماش ...

نمیدونم اون لحظه چه نیرویی به پاهام اومد
نمیفهمیدم چه کار میکنم ، با همه ی سرعتم به
طرف بهرام که نگاهم میکرد

دویدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم ..
من از این مرد نمیترسیدم ، نمیترسیدم ..

دستاش که تو هوا خشک شده بود یعنی خیلی
تعجب کرده و حق داره .. لرزش بدنم رو به خاطر
این نزدیکی فهمیدم

و مهم نبود .. از ترسم نمیتونستم درست نفس
بکشم . از لرزش صدام ترسیدم :

ب ... بهرام اون ... اون اونجا بود من ... من
ترسیدم من ...

از ترس به گریه افتادم و کاش چشماش از
جلوی چشمام کنار برن .. بهرام نه بغلم کرد و نه
حرف زد ، دستام رو از

گردنش جدا کرد و فقط دستم رو گرفت ، روی
مبل نشستیم از ترس پاهام رو تو شکمم جمع
کردم که زیر دلم تیر کشید

لعنتی .. پاهام رو دراز کردم این جوری بهتر بود ،
لرزش دستام قطع نمیشد و کاش بهرام
میداشت تو بغلش بمونم ...

ازش نمیترسیدم و کاش همین یه ذره ترس از
بین بره .. کاش ...

کنارم نشست و شالم رو از سرم برداشت ،
تیشرت و شلواری که تو دستش بود رو روی پام
گذاشت :

-لباساتو عوض کن .

آروم ولی محکم مثل همیشه .. خودش به
اتاقمون رفت و من عاشق لفظ اتاقمون شده
بودم ... لباسام رو با دردی که

داشتم عوض کردم و بهرام هیچ اصراری به
کمک نداشت ...

لباسام رو که عوض کردم انگار تمام انرژی
تموم شد حتی حال این که دستم رو تکون بدم
نداشتم ، گردنم تحت کنترل

خودم نبود و تنم به شدت ضعف میکرد ... بهرام
از اتاق بیرون اومد ، سوئیشرتی که دستش بود
رو تنم کرد و ازش

ممنون بودم ، قرص هام رو خوردم و چرا حرف
نمیزنه ؟ چرا مثل همه نیست ؟ لیوان سفالی رو
جلوی دهنم گرفت :

–بخورش ضعف داری .

شیرینی عسل و شیر خوب بود ، انگار تمام سلول
های بدنم رو به کار انداخت و چرا دوست داشتم
سیاه چاله ها رو

غرق بوسه کنم؟؟ لیوان خالی رو روی میز
گذاشت به لبش که هنوز خونی بود نگاه کردم و
پیراهنی که دکمه نداشت

و کاش دستشون بشکنه که بهراممو این جور
کردن ... اشکم که ریخت از دل بی قرارم بود
دلی که نفهمیدم کی

و چه جوری دادم به این پسر ...

– باز گریه کردی ؟ نمیگم گریه نکن ؟

به اخم هاش نگاه کردم و کاش همیشه اخم کنه
، من مهربونی نمیخواستم ...

دستش که روی گونم نشست ضربان قلبم رو بالا
برد و نبض روی گونم رو حس کردم ..

چرا دوباره ترسیدی ؟

سیاه چاله ها یک لحظه هم کنار نمیرفتن ، اشکم
از ترسی بود که نفهمیدم کی به تنم نشست :

از خونشون اومد بیرون ، خیلی بد بود .. وای
بهرام نمیدونی چقدر ترسناک بود اگه عاطفه
نمیومد من میمردم ...

شاید نباید این حرفا رو میزدم ولی اون لحظه
بهرام شوهر نبود ... دوست بود که میخواستم از
ترسم بهش بگم ...

یا علی گفتم و از جام بلند شدم ، برام لباس
آورده بود ... منو برده بود بیمارستان و منم زنش
بودم ..

-کجا میری حالت خوب نیست .

-میام .

از کمدش تیشرت برداشتم و شلوار منم
میخواستم زن باشم براش مگه اون شوهر نبود ؟
چرا اون همیشه باید برام

باشه ؟ لباس ها رو کنارش گذاشتم و بی حرف به
اتاقمون برگشتم ، تو آینه نگاه کردم گونم سرخ
بود و من نباید

میترسیدم ... پنبه و بتادین رو برداشتم که

گوشیم زنگ خورد مامان بود :

–بله ؟

–سلام غزاله خوبی ؟

–سلام ممنون کجایی ؟

–والا یکی از همکارامون تو شرکت فوت کرد
درگیر کارای اونیم راستش میخواستم به چیزی
بگم .

–خدا بیا مرزتش چی ؟

–خوب راستش دوست صمیمی حسین بوده ما
داریم میریم شهرستان فردا آخر شب فکر کنم
برگردیم تو مشکلی

نداری ؟ یعنی نمیترسی ؟

من از بهرام نمیترسیدم ، اون میدونست باید چه
جوری باشه ...

–نگران نباش نمیترسم بهرام هست ... صدای
مشتاق مامان شرمندم کرد ..

–باشه مادر کاری داشتی زنگ بزن خدافظ .

–خدافظ .

من امشب با بهرام تنها بودم و من زنش بودم ...
خیالم راحت بود چون میدونستم مرد من فقط
کنارمه که نترسم ...

دوماه بود که دستم رو نمیگرفت ، کنارم

نمیشست و دور بودیم ...

از اتاق بیرون رفتم که دیدم لباساش رو عوض

کرده و چشماش رو بسته . لباساش رو تو سبد

انداختم که صداش اومد :

چرا انقدر راه میری میخوای دوباره حالت بد شه ؟

صداش مهربون نبود که هیچ عصبی بود و بسیار حرص دار که باعث شد لبخند بزنی ..

کنارش نشستم ، نگاهش رو میفهمیدم .. بتادین رو روی پنبه ریختم و آروم روی زخم لبش گذاشتم ، چشماش رو بست

میدنستم میسوزه لبش پاره شده بود ، سوزش رو روی لب خودم حس کردم و انگار لب خودم میسوخت ...

همون جور که صورتم رو تمیز میکردم :

مامان زنگ زد گفت فردا آخر شب میان .

اخم هاش بیشتر در هم شد .

–چطور؟

–دوست بابا که همکارشم بوده فوت کرده رفتن
شهرستان .

–چیزه ... میخوای بگم عاطفه ...

نه .. من فقط خودش رو میخواستم ..

–نه مگه تو قرار بری جایی؟

–نه ولی ...

–ولی نداره تو هستی دیگه .

از دهنش که نیمه باز مونده بود خندم گرفت ،

کودوم زنی مثل من بود و کودوم شوهری مثل

اون ؟ ...

–غزاله ...

صداش متعجب بود و بغض کردم من زن نبودم
براش نبودم ...

–جانم؟

سرم رو پایین انداختم ، تا حالا اینجوری باهات
حرف نزده بودم ..

–نمیخوای حرفی بزنی ؟

باید حرف میزد ، باید بهش میگفتم که نمیترس
شاید یه ذره حس کنه زن گرفته نه ...

–مرسی که زدیشون .. تو اومدی من دیگه
نترسیدم .

–مرسی ؟ فکر نمیکنی وظیفم بوده ؟ خیر سرم
شوهرتم .

صداش شماتت گر بود و بغضم رو بیشتر کرد ...

- کاش ازم نمیترسیدی غزاله .. ترس ندارم ..

آهی که کشید بغضم رو شکست ، سرم رو بی

حرف به شونش تکیه دادم و گذاشتم اشکام

بریزن برای دل مردی که ...

داغ شدن سرم رو فهمیدم ، حتی اگر از این

حس مسخره منو میکشت هم سرم رو عقب

نمیکشیدم ، برای مرد سخته

که بدونه زنش ازش میترسه ...

- باز که گریه میکنی .

- نمیتروسم ازت .. به خدا نمیتروسم فقط ...

- فقط چی ؟ من ازت انتظار زیادی دارم ؟ اذیت

میکنم ؟

سرم رو تکون دادم ... هیچ وقت اذیتم نمیکرد ...
هیچ وقت ... دستاش که دور شونم حلقه شد تنم
رو بیشتر لرزوند ،

لب هاش که روی سرم قرار گرفت تمام اعضای
بدنم رو از کار انداخت ... خودم رو عقب نکشیدم
، میخواستم بمیرم؟

تو همون وضعیت بهترین موقعیته برای مرگ ...
میخواست منو از خودش جدا کنه که دستامو دور
گرنش انداختم و

بیشتر خودم رو تو بعلمش بردم ... خسته بودم اگر
خفه میشدم هم جدا نمیشدم ...

—غزاله اذیت میشی ، باشه من میدونم تو ازم
نمیترسی ولی الان حالت خوب نیست ...

هق هقم از درد بود .. دردی که تقریبا دو سال تو
تم بود و لعنت به همشون ...

-بهرام خسته شدم ، دیگه نمیتونم .. تا کی از
همه چیز بترسم ؟ ازت نمیترسم بهرام فقط ...
خیلی سخته به خدا سخته

سخته که یکی رو از خودت بیشتر دوست داشته
باشی اون وقت یه حس مسخره باشه که ازارت
بده تو خسته نشدی

ولی من خسته شدم اگه میخواد این حس منو
بکشه بذار همینجوری بکشه ...

حرفم رو درد وحشتناک دلم قطع کرد ، خم شدم
و مرگ بهتر از این درد بود ... صدای دادش رو
شنیدم :

–بین چی کار میکنی میخوای منو بکشی یا
خودتو؟ میدونم نمیترسی میدونم خسته شدی
منه احمق برای چی هستم؟

برای این که دردت تموم شه برای این که
ترسات تموم شه ...

روی تخت خوابوندم ، کاش دردم یه ذره کم شه
... قرصا رو خوردم و این درد لعنتی ...

–بهتری؟

سرم رو تکون دادم ، اروم گرفته بود ...

–هر چی تو بخوای ، فقط خودتو اذیت نکن باشه
؟

باز هم سرم رو تکون دادم ...

-گشت نیست ؟

-چرا .

-بیا مثلا زن گرفتیم شام نداریم .

جوابش رو ندادم چشمام رو بستم و فهمیدم که
شام سفارش داد و نه خودش و نه من حوصله ی
آشپزی نداشتیم ...

کنارم روی تخت نشست و بدنش رو کشید :

-آخییییییییش فردا الاز میاد مطب کلی دلم
براش تنگ شده .

الاز؟؟؟ اخم هام یه کم تو هم رفت و هرچی فکر
کردم نسبت آشنایی نداشت .

-الاز کیه ؟

–انقدر خوشگله که نگو چشماشم مثل چشمای

تو سبزه خیلی دوستش دارم .

به من نگفته بود دوستم داره و از دوست داشتن

یکی دیگه حرف میزنه ؟

–خوش به سعادتش .

بلند خندید :

–تازه کلی هم دوستم داره همشم بوسش میکنم

.

–چشمم روشن .

اعتمادم زیاد بود ، ولی منم زن بودم بهش شکی

نداشتم ولی کنجکاو بودم ...

صورتش رو نزدیک کرد :

— فردا فقط صبح میرم یه سر مطب و میام

میخوای با هم بریم الناز و بینی ؟

از خدا خواسته سرم رو تند تکون دادم .

— حسود .

— حرفت رو نشنیده میگیرم .

— میتونی شنیده هم بگیری .

جوابش رو ندادم و دلم میخواست فریاد بزنم

دوستت دارم و کاش همه ی حس های بد دور

شه ...

** از خداوند سپاسگزارم برای اعطای تو به من

، عشق من ...

تو خانه ات را یافتی اینجاست کنار من ...

و من اینجا در کنارت هستم ...
حالا اجازه بده تو را با چیزی آشنا کنم ...
تو دریچه قلبم را گشودی ، من همیشه فکر
میکردم عشق دروغ است ...
اما همه چیز تغییر کرد وقتی تو آمدی ...
و حالا کلماتی است که میخواهم برایت بازگو کنم
...
برای باقی زندگی ام ، با تو خواهم ماند ...
در کنارت خواهم ماند ، صادقانه و واقعی ...
تا پایان زندگی ام دوستدار تو خواهم ماند ...
در میان روزها و شب ها ...
از خداوند سپاسگزارم که چشمهایم را گشود ...

و از حالا تا ابد ، من ...
من به تو تعلق دارم ...
در اعماق وجودم میدانم که ...
تو همسر ، دوست ، همت و نیروی من هستی ...
و دعا میکنم که در بهشت هم در کنار هم باشیم
...
تا پایان زندگی ام دوستدار تو خواهم بود ...
دوستدار تو ... **

بهرام :

پتو رو تا زیر گردنش کشیدم ، باید گرم باشه ...
خدا میدونه که چقدر دلم رو لرزوند با اشک ها و
حرفاش ...

-مطمئنی فردا میای ؟

-آره کی میری ؟

-آه .

-میام .

حرص دادنش خوب بود ...

-به نظرت هووت چه جوریه ؟

چشماش که درشت شد لبخند زدم .

-هی من هیچی نمیگم خیلی پروویا اصلا الناز

کیه ؟

خندیدم :

– فردا میبینیش ، بعدشم به من میاد هوو بیارم
سرت .

– بله میاد .

بلندتر خندیدم و این اثرات عاطفه بود و شک
نداشتم ... آرام گونش رو بوسیدم که لرزش
تنش رو حس کردم ...
– بخواب ، شب بخیر .

گونه هاش سرخ بود و گفته بود از من نمیترسه
...

– شب به خیر .

روی تختم دراز کشیدم ، به غزاله که به خاطر
اثرات قرص هاش زود خوابش برده بود نگاه
کردم ...

اشک هاش آزار دهنده بود و تا سرحد مرگ
عصبی شده بودم ... ازم نمیترسید و این عالی
بود ... فکرم به سمت

پسری رفت که سخت با عاطفه درگیر بود و باید
از عاطفه میپرسیدم ... غزاله شکسته بود و بهرام
نبودم اگر

شکستگیش رو بند نمیزدم ...

**من نمیدونم چطور شد ...

من چجوری دل سپردم ...

من فقط دیدم که چشماش ...

پراز بارونه و خواهش ...

عاشقونه منو برده ...

تا ته حس نوازش ... **

با صدای آلام گوشى بیدار شدم چشم بسته

خاموشش کردم و نشستم ... به ساعت نگاه

کردم ۸ بود، به تخت غزاله

نگاه کردم .. خالى بود يعنى بیدار شده ؟ سرم رو

به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم ...

با آب یخى که روی سرم ریخته شد یه متر

پریدم و چشمام رو باز کرد ، به غزاله که با لیوان

خالى و چشماى شیطون

نگاهم میکرد نگاه کردم :

- مریضی ؟

- پاشو دیر میشه الان الناز میادا ..

خندید و از اتاق بیرون رفت، تیکه میندازه ؟

لبخند زدم ...

از دیشب تغییر کرده بود ، میخواست بگه که

نمیترسه که ... دلم میخواست بغلش کنم و بگم

نیازی نیست ثابت کنه من

میدونم ...

پشت میز نشستم . غزاله چهارزانو روی صندلی

نشست ...

- ظهر برمیگردیم ؟

- آره .

– به عاطفه بگم ناهار بیاد ؟
– باید بیاد مگه دست خودشه ؟ تازه من ظهر نیم
ساعت میرم بیرون باید بیاد .

لیوان چاییش رو روی میز گذاشت :

– مگه نگفتی نمیری ؟

– فقط نیم ساعت .

– باشه ، ظهر با عاطفه ما کارونی درست میکنیم
چطوره ؟

– خوبه ولی قبلش باید بگم یکی از همکارا بیاد
پشت در منتظر باشه اگر مردیم یکی باشه .

خندید :

بی تربیت از خداتم باشه بذار به عاطفه بگم .

خندیدم :

پاشو برو حاضر شو یه ساعت طول میکشه الان

النازم میاد .

از جاش بلند شد شکلکش رو دیدم و صدای

ضیعی که میگفت " ایییی الناظم " .

میز رو جمع کردم و به اتاق رفتم نگاهش کردم ،

شلوار کرم رنگ با مانتوی کرم قهوه ایش رو

پوشیده بود که شیک

بود و تا زانو با شال قهوه ای رنگ ...

بیا هی به من بگو من آمادم هنوز آماده نیستی .

به چشماش که مشکی شده بود نگاه کردم و
لبخند زدم از این که همیشه رژه‌های مات و کم
رنگ میزد ...

از اتاق بیرون رفت و فهمیدم با عاطفه حرف
میزنه برای ناهار خوبه حالا پنج شنبه بود و
کلاس نداشتن ...

کت مشکیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم
ماشالا هنوز حرف میزد .

—غزاله خانوم النازرز ...

—خیلی خوب حالا ...

به تپش نگاه کردم :

—نههه از الناز خوشگل تر شدی .

مشتی به بازوم زد :

- بترکی هالک .

بلند خندیدم ... غزاله روی صندلی نشست ،
روپوش سفیدم رو پوشیدم و گوشه رو دور
گردنم گذاشتم ، نگاه های غزاله
به اتاق کنجکاو بود و دلم میخواست سر به
سرش بذارم :

- چچ چرا نیومد خبر هم نمیده نمیگه آدم نگران
میشه .

اخم های غزاله رو دیدم و این که داره خیلی
خودشو کنترل میکنه ، خندم رو خوردم و کلافه
روی صندلی نشستم :

- ای الناز .

منفجر شد :

–مرض والناز من هیچی نمیگم باز ادامه میده
خجالت بکش تو چشم من نگاه میکنه هی الناز
الناز ، بذار بیاد من میدونم
و تو و اون واقعا که ...

روش رو برگردوند و من یاد جمله ای که چند
وقت پیش خونده بودم افتادم :
**زن ها وقتی غیرتی میشن داد و بیداد نمیکنن ،
قهر میکنن ... قهر ... **
کنارش روی صندلی نشستم و بهش نزدیک تر
شدن :

–فکر میکردم بهم اعتماد داری .
چشماتش باز هم درشت شد :

– بهرام سربه سر من نذار میزنم میترکونمتا ، چه
ربطی به اعتماد داره خوب ... خوب من هی هیچی
نمیگم تمومش کن

دیگه وایا .

از لحنش خندم گرفت که کسی در زد :

– بفرماید .

منشی :

– آقای راد الناز جون با مامانش اومده .

لبخند زدم :

– بگو بیان .

صدای ضعیف غزاله رو شنیدم :

– اوه الناز جون ...

ریز خندیدم ، در باز شد و الناز اومد تو :

–سلام عمو بین چه شکلی شدم .

به دونه های قرمز صورتش نگاه کردم آبله

مرغون گرفته بود ؟

–سلام الناز خانوم چه عجب شما مریض شدی .

با مادر سلام علیک کردم و الناز رو روی صندلی

بیمار نشوندم ، غزاله رو دیدم که با چشمای

درشت به الناز نگاه

میکرد خندم گرفت .

غزاله به الناز اشاره کرد :

–شما النازی ؟

الناز سرش رو تکون داد :

- اوهوم شما چی ؟

پلک زدن غزاله تند شد :

- من ... من غزاله ام .

- آگه مریض نبودم پوست میکردهم .

لبخند زدن غزاله رو دیدم و لبخند زدم :

- حالا معایت کنم بینم چته .

معاینه نمیخواست میدونستم آبله مرغون گرفته و

تب خفیفش هم برای همینه ...

تو دفترچه نسخه رو نوشتی و به مادرش دادم :

- شما این محلول و شیاف رو بگیرین ، آبله

مرغون گرفته شیاف برای تبشه محلول هم برای

جای دون هاست که میزنه

تا میتونین چیزای سرد و مایع بهش بدین خاک
شیر و هندونه و چیزایی که سرد باشه .
الناز موند تا مادرش داروهاش رو بگیره ، گونش
رو بوسیدم :

–میتونی غزاله رو بوسش کنی چون اون آبله
مرغون گرفته دیگه نمیگیره .
–راست میگی ؟

سرم رو تکون دادم و چشماش سبزعسلی بود ...
الناز خودش رو تو بغل غزاله انداخت و بوسش
کرد .

غزاله :

–خیلی بدی بهرام دختر به این نازی .
–من که چیزی نگفتم .

الناز به غزاله نگاه کرد :

–چشمات مثل مال منه شما کیه عمویی ؟

غزاله خندید :

–جای عاطفه خالیه ... من زنشم .

الناز و غزاله غرق صحبت بودن و من تمام تنم
چشم شده بود و شیطننت های غزاله رو میبلعیدم

...

الناز بعد از شیطننتاش رفت و غزاله لبخند میزد .

–از هووت خوشت اومد ؟

–بترک ، خیلی با مزست .

روپوشم رو در آوردم :

–میخوام یه اعترافی بکنم .

چی؟

اولین بار که الاز رو دیدم چشماش قشنگ بود
و منو یاد تو مینداخت از همون موقع به دلم
نشست انقدر که وقتی

مریض میشه نمیدارم بره پیش یه دکتر دیگه .
یه ذره شیطنت بد نیست :

تازه کلی هم بوسش کردم .
گونه ی غزاله قرمز شد :

کی میریم ؟

از عوض کردن حرفش اونم خیلی یهوویی خندم
گرفت :

تا چند دقیقه ی دیگه ...

عاطفه :

کلید انداختم و رفتم تو ، کسی نبود بلند خندیدم
صاحب خونه نیست من چه خوشحال اومدم
بسته ی ماکارونی رو دیدم

و ساعت که از ۱۲ گذشته بود ، خیلی خون سرد
و سر خود مشغول درست کردم ماکارونی شدم و
چایی رو دم کردم

نزدیک یک بود که صدای در اومد ... از آشپرخونه
پریدم بیرون .

–سلام ..

بهرام :

–سلااام تو زودتر از ما اومدی ؟

سرم رو تکون دادم :

– کجایین شما ؟

– رفتیم گشتیم یه ذره .

غزاله :

– ناهار گذاشتی ؟ خاک تو سرم ...

– خاک تو سرت من گشتمه .

ناهار رو بی حرف میخوردیم که صدای زنگ

گوشیم اومد با دیدن شماره دود از سرم بلند شد

:

– سلام .

– سلام عاطی جون خوبی ؟

– ممنون تو خوبی ؟

—فدات شم عاطفه یه خواهشی دارم نه نباید بگی

یا خدا ...

—چی ؟

—هفته ی دیگه تولدمه راستش یه مهمونی گرفتم

از ۶ تا ۱ اینا البته شما تا هر وقت دوست داشتین

بمونین میخواستم از تو

و غزاله بخوام با یارتون بیاین .

گَلم خشک شد ...

—راستش ...

—راستش و اینام نداره عاطفه به خدا ناراحت

میشم .

-حالا بینم چی میشه خیرت میکنم .

-نه نیار ولی فکراتو بکن .

-باشه کاری نداری ؟

-منتظرم خدافظ .

حالا چی کار کنیم ؟؟

غزاله :

-چیزی شده ؟

به غزاله که داشت آب میخورد نگاه کردم :

-پرستو بود .

آب پرید تو گلوش و به سفره افتاد .

بهرام زد پشت غزاله :

-این پرستو کیه شما چتونه ؟

–پرستو یکی از دوستانمونه هفته ی دیگه تولدشه
و دعوتمون کرده .

–خوب؟؟؟

–مهمونیش از ۶ تا هر وقت دعوا شه .
بهرام خندید .

–منو غزاله رو دعوت کرده وای این ول کن نیست
...

غزاله :

–من حوصله ی مهمونیشو ندارم .
بهرام :

–خوب نمیریم .

—هه فک کن که ولمون کنه میاد دانشگاه
دنبالمون میبره .

—نهایتش اینه که ۶ تا ۸ میریم و میایم دیگه .
—نمیدونم .

—به امیرعلی هم میگی میاد که تو تنها نباشی
چون این جور که معلومه مهمونی معمولی نیست
.

پوفی کردم این وسط همین کم بود ...

شماره ی پرستو رو گرفتم :

—انقدر زود فکراتو کردی ؟

—راستش پرستو جان من که نمیتونم پیام غزاله
هم بهرام نمیداره ...

–حرف الکی نزن بهونه هم نیار اگه بگی نه میام
به زور میبرمتون گفته باشم ...

ای خدااا ...

–باشه میام ولی دو ساعت .

–باشه ممنون ادرس رو برات میفرستم .

–باشه خدافظ .

–بچه ها همیشه نریم گیر داده .

بهرام :

–چهارتایی میریم منو امیرعلی هم مواظبتونیم
دیگه فقط دو ساعته .

خدا به خیر کنه ...

کت و شلوار کرم و قهوه ایم رو پوشیدم با شال
کرم رنگم نه من و نه غزاله شالمون رو بر
نمیداشتم مراسمشون قطعاً

قاطی بود و وضع خراب و میدونستم اگر نریم تا
آخر عمرمون باید غر بشنویم ...

مانتوم رو پوشیدم و بیرون رفتم . بهرام و غزاله
از خونه بیرون اومدن . چهار نفر توی ماشین
نشستیم ...

بهرام خواست زنگ رو بزنه.

—بچه ها نکنه رمز شب داره ؟

غزاله :

—حتماً هم رمزش یا جواد یا آرش یا حسین یا

عباس ...

- و غیره .

در باز شد و رفتیم تو ، اوه اوه چه خبر؟؟ تو باغ
کسی نبود چون هوا سرد بود و داخل نمیشد
نفس کشید انقدر شلوغ

بود . به دختری که سمتون میومد نگاه کردم .

-سلام عاطی خوش اومدی ممنون که دعوتم رو
قبول کردی .

به موهای بلندش و آرایش غلیضش نگاه کردم
انقدر تغیر کرده بود که نشناختمش .

-سلام پرستو جان تولدت مبارک .

غزاله هم با اکراه با پرستو دست داد ، چهار نفر
پشت میز نشستیم .

غزاله :

—به سعیده زنگ زدم مثل این که اونم دعوت بوده
ولی گفته تهران نیست و در رفته .

امیرعلی :

—مثل این که اون خانوم با شما کار داره ما میریم
اون طرف ولی حواسمون هست .

سرم رو تگون دادم ، امیرعلی و بهرام که دور
شدن ساحل نزدیکمون شد دختری که ازش
متنفر بودم ...

—واااااااااا سلام عاطفه جون خوبی ؟

به صورتش نگاه کردم فک کنم تو تاریکی
آرایش کرده نفهمیده چقدر مالیده ...

—سلام ممنون .

—وای غزاله جون بهرام دوست پسرته ؟

اخم های غزاله تو هم رفت :

-نخیر شوهرمه .

-اووه تو ازدواج کردی ؟

سرش رو تکون داد .

-ولی اگر بهرام بهم پیشنهاد دوستی میداد اصلا

قبول نمیکردم .

چشماش من درشت شد و صورت غزاله قرمز ،

همون موقع بهرام پاش لیز خورد و نزدیک بود

بیفته که امیرعلی

گرفتش ، تو یه لحظه دیدم ساحل به صورتش

چنگ زد و به سمت بهرام دوید :

-وای خاک به سرم چی شدین شما حالتون خوبه

؟

چهارتایی تو کف موندیم ، این دیگه کیه ؟
نمیدونستم بخندم ؟ گریه کنم ؟ فقط غزاله رو
دیدم که تند رفت سمت بهرام و
بازوش رو گرفت یه چشم غره به ساحل رفت که
من بجاش خوف کردم ... اوه چه چسبیده به
آقاشون اینا ...
ساحل بی توجه رفت سمت میزمون و نشست
میخواستهم همه ی موهای بلندش رو که زیادی
روشن بود از ته بکنم...
امیرعلی به سمت باغ رفت ، بهرام و غزاله هم با
هم حرف میزدن این دختر فوق العاده بی حیا بود
و صد البته بدون
ذره ای عظت نفس ...

به طرفش رفتم و تا خواستم حرف بزنم گفت :

–امیرعلی دوست پسرته ؟

–نخیر به تو ...

نداشت حرفم تموم شه موهاش رو تاب داد :

–آفرین تو حیفی و صد البته اگر به من پیشنهاد

بده هرگز قبول نمیکنم .

وااااای این چقدر اعتماد به نفسه ...

–حالا کی به شما پیشنهاد میده ؟

قبل از این که جواب بده سینی رو به روم قرار

گرفت پر از جام ، دست پسر رو رد کردم و در

عوض ساحل سه تا

جام رو با هم سر کشید ... فقط با تعجب نگاهش
میکردم ، خفه نشی حالاا ...

- کلی بهم پیشنهاد میدن چی فکر کردی ؟

از صدای کش دارش و این که جام چهارم رو
سر کشید بدم اومد ...

-اعتماد به نفست بالاست حتما اونایی که بهت
پیشنهاد میدن یکی هستن مثل خودت نه بهرام و
امیرعلی .

خنده ی بلند و چندشش حاله رو بد کرد از جاش
بلند شد و به سمت باغ رفت ، خدایا اینجا چه
قبرستونیه ؟

به دور و ورم نگاه کردم و دیدم غزاله و بهرام
نیستن خوبه برگشته سه نفری بیان خخخخخ.

–سلام عاطفه خانوم .

به جواد که حالا دوست پسر فاب پرستو بود نگاه
کردم از دست من یکی در رفته بود که
چندمیشونه ...

–سلام .

–مشکلی پیش اومده ؟

–نه ممنون .

–پرستو منتظر تونه نمیخوااین باهاش برقصین ؟
همینم مونده با شما آشنا برقصم ..

–بهش بگین حاله خوب نیست میرم تو باغ ...

حوصلشو نداشتم در سالن رو باز کردم و خودم
رو تقریبا پرت کردم بیرون ، نفس عمیقی
کشیدم خدایا کاش به سرمون

نمیزد بیایم اینجا ، مرض داریم!!!!!! ...

با صدای جیغی که اومد به سمت صدا رفتم ،
کسی تو باغ نبود خوب مغز خر نخورده بودن تو
این سرما من گرمایی

بودم ... با صحنه ای که دیدم ناخوداگاه لبم رو
گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین ... خاک تو
سرم این کارا چیه ؟

هرکاری کردم نتونستم بی توجه رد بشم بهشون
نگاه کردم و قلبم برای لحظه ای ایستاد ...

ساحل روی امیرعلی بود و سرش تو گردنش و
موهایش صورتاشون رو پوشونده بود ، ذهنم باز
مونده بود امیرعلی رو

اغفال کردن ... با صدای آخ بلندی که امیرعلی
گفت دو قدم عقب رفتم ، الان برا چی آخ گفت ؟
از فکرای قشنگی که

به ذهنم میومد یکی زدم تو سر خودم خاک تو
سرت با این ذهن منحرفت ... الان یعنی چی شد
که آخ گفت ؟؟

یا خدا خوب بین عاطفه امیرعلی که این کاره
نیست این دختره تحریکش کرده بیا نرم رد شو
برو به تو چه آخه ؟؟

نگاهم به امیرعلی افتاد صورتش معلوم نبود ،
قطره ی آب که نمیدونم اشک بود یا هر چی از
گوشه ی چشم امیرعلی

چکید و تا زیر گوشش رفت ...

خاک تو سرم امیرعلی داره گریه میکنه ؟
امکاااان ندااااااره ، دیگه حالا هر چی هم که
باشه گریه نداره که ...

ذهنم بر درگیر بود و ساحل مدام تکون میخورد
من عین منگلا مونده بودم چه کار کنم .خوب
شاید از اون طرف بتونم

صورتش رو بینم اینام که تو حال خودشونن ،
آروم دور زدم و به سمت دیگه رفتم از شانس
قشنگم ساحل خودشو یه

ذره فقط یه ذره کشید کنار و چشمام دیگه
درشت تر نمیشد ، صورتش امیرعلی قرمز بود که
به کبودی میزد و با چشماش

که زیادی سرخ بود به من نگاه کرد ... آب دهنم
رو قورت دادم و نتونستم ازش چشم بردارم
حس میکردم یه بره که

داره قربونی میشه بهم نگاه میکنه ، التماس از
چشماش کاملا معلوم بود و من نمیدونستم چیکار
کنم ... تا اومد حرف

بزنه ساحل نداشت و من تلاشش رو برای
خلاص شدن از دست این آدامس میدیدم و این
که نمیدونم چرا نمیتونه اونو

پس بزنه ... چشماش از ذهنم بیرون نرفت و من
نمیتونستم بیخیال باشم ، نفسم رو حبس کردم و
شونه های ساحل

رو کشیدم عقب ولی اون تگون نخورد و عین چی
چسبیده بود به برادر بیچاره ی من ... ولی من
باید بفهمم اون آخی

که گفت برای چی بود ...

با همه ی حرصم موهایش رو دور مچ دستم
پیچوندم و کشیدم عقب صدای دادش بلند شد
به زور کشیدمش عقب و

مجبورش کردم رو پاهاش وایسه ... صورت
قرمزش و خیییس ، از دیدن آب هایی که از
دهنش بیرون میاد و کل

صورتش رو خیس کرده اوق زدم ، خاک بر
سرش انقدر خورده بود که اختیار آب دهنش رو
هم نداشت بدون فکر

به مرگ و زندگی موهاش رو کشیدم سمت
استخری که ته باغ بود ، به صدای دادش توجهی
نکردم کثافت ...

یه نگاه به استخر کردم و رفتم سمت کم عمقش
و با تمام جونم پرتش کردم ، برام مهم نبود
بمیره یا نه اشغال ...

به سمت امیرعلی دویدم ، روی زمین نشسته
بود و سرفه هاش قطع نمیشد به صورتش که
خیس بود نگاه کردم و

اوق زدم پس اون قطره ای که از گوشه چشمش
اومد اشک نبود ... نفس عمیق کشیدم و سعی
کردم اوق نزدنم .

به کمرش مشت زدم تا نفسش بالا بیاد اینجا چه
خبر بوده؟؟ کمکش کردم تا بلند شه به سمت
همون استخر بردمش .

-کجا میری؟

آستینش رو کشیدم :

-بیا حرف نزن .

-واقعا ممنون که منو از مرگ حتمی نجات دادی .

جوابش رو ندادم به استخر رسیدیم و خبری از

ساحل نبود به درررک ...

-بشین .

ها؟؟

میگم بشین .

روی زمین نشست .

نفس بگیر .

بی حرف نفسش رو حبس کرد ، گردنش رو
گرفتم و سرش رو تو آب استخر فرو کردم ، همه
ی سر و کلش تفی بود...

با دستت صورتتو بشور حالم به هم خورد .

با دست به پهلوم زد و حواسم نبود که داره خفه
میشه ... سرش رو بیرون آوردم .

داشتم خفه میشدم دیوونه .

قشنگ بشور .

قبل از این که جواب بده سرش رو تو پایین بردم
خندم گرفت ولی چاره ای نبود با دستش
صورتش رو شست .

خودش رو کشید کنار ، دیگه حالم از خودم هم به
هم میخورد دستام رو شستم ...
- وایای داشتیم میمردم .

- همیشه بگی چه خبر بود ؟

- بابا داشتیم خفه میشدم اومدم تو باغ نفهمیدم
چی شد این کنه خودشو انداخت روم توله سگ
انقدر خودشو فشار داد که

راه نفس نداشتم داشتیم میمردم ، کثافت تفیمون
کرد رفت اه ...

نفس کشیدم و حس می‌کردم همه جا بو تف می‌ده
اوق زدم و نمیشد موند ...

- بشین الان میام .

با دو رفتم تو که بوی انواع سیگار زد تو صورتم
باید از اینجا میرفتیم دیگه نمیتونستم بمونم ...
مانتوم رو پوشیدم و

کیفم رو برداشتم . شماره ی بهرام رو گرفتم و از
اون خفقان بیرون اومدم .

- الو کجایی ؟

- کوفت هر جا هستین بیاین طرف استخر ما
اونجاییم بیاین بریم من دیگه نمیتونم .

- باشه .

اسپری رو از کیفم بیرون کشیدم و باهاش دوش
گرفتم ، آخییش بوش رفت ... جلوی امیرعلی
نشستم :

-چشاتو محکم ببند .

اسپری رو روی صورتش گرفتم و بعد از یقش و
کل هیکلش به اطرافم زدم تا شاید این توهم
تموم شه .

امیرعلی :

-آخییش بو ... میدادیم .

فکر اون آخ گفتنش از سرم بیرون نمیشد این
قضیه ناتموم مونده بود ...

-چی کار کرد آخ گفتی ؟

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد انگار یادش افتاده
باشه دوتا دکمه ی بالای پیرهنش رو باز کرد به
کتفش نگاه کردم.

جای دندون بود و دورش قرمز شده بود .

-الهی دندوناش بریزه تو حلقم نابودم کرد ،
یعنی یه گازی گرفت که داشتم میمردم .

از فکرهایی که کرده بودم خندم گرفت بیچاره ...

-تو چرا عین بز نگاهم میکردی ؟ نمیتونستی

زودتر بیای ؟

اخم کردم :

-وا خوب من ... من ...

-تو چی ؟

- خوب فکر کردم شاید خودتم ... ای بابا ...

- زهرمار من اینجوریم ؟

به چشماش که شاکی بود نگاه کردم ...

- خوب میدونستم تو نمیخوای ولی خوب دست

خودت که نیست گفتم شاید ...

- ببند دهنتو .

- به هر حال انسان جایز الخطاست .

- گفتم ببند .

- نمیخوام .

لبخندش رو فقط لحظه ای دیدم و کلمه ی

سرتق که آرام گفت ...

- شماها کجایین ؟

صدای بهرام بود :

-اینجا .

غزاله :

-درووووووووووووووووووغ .

سوار ماشین شدیم و هر وقت چشمم به امیرعلی
میفتاد خندم میگرفت ، دربارش چه فکرایه که
نکردم ...

بهرام :

-شماها چتونه میخندین ؟

-امیرعلی خودت تعریف میکنی من حال ندارم .

امیرعلی تعریف کرد و غزاله صورتش از اشک

خیس بود از خنده و بهرام به سرفه افتاده بود .

بهرام :

– راستشو بگو چه فکری دربارش کردی ؟

خندیدم :

– فکرای خوب ...

امیرعلی :

– از بس ذهنت منحرفه .

– خودت اون صحنه رو میدیدی چه فکری

میکردی ؟ پسر پیغمبر که نیستی برادر من .

سرش رو تکون داد و خندید :

– از پس زبون تو که بر نمیام .

تا خونه یادشون افتاد و خندیدن ...

دلہ میخواست برایش شکلک در بیارم ولی خوب
نمیشد ..

پویا :

–سلام عرض شد .

به سمتش که سرش رو از بین دوتا صندلی
جلوتر آورده بود برگشتم :

–سلام آقا پویا شما بگو برنامه چیه ایشون که
حرفی نزد .

خنده ی آرومی کرد که الهی رو آب بخنده ..

–خوب راستش میخوایم بریم سه تایی از جلوی
سام رد شیم خیلییی عشقولانه یکم حرصش
بدیم جیگرمون حال بیاد بعدشم

بریم یه چیزی بخوریم ...

و عاطفه چه دقیق پیشبینی کرده بود تمام این
حرص دادن ها و چیزی خوردن ها رو ... لبخند
پهنی زدم :

-خیلی هم خوووووووب .

رامین خاص نگاهم کرد و چندشششش :

-چه خوشگل کردی راستشو بگو برای حرص
دادن سامه یا ما ؟

پشت چشمی ناز کردم :

-هیچکدام برای دل خودم .

چشمکی زدم و خندیدم و اگه این بازی نبود با

پشت دست تو دهنش میزدم ... رامین بلند

خندید و لپم رو کشید که تهوع

گرفتم و خودم رو جمع کردم .

–شیطوون .

پویا :

–با سام بودی محزون بودیا ، کاش یه چیزی

میپوشیدی سرما میخوری دختر .

رامین نگاهی کرد :

–راست میگه عزیزم چرا چیزی نپوشیدی سردت

میشه ؟

کتش رو در آورد و داد دستم و خدا میدونست که

مهربونیشون چقدر تا مغز استخوان حس میشد

...

نزدیک خونه ی عاطفه نگه داشت و من
میتونستم سام رو با دختر کنارش ببینم که تو
حلق هم بودن ، پیاده شدم و رامین
دستم رو گرفت و پویا کت رامین رو روی شونه
هام انداخت و به سمت سام رفتیم ، دلم
میخواست همشون رو بکشم و
داد بزنم دستم رو ول کن رامین خرررر ...
با کلی خنده و پشت چشم و این حرفا از کنار
سام رد شدیم و صورت قرمز و چشمای بیرون
زدش برام عجیب بود ،
اون که میدونه همش نقشست چجوری انقدر
طبیعی میتونه حرص بخوره ؟؟

خودم رو شاد از حرص دادن سام و ناراحت برای
گذشته نشون دادم و در واقع هیچ حس خاصی
نداشتم ...

رامین :

-چی میخوری ؟ به نظرت کجا بریم ؟

خوب آدم عاقل باید از تمام موقعیت هاش به
نحو احسنت استفاده کنه ...

-رامین جوووونمممممم .

لبخند زد ، خاک تو سرش چه ذوق مرگ شده :

-جوووونمممممم ؟؟؟؟

-من هوس قارچ و پنیر کردم اونم دوتا دوتا .

پویا بلند خندید و دلم میخواست دست رامین که
گونم رو ناز کرد گاز بگیرم ...

–میریم الان یه قارچ و پنیر بهت میدم حال کنی
سه تام اضافه میگیرم ببر خونه هر وقت خواستی
بخور خوبه؟؟

لبخندم پهن شد و سرم رو تند تکون دادم ،
عاطفه و سعیده رو هم مهمون کرد دمش گرم ...
در خونه رو بستم و قارچ و پنیرها رو تو یخچال
گذاشتم و فکر ... چجوری میتونم انقدر طبیعی
باشن ؟ چجوری میتونم

انقدر مهربون باشن و دیگه حال من هم از
مهربونی به هم میخوره ...

–یه مو از خرس کندن قنیمته بخور حال کن .
سعیده شروع کرد به خوردن و عاطفه نمیفهمید
چجوری میخوره و حرص رو تو رفتاراش میشد
دید ...

یه لیوان نوشابه دادم دست عاطفه :
–بیا اینم پشتش بخور خفه نشی .
سعیده :

–عاطی مال خودته به خدا .
عاطفه با دهن پر :
–تو ظرفم کله ی رامینه الان دارم چشاشو
میخورم .

خندیدم و تنفرش رو میفهمیدم ..

سعیده :

–خوبه بازم این یه فاییده رو داره چیزی زیاد
ازش بگیر .

نوشابم رو خوردم :

–ایشالا از این به بعد خرتش میکنم کلی چی میز
میگیریم بالاخره باید استفاده کرد .

عاطفه :

–از شیر مادر حلال تره این چیزا برای این توله
ها چیزی نیست .

سرم رو تکون دادم و منتظر آخر کار بودم
شدیبید ...

غزاله :

سه ساعت دیگه عید بود و رو پام بند نبودم ...
این عید با همه ی عیدها فرق میکرد ... این عید
بهرام بود و با هم میرفتیم
شمال ، این عید بهمم اخم نمیکرد ...
تیشرت کار شده ی سرخاییم رو با شلوار
سرخاییم پوشیدم . آرایش کردم و موهام بافته
شده بود ... میخواستم خوشگل
باشم ، لاک سرخاییم رو به پام زده بودم و دست
چپم ، لاک زدن به دست راست یکی از سخت
ترین کارهای دنیاست

از فکری که به ذهنم رسید لبخند زدم ، ناخون
های دست چپم رو فوت کردم تا خشک شد ، در
اتاق رو باز کردم و
بهرام رو دیدم که داشت با بابا حرف میزد ...

–بابا بهرامو دو مین قرض میدی ؟

خنده ی بابا زندگی بود ...

–بله بفرمایین .

بهرام به اتاق اومد و در رو بست :

–به به چه خوشگل کردی شما .

بدون ترس دستش رو گرفتم و روی تختم

نشوندمش لاک سرخابیم رو دادم دستش :

- برای لاک بزن .

چشماتش گرد شد :

- من ؟ بلد نیستم .

- کاری نداره که قلمشو بکش روی ناخونم .

چهار زانو نشست ، دستم رو روی پاش گذاشتم
و لرزیدم و کاش این لرزش ها تموم شه ... در
لاک رو باز کرد و

شروع کرد به لاک زدن که کاش نمیزد ، به
ناخونام نگاه کردم به بدترین شکل ممکن لاک
خورده بودن ...

به چشمای منتظر بهرام خندیدم ... بلند خندیدم
...

- گند زدی به ناخونام .

اختم کرد :

–خوب من تا حالا لاک نزددم .

لحن بچگونش دلم رو برد نفس گرفتم و لبام رو
روی گونش گذاشتم ، طولانی ... خودم رو عقب
کشیدم و سعی کردم

به صورت بهت زدش توجهی نکنم ، سرم رو
پایین انداختم خودم رو مشغول پاک کردن لاک
ها شدم ، خجالت میکشیدم

و دوست نداشتم انقدر خیره نگاهم کنه ... به
سیاه چاله ها نگاه کردم :

–نمیخواهی دیگه لاک بزنی ؟ باید یاد بگیری .

لبخندش خوب بود دستم رو روی پاش گذاشتم و
این دفعه با دقت بیشتری لاک میزد ، هر دفعه
خراب میکرد من از ته

دل میخندیدم و اون نمیتونست اخم کنه ... از
اخمی که از روی دقتش بود خندم میگرفت ، بعد
از سه بار خراب کردن

بالاخره تونست درست لاک بزنه ...
به ناخونام نگاه کردم :

-آفرین خیلی خوب شد دیدی بالاخره یاد گرفتی

به حاصل کارش نگاه کرد و لبخند زد :

-خوب جایزم و الان ازت میگیرم .

قبل از این که بفهمم منظورش چیه گونم رو
طولانی بوسید و گرماش آبم کرد ... انرژی که از
روی گونم به سمت قلبم

میرفت زیاد بود ... از جاش بلند شد و از اتاق
بیرون رفت ، نفس عمیق کشیدم و دستم رو روی
قلبم که تند میزد گذاشتم.

لبخند زدم از این ابراز احساساتش ... به ناخونام
که خشک شده بود نگاه کردم و ریز خندیدم ،
من تونسته بودم ببوسمش

من تونسته بودم بوسش رو بپذیرم و این برای
من یه موفقیت بزرگ بود ، اونقدر بزرگ که
نمیدونستم باید چیکار کنم

بی فکر شماره ی عاطفه رو گرفتم ...

-سلام وزغ جون .

-وای عاطفه ..

-چیه چی شده ؟

-من تونستم عاطفه من تونستم ...

-موشک هوا کردی ؟ چیزی اختراع کردی ؟

بلند خندیدم و کاری که من کردم از همه ی اینا
سخت تر بود...

-عاطفه من بهرام رو بوسیدم.

صدایی از عاطفه نمیومد و قلب من بود که

صداش تا سر کوچه میرفت ...

-عاطفه هستی ؟

-تو... تو چیکار کردی ؟

بلندتر خندیدم :

-من گوش رو بوسیدم عاطفه باورت میشه ؟ من

از بهرام نمیترسم عاطفه بعد سه ماه ازش

نمیترسم ، من میتونستم

مثل همه ی زنا باشم میفهمی ??? منم میتونم

دوسش داشته باشم ...

صدای خنده عاطفه اومد :

-آفرین غزاله خانومه با حیا بابا لب قدم اوله برو

تو کار قدم دوم لب...

از فکرش هم چشمام درشت شد و هم خندم

گرفت ، بیچاره بهرام چه زنی گیرش اومده باید

قدم قدم جلو بره ...

–خیلی بی ادبی عاطی .

–من یا تو ؟ گوشی رو برداشتم با چه ذوقی میگه
من بهرامو بوسیدم . از طرف من بهش تبریک
بگو .

بلند خندید و بلند خندیدم :

–خوب تو نمیدونی چه کار بزرگی بود ...

–بله درکتون میکنم گرچه کارای بزرگ مونده حالا
...

چه غلطی کردم به این زنگ زدم :

–بمیر عاطی خدافظ .

گوشی رو روی میز گذاشتم و خندیدم این عاطفه
در هر شرایطی باید شیطونی کنه ... فکر
نمیکردم حالا حالاها بتونم

و تونسته بودم ... این که کسی رو دوست داشته باشی و ازش بترسی و بدونی هم اون و هم خودت چه عذابی میکشینی
سخته ، سخت تر از جون دادن ...

لاک رو سر جاش گذاشتم گوشیم رو برداشتم از اتاق بیرون رفتم ..
بابا :

—به به غزاله خانوم چه خوشگل شدی .
—بووووودم .

مامان :

– بر منکرش لعنت ولی اینا باعث نمیشه یادت
بره سفره هفت سین با خودته ..

خندیدم :

– کاش عاطفه بود .

بابا :

– اون که بله ولی به خدا خانواده داره .

خندیدم ذهنم غیر از بودنش قد نمیکشید ... هیچ

وقت روی میز هفت سین رو نمیچیدیم بابا

دوست نداشت و میگفت

باید روی زمین باشه ... ترمه رو روی زمین پهن

کردم و مشغول چیدن شدم ، متوجه نگاه های

بهرام وسط حرفاش

میشدم و برام خاص بودن این نگاه ها ...

دستام رو زدم بهم :

–چطوره ؟

بهرام :

–کار خانوم من همیشه عالیه شما شک داری ؟
از این که جلوی بابا اینجوری حرف میزد خجالت
میکشیدم سرم رو پایین انداختم . صدای خنده
ی بابا و مامان اومد .

بابا :

–اون که شکی درش نیست .

بهرام به اتاق رفت و میدونستم میره که به
خودش برسه و بابا کنار من نشست ، دستش رو
دور شونم انداخت .

–خوبی بابا ؟

به چشمای نگرانش نگاه کردم ، پدرمن نگران بود ، نگران بیماری من ... رابطه با همسرم ... آیندم و....

گونش رو بوسیدم :

–بهتر از این همیشه .

–با بهرام که مشکلی نداری ... یعنی منظورم اینه که اذیت نمیشی ؟

چیکار میکردم تا نگرانش یه ذره کم شه ???

–هیچ مشکلی نیست اصلا هم اذیت نمیشم ،

دوماد به این خوبی اذیت کردن بلده آخه ??

لپم رو کشید :

-انقدر ازش طرفداری نکنا .

بلند خندیدم به این حسادت پدرانہ ...

چشمام رو بستم و دعا کردم برای همه و همه

چیز برای تموم شدن حس های بد و ترس ها

...و

تو حس بودم که با صدای بمب و آقایی که با

صدای بلند آغاز سال رو اعلام میکرد یه متر از

جام پریدم ...

دستم رو روی قلبم گذاشتم :

-ای بمیری خوب یه ذره آروم تر اعلام کن .

صدای خندشون بلند شد .. بابا بهم عیدی داد و

ذوق مرگ شدم ... بابا و مامان مشغول حرف

زدن با تلفن شدن و فهمیدم

—مورد اول ایشالا مورد دوم به من ربطی نداره .

بعد از کلی چرت و پرت گفتن قطع کرد با
امیرعلی هم حرف زدیم و ناهید خاله .. دیگه
دهنم کف کرده بود از بس

جملات تکراری گفتم ... از زیر تخت عیدی بهرام
رو بیرون آوردم براش زنجیر و پلاک مردونه
گرفته بودم که پلاکش

الله بود اول میخواستم برای پلاک g بگیرم ولی
الله بیشتر به چشمم اومد ... جعبش رو برداشتم
و خواستم برم بیرون

که بعد فکر کردم تو اتاق بهش بدم بهتره ...
سرم رو از لای در بیرون بردم و دیدمش که با
گوشیش مشغول بود مامان

و بابا هنوز با تلفن حرف میزدن ماشالا به فکشون

...

-پیس پیس .

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد . اشاره کردم که

بیاد تو اتاق .. در رو که بست پریدم جلوش و

جعبه رو طرفش

گرفتم :

-عیدت مبارک همسر گرام .

چشماش متعجب بود و لبش خندون ، انتظار هیچ

محبتی رو از طرف من نداشت و حق داشت سه

ماه ازدواج کرده و

انگار نکرده ... زن گرفته و انگار نگرفته ... جعبه
رو ازم گرفت و بازش کرد ، نگاهش روی پلاک
لرزید ..

-مرسی ... راستشو بخوای اصلا انتظارش رو
نداشتم .

لبخند زدم :

-ببخش ، ولی بدون من همه تلاشم رو میکنم تا
مثل بقیه ی زن ها باشم وقت میخوام .

زنجیر رو به طرفم گرفت :

-میبندی ؟

جوابم رو نداد ، حرف رو عوض کرد ، لبخندم از
بین نمیرفت پشت سرش ایستادم و زنجیر رو
دستم ولی چون ازم

بلندتر بود خودم رو کشیدم بالا ... برگشت سمتم
و روی پلاکش دست کشید :

-پلاکش خیلی قشنگه .

لب هام رو روی هم فشردم و سرم رو زیر
انداختم نگاه هاش فرق کرده بود ، با همه ی این
سه ماه فرق داشت ...

-خوب حالا عیدی من .

منتظر نگاهش کردم و متعجب ، من هم انتظار
عیدی نداشتم ... چرا ???

دست بند طلا رو به مچ دستم بست ، ظریف بود
و قشنگ ... نمیدونستم باید چی بگم .

-دوسش نداری ؟ میتونیم بریم عوضش کنیم ...

–خیلی قشنگه ، راستشو بخوای ... منم اصلا
انتظارش رو نداشتم .

پیشونیم رو طولانی بوسید و به نظر من از هر
بوسه ای با ارزش تر بود .دستام رو دور گردنش
حلقه کردم و میخواستم

تو آغوشش باشم ... آغوشی که یه روز آرزوم بود
و هنوز هست ... آغوشی که تازه تونسته بوم
تجربش کنم ...

دستاش دور کمرم حلقه شد ..

–دیگه نمیترسی؟؟ وقتی ... وقتی که نزدیکی
اذیت نمیشی ؟

صدای نگران بود .. دستام رو محکم تر دور
گردنش پیچوندم :

نه ... تو باش باشه ؟

بوسش روی سرم بهترین جواب بود ... و چرا

نمیگه دوستم داره ???

با نفسات ... حس میکنم ...

حس میکنم ... وقت نفس کشیدن ...

قلبمو میدارم وسط ...

این سفره ی عید منه ...

عاطفه :

ذوق کردن غزاله رو میفهمیدم ، اینکه نتونی به
کسی ابراز احساسات کنی و بعد از مدت ها بتونی
... دعاهام گنگ بود

خودم هم نمیفهمیدم از خدا چی میخوام ... شاید
شفای مادر بزرگی که درد اذیتش میکرد ... شاید
آینده ی غزاله ...

شاید سلامتی و شاید موفقیت این بازی ...
بیخیال از این که چه برنامه هایی در انتظارمه ...
بابا :

– با عمو حرف زدی ؟

سرم رو تکون دادم :

– آره با سعیده اینام حرف زدم با غزاله اینام
حرف زدم ...

– خوب فهمیدم .

خندیدم بالاخره تعداد زیاده ، صدای زنگ گوشیم
از اتاق اومد ، از روی میز برداشتم و امیرعلی بود
و چقدر لحظه ی

سال تحویل کنار خودم دیدم فاطمه رو ...

نفسم رو حبس کردم ، باید فاطمه باشی ...

– سلام آقا پلیسه مهربان عیدت مبارک .

صدای خندش اومد :

– سلام خواهر گرام عید شما هم مبارک چطوری
؟

– خوب خوبه به این بهونه میری خونه .

– نگو مامان کچلم کرد بابا شغلمه خوب .

- من کچل دوست ندارم دیگه با من حرف نزن
گوشی رو بده ناهید خاله تا منم کچل نکرده .
- چشم مواظب خودت باش ایشالا بینمت خدافظ
.
- توام همین طور خدافظ .
- منتظر موندم و با پام رو زمین ضربه زدم ...
- سلام عزیزم .
- سلام ناهید خاله عیدت مبارک .
- عید توام مبارک عزیز دلم چرا نمیای پیشم به
خدا دلم تنگ شده برات .

و من میدونستم دلش برای فاطمه تنگ شده ،
بغض صداش رو فهمیدم ...
-میام خاله جونم یه روز با غزاله و سعیده میایم
پیشت خوبه ؟
-من از خدومه مادر .

با عمو رضا هم حرف زدم و قطع کردم ، چشمام
رو بستم و چشماش رو دیدم ... فاطمه نمیدونم
حکمت این شباهت
چیه فقط میدونم بد نیست ... سخته

-نمیدونم من همین فردا وقت دارم کل عیدم پر
شده .

– خيله خوب بذار به بهرام بگم تو هم زنگ بزن
به ناهيد خاله بگو سعيده هست ؟

– آره هست كاري نداري ؟

– نه خدافظ .

شماره ي خونه ناهيد خاله رو گرفتم .

– چه عجب به ما زنگ زدي .

دل شكسته گاهي پر توقع ميشه و دنبال ذره اي
محبتة و من ميدونستم دل اين مادر زيادي
شكسته ...

– سلام ناهيد خاله جونم فردا از صبح منو غزاله و
سعيدة ميايم خونتون تا شب .

– قدمتون رو چشم عزيزم آقا بهرام هم مياد ؟

–اون دیگه برای شام میاد با امیرعلی .

–بیاین مادر به خدا دلَم براتون تنگ شده .

–قربون اون دلت کاری نداری ؟

–خدا نکنه نه گلم خدافظ .

لبخندم محو نمیشد ، مادرانه داشت این مادر ،
شاید بیشتر از مادر خودم ... از اتاق بیرون رفتم

...

–فردا روز منه .

بابا :

–کجا میری حالا ؟

–با غزاله و سعیده قرار از صبح تا شب بریم

خونه ی هم دیگه شام هم هر جا افتادیم .

- اینجا هم میاین ؟

- نه .

- چتريا .

خندیدم و سرم رو تگون دادم .

- با کی برمیگردی ؟

- خدا خیر بده مریم جون و حسین آقا رو .

بابا خندید و من فردا از صبح تا شب باید عاطفه

باشم ... فاطمه باشم ... خواهر باشم ... دختر

باشم ...

تنیک قرمز رو که ترکیب نارنجی و زرد داشت و

زیادی شاد بود پوشیدم با شلوار سفیدم ، باید

ناهید خاله شادشه ...

مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم و بیرون
رفتم قطعا الان صداشون در میاد دیر شده بود ...

نگاه بهرام به من افتاد :

-به به چه عجب شرک خانوم .

-آقای هالک باید به این انتظارات عادت کنی .

غزاله خندید و سعیده سوار شد ، نشستم و بسم

الله گفتم و چقدر امروز باید بغضم رو قورت بدم

...

بهرام رفت و من زنگ رو زدم و پشت دیوار

ایستادیم تا مارو نبینه .

ناهید خاله :

-کیه ؟

صدام رو عوض کردم :

– خانوم عیدی ما رو میدین ؟

صدای عصبیش اومد :

– ای بابا شماهام که هر دقیقه میاین .

– حالا همیشه درو باز کنین ما بیایم تو ؟

– وا خاک عالم بیاین تو که چی بشه ؟

– خانوم فقط یه بوس .

دیگه صدای دادش بلند شد .

– خفه شو دهننتو ببند بی ناموس همون جا بمون

الان میگم پسرم بیاد صبر کن .

غزاله و سعیده خم شده بودن از خنده و من
نتونستم خندم رو کنترل کنم ، نفسم رو حبس
کردم که بتونم حرف بزنم .
-بابا خانوم من که چیزی نگفتم منو بغل نمیکنی
؟

صدای جیغش اومد :

-الان میام یه بغلی نشونت بدم حض کنی .
صدای گوشه‌ای که سر جاش گذاشت اومد . روی
زمین نشستیم و خندیدم ...
غزاله :

-الان میاد قشنگ بغلمون میکنه .
سعیده :

–بیچاره رو خفتش کردیم تو روز روشن .

صدای باز شدن در اومد و تند از جامون بلند
شدیم .

ناهید خاله :

–پس کجا رفتی ؟ بیا میخوام بغلت کنم دیگه .
پق زدم زیر خنده و رفتم جلوش که دیدم با یه
چوب اومده یعنی دیگه نمیتونستم رو پاهام
وایسم از خنده .

با خنده :

–بیا بغلم کن .

ناهید خاله :

–ور پریده ها نمیگین سخته کنم ؟

غزاله :

–ماشالا خاله با همون یه پوبت یه محلو میتونی

بزنی .

شالم رو جلوی دهنم گرفتم از خنده به سرفه

افتادم .

ناهیدخاله :

–منو مسخره میکنین ؟ الان بهتون میگم .

با چوبش دنبالمون کرد و ما نمیدونستیم بخندیم

یا فرار کنیم . در رو باز کردم و خودم رو پرت

کردم تو سعیده و غزاله

هم پشت سرم اومدن ...

–خاله جون ما مهمونیمانماااا .

–بشین زبون نریز مهمون انقدر پروو؟

خندیدم و بی حرف روی مبل نشستم صدای

ناهید خاله از آشپزخونه اومد :

–تا همین دیروز مهمون داشتیم این پسر هم که

فقط دو ساعت آخر رو میاد .

غزاله :

–پس حسابی خسته ای .

–نه عزیزم شماها رو که دیدم خستگی یادم رفته

شام هستین که ؟

گَلم رو صاف کردم :

–این همه راه اومدیم شام نمونیم ؟

سعیده :

– حالا چی درست کردی ناهار خاله ؟

ناهیدخاله :

– پیراشکی از اونا که عاطفه دوست داره .

و من میدونستم که فاطمه این غذا رو دوست
داشت ...

– وای خاله ممنووووووووونم .

ناهار رو با کلی شیطنت خوردیم و من نگاه خیره
ی خاله رو روی خنده هام میفهمیدم ... سر به
سر خاله میذاشتیم و

نگاه های خیرش روی چشم ها و لب هام رو
میفهمیدم ... بغض کردم و خندیدم این مادر
دلتنگ تک دخترش بود ...

ساعت ۶ و نیم بود که صدای زنگ اومد و پشت
سرش امیرعلی و بهرام و آقا رضا اومدن
هماهنگی شون منو خفه
کرده ...

ناهید خاله سینی چایی رو روی میز گذاشت :
-میبینی عاطفه ؟ چون شماها اینجایی زود میان
وگرنه منو از صبح تا الهه شب تنها میذارن .
و میدونستم دلش طرفداری میخواد ... دختر
داشتن میخواد ...

-امیرعلی این چه وضعشه؟ برا چی مامانتو تنها
میداری این همه وقت تازه شب ها هم نمیای؟
مثلا پسرشی خجالت

بکش. آقا رضا ناهید خاله ی منو تنها نذارین
خوب حوصلش سر میره، اصلا من نمیفهمم پسر
بزرگ کرده برای

چی؟ کی به کی خونه نمیای که چی بشه...

وسط تند تند حرف زدیم حس کردم امیرعلی
داره دنبال یه چیزی میگردد.

-چرا همیچین میکنی؟

-دو ساخت رو به کجا زدی بکشیم خاموش شی
؟

بچه ها خندیدن و ناهید خاله گونم رو بوسید ، آقا
رضا خیره نگاهم کرد و میدونستم دنبال فاطمش
میگرده ...

شام رو خوردیم و من پیراشکی هایی که از ظهر
مونده بود رو خوردم ، با تمام نگاه های پدر و
مادر و حتی برادر ...

سرم رو بالا بردم و امیرعلی چه با دقت غذا
میخورد ، گرم داشتن بیماریست که در بعضی از
انسان ها دیده شده ...

سس قرمز رو برداشتم و بلند شدم نگاه همه روم
موند و امیرعلی حواسش نبود ، لبخند زدم به
همشون و پشت سر

امیرعلی رفتم ، تا تو باشی حواست به دور و ورت
باشه ...

فاصله رو رعایت کردم و با احتیاط با سس روی
موهایش شکلک کشیدم که زبونش از دهنش
بیرونه ... گوشیم رو از

جیبم در آوردم و از روی موهایش عکس گرفتم ...
سر جام نشستم که حواسش جمع شده .
امیرعلی :

-تو کجا رفتی ؟

-از تو یخچال سس برداشتم .

-آهان .

و حواسش نبود که سس بود ، غزاله و سعیده ریز
خندیدن و ناهید خاله و آقا رضا فقط نگاهم کردن

...

لیوان آبم رو سر کشیدم و چشمم روی دست
امیرعلی که میرفت تا بره لای موهایش موند ،
چشمام درشت شد و ...

به موهایش دست کشید و دستش بین موهایش
موند ، صورتش جمع شد و دستش رو از موهایش
برداشت به کف دستش

که سسی بود نگاه کرد .. اخم هاش رو که دیدم
واقعا ترسیدم اگه میفهمید دیگه خونم پای خودم
بود ، سرش رو

چرخوند و نگاهش روی چشمای درشت شده ی
من موند .. آب دهنم رو با صدا قورت دادم که
سعیده بلند خندید .

زیر لب مرضی گفتم که دیگه همه خندیدن ..
امیرعلی مشکوک نگاهم کرد :

-باز تو کرم ریختی ؟ من با تو چیکار کنم ؟
از جاش بلند شد که از دستش فرار کردم کل
خونه رو دویدم و دیگه نفسم بالا نمیومد بقیه
بهمون میخندیدن .

داد زدم :

-خوب سس قرمز دوست نداری میگفتی سس
سفید میزدم .

صداش رو از پشت سرم شنیدم :

– صبر کن بهت می‌گم بچه پرو .

خندیدم و انرژی‌م کم شد دست به زانوم زدم و

خم شدم دیگه نمیتونستم بدوام ، بازوم که

کشیده شد جیغ زدم .

سعیده :

– عاطی خواسته ای چیزی نداری ؟

غزاله :

– اشهد تو بخون یادت نره .

بچه ها خیلی دوستم دارن میدونم ، در حموم رو

باز کرد و من و هول داد تو جیغ زدم :

– منو آوردی حموم چی کار کنی ؟ خاک تو سرم

بیا برو گمشو اونور .

صدای خنده ی بلند بهرام اومد :

–هوی ما اینجا نشستیم .

قبل از این که جواب بدم منو هول داد زیر دوش و
آب سرد رو تا ته باز کرد ، دوتا سگته زدم و
نفسم تیکه تیکه شد ...

از ته دلم جیغ زدم که آقا رضا رو دیدم ..

–امیرعلی الان بچه سرما میخورده بیارش بیرون
.

هولش دادم عقب و از حموم بیرون رفتم .

–مرده شورتو بپوش که یخ زدم من سرما بخورم
خ ...

سعیده دهنم رو گرفت چون میدونست فوش
ناموسی دارم میدم .. ناهید خاله منو برد تو اتاق
خواب .

- تو کمد لباس هست اندازه پوش بیا بیرون .
سرم رو تکون دادم . اتاق فاطمه هنوز هم همون
بو رو داشت ، هنوز هم عطرش بود ... ناخوداگاه
نفس عمیقی کشیدم

و دلم تنگ تر از همیشه شد ... در کمدش رو باز
کردم و تمام بغم شد دو تا قطره اشک ...
سرم رو بیشتر تو کمد بردم و نفس ... فاطمه ،
فاطمه ... تنیک و شلواری که همیشه میپوشید رو
برداشتیم و تنم کردم ..

رو به روی آینه ایستادم ، هق هقم بی صدا بود ...
خدایا چه جوری از اتاق برم بیرون ؟ چجوری
جلوی پدر و مادرش

بشینم؟؟؟ حس میکردم عضلات بدنم کش میاد
... شالش رو از کمد برداشتم و سر کردم ، به
صورتهم دست کشیدم که

در زدن و صدای سعیده :

-عاطفه خوبی ؟ پوشیدی ؟

صدام رو صاف کردم :

-آره .

در رو آروم باز کرد و قلبم ریخت ..

-لباساتو ...

سرم رو پایین انداختن چی میگفتم؟ چرا ما باید
انقدر شبیه هم باشیم؟؟ قرمز شدن چشماش رو
فهمیدم و بغض گلوش ..

صداش میلرزید :

-لباساتو بده بندازم رو شوفاژ خشک شه .

لباسام رو به دستش دادم :

-من نیام پایین .

-چرا؟

جوابش رو ندادم ، دل اون پدر و مادر به اندازه ی

کافی خون بود ...

-نیام سعیده .

گونم رو طولانی بوسید :

—چرا انقدر شبیهین ؟ دلم برایش تنگ شده ..

بغضم رو باز هم خوردم :

—برو پایین سعیده سعی کن لباسا رو سریع تر

خشک کنی .

سرش رو تگون داد و رفت . روی زمین نشستم و

پاهام رو تو شکم جمع کردم .. چشمام رو بستم

و ...

—فاطمه چه جونی میکنی ؟

فاطمه آخرین کتاب رو توی قفسه گذاشت :

—تموم شد ، از دست تو عاطفه اگه امیرعلی

میومد میخواستی چیکار کنی ؟

خندیدم :

-همون کار .

-بیشوعور .

-به من چه که کتاباش به چس بنده ؟ یکی رو

برداشتیم همش ریخت .

خندید :

-اینو قبول دارم ، انقدر کتاب داره نمیدونه چیکار

بکنه ، عاطی جووونم .

گونش رو محکم تر از همیشه بوسیدم :

-جووونم ???

-میای بزنیم ؟ نازنینه مریمو ..

لبخندم پر رنگ شد :

-باشه .

گیتار رو به دستم داد و ویولون رو خودش
برداشت ..

–حیف که ویولون زدن بلد نیستم و گرنه میدادم
گیتار رو تو بزنی .
–بهت یاد میدم .

گیتار رو برداشتم و زدیم .. اولین آهنگی که زدم
رو دوباره زدیم ..

جان مریم چشمتو وا کن سری بالا کن ...
در اومد خوشه شد هوا سفید وقت اون رسید که
بریم به صحرا ...

واای نازنین مریم ...

جان مریم چشمتو وا کن منو صدا کن ...

بشیم روونه بریم از خونه شونه به شونه به یاد
اون روزا ... وای نازنین مریم ...

باز دوباره صبح شد من هنوز بیدارم ... کاش
میخوابیدم ، تورو خواب میدیدم ...

خوشه غم توی دلم زده جوونه ، دونه به دونه دل
نمیدونه چه کنه با این غم ...

وااای نازنین مریم وaaaaای نازنین مریم

دستام رو جلوی دهنم گرفتم و کاش خاطرات
نبودن ... خاطرات نبودن و فاطمه بود ... کاش ...
غزاله :

—بیا بپوش تقریبا خشک شده .

لباس ها رو پوشیدم و کمد فاطمه رو مرتب کردم
محکم به صورتم دست کشیدم و بیرون رفتم ...

ناهید خاله :

–خوبی مادر ؟ سردت نیست ؟

لبخند زدم به این مادرانه که شاید از مادر خودم
بیشتر بود ...

–خوبم نگران نباش ناهید جوووووون .

آقا رضا به جون کش دارم خندید و ناهید خاله بی
اراده بغلم کرد ... موقع خدافظی بیشتر در آغوش
ناهید خاله موندم

و به کلی قول که تند پیام پیشش قبول کرد برم و
نگاه های پدرانه ی آقا رضا و بوسش روی
پیشونیم که نتونستم ازش

دریغ کنم بعد از این همه دلتنگی و خدافظی با
امیرعلی که امشب بدجور دلش هوای فاطمه رو
کرده ...

به آسمان مشکی خیره شدم ، بغضم رو برای
هزارمین بار قورت داد و فاطمه ...
** کجای جاده جا موندی؟؟ دلم بدجوری آشوبه
** ..

مقنعم رو عقب تر کشیدم شاید نفس بیاد ..
سعیده :

-تو مطمئنی؟

سرم رو تگون دادم یعنی آره .

– آخه حالا شاید بیشتر موند نا امید نباش .
– نه ... دکترا گفتن و دلم می‌گه ... مگه آقا چون
نبود ؟ اونم همین جووری رفت .
سعیده دستم رو گرفت و حرفی نزد ، هیچ کودوم
حرفی نداشتیم که بزنییم و کاش من به جاش
چون بدم ...
بغضم رو قورت دادم ...
سعیده :
– غزاله داره میاد .
خودم رو جمع و جور کردم و دستی به صورتم
کشیدم ...
– صدات در نیاد نمیخوام بفهمه .

سرش رو تکون داد و صدای غزاله :

–پاشید بریم .

عمر اگه میرفتم خونه .همراه بچه ها راه افتادم و

مامان گفته بود با آژانس برم ...

بهرام منتظر بود و بعد از چهار روز اومده بود

دنبالمون .

بهرام :

–بشین بریم دیگه .

بند کیفم رو محکم تر گرفتم ..

–راستش من میخوام برم خونه ی مادر بزرگم

نمیرم خونه شماها برین .

غزاله :

- تا خونه راهی نیست هی میگه خودم میرم .
بهرام اخم کرد :

- باز شروع کردی ؟ بشین بریم .

پوفی کردم و نشستم ، بهونه ی خستگی آوردم
برای حرف نزدنم و کاش بیشتر پیشم بمونه ...
سر کوچی مامانی که
رسیدیم صاف نشستم :

- مرسی بهرام جان همینجا پیاده میشم .

- خواهش انقدر هم تارف نکن رو اعصابمی .

لبخندم زهرمار بود ... پیاده شدم ، جلوی در خونه
رسیدم و دستم نمیرفت که زنگ بزنم ... به در
تکیه دادم و کاش

نره ... به صورتم دست کشیدم و زنگ رو زدم ،
در باز شد و من عاشق این خونه بودم با همه ی
اتفاقای خوب و بدش

... سلام کردم و خستگی رو تو صورت همه دیدم
، هیچ کس شب ها نمیخواید تو این خونه ... به
سمت مامانی رفتم

مادربزرگی که عاشقش بودم و هیچ وقت بهش
نگفته بودم ... مادربزرگی که تمام کودکی
ونوجوانیم رو گرفته بود و

حالا میگفتن موندنی نیست ... کاش هیچ کس
اونجا نبود تا ببوسمش ...

به قاب عکس آقاجون دست کشیدم و چقدر زود
زنش داره میره پیشش ... بغضم رو بیشتر قورت
دادم و به مامانی نگاه

کردم ، هنوز بود و دلم نمیخواست حتی یه لحظه
هم تنهانش بذارم ...

مامان و خاله ها رفتن به حیاطی که شاید کوچک
بود ولی زندگی بود برای همه ... بی حواسی
دیگران رو دوست داشتم.

پایین تختش نشستم و به صورتش نگاه کردم ..
صورتی که با سه ماه قبل فرق داشت ... لعنت به
این سرطان لعنتی

که تمام زندگیمون رو گرفت اول آقاجون و حالا

...

بی اختیار دستاش رو بوسیدم و کاش میدونست
عاشقشم ... چه حس گندی داشتیم اون روز ...
بلند میخندیدم و کاش
بغضم از بین میرفت با این خنده ها ...
شب شد و من از شب خسته بودم ... دستگاه
قطع شدن نفس رو نشون داد و من از هر نفسی
خسته بودم ...
صدای جیغ مامان و گریه ها گوش خراش بود و
من فاطمه رو تو صورت مامانی میدیدم و آقاجون
... من عاشق بودم
عاشق عشق هایی که تنهام گذاشتن ...

بغض گلوم رو به درد میاورد و اشکی نبود ، شاید
هق هق بود ولی اشکی نبود و چجوری دلشون
اومد تمام کودکیه رو

درون خاک بذارن نمیدونم ...

سعیده برای ختم اومد و من غزاله رو بهش
سپردم تا خیالم راحت باشه ... دلم بام
میخواست شاید بامی برای گریه کردن

و شاید گله کردن ... حرف هایی که پشت سرم
میزدن رو میشنیدم ... این که چرا گریه نمیکنم و
چرا هق هقم بی اشکه

و من فقط به افکار پوسیدشون خندیدم ... آدم ها
بی اراده تحقیر میکردن و خندیدم ...

حس میکردم سخت تر از اون لحظه نیست به
دور از این که بدونم سختی های بزرگ تری در
راه هست و شاید نفس

کم بیاری بین راه ...

همه میگویند که تو رفتی ، همه میگویند که تو نیستی
...

همه میگویند که دوباره دل تنگم رو شکستی ...
دروغه ...

چجوری دلت میومد منو اینجوری ببینی ؟ با
ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی ...
همه میگویند که تو رفتی ... ولی من گفتم که دروغه
... دروغه ...

همه میگویند که عجیبه اگه منتظر بمونم ...

همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم ...
بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره
...

ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره
صبوره

همه میگن که تو رفتی ، همه میگن که تو نیستی
... هم میگن که دوباره دل تنگم رو شکستی ...
دروووووووغه

– دو هفتست نیومدی پیشم بیا دیگه پیشوعور .
سرفه ام بلند بود و پر از خش ..
– باشه میام .

- کی ؟

- الان خوبه ؟

- آره بدو منتظریم .

سرفه ... شال مشکیم رو سر کردم و سرفه ...

دستم به زنگ نرسیده بود که کسی دستم رو

کشید و قبل از این که

بفهمم چی شده به دیوار چسبیدم ، چشمم رو

باز کردم و چشمم ...

- بازم که تویی .. چرا ولم نمیکنی ؟ چی میخوای

؟

صدام بلند نبود ولی تمام خشمم رو میشد حس

کرد .

رامین :

–ولت کنم ؟ تازه اولشه ، چی میخوام ؟ خودتو
میفهمی ؟

صداش خش دار بود و بوی بد دهنش ، دلم
ریخت چی خورده بود که تعادل نداشت ؟؟
با قدرت پرتش کردم عقب تلو تلو خورد ولی
نیفتاد.

–منو میخوای ؟ غلط میکنی ، اون علیه بی ناموس
فرستادتون نه ؟ نه اون میفهمه و نه شماها ولم
کنین من نمیتونم با

کسی باشم چرا نمیفهمین ؟؟

خندش چندش آور بود دستاش که روی بازو هام
نشست جون رو از پاهام گرفت :

– علی؟ آره خوب راستشو بخوای اونم گفته خوب
اونم میخواست باهات باشه ولی الان مسئله خود
منم قبول کن دیگه

خوووب؟؟؟

صدای کش دارش حاله رو به هم زد با تمام
قدرتی که داشتیم تو صورتش زدم:

– من سارا نیستم، غزاله نیستم که بشم خر
شماها، منو نمیتونی خر کنی آشغال انقدر خوردی
نمیتونی رو پاهات وایسی

من ذات کثیف رو دیدم و شناختم.. تو خواب
بینی من با شماها باشم ب...

مشتی که بی هوا به قفسه ی سینم زد حرف که
هیچ نفسم رو قطع کرد ، بی اراده روی زمین
افتادم و به یقم چنگ زدم

درد وحشتناکی بود که نفسم رو میبرید ...
چشمام تار شدن و فرار کردنش رو دیدم ، مرد
که هیچ انقدر آدم نبود که
وایسه بینه میمیرم یا نه ...

با ذره جونی که برای مونده بود خودم رو بالا
کشیدم و زنگ رو زدم ولی دیگه نشد .. درد
وحشتناکی بود حس میکردم

استخوان قفسه ی سینم شکسته .. نفس های
کم کم حس حس میکرد ، چشمام رو هم افتاد و
کاش یه ذره نفس بهم بدن ...

چرا نمیاد؟؟

کشیده شدن بازوم و صدای بهرام :

–عاطفه .. عاطفه چته ؟

فقط تونستم مشت دور یقم رو سفت تر کنم ،

تمام انرژی رو به خرج دادم و با کمک بهرام

رفتم تو خونه .روی مبل

افتادم و چیزی تا مرگم نمونده بود و فاطمه ...

با آب سردی که به خوردم داد و مشت هاش به

کمرم تونستم نفس بکشم ، نفس های کوتاه و

پشت سر هم که خستم میکرد

به سرفه افتادم ، سرفه هایی که مرگ بود برام
چون درد سینم رو بیشتر میکرد .. چشمام باز
نمیشد ، فهمیدم ماسکی
روی دهن و دماغم قرار گرفت و اکسیژنی که به
سرعت به ریه هام رفت ، نفس کشیدن راحت تر
شد و کاش
سرفه ها تموم میشدن ... دستی روی قفسه ی
سینم نشست که نالم بلند شد و نفس کم ...
چشمام رو باز کردم ..
تار بودن ولی میدیدم ...
شال از دور گردنم باز شد و دکمه های مانتو باز
یقه ی تیشرتی که پوشیده بودم و پایین کشید
که صدای جیغ غزاله

اومد :

–عاطفه چرا اینجوری شدی ؟

انتظار داشتن جواب بدم ؟ من درد داشتم ... درد

... یقه ی تیشرتم رو پاره کرد و من توان هیچ

مقاومتی رو نداشتم ...

صداش رو شنیدم :

–غزاله مواظبتش باش من میرم داروخونه و میام .

غزاله :

–زود بیا .

چشمام رو بستم و تمام تلاشم رو کردم که

سرفه نکنم ، فهمیدم که غزاله کنارم نشست و

دستم رو گرفت این دختر

ترسیده بود ... از صدای نفس هاش میفهمیدم
که داره گریه میکنه :

-هنوز نمردم ... هر وقت مردم بشین گریه کن .

صدای لرزونش رو شنیدم :

-عاطی .

-زهرمار انقدر دماغتو نکش بالا چشات به اندازه
ی کافی سبز هست .

نفس گرفتم و حرف زدن سخت بود ... نفس
عمیق کشیدن درد داشت :

-یه زنگ به خونمون بزن بگو دیر تر برمیگردم .

صدای حرف زدنش رو شنیدم و چرا نمردم؟؟

لبم رو گاز گرفتم تا صدام در نیاد این درد بیچارم
میکرد چرا حواسم

نبود به اون لاش خور؟؟ به چه زوری این مش
کاری رو زد؟؟

صدای زنگ اومد و خودم رو برای سوال و جواب
باید آماده میکردم و کاش دردش آروم شه ...

پمادی که نفهمیدم چی بود رو روی سینم مالید
کوچک ترین بر خوردی دردش رو چند برابر
میکرد و طعم خون رو تو

دهنم میفهمیدم ... قرصی که قطعا مسکن قوی
بود رو به خوردم داد ..

دردش آروم تر شده بود و من میترسیدم کوچک
ترین حرکتی بکنم که دردش شروع شه ..

—حرف بزن عاطفه دارم دیوونه میشم دیگه
نمیتونم هیچی نگم کی زدت ؟

به غزاله که بی حرف نشسته بود و تو خودش
جمع شده بود نگاه کردم ، نمیخواستیم بترسه ...
به بهرامی که موهایش

پیشون بود و صورتش قرمز نگاه کردم و
نمیخواستیم عصبی باشه ...

دهن باز کردم حرف بزنم که بهرام دستش رو
بالا آورد :

-به خداوندی خدا دروغ بگی هر سه تاشون رو
میکشم عاطفه فقط بگو کودومشون بود ؟
-رامین .

به موهای پیشونش دست کشید ، کلافگیش رو
میفهمیدم :

–میخواهی بزنیش؟ بزنیش... هرکاری میخواهی
بکن فقط... فقط شکایت نکن، پای پلیس رو
وسط نکش.

صدای دادش غزاله رو بیشتر تو خودش جمع
کرد:

–چرا؟ چرا نمیداری ازشون شکایت کنم یه
ملت راحت شن؟

–خیلی ها شکایت کردن و چیزی فرق نکرده
چون کسی مدرکی نداره... قول میدم تقاص همه
ی کاراشونو بدن،

قول میدم به وقتش پلیس رو خبر کنم یه کار
نیمه تمومه بذار تموم شه اون وقت دست پر
شکایت میکنیم..

–چیکار داری میکنی ؟

–نمیتونم بگم بهت فقط بدون خیلی اذیت شدم

تمام نقشه هام رو خراب نکن بذار به وقتش ..

دست هاش رو عصبی تکون داد :

–باشه به پلیس نمیگم باشه هرچی تو بگی .. ولی

نمیتونم بیکار بشینم نمیتونم میفهمی ؟

بر خلاف صدای بلندش صدام بالاتر از حدش

نمیرفت داد زدن فعلا درد داشت :

–من زنت نیستم چرا ...

بازوم هام تو دستاش فشرده شد :

–آره زنم نیستی ، زنم نیستی خواهرم که هستی

اونم نیستی ؟ هنوز غیرتم اونقدر آب نرفته که

خواهر منو جلو چشم

بزنن من بشینم نگاشون بکنم .. هنوز ناموس
حالیمة که زن منو میترسونن خواهرمو میزنن
دیگه چی؟؟ میگی شکایت

نکن باشه ... میگی به وقتش باشه ... ولی
حیوونم اگه مشت امروزشو تلافی نکنم ، خیلی
بی رگم اگر ترسی که تو دل

زن من انداختنو جواب ندن میفهمی؟؟ تا حالا
خیلی خود خوری کردم خیالاتی شدن ...

بازوهام رو ول کرد و من قرمزی چشماش رو
نمیخواستم ... از خونه بیرون رفت و غزاله
ترسیده تر از همیشه بود ...

از جام بلند شدم درد داشتم به درک ...

کنار غزاله نشستم و بغلش کردم این وزق
کوچولوی ترسیده رو ، سینم درد گرفت مهم نبود

...

-نترس ، شوهر برات گیر آوردم شیر الان میره
همشونو ناکار میکنه و سالم بر میگرده نگران
نباش ..

صدای هق هقش منو به دو سال پیش برد و گریه
هاش ...

-تقصیره منه مگه نه ؟ اگه منه خراون موقع
حرفتو گوش میدادم هیچ کودوم از این اتفاقا
نمیفتاد ، تو به خاطر من ...

سرم درد میکرد ، اعصابم به اندازه ی کافی
متشنج بود و داشت چرت میگفت ... دستم رو
روی دهنش گذاشتم و محکم
فشار داد ، به چشمای خیسش نگاه کردم :
–دهنتو ببند غزاله ، من امروز به اندازه کافی
حرص خوردم چرت و پرت نگو هیچ ربطی به تو
نداره اونا دنبال منن ،
حتی اگر تو اون موقع هم باهاشون نمیموندی
همین بود فرقی نمیکرد پس خفه شو .
آهم از روی دردی بود که تو سینم نشست ...
روی تخت غزاله دراز کشیدم ، غزاله خودش رو
کنارم جمع کرد ...

دستم رو زیر سرش بردم و بیشتر تو بغلم
نگهش داشتم ..

غزاله :

-درد داری ؟

داشتم ، درد داشتم ...

-تو ، سعیده ، امیرعلی ، بهرام ، فاطمه و شاید به

زودی میلاد ... بیشترین قسمت زندگی من

شدین ... ناراحتیتون عذابه

من نمیخوام ناراحت شین ، کتک خوردن چیزی

نیست غزاله نترس ...

-تو چرا انقدر شبیه فاطمه ای ؟

به موهاش دست کشیدم :

–نمیدونم .

بهرام بی حرف روی مبل نشست نگاهش به من
افتاد :

–تو چرا بلند شدی ؟ میخوای دوباره دردش
شروع شه ؟

پوفی کردم :

–من نمیتونم یه جا بخوابم الانم درد ندارم حالم
هم خیلی خوبه رفتی زدیش ؟

پوزخندی زد :

–زدمش ؟ فک کنم دستش شیکست ..

از جام بلند شدم :

–من دیگه میرم .

بهرام :

-اگه بگم نرو که گوش نمیکنی این پماد رو با
خودت ببر شب خواستی بخوابی بزن مواظب
خودت باش گوشیتم جواب
بده .

پماد رو ازش گرفتم و آروم گفتم :

-چشم ولی غزاله رو حسابی ترسوندی .

نفسش رو با صدا بیرون داد ، خدافظی کردم و
بیرون زدم ، به آسمون نگاه کردم لبخند زدم ،
شاید با درد ولی لبخند

زدم ...

خیره به آسمون زمزمه کردم :

–خودت کمکم میکنی مگه نه؟؟ کم بد نبودم ...
کم گناه نکردم ولی ... الان دلخوشیم تویی حتی
مادر و پدرم نمیتونن

ذره ای منو درک کنن و یا کمکم کنن ، تو
میفهمی مگه نه؟؟ تو باش من تا تهش میرم ...
به سینه ی دردناکم دست کشیدم و نمیدونستم
این درد ابدی خواهد بود ...

بهرام :

دیگه ریشه ی موهام درد میکرد از بس کشیده
بودمشون ، معده ام درد میکرد و حس میکردم
حرارت بدنم بالاست ...

تا حالا انقدر عصبی نشده بودم و حرص نخورده
بودم ... به غزاله که تو جاش تکون نمیخورد نگاه
کردم و لرزش

دست هاش رو میدیدم ، من غزاله رو ترسونده
بودم ... لعنتی ...

کنارش نشستم و جمع شدنش رو فهمیدم ،
خراب کرده بودم غزاله میترسید ... دستش رو
گرفتم لرزشش بیشتر شد و

من ترسش رو میدونستم دستش رو ول کردم باز
میترسید و اصلا نمیخواستم اذیتش کنم ... اصلا
...

زیر چشمی دستش رو میدیدم که به طرف دستم
میاد و میلرزه ... من میفهمیدم با همه ی وجودش
میخواد که نترسه و

عذابه برایش و خدا میدونست دلم تیکه پاره بود
برای عزالم ...

دستش که روی دستم نشست نگاهش کردم ،
دستاش سرد بود و ترسیده ... دستش رو محکم
گرفتم چرا این دختر انقدر

سرد بود بدنش؟؟ من کمکش میکنم، کمکش
میکنم ... دستام رو دور شونه هاش حلقه کردم :
-ترسیدی ؟

چشماتش با کودکیمون فرقی نداشت همون جور
معصوم و حالا ترسیده ... جوابی نداد ..

- ترس ... تو منو میفهمی مگه نه ؟ تو عصبی
نشدی ؟ منو تو میدونیم که عاطفه میتونه از
خودش دفاع کنه پس نامردی
زده بودش .. تو بهت بر نخورد؟؟
لب هاش رو جمع کرد و سرش رو زیر انداخت
صدای بغض دارش دلم رو آتیش زد :
- چرا .. اگه میتونستم میکشتمشون ، منم ناراحت
شدم .. بهرام ...
نگاهم کرد :
- تو .. تو چرا انقدر داغی ؟
من داغ بودم یا غزاله زیادی سرد بود؟؟؟
دستش رو روی پیشونیم گذاشت ..
- باز تب کردی بهرام خوبی ؟

نگرانم شده بود .. لبخندم رو نمیتونستم پنهان
کنم این دختر با همه ی ترس هاش دوست
داشتنی بود ..

-نگران نباش چیزیم نیست همش مثل بچه ها
تب میکنم ..

بی توجه به حرفم دستم رو کشید :
-پاشو پاشو ..

دنبالش رفتم شیر آب سرد رو باز کرد :
-صورتت رو بشور بدو .

خودش به سمت جعبه ی داروها رفت و این دختر
چرا انقدر نگران بود ؟ من خوب بودم ...

صورت‌م رو شستم و حس بهتری داشتم نداشت
صورت‌م رو خشک کنم به زور روی مبل نشوندم و
قرصی رو داد و به

اصرارش خوردم :

—غزاله من خودم دکترما یادت رفته ؟ چیزیم
نیست من خوبم ..

اخمش دلم رو برد ...

—نه خیر تو تب داری دکتری که باش برای من
دکتر دکتر نکن ..

خندیدم :

—حالا شما چرا اخم کردی؟ اصلا اینا رو از کجا
یاد گرفتی ؟ تا اونجایی که من میدونم از علم
پزشکی هیچی نمیدونستی

تازه خستت خم میکرد ..

اخم هاش باز شد :

-هنوزم همونجوره ولی خوب اینا رو از عاطفه یاد

گرفتم .. یه چیزی بگم؟؟

یه چیزی بگه؟؟ دلتم میخواست تا ابد برام حرف

بزنه ...

-بگو ..

-امروز کلی ذوق کردم ..

خندش کودکانه بود و وسط این همه داد و بیداد

از چه چیزی ذوق کرده بود؟؟؟

-ذوق کردی؟؟ چرا؟

با پایین لباسم بازی کرد :

-خوب ..

خندش حرفش رو قطع کرد ...

-خوب چی؟؟

دستاش دور گردنم حلقه شد :

-خیلی حال کردم اونجوری به عاطفه گفتم ..

حرفایی که به عاطفه زده بودم رو مرور کردم ..

-به عاطفه گفتم زنی نیستی خواهر که هستی

بعدشم برایش رفتی دعوا ، آخه همش فکر

میکردم اگه زنت بشم مثل خیلی

های دیگه نمیتونم با دوستانم باشم گرچه عاطفه

از دوست بودن رد شده ولی خوب ...

این دختر از دوری عاطفه میترسید و میدونستم
بدون عاطفه خیلی چیزها برایش سخت میشه ..
برای منم سخت میشد ..

بی اراده به خودم فشردمش :

- شما شک داشتی ؟

خندید و سرش رو تکون داد .. اخم کردم :

- شک داشتی ??

بلندتر خندید :

- آره شک داشتم .

کمرش رو گرفتم و قلقلکش دادم :

- شک داشتی ?? دیگه زیادی پرو شدی باید

ادبِت کنم اینجوری نمیشه ..

چشم خالی فایده نداره هرچی شد زنگ میزنی

تو سر خودم زدم :

باشه دیگه دیوونم کردی خدافظ .

در کمد رو باز کردم ، کت و دامن مشکی طلاییم
رو بیرون کشیدم و روی تخت انداختم .. بابلیس
رو به برق زدم تا

داغ بشه ، موهام رو شونه زدم و به ساعت نگاه
کردم به به یک ساعت وقت داشتم ...

با آخرین سرعت موهام رو فر کردم و شلخته
درستشون کردم .. به جای مداد سرمه کشیدم
که چشمم از همیشه مشکی

تر بشه .. آرایشم تکمیل بود اگه خودم بودم کمتر
آرایش میکردم ولی به دلیل وجود دوست پسران
مکار مجبوووور بودم

مجبوووووور ...

در باقی مانده ی وقت به صورت خیلی
خودشیفتانه تا تونستم از خودم عکس گرفتم که
دیگه گوشیم زنگ خورد :

-سلام عزیزم .

-سلام گلم آماده ای ؟ من منتظرما .

-بله که آمادم دو مین صبر کنی اومدم .

-دو مین؟؟ نمیگی دلم برات تنک میشه؟؟

اوهوووووووووووووووووووووووووووووو...

– بصبر دیگه زود میام ..

قطع کردم و آب دهنم رو قورت دادم تا بالا نیارم
اییییییی ..

پیاده نشد و از همون داخل در رو برام باز کرد ..
گشایااa

– خوب شدم؟؟

نگاهش میخ بود روی صورتم میدونم گرم از
خودم بوده ولی میخواستم باهاش بازی کنم این
همه اونا با دل دخترا بازی
کردن حالا من با دلشون بازی میکنم ...

کف دستم رو بوسید که به صدلی چنگ زدم که
نزنم تو صورتش ..

– خوب شدی؟؟ عالی شدی میخوای من دیوونه شم؟

خندیدم .. دیوونه بودی و هستی زنجیره ایه بدبخت اگه من طنازم میدونم باهاتون چیکار کنم ..

دستم رو پشت صندلیش گذاشتم و به سمتش خم شدم :

–نگفتی مهمونی چی هست؟

نگاهش مهربون بود ، مهربونی که باور دروغ بودنش برای همه سخت بود ...

–تولد یکی از دوستانه و دعوتمون کرده چون میدونست شما هم هستی با خانومم دعوتم کرده

از لفظ خانومم دستام مشت شد که بره پای
چشش به زور کنترلشون کردم :

-پویا کوش ؟

-اون خودش میاد اون گفتار هم کلا دعوت نیست

یه جوری میگه گفتار انگار خودش نیست .. پیاده
شدم و دستم رو دور بازوش انداختم ، چشمام رو
روی هم فشار دادم

ولی چیزی از حس بدم کم نمیکرد ... با همه
سلام میکرد و منم سلام میکردم ولی چیی سر
در نمیاوردم ..

-بشین عزیزم من برم دنبال پویا بگم اومدیم .

سرم رو تکون دادم و به این فکر کردم که خوب
بهش زنگ میزد ، با این فکر بهش مشکوک
شدم هنوز خیلی ازم دور

نشده بود تند گوشیم رو برداشتم و دنبالش رفتم
... تمام حواسم به این بود که گمش نکنم ..

دیدمش که با مردی که کمتر از ۳۰ سال بهش
نمیخورد حرف میزد ، کاش میتونستم بفهمم به
هم چی میگن ، با گوشی

ازشون عکس گرفتم شاید عاطفه بشناستش ...
صدای خندشون بلند شد و بعد رامین به سمت
میزمون رفت ..

تند به سمت میز دویدم و مانتو و شالم رو
درآوردم و دستی به موهام کشیدم خیلی شیک
نشستم و پا روی پا انداختم ..

رامین :

—فک کنم هنوز نیومده پیداش نکردم .

لبخند زدم :

—میاد حالا بشین ..

کنارم نشست و دستم رو گرفت :

—زیادی خوشگل شدیااا ..

به تیپش که اسپرت بود نگاه کردم :

—شما هم همین طور اااااااااا .

خنده ای کرد و شیرینی به دستم داد :

–بیا اینو بخور ضعف نکنی ..

–من شوکولاتی دوست دارم .

روم رو برگردوندم . صدایش از کنار گوشم اومد :

–ناز نکن بیا شوکولاتی .

کیک شکلاتی رو خودم و با دستم برایش بوس

فرستادم :

–ممنون ..

نگاهش خاص بود حالا مونده آقاااا ... همین

جوری دخترا رو خر میکنی منم شماها رو خر

میکنم ..

- تا آخر مهمونی همین جوری سوت و کوره ؟ من
فردا کلاس نمیرم چون میخوام زود بر نگردم
حوصله سر میره که ..

دستش رو روی دستم گذاشت :

- اولشه عزیزم شلوغ شه میترکه ..

پویا رو دیدم که به سمتون میومد . لبخند زدم و
بلند شدم .

پویا :

- سلام طناز خانومه خوشگل چطوری ؟

- سلام آقا پویای مو لخت خوبم شما چطوری ؟

- ما هم خوب ...

با رامین احوال پرسى کرد کنارم نشست ، هیچ
وقت فکر نمیکردم موقعیتی پیش بیاد که بین
دوتا روباه مکار بشینم ...

نیم ساعتی روباهها با هم حرف زدن و منم
نگاهشون کردم تا بالاخره یه سرو صدایی اومد
... ملت خودشونو خفه
کردن ...

رامین :

– خانوم افتخار میدین ؟

پشت چشم نازک کردم :

– باید فکر کنم ..

– خانوممم خواهش دوستم رفت با یه دختره من
تنهام خواهش ...

کثافت چه خر میکنه الاااغ ... با خنده دستش رو
گرفتم و رفتیم وسط تا تونستیم رقصیدیم دیگه
پاهام دست خودم نبودن

دو سه باری میخواست زیادی نزدیک شه که با
عشوه و این حرفا دورش کردم فکر کرده منم
مثل بقیه ...

سر جام نشستم و نفسم رو با صدا بیرون دادم
نگاهم به سمت رامین رفت که داشت سومیش
رو سر میکشید، لعنتی ...

همین مونده مستم بکنه ، دستم سمت چهارمی
رفت که دوییدم و بازوش رو گرفتم :
-رامین جونم بیا بریم من خسته شدم .

مردمک چشمش لرزش داشت لبخند مهربونش
دستامو مشت کرد :

-باشه عزیزم این یکی رو به خاطر تو نمیخورم .
بازوش رو کشیدم بی حس بودن پاهاش از راه
رفتنش معلوم بود و خدا به خیر کنه ...
پویا :

-تا کی میمونید؟؟
بیشتر موندن به صلاح نبود به اندازه کافی کوفت
کرده بودن ... مانتوم رو پوشیدم و شالم رو روی
سرم انداختم :

-پاشید بریم من دارم اینجا خفه میشم..
رامین :

– حالا چه عجله ایه ؟

به چشماش خیره شدم چشمایی که با
مهربونشون زندگی نداشته بودن برای بقیه ...
قفل کرد دستش روی صورتتم اومد
لب هام رو جمع کردم :

– رامین جان تو رو خدا من دیگه خسته شدم ..
خوب اگه میخوای بمونی خودم میرم ..
کیفم رو برداشتم از کنارش رد شدم میدونستم
پشت سرم میاد از در بیرون رفتم که صداش
نزدیک ... خیلی نزدیک
اومد :

– لوس شدی طناز خانوووم لوووووس ..

اخم کردم و برگشتم سمتش لب هام رو جلو
دادم :

-من لوسم؟؟ خوب چیکار کنم تو اصلا برات مهم
نیست من خستم ..

خودم حاله از خودم به هم خورد چقد چندش
شدم اییی ... خندم رو خوردم .. با لحن اسی
گفت :

-برای من مهم نیست؟؟ امکان نداره این یه
دروغه بزرگه ..

همه ی هیكلت یه دروغ بزرگه نه تنها این ...
سرعت و ماشین زیاد بود از سرعت نمیترسیدم
ولی از حال رامین چرا ... ترجیح دادم خودم رو به
خواب بزنم که کاریم

نداشته باشه چشمام رو بستم و تکون نخوردم
ماشین ایستاد و احتمالاً سر کوچه و یا جلوی
خونه بودیم ...

نزدیک شدنش رو حس کردم و الحق که بوی
عطرش خوب بود ، هه با همین چیزا تا الان موفق
بودن ...

سرش که تو گردنم رفت تمام حس های بد دنیا
رو سرم خراب شد ، نفسم کند و تیکه تیکه شد
صداش رو شنیدم :

–نمیذارم ... نمیذارم زندگیمو خراب کنی ، من
عاشق نمیشم .. نمیشم ..

خودم رو تکون دادم و چشمام رو باز کردم
صدامو صاف کردم :

- کی رسیدیم ؟

- الان برو دیگه خسته ای خدافظ .

خدافظ کوتاهی گفتم و پیاده شدم ... مانتو و
شالم رو به طرفی پرت کردم و خوردم رو روی
تخت انداختم

به حرفاش فکر کردم این که میگه عاشق همیشه
.. این یعنی دارم به هدفم میرسم .. به چشمای
مهربونش که دروغ بودنش

دروغ نبود ... به خدافظی سرد و خشکش که
نشون دهنده ی درگیری بین خودش و عقلش
بود ...

و قطعا این حالش بی دلیل نمیتونست باشه ...

غزاله :

دفرچه رو تو کیفم گذاشتم ، دلم آشوب بود حس
کردم پشت سرمه برگشتم ..

بهرام :

—چرا نگرانی ؟

سرو رو پایین انداختم چی میگفتم ؟؟؟ کنارم
نشست :

—فقط معاینست مثل بقیه ی وقتا چته ؟

گَلم خشک بود :

—اگه ... اگه با قبلا فرقی نکرده باشم چی اگه
بهتر نشده باشم ؟؟

دستش دور شونه هام حلقه شد و منبع آرامش
بود آغوشش ... صدایش آروم بود ، پر از محبت
ولی مهربون ... نه ...

-ایشالا بهتر شدی ، اگر هم نشده بودی مهم
نیست درمان رو ادامه میدیم تا بهتر شی غصه ی
چیو میخوری ؟

این یعنی نمیره ... این یعنی هست ... پیشونیش
رو به پیشونیم چسبوند ... نزدیک بودن به سیاه
چاله ها فوق العاده بود..

-انقدر دلت کوچیک نبود غزاله .. مگه نمیگم از
چیزی ترس ؟ مگه نمیگم هستم پس ترست
برای چیه؟؟

لبخند زدم به اخمی که داشت و محبتی که با
تحکم ابراز میشد ... انگشتم رو روی ابروهایش
کشیدم :

–نمیترسم ، از هیچی ...

اخم کردم :

–یه بار دیگه به من بگی ترسو به اقامون میگماااا
...

خنده ی آرومی کرد و محکم تر بغلم کرد ، ته
ریشش رو دوست داشتم که هیچ وقت از
صورتش برداشته نمیشد ...

–تو رو راه نمیدن من ... نمیخوام تنهایی برم
خوشم نمیاد .

–حالا کی گفته شما تنها میری ؟

متعجب نگاهش کردم ... خندید :

– پس عاطفه اینجا چیکارست؟؟ ماشالا خواهر

شوهر داری مثل شیر ..

عاطفه ... دیروز گفت که نمیاد ... خندیدم این

خیلی خوب بود بی اراده محکم گونش رو بوسیدم

:

– ممنون بین به حرف تو گوش میکنه من که

میگم میگه نه ..

با لخند نگاهش میکرد .. یه نگاه خاص ..

– نخیر تونسته بود برنامش رو ردیف کنه بیاد .

با خنده ازش جداشدم ، جلوی آینه خواستم
شالم رو سرم کنم ولی یهووی موهام رو باز
کردم و دو طرفم رهاشون کردم
بعدش هم شال رو شل روی سرم انداختم ،
تقریبا همه ی موهام معلوم بود و شال تزئین بود
.. رژ صورتیم رو زدم ..

آخی چه بهم میومد این مدلی .. به بهرام که با
ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد اشاره کردم :
-اینجوری خوبه پیام بهم میاد نه ؟؟

از جاش بلند شد ، اخم هاش در هم بود و بدون
ذره ای نرمش ...

-شوخیه قشنگی بود درست سرت کن الان
عاطفه میاد ..

چشمام درشت شد بی حواس گفتم :

–من کی شوخی کردم؟؟

کتش رو روی دستش انداخت و به سمتم اومد ،

صورتش جدی بود و خشن .. تو خودم جمع

شدم و لبم رو گاز گرفتم ..

صداش بلند نبود ولی عصبانیت رو میتونستی به

خوبی بفهمی ...

–موهاتو ریختی بیرون که چی بشه ؟ نه که

پسرای محلتون خیلی آدما همین مونده اینجوری

از خونه بری بیرون ..

صداش بلند تر شد و لرزش دست من بیشتر :

–شالتو درست سرت کن بیا دیر شد ..

از اتاق بیرون رفت .. دستم رو روی قلبم گذاشتم
تا به حال اینجوری ندیده بودمش .. به خودم تو
آینه نگاه کردم ..

خاک تو سرت غزاله که همیشه ی خدا عین این
خنکا میمونی یه بارکی شال سرت نکن سنگین
تری خوب ...

موهام رو بستم و شالم رو درست سرم کردم
لبخندم دست خودم نبود ... رفتارش برام جالب
بود و اصلا ناراحتم

نکرده بود ... صدام زد که یعنی خیلی دیره ..
در خونه رو بستم و برگشتم داشت با عاطفه
حرف میزد ، خنده ی ریزی کردم کاش همیشه
همینجوری سرم داد بزنه

و عصبانی باشه ... کاش همیشه همینجوری
باهام برخورد کنه و هوام رو داشته باشه ولی
مهربون نباشه ...

مهربونا دروغ میگویند ...

با لبخند به سمتشون رفتم :

–سلام عاطی خانوم چه شد افتخار دادی ؟

عاطفه یه تایی ابروش رو بالا داد :

–ما اینجور خانواده هاشیم ..

با خنده گونش رو بوسیدم .. به لپش دست کشید
:

–همش منو آبیاری کن کاریت نباشه ..

جلوتر از ما سوار شد ، بهرام خواست سوار شه
که دستش رو گرفتم نگاهش آروم تر بود ..

–خوبه اینجوری؟؟

لبخندش خوب بود :

–بهتر از همیشه ..

با خنده سوار شدم ، حس میکردم اگر اون چیزی
رو بخواد و من نخوام ناخوداگاه نظرم عوض
میشه و بالعکس ...
عاطفه :

–خوب آقا بهرام شما منتظر باش سه تا سوت
بزنی اومدیم ..

بهرام :

– باشه مواظب باشین کاری داشتی زنگ بزن من
دیگه تو این بخش نمیتونم پیام ..

بخش مخصوص خانوم ها بود و اگر هم میداشتن
بیاد من روم نمیشد جلوش ... عاطفه با دکتر
صحبت کرد و به اتاق

سونوگرافی رفتیم ...

دکتر معاینه کرد :

– خوب غزاله خانوم چه اتفاقی افتاده راستشو بگو
..

وااا شما معاینه رو بکن .. منظورش رو اصلا
نمیفهمیدم به عاطفه که یواش میخندید اشاره
کرد .

عاطفه :

–عاشق شده این تاثیری در بهبودش داره؟؟
خودش و دکتر خندیدن .. سرم رو پایین انداختم
من این عاطفه رو تنها گیرش بیارم ... خوب حالا
تنها گیرش بیارم

اتفاق خاصی نمیفتاد من زورم بهش نمیرسید ..
به فکرم خندیدم ...

دکتر :

–عفونتت خیلی کم شده زخم هات هم داره خوب
میشه تبریک میگم واقعا بهبودت سریع بوده
همینجوری پیش برو عالیه
عصبی نشو استرس برات خوب نیست ..
سرم رو تکون دادم ..

– همسرت بیرونه ؟

– بله ..

سرش رو تکون داد و دستمالی داد تا شکمم رو
تمیز کنم .

عاطفه :

– خوب خانوم مهرادی چطوره ؟

– عالی پیش رفته داروهاش رو عوض میکنم از
جدیدا استفاده کنه .. فعلا مشکل اصلی رو باید
حل کنیم در ضمن ..

به من اشاره کرد :

– عزیزم میدونم که تازه ازدواج کردی از خواهرم
شنیدم مثل اینکه وضعیت روحیت هم بهتره فقط
چیزی که هست فعلا

نباید با همسرت رابطه داشته باشی حالا من الان
با خود همسرت هم صحبت میکنم ...

سرم رو پایین انداختم داغ شدن گونه هام رو
حس کردم ، وای خاک به سرم الان میخواد به
بهرامم بگه ..

عاطفه :

—هوووووی ..

کلافه سرمو تکون دادم :

—ها؟؟

—کوفت بابا این یارو رفت با هالک بحرفه پاشو
بریم دیگه ..

دنبالش راه افتادم ، بهرام رو دیدم که با اخم و
جدیت به حرف های مهرادی گوش میده قدم
هام کند شدن و دست عاطفه
رو گرفتم .. عاطفه دستم رو فشار داد .. کنار
بهرام ایستادم .

مهرادی :

—ماشالا چقدرم به هم میان .

موهام رو باز کردم و با دستم شونش کردم فردا
باید یا عاطفه میبافت یا بهرام .. بهرام اومد تو
اتاق و در رو بست از

وقتی که از بیمارستان اومدیم باهام حرف نزده
بود و همین نگرانم میکرد ... هر چقدر مرور
میکردم چیزی که بخواد
ناراحتش کنه نبود پس چرا؟ ...
بی حرف روی تخت دراز کشید ، نگاهش به من
افتاد :

- چیزی شده ؟ چیزی میخوای ؟
این سکوتش اصلا خوب نبود من نگرانم بودم ،
از جام بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم :

- تو باید بگی ... چیزی شده ؟
به صورتش دست کشید و نشست :
- میگم اون .. اون پسره رو دیدی سر کوچه بود ؟

ابروهام تو هم رفت به ذهنم رسید پسری که
ظاهرش بد نبود و چند باری جلوی مدرسمون
اومده بود ولی دانشگاه نه ...

-خوب ..

اخم هاش رفت تو هم :

-میشناسیش؟؟

سرم رو تکون دادم ..

-کیه ؟

با پایین موهام بازی کردم :

-خوب چندباری اون موقع که میرفتیم مدرسه

دیدمش چطور؟؟

– نگاه هاش به عاطفه بد بود .. نگاه های عاطفه
هم که بدتر اینا یه چیزیشون میشه ...

لبم رو تر کردم نمیدونستم چجوری بهش بگم
که ناراحت نشه ..

– اومم یه چیزی میگم ولی ناراحت نشو .

یه تای ابروش پرید بالا و منتظر نگام کرد .

– راستش عاطفه ... خوب عاطفه زیاد خوشش
نمیاد کسی تو کارش دخالت کنه .

نفسم رو با صدا بیرون دادم ، مردم تا بگم ...

– منظورت چیه ؟

– خوب .. راستش ، عاطفه خودش میدونه چیکار
میکنه بعدشم که .. منظورم اینه که تا خودش
بهت چیزی نگفته چیزی
نگو چون جوابت رو نمیده ...
سرش رو تگون داد :
– باشه ..

اخم هاش باز شد ، سیاه چاله ها شیطنت میکنن
؟؟

– از پا قدمه من که داری زود خوب میشیاااا..
چپ چپ نگاهش کردم :
– خودشیفته ..

تند نگاهش کردم :

– شما چرا با من حرف نمیزدی ؟

ابروه‌هاش به هم گره خورد :

– چون شما نگاهم نمی‌کردی من نمیدونم تو

بیمارستان چی شد که اینطوری شدی ..

سرم رو زیر انداختم حق داشت من نگاهش
نمی‌کردم ... کاش تموم شه تمام حس های بد
دنیا ...

– برو بخواب دختر ..

ازش ممنون بودم که توضیح نمی‌خواد ، که سوال
و جواب نمیکنه چون جواب دادن برام سخت بود
...

از روی تختش بلند شدم :

– شب بخیر .

لبخند زد :

–شب بخیر چشم جنگلی ..

خندیدم از تشبیهش خوشم اومد ... چشم جنگلی

...

عاطفه :

شال مشکیم رو سر کردم حوصله ی کیف رو
نداشتم گوشه رو برداشتم و از خونه بیرون زدم
... از روزای تعطیل که

خبری نیست متنفرم ... کلافه شالم رو جلوتر
کشیدم و بی هدف رفتم ... بی هدفه بی هدف ...
ذهن درگیر و خسته بودم

از فکر کردن ... آخر داستان نزدیک بود ... آخر
نقشه ... با طنز مهمونی رفته بودن و این یعنی
چیزی نمونده و

نگرانی من بیشتر شده ... میدونستم حداکثر
دوماه دیگه اینجوری با طنز میمونن و بعد ...
میشه همه چیز خوب پیش بره؟؟ هم ته دل
روشن بود و هم حس بدی داشتیم که انگار اتفاق
بدی تو راهه و بود ...
-میگن دل به دل راه داره ..

با شنیدن زوزه ی اون گرگ دست هام مشت شد
، بی توجه راهم رو ادامه دادم ... صدای قدم
هاش رو میشنیدم ...

—باهام بازی کردی عاطفه ، من ... چقدر بهت
گفتم دوست دارم ؟

نفسم رو حبس کردم این حرف زیادی سنگین
بود ، به اطراف نگاه کردم مثل همیشه کسی نبود
و من نمیتونستم حرف

نزنم ... برگشتم سمتش و چشماش ...

—بازیت ندادم ، دوست داشتنت یه دروغه بزرگه
.. یه ...

نداشتم حرفم تموم شه .. یک قدم نزدیک تر
شد :

– نیست ... دروغ نیست .. چرا باور نمیکنی ؟ چرا
داری باهام بازی میکنی ...

منم نداشتتم حرف اون تموم شه داشت چرت
میگفت :

– یه جوری حرف میزنی انگار من ده سال دوست
دختر فابت بودم و حالا ولت کردم ، من بازیت
ندادم دفعه ی اولی

که این دروغو گفتمی بهت گفتم من عاشقی بلد
نیستم من اهل دوست شدن با ادمایی مثل تو
نیستم میفهمی؟؟ من اگه

میخواستتم باهات بازی کنم این حرفو بهت
نمیزدم ... دوستم داری؟؟ همه ی عشقت اون
سگه که میندزی دنبالم..

همش همدستی با اون سه تا آشغاله و آزار دادن
من و غزاله ... من در حد مرگ لجبازم ولی نه در
این مورد .. انقدر

لج نکن ، انقدر ناموس حالتون نیست که اون
شوهر داره

حرف بس بود و اون یک قدم نزدیک تر اومد :
- ولی من عاشقی بلام من دوست داشتن بلام ...
حرف آخرت همینه ??

پوزخندم از درد گلوم بود :

- حرف آخر آخرمه ...

پوزخندش چندش آور بود :

–منتظر باش .. وابسته شدی به غزاله و بهرام ،
یه کاری میکنم عین اشغال بندازنت دور .. باید
باهام راه میومدی من به
اندازه کافی باهات راه اومدم ، خودت خواستی
عاطفه خانوم زندگیتو به آتیش میکشم انقدر
جون به لبِت میکنم که بگی
غلط کردم ..

لرزش بدنم رو میفهمیدم و حرصی که منو
میکشت .. بی فکر مشتم رو توی ذهنی که نیمه
باز بود زدم ... دستم درد
گرفت از فشار این مشتم و دهن خون شده ی
اون شغال ... از حرص صدام میلرزید :

هر غلطی میخوای بکن ... منم میشم یه عوضی
بدتر از تو .. منم میشم یه عصبیه دیوونه .. گمشو
...

پاهام جونی برای دویدن نداشتن ولی با تمام
سرعت دور شدم .. دور شدم از اون و چقدر
حیوون دور من بود ...

بی نفس روی زمین نشستم ، سینم تیر کشید و
نفس نداشتم رو برید .. به یقه ی مانتوم چنگ
زدم ، این بغض خفم میکرد

نتونستم جلوی قطره های اشک رو بگیرم .. به
دوست داشتن چه کسی اعتماد میکردم؟؟ این
گرگ که کارش خراب

کردن زندگی‌مه ... هق هقم سینم رو به درد می‌آورد
.. خاک تو سرت که حتی نمیتونی گریه کنی ...

** دلم کما می‌خواهد .. از همون ها که دکتر میگه
متاسفم ، فقط برایش دعا کنید .. **

نمیدونم چقدر نشستم ... چقدر فکر کردم .. فقط
وقتی به خودم اومدم که غروب بود و خیس بودن
زیر رگبار ... و

ته دلم بد خالی بود ... کاش جدا نشم از زندگی
هام ...

گوله برفا میرقصن .. حال منو نپرسین ...
چیزی منو گرم نمیکنه نه شومینه نه کرسی ...
حال من خوب نمیشه ... نه با الکل نه قرصی ...

هی شل کن سفت کن بینمون اینجوریشو
نخواستیم ...

ما که دیگه دادیم رفت تو رو ... حالا هی بحث
بکن ...

گیج رو الکل و شیکوندیم هر پل و ...

غزاله :

از پنجره به کوچه نگاه کردم .. زمین خیس و
بارونی که نم نم میبارید .. بارونی بهاری که دلم
رو آرام میکرد ...

به بهرام که روی مبل خوابش رفته بود نگاه
کردم و لبخند زدم .. لبخندی از روی علاقه ..
عشقی که نمیدونم کی ولی

وجودم رو به آتیش کشید و حالا ترس که هیچ از
جدایی آغوشش عذاب میکشم ... به بارون نگاه
میکنم و کاش بهرام

بیدارشه .. دلم قدم زدن میخواد یه قدم زدن سه
تایی تو هوای بهاری و بستنی یخ ...

پرده رو انداختم و به بهرام نگاه کردم ، لبخندم
به خاطر اخم ظریفش تو خواب بود و من بیدارش
میکردم ...

کنارش نشستم و فکر کردم چجوری بیدارش
کنم ... دماغش رو بین دو انگشت فشردم ، نفس
کم آورد و سرش رو تگون

داد ، ریز خندم و انگشتم رو روی گونش کشیدم
و ته ریشی که عاشقش بودم .. اخمش عمیق تر
شد و بیشتر خندیدم ..

با انگشتم اخمش رو باز کردم .. دستم رو عقب
کشیدم و ابروهاش به حالت اول برگشت ، جالب
بود ..

ناخونم رو تو بازوش فرو کردم ، نچی گفت و به
پهلوی خوابید .. پوفی کردم چقدرم خوش خوابه ..
صدام رو صاف کردم
و جیغ زدم :

—بهر!!م.

چشمات درشت و از جا پرید :

—ها ؟ چیه ؟ خوبی ؟

با لبخند پت و پهن نگاهش کردم .. چشماش
ریز شد و اخم هاش تو هم :
-مرض داری ؟
سرم رو تکون دادم ..
-چرا نداشتی بخوابم ؟؟
سرم رو کج کردم :
-پاشو من حوصله سر رفت ..
به صورتش دست کشید :
-خوب الان من چیکار کنم بذار بخوابیم بابا ..
سرم رو با تاسف تکون دادم :

-پیش دلمون خوشه شوهر داریم .. هیچ چیز
زنگی ما شبیه تو مانا و فیلا نیست .
از جام بلند شدم و رو به روی پنجره ایستادم ..
دلیم بیرون میخواست .. زیر چشمی نگاهش
کردم سرش رو به پشتی
مبل تکیه داده بود و چشماش بسته .. نخیر بلند
بشو نیست .. رفتم تو اتاق و در رو بستم ، روی
تخت دراز کشیدم و
دلیم بیرون میخواست ... چقدر به عاطفه بگم ???
بی اراده اخم کرده بودم و حواسم به جایی نبود
آه خوب پاشو بریم
بیرون چی میشه مگه هالک ...
-نچ نچ نمیتونم برای زنه ناز کنم ؟؟

با صدای آرومش که کنار گوشم بود از جا پریدم
دستم رو روی قلبم گذاشتم :

– خجالت نمیکشی مثل دزدا میای بالا سرم ؟

ترسیدم .

خندید :

– الان مثلاً قهری ؟

چپ چپ نگاهش کردم :

– قهرای منو ندیدی من الان زیادی باهات آشتیم

.

– خدا به داد من برسه .

آروم هولش دادم :

– مگه خوابت نمیاد برو بخواب دیگه .

دستام رو گرفت :

- شما خواب میداری برای من؟؟ پاشو حاضر شو

بریم بیرون ..

ناباور دستام که تو دستاش بود و تکون دادم :

- راست میگی؟؟

- پ ن پ ..

تند گوشش رو بوسیدم و به سمت کمد دویدم ..

- لباس تابستونی نپوشی سرما بخوری ..

- باشه ..

پشت سرم ایستاد از تو آینه بهش لبخند زدم و

دکمه ی مانتوی بهاریم رو بستم ..

-الهییی تب کنم .. شایاااید پرستاااارم تو
باشیییی ..

خندید و دستم رو کشید .. سر کوچه با دیدنشون
خودم رو تا تونستم به بهرام چسبوندم .. دستم
رو انقدر محکم فشار داد
که حس کردم شکست .. اخم هاش بدجور تو
هم بود و صورتش به قرمزی میزد از حالتش
ترسیدم ..

از جلوشون رد شدیم و چشم غره اش رو دیدم و
رنگ صورتشون که پرید ، ازشون که رد شدیم
دستش دور شونه هام

اومد و صورتش از قرمزی دراومد ... نفس حبس
شدم رو بیرون فرستادم و ازش یه ذره فاصله
گرفتم که یه مو از
وسطمون رد شه ..
-ترس ..

همین یه کلمه برای تمام اعتمادهای دنیا کافی
بود ... قدم زدیم ... قدم زدم .. بدون ترس راه
رفتم ... با همه ی اعتمادم
راه رفتم ... با همه ی علاقم راه رفتم و دستاش
رو فشردم ... حس بدی وجود نداشتم .. تمام
دنیا تو دست ها بود ...
-سوئیشرتتو بیوش تابستون نشده که تو پارک
سرده .

خنده ی ریزی کردم کاش میدونست چقدر اخم
هاش رو دوست دارم ..

– خوب سردم نیست.

سوئیشنرت و از دستم کشید و همونجور که به زور
تنم میگرد :

– وقتی میگم بپوش یعنی بپوش ضعیف شدی
سرما هم بخوری دیگه هیچی .

سعی کردم خندم رو بخورم زیادی جدی حرف
میزد ..

– برام بستنی میخوری؟؟

چپ چپ نگام کرد :

–من دارم میگم سرما ..

اومدم وسط حرفش :

–خواهش .. هوا سرد نیست چیزیم نمیشه .

سرم رو تکون داد :

–باشه .

خندیدم ، از انرژی زیادی که گرفته بودم
نمیدونستم باید چیکار کنم ... زیادی شاد بودم
نمیتونستم روی پاهام بند شم ..

بلند خندیدم و دستش رو کشیدم و دوییدم ..
انقدر خندیدم و دوییدم که نفس کم آوردم ،
سرجام ایستادم ..

صدای خندونش اومد :

–بگیر بشین من برم بستنی بگیرم پیام .
میخواست تنهام بذاره؟؟ دستش رو گرفتم :
–منم میام .

بههم نزدیک تر شد :
–نترس من فقط چند قدم باهات فاصله دارم
غزاله ..

نه ... من از تنهایی میترسم ... منو چرا میخواد
تنها بذاره؟؟
–منم میام .

–غزاله جان کسی اینجا نیست که اذیت کنه
فقط چند ...
–منم میام .

بغض مسخره ای که تو گلوم بود و پس زدم ولی
نرفت ... چرا اصرار داره باهش نرم؟؟
-منم میام .

بیشتر بهش چسبیدم نمیخواستم تنهام بذاره ...
اون قول داده بود ... دستاش دور شونم اومد :
-باشه عزیزم ... چرا اینجوری میکنی ؟ با هم
میریم اصلا قرار بود همدیگه رو تنها نذاریم مگه
نه ؟

لبخندم بدون بغض بود .. تنهام نمیداشت حتی
چند قدم .. سرم رو تکون دادم .. دستش رو
حتی یک لحظه هم رها

نکردم .. بستی قیفی رو به دستم داد ، با دقت
نگاهش کردم ، نصفش وانیلی بود و نصفش
شکلاتی ...

گاز کوچیکی بهش زدم که که دندونم یخ زد ...
بلندتر خندیدم ... همه چیز خوب بود ...
** مرا کیفیت کتف تو کافیت .. **

عاطفه :

—من گرم گرفته شدییییییید .

سعیده آه جگر سوزی کشید :

—منم همینطور .

غزاله :

– من اصلا از این یارو غفاری خوشم نمیاد آه
اعتماد به نفس .

با یادآوری پروبازی هاش سر کلاس دلم خواست
خفش کنم . . .

– الان باهاش کلاس داریم دوستان ..

مشکوک نگام کردن .. من اگه حال مری جونو
نگیرم عاطفه نیستم ... اییییییش مرتیکه پر ادعا
..

غزاله اداش رو در آورد :

– خانوما من شمارم رو میدم ولی اس ام اس
های عاشقونه رو جواب نمیدم ..

سعیده :

– کی به توی کچل اس ام اس میده آخه منگل
چفتت ...

ماژیک رو از کیفم درآوردم و روی تخته وایت برد
مشغول کشیدن کاریکاتورش شدم .. صدای بچه
ها میومد ..

الهام :

– عاطی الان میاد میبینه به فنا میریا ..

خندیدم :

– به درک ..

دندونای نامنظم و درشتش رو عالی کشیدم و
همین طور موهای فرو کم پشتش .. به کارم نگاه
کردم .

سعیده :

– سعیده برو نماز خونه بین پارچه هم رنگه این
ابره گیر میاری یا نه .

پریسا :

– بکس گوشی ها آماده از این صحنه باید فیبیلیم
گرفت .

بچه ها گوشیاشون رو آماده کردن واقعا شکار
لحظه ها میشد .. پارچه ای که سعیده آورد رو
روی صندلی کشیدم ..
به بچه ها نگاه کردم :

– کسی دهنشو باز کنه بگه من بودم خونش پا
خودشه ..

جفت کردن بچه ها واضح بود.. این که استاد
بفهمه با این که منو لو بدن فرق میکرد ..
خونسرد سرجامون نشستیم ..
با ورود غفاری همه خیلی عادی رفتار کردیم ..
مثل همیشه دست تو جیب کیفش رو روی میز
انداخت ..
حتی اگه اخراجم میکرد مهم نبود نهایت یه بار
دیگه میومدم ولی با استاد دیگه ای ... چشمش
به نقاشی پای تخته افتاد..
اخم هاش تو هم رفت و صدای نکرش :
-ای مزه رو کی ریخته ???
با اعتماد به نفس و خیلی آروم از جام بلند شدم :
-من استاد ..

نگاه بچه ها روم بود و یه تای ابروی غفاری بالا
رفت ... هه بذار یه ذره از اعتماد به نفسش کم
بشه ...

- شما کشیدین خانوم شمس؟؟

- بله استاد ... خوشتون اومد؟؟

صدای خنده ی ریز سعیده که اومد لگد آرومی به
پاش زدم یعنی خفه شو .. خودم به زور خندم رو
خوردم ..

- بله عالییه .. فکر نمیکردم از این هنرهام داشته
باشین ، آخه من خودم طراح هستم .

همیشه همین بود تا یه هنر از بقیه میدید میگفت
همون هنر رو اونم داره ..

– شما فکر نکنین مشکل از پودره ، پودرتونو
عوض کنین.

غزاله سرش رو روی میز گذاشت و لرزش شونه
هاش از خنده رو دیدم ...

– بله؟؟؟ منظورتون چیه؟؟

–هیچی ذهنتون رو درگیر نکنین .

گیرایش تو حلقمه ... خنده ای کرد که کاملا
معلوم بود مصنوعیه :

–از دست این دخترا .. تا استاد جوون و خوشگل
میبینن میخوان جلب توجه کنن بشین خانومه
شمس .

با تمام حرصم مشتم رو به پام زدم :

–جوون و خوشگل؟؟؟؟ خودتونو میگین ؟

-بله دیگه .

-آهان ..

بی حرف نشستم گوشه بچه ها که روی دوربین
بود رو دیدم .. جوابشو عملی الان دریافت میکنه
... به سمت صندلی

رفت و لبخندم رو نتونستم جمع کنم ... با ژست
خاص خودش روی صندلی نشست و

فرو رفت تو صندلی و پاهام عمود رو به هوا موند
.. صدای بلند بچه ها اومد و گوشیهاشون که فیلم
میگرفتن ...

صدا از بچه ها در نیومد .. نگاهش روی من که با
لبخند نگاهش میکردم موند ..

- خانومه شمس دیگه زیادی هنرمند شدین ..

از جام بلند شدم :

- جوون و خوشگل ..

صدای خنده ی بچه ها بلند شد ، هنوز خالی

نشده بودم :

- شما هم از این هنرها دارین؟؟

صدای دادش بلند شد :

- همین الان دفتر مدیریت خانوم شمس ، دیگه

اجازه ندارین بیاین سر کلاس من .

به آرومی کیفم رو برداشتم :

–خدا را سپاس ..

دیگه نمیشد جلوی بچه ها رو گرفت .. بالا ترین
نقطه ی کلاس ایستادم :

–بکس خوش گذشت .. مواد رو برام بفرستین
بااای .

بچه ها همه با هم بااای دادن و منظورم از مواد
فیلم بود ..همراه غفاری به دفتر مدیریت رفتم و
بعد از حرفای اون و

دفاع من چندتا برگه امضا کردم و بیرون اومدم ..

–دیگه نمیای سر کلاس من .

–گفتم که خدا را سپاس ...

به سمت محوطه رفتم .. اصلا عذاب وجدان
نداشتم تو مدتی که باهات کلاس داشتیم گاهی
انقدر حرصمون میداد که سر
درد میگرفتیم و انقدر غرور دخترها رو پایین
میاورد که حد نداشت .. خودش رو بالا میبرد و
همه ی دخترها رو پایین
حقی بود ... روی نیمکت نشستیم و از یادآوری
اون لحظه به خنده افتادم ..
تا کلاس بعد نشستیم و بعد رفتم سر کلاس ..
آتوسا یکی از همکلاسیمون که باهات بودیم
گریه میکرد ، با چشم دنبال
سعیده و غزاله گشتم و دیدم دارن با هم حرف
میزنن رفتم پیشون ..

– بچه ها اتوسا چرا گریه میکنه؟؟

غزاله :

– میگه مملی زدتش ..

به مملی گفتنش خندیدم .. محمد رو دیده بودیم

اهل زدن نبود رفتم پیش اتوسا ..

– آتی ممل زدت؟؟

مشتی به بازوم زد و همونجور که گریه میکرد :

– پیشوعور ممل چیه؟؟ اول صبحی رید تو حاله .

آروم خندیدم محمد دوست پسرش بود که سه

سال میشد با هم بودن ..

– بعد از کلاس میاد دنبالت؟

– آره فك كنم هنوز دوتا چك باقى داره كه بزنه .
– غلط كرده من ميدونمو اون حالا براى چى زدت
؟

– دعوا مون شد حالم ندارم تو ضيح بدم .
– به درك كه حال ندارى به هر حال بعد كلاس
من ميدونم و اون ممل .
خنديد :

– راستى تو چى كار كردى چجورى ولت كردن ؟
– بهشون گفتم رفتاراش چجورى به بعدشم چهارتا
برگه امضا زدم اومدم بيرون بيخيال .
تا آخر كلاس جدى بودم كه همه تعجب كردن
چرا صدام در نمياد به اندازه ي كافى شيطنت
كرده بودم ...

– خوب برای امروز کافیه موفق باشین ..

نفسم رو بیرون فرستادم مردم از بس حرف
نزدم .. کیفم رو برداشتم و با صدای بلند گفتم :

– بیاین بریم که من با ممل کار دارم .

غزاله و سعیده خندیدن و آتوسا با حرص نگام
کرد .. همونجور که حدس میزنم ممل جون جلوی
در دانشگاه منتظر بود

– آتوسا تو نیا هر وقت بهت گفتم بیا خوب ؟

آتوسا :

– نرنی بکشیش .

– بشین بابا .

کیفم رو دوبنده انداختم و آستین مانتوم رو یه ذره
بالا زدم ، اخم یه تای ابرو بالا جدی ... حله ...

با قدم های بلند به سمتش رفتم :

-سلام محمد آقا .

سر به زیر جوابمو داد :

-سلام عاطفه خانوم خوب هستین خان ...

-روی آتوسا دست بلند میکنی ؟؟؟؟

صدام بلند تر از سلام اولم بود ..

-بله ؟؟؟

-بله نداره .. برای چی زدی تو صورت اتوسا
زورت به دختر مردم رسیده ؟ نمیگی بره خونه
جواب مامانشو چی بده ؟
اصلا برای چی زدیش ??? چرا جواب نمیدی ؟؟
-خوب من صدبار بهش گفتم که آرایشش ...
-حالا هر چی نباید میزدیش .
-چشه (چشم) مایی آبجی .
ایش یواشی گفتم و به اتوسا که از خنده خم
شده بود اشاره کردم بیاد .. یواش کنارم ایستاد و
میدونستم داره میمیره که
نخنده ..
-بین صورتش قرمزه .

-چشه مایی آبجی .

به اتوسا نگاه کرد :

-آتی بشین بریم .

یه ذره بلندتر گفتم :

-خوب این چه طرز حرف زدنه ؟؟

بلندتر جواب داد :

-چشه مایی آبجی .

اومد ردشه که حواسش نبود پام رو لگد کرد

بلندتر با درد گفتم :

-خوب جلو چشتو نگاه کن .

داد زد :

-چشه مایی آبجی .

در ماشین رو باز کرد و به بازوی اتوسا فشار آورد
که بشینه .

داد زدم :

–خوب این چه طرز رفتار ه؟؟؟

بلندتر داد زد :

–چشه ماااایی آبجیبیی .

صدای خنده ی بلند غزاله و سعیده اومد و اتوسا
که دیگه نمیتونست جلوی خودش رو بگیره .. لپم
رو از داخل گاز گرفتم

که نخندم .. باهاشون خدافظی کردیم ..

غزاله :

– یعنی تا تونسستی امروز آتیش سوزوندیاااا برم
خونه برای بهرام تعریف کنم بخندیم .

سعیده :

– عاطی خاکتو مخت با این کارات .

خندیدم :

– ممنون از لطف بی اندازتون واقعا .

سعیده لپم رو محکم بوسید :

– عاشقتیم خوب خره .

آروم زدم رو گونم :

– خاک به سرم وسط خیابون این کارا چیه بیاین

بریم بابا ...

اس ام اسم رو باز کردم :

" این اولیش ... "

شماره ای که اس ام اس داده بود رو دو دور
خوندم آشنا بود ولی یادم نمیومد کیه ... نفسم رو
با صدا بیرون دادم و

دوباره شماره رو خوندم ، یه تای ابروم بالا پرید
لعنتی .. شماره ی اون گرگ بی همه چیز بود و ...
نفس تو سینم حبس شد " این اولیش .. " خدایا
خودت به خیر کن داره چی میشه؟؟ میخواد
چیکار کنه؟؟ دل شوره ای

که به جونم افتاد رو نمیتونستم نا دیده بگیرم ،
کولم رو برداشتم و بیرون رفتم تمام طول راه تا
دانشگاه رو نفس عمیق

کشیدم شاید این دل شوره ی لعنتی آروم بگیره
ولی بدتر شدم که بهتر نه .. از دست اون گرگ
ها هر کاری برمیومد و

من نمیتونستم حدس بزدم میخوان چیکار کنن ..
از درسام هیچی نفهمیدم بهرام بعد از مدت ها
اومده بود دنبالمون و از دلشوره حالت تهوع
گرفته بودم .. بی خوابی و

سر درد رو برای کم حرفی و بی حوصلگیم بهونه
کردم ..

با پیاده شدن غزاله فهمیدم رسیدیم ، با دست تو
سرم زدم از دلشوره و پیاده شدم .. دنبال بهرام
و غزاله راه افتادم ..

– کجا آقای راد؟؟

با شنیدن صدایش قلبم نزد ..

صورت بهرام قرمز شد و غزاله که بهش چسبید

.. بسم الله ...

بهرام :

- تو که باز اینجایی .

پوزخند مسخرش رو اعصابم بود و چشمایی که

خبثتش منو هدف گرفت ...

-جوش نخور آقا دکتره باهات حرف دارم .

دست غزاله رو محم تر گرفت و یه دستش رو

آروم روی شونم گذاشت ... غیرتش رو

میفهمیدم و کاش خدشه دار نشه..

– نه من حرفی باهات دارم نه زنم نه خواهرم
راحتو بکش برو تا یه جور دیگه باهات حرف نزدم
.

انقدر محکم گفتم که من به جای اون گفتار لال
شدم .. بدون حرف از کنارش رد شدیم ..

– خیلی عاطفه خانومتونو قبول دارین نه؟؟

کم جون شدن زانوهام رو فهمیدم ... برگشتم و
نگاهش کردم خباثت از چشماش میریخت و من
... فقط ۱۸ سالم بود ...

بهرام :

– خفه شو تا دندوناتو تو دهنت خورد نکردم .

صدای خندش رعشه به جونم انداخت ...

– به نفعته که گوش کنی .

بهرام در دست غزاله رو بی توجه کشید و به
راهش ادامه داد و چقدر از کوچه تا خونه
مسافتش زیاد شده بود ...

هر چی تو زندگیت میکشی زیر سر همین
عاطفه خانومه که این همه هواش رو داری .
کاش یه درخت کنارم بود که بعش تکیه بدم ...
آدم که گیر نمیاد ... جمله ی اون گرگ تو ذهنم
زنگ زد ...

"این اولیش ... این اولیش ... این اولیش .." و
حالا رامین ...

خشک شدن بهرام رو دیدم و قطره اشکی که از
چشم غزاله چکید ... به بهرام که فقط به دهن
رامین زل زده بود نگاه

کردم و حق داشت ... منم منتظر بودم برای
شنیدن دروغ های قشنگش ...

رامین جلوتر اومد :

-آره زیر سر این خانومه .. باورت نمیشه نه ؟ تو
عاشق شدی عاشق زنت ... منم عاشق شدم
عاشق این خانوم که شده
خواهر برای تو ..

به چشمام نگاه کرد و چه حس بدی داشت ..

-چندبار بهت گفتم دوست داره؟؟ چند بار جلوی
راحت اومدم گفتم منو باور کن با من باش؟؟
میدونی چرا این بلا رو

سر غزاله آوردیم ؟ چون تو با ما نیومدی چون
چشت همش غزاله رو میدید ..

به بهرام که بهت زده ایستاده بود نگاه کرد :
-تقصیر اینه اگه این بلا سر زنت اومده اگه هم
تو اذیت شدی هم زنت ، اگه قبول میکرد من
هیچ وقت این کارو نمیکردم
به تو جواب رد میدادن چه حالی داشتی ؟ چندبار
بهش میگفتم دوستش دارم تا باور کنه .. من به
غزاله نزدیک شدم تا
بتونم به عاطفه نزدیک شم ... غزاله شده
عروسک برای رسیدن ما به عاطفه ...
تیر کشیدن قفسه ی سینم رو فهمیدم و ناامیدی
که تمام وجودم رو گرفت ... دیدم که رامین
عقب عقب رفت :

- تو رو هم با کاراش خر کرده آقا بهرام .. منم خر
شدم .. منو مثل یه آشغال دور انداخت و حالا
نوبت شما دوتاست .

نگاه های بهت زده ی غزاله به من و صورت کبود
و چشمای خسته ی بهرام گویای همه چیز بود ...
این که چه بلایی

داره سرم میاد ... " این اولیش ... " دستم رو به
دیوار گرفتم .. جلوی این گفتار سقوط نمیگرم ..
سقوط نمیگرم ...

پاهام روی زمین کشیده میشد ولی همین که
توان راه رفتن داشتم خیلی خوب بود ...

حیات کوچک مسجد رو طی کردم و وارد شدم ،
حتی نفهمیدم این راه رو چجوری اومدم .. بوی
گلاب تو صورتتم زد

و جایی برای لذت بردن نبود ... کنار دیوار
نشستم .. سرم رو به دیوار تکیه دادم و به نور
سبزی که از لوستر میومد
نگاه کردم ...

-دست درد نکنه ، مرسی از این که این همه آدم
منو دوست داشتن و دارن و من نمیدونستم ..
لب رو به دندون گرفتم شاید چونم نلرزه ..
-رامین منو دوست داره ، اون گرگ منو دوست
داره ، مامان منو دوست داره ، بابا منو دوست داره
... میبینی همه

دوستم دارن ...

خندیدم ... دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای

خندم بلند نشه ... بلندتر خندیدم و بلندتر ...

شونه هام از خنده میلرزید

و نمیتونستم جلوی خندم رو بگیرم ... همه منو

دوست دارن این جمله از جک سال خنده دار

تر بود و مرز بین

قهقهه و هق هق چیه ??? این مرز چیه که من

روی اون مرز ایستاده بودم و هق هقم قهقهه بود

???

—همه دوستم دارن و ندارن .. خدایا من دوست

داشتن هیچ کس رو نمیخوام ... نمیخوام دوستم

داشته باشن ... من کسی

رو بازی ندادم .. گفتم که عاشقی کردن بلد
نیستم ... حالم داره به هم میخوره از دوست
داشتن و مهربونی ...

کجایی پس ؟ بهم میگه این اولیش میفهمی
یعنی چی؟؟ یعنی دومی هست سومی هست ...
میخواد همه رو از من
بگیره ...

سینم درد گرفت و اشک هایی که یقه ی منتوم
رو خیس کرده بودن و چیکار میکردم؟؟ خنده و
گریه رو قاطی کرده
بودم ...

–میبینی ؟ من حتی نمیتونم گریه کنم ... این درد
رو همینا رو سینه ی من کاشتن که نفسم بالا نیاد
... من تنهایی چیکار

کنم؟؟ من تنهایی چیکار کنم؟؟

و هق هقی که نداشت ادامه بدم ... کاش هیچ
کس دوستم نداشته باشه ... کاش کسی مهربون
نباشه همش دروغه ...

صدای زنگ مبایل اومد و خفه شدم .. باید خفه
شم ... صدام رو صاف کردم و برداشتم :

–الو مامان .

–کجایی تو؟

–تا نیم ساعت دیگه میام اومدم مسجد .

–نه بابا از کی تا حالا؟

–دیگه حالا کاری نداری ؟

–تو همیشه همینی خدافظ .

واقعا از کی تا حالا؟؟ شاید از وقتی که فهمیدم
کسی جز خدا کمکم نمیکنه و عاجز موندم و
شاید ...

خدایا خودت یه راهی نشونم بده خلاص شم از
دست این شیاطین ...

این درد من ..

نه در بارانی که میبارد ...

نه در بهرا دروغین و نه در خیابان های خالی ...

همه جای من شکسته است ...

زمان در گیسوهایت گم میشود ...

چشمانم در کوچه هاست ...

سبب اش عصیان عشق ام ...

دل ام میسوزد ، دل ام خونین ...

عصیاان !!!

پشت سرم مشتی دروغ مانده ...

مرا تو به این درد انداختی ...

رفتی و ذهن ام اسیر این غبارهاست ...

عصیان ...

غزاله :

خودم رو روی تخت انداختم .. همه چیز مثل یه
سریال از جلوی چشمم رد شد ... حرف هاش ...
مهربونی هاش که

حالم رو به هم میزنه ... حرفایی که الان زد ...
اصرارش برای دیدن عاطفه ... رنگ پریده ی
عاطفه ...

دستم رو روی گلوم گذاشتم و فشار دادم ... نه ...
نه عاطفه تقصیر نداره من باور نمیکنم ... نفس
عمیق گرفتم ...

عاطفه کجا رفته ???

صورت بهت زده ی بهرام ... بهرامی که بی حرف
سوار ماشین شد و رفت و میفهمیدم چه مرگشه
... دادی که زدم

دلہ رو آروم نکرد :

-از جون ما چی میخواین ؟ چرا دست از سرمون
بر نمیدارین ؟؟

جیغ هایی که میکشیدم دست خودم نبود و دل
بی صاحبم دست های عاطفه رو میخواست برای
ساکت شدن ... نه ...

وسط جیغ ها و گریه هایی که تموم نمیشد
نفهمیدم چجوری خوابم برد و یا بهتره بگم از
هوش رفتم ...

چشمام رو به زور باز کردم ... احساس خواب
آلودگی شدید تو بدنم بود و دوسال میشد با این
درد زندگی میکردم ...

در اتاق باز شد و بهرام به چشمایی که سرخ بود
وارد شد و اخم هاش از همیشه در هم تر بود ...
شونه هام رو گرفتم و مجبورم کرد بشینم .. لیوان
شیر رو به دستم داد :
-بخور بعد بخواب ضعف میکنی .

همین ... همین جمله تمام محبتش رو میرسوند و
کاش باور نکرده باشه ... باید باهاش حرف
میزدم :
-بهرام ..
-شب بخیر .

از روی تخت بلند شد و روی تخت خودش دراز
کشید و دستش رو روی چشماش گذاشت ... این
یعنی حرف باشه

برای بعد ... کاش دلم تا بعد طاقت بیاره ... قطره
اشکی که بین چشم و گونم بود با انگشت گرفتم
و خواستم دراز
بکشم ...

–مگه نگفتم شیر رو بخور بعد بخواب؟؟
از این که حواسش هست به کارام لبخند زدم ..
شیر رو تند خوردم و پرواز ...

عاطفه :

غزاله سر کلاس نبود و خدا میدونه چقدر
نگرانش شدم ... سعیده فهمید چه خبر شده و از
دست اونم کاری بر نمیومد..

تا نزدیک خونه با سعیده اومدم تو راه بودیم که
گوشیم زنگ خورد ...

–بله ؟

–آرش که از کارم خیلی خوشش اومد تو چی ؟

به شنیدن اسمش ناخواسته اوق زدم و جواب

چشمای نگرا سعیده رو ندادم ...

–منم خوشم اومد .. خوب بود ، چیه شدی سگ

اون ؟

صداش خندش اومد :

– نه زبونت سر جاشه ، خوب همکاری باهاش به
نعفم بود خیلی چیزا بهم رسیده و میرسه ..

– هاپ هاپ یادت نره .

صدای جدیش متعجبم کرد :

– امروز ساعت ۳ میای جایی که برات اس میکنم

.

– اگه نیام ؟

– آمار گرفتم ساعت ۳ غزاله خونه تنهاست ، سام

و پویا پشت در منتظر زنگ من و اون سگی که

انداختم دنبالت به

نظرت میترسه؟؟

از حرص دستام رو مشت کردم :

– آشغال ..

– فوش بده عزیزم راحت باش به هر حال تصمیم
با خودته من فقط میخوام باهات حرف بزنم همین
..

– حرفاتو دیروز زدی .

– امروزم میزنم میتونی بری بینی میخوام بینم
امشب غزاله سخته میکنه یا نه .

و صدای خندش ..

– خفه شو دهنتو ببند .

گوشی رو قطع کردم .. که صدای اس ام اس
اومد ادرس پارکی که تقریبا نزدیک بود رو داد ..

سعیده :

-عاطی پیشده تو رو خدا حرف بزن .
به یقم چنگ زدم و تیکه تیکه براش توضیح دادم

..

سعیده :

-بیا زنگ بزن پلیس .
چپ چپ نگاهش کردم :
-الان زنگ بزنم چی بگم ؟ چرت نگو دردسر
میشه .

سعیده :

-اگه بلایی سرت بیارن چی ؟
-میتونی برام یه کاری بکنی ؟

چی؟

فکر...

برو سمت خونه ی ما ببین پویا اینا اونجان یا نه
به من خبر بده .

باشه ولی عاطی میخوای به امیرعلی بگیم؟

نه دیر میشه یه کاریش میکنم ، راستی به

مامان زنگ بزن بگو کلاس داریم دیر تر میایم
شارژ گوشیم تموم شده .

سرش رو تکون داد :

مطمئنی؟

آره .

هولش دادم که بره ، بسم الله ... به ساعت نگاه
کردم ۲ ونیم و من فقط نیم ساعت برای تصمیم
گیری وقت داشتم ...

ب سمت پارک رفتم و منتظر خبر از سعیده ..

بهرام :

نداشتم غزاله بره دانشگاه حالش خوب نبود .. از
دیشب با هم حرف نزدیم و سرم داره میترکه از
درد و فکر ...

صدای گریه ی آرومی به گوشم خورد و مثل
همیشه منو از جا پروند ، گوشام رو تیر کردم و
صدا از اتاقمون بود ..

با دست به پیشونیم زدم و این دختر دلش طاقت
نداشت .. از جا بلند شدم و رفتم تو اتاق ..
دیدمش که سرش رو تو
بالشت برده و متوجه نشده من اومدم ... کلافه
بین موهام دست کشیدم و کاش میدونست با
گریه هاش چه بلایی سرم
میاره ...

روی تختش نشستم و موهای پریشونش رو
کنار زدم که ترسیده به سمتم برگشت ، سرم رو
زیر انداختم چشمای خیس
واقعا دیوونه کننده بودن ... تند تند اشکاش رو
پاک کرد و صاف نشست ..

—حرف بزن غزاله چی میخوای بگی ؟

پر شدن چشماش به قلبم فشار آورد و ریختن
دوباره ی اشکاش .. لب های رو آویزون کرد و
گاهی فقط شیش سالش
میشد ...

—بهرام باور نکن باشه .. من ، من امروز نرفتم
میدونم عاطفه نگرانم میشه ... اون تقصیر نداره
..اون میومدن دنبالش

اون اذیتش میکنن من نمیدونم چرا .. همش گفت
من باهاشون نباشم منه خر تقصیر دارم به خدا
عاطفه کاری نکرده ..

دروغ میگه هیچ کودوم دوست داشتن رو بلد
نیستن اونا میخوان اذیتمون کنن ...

فقط نگاهش کردم این دختر چقدر وابسته نه ...
دل بسته بود ... بازو هام رو گرفت و کشید :
- بهرام باور نکن تو رو خدا ، مرگ من ..
دستم رو روم دهن زدم ... تمام سعیم رو کردم
تا اروم باشه و دردش نیاد ... نفسم رو با صدا
بیرون دادم و داد زدم :
- صد بار گفتم گریه نکن صدبار گفتم از این
قسمای چرت نخور نمیفهمی ؟
جمع شدنش رو فهمیدم .. چشمام رو بستم با
عصبانیت چیزی درست نمیشد .. با وجود تن
جمع شده و ترسیدش بغلش
کردم ... موهای پریشونش رو از دور گردنش
جمع کردم ...

— چرا عاطفه نمیاد تا موها تو ببافه ؟

متعجب نگاهم کرد لبخند زدم به این کنجکاوی
بچگونش :

— دیروز عصبی بودم ، خیلی .. اولین چیزی که به
ذهنم میومد درد کشیدن تو و خودم بود و این
نمیداشت فکر کنم ..

صبح فکرامو کردم و دیدم حرفای رامین نمیتونه
راست باشه ... عاطفه دوستشون نداره و اونا
دوست داشتنش

رو به زور میخوان .. من باور میکنم که اون
تقصیری نداره ... باید باهاش حرف بزنم .
به چشمای خیشش دست کشیدم :

— تو جنگل سیل اومده .

خندش دنیایی بود برای دل زیر و رو شده ی من

...

-بهرام به خدا عاطفه اینجوری نیست ..

-میدونم .. گریه نکن دیگه باشه ؟

-باشه .

-میتونی فقط نیم ساعت خونه تنها باشی ؟

سرد شدن یک باره ی دست هاش رو فهمیدم ...

مردم ولی باید عادت میکرد ...

-فقط نیم ساعت هر وقت خواستی میتونی بهم

زنگ بزنی .

آروم سرش رو تکون داد ... بوسه ی طولانی

روی گونش زدم ، آهوی گریز پا میخواست از

این ترس راحت شه ...

استارت زدم و راه افتادم .. این پسر چرا باید
انقدر عاطفه رو اذیت کنه؟؟ صدای زنگ گوشیم
اومد فکر کردم
غزالت ولی نبود ..

بله ؟

-سلام آقا بهرام سعیده ام .

-سلام سعیده خانوم خوبی ؟

-آقا بهرام تو رو خدا یه کاری بکن .

ماشین رو نگه داشتتم :

-چی شده ؟

–عاطفه رو مجبور کردن تا ۳ بره پارک گفتن اگه
نره غزاله رو اذیت میکنن اون رفت من میترسم
بلایی سرش بیاد به

خدا مقصر نیست به خدا کاری نکرده برین
پیشش ..

–باشه باشه الان میرم ..

لعنتی نزدیک مطب بودم دیر میشد ... پام رو تا
تونستم روی گاز فشار دادم و به سمت پارک
رفتم ...

–آره هستن .

–باشه خدافظ.

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و کولم رو دو بنده
انداختم .. جلوی پارک به آسمون نگاه کردم ... به
امید تو ...

به سمت جایی که قرار بود رفتم ، بی شرف یه
جایی هم گفته بود که این وقت ظهر مورچه راه
نمیرفت .. دیدمش که

به درخت تکیه داده بود و به زمین ضربه میزد ..
اطراف رو نگاه کردم ظاهرا کسی نبود باطنش رو
نمیدونم ...

یه لحظه ایستادم ، رفتم درست بود ؟ نمیشد
نرم چون سعیده دیده بود اونا رو غزاله میترسید
... بسم الله گفتم و رفتم

جلو ...

-زود حرفتو بزن باید برم .

سرش رو بلند کرد و باز هم همون پوزخند
مزخرف ...

-حالا چه عجله ایه فکر نمیکنم دیگه بتونی بری
پیش غزاله ..

-من اومدم که این چرت و پرتا رو بشنوم ؟

-نه .. یکی دیگه میخواد باهات حرف بزنه .

پشتش رو کرد و داشت میرفت و من نمیفهمیدم
اینجا چه خبره ... سوالی که تو ذهنم بود باید
جواب میداد ..

-صبر کن .

سرجاش وایساد ولی برنگشت ..

فقط جواب سوالم رو بده ..

وقتی حرکتی نکرد ادامه دادم :

تو .. یعنی شماها برای چی این کارو میکنی ..
اگه به خاطر پوله که خوب فکر میکنم اندازه ی
خودتون در آوردین .

این که منو اذیت میکنی جای خوش ولی این که
همش دوست دارین به دخترا آسیب بزنین رو
نمیفهمم ...

باید جواب میداد حتی اگه تا شب منتظر میموندم
... برگشت و چشمای قرمزش متعجبم کرد ... با
دیدن قطره اشکی که

از چشمش ریخت شمام درشت شد ... گریه
میگرد؟؟

صداش لرز داشت :

-درد داره نه ؟ خیلی بده تجاوزشه بهت ... خیلی
حس بدیه خیلی مرگه ... خواهرمو همینجوری
کشتنش .. نتونست

طاقت بیاره ، من .. خیلی دوسش داشتم میفهمی
؟ جلوی چشم من ... من ترسیدم من نتونستم
ازش دفاع کنم خواهر من

شیش بار خودکشی کرد تا مرد میفهمی اینا رو ؟
بهش حق میدادم ناراحت باشه و یا حتی دیوونه
ولی اینا به اصل موضوع ربطی نداره ...

- تو هم داری همون کار رو میکنی ، تو هم داری
به دخترا ..

صدای دادش حرفم رو قطع کرد :

- من به کسی تجاوز نکردم من فقط ...

منم حرفش رو قطع کردم :

- تو هم فقط داری خارشون میکنی که مجبور
شدن باهاتون بیاد ، آره تو تجاوز نمیکنی ولی
گناه کار تو از اون تجاوز

بدتره تو گند میزنی به باور تمام دخترا .. یکی با
خواهر خودتم همچین کاری کرده .. من نمیدونم
الان با چه کسی

هستی ولی فکر کن که اون دختر الان تمام
حسش برای تو ، تو داری ...

باز هم صدای دادم که نعره بود :
- خوب کاری میکنم .. خواهر منو کشتن همه رو
میکشم میفهمی همه باید اذیت شن همه ..
فقط یک ثانیه نگاهم کرد و رفت ... انقدر
حرفاش متعجبم کرده بود که نمیتونستم تکون
بخورم ... این ناراحتی نبود
اون به جنون رسیده و همه رو به جنون میرسونه
... چیزایی که میگفت دردناک بود و دیوونش
کرده بود ...
تعال دل روانی نداشتن اینا ...
- از جسارتت خوشم میاد ..
به عقب برگشتم و ... این گرگ دوباره چی
میخواد ؟؟

- باز چی میخوای ؟

- اومدم برای آخرین بار حرفم رو بزنم .. از

اولیش خوست اومد ???

- آره ، فکر نمیکنم حرفی باشه به اندازه ی کافی

دوست داشتنتون رو ثابت میکنین دیگه کافیه ..

از کنارش رد شدم که دستش کمرم رو گرفت ...

برگشتم و سیلی محکمی تو گوشش زدم ، انقدر

محکم که کف دستم

قرمز شد ... دستم رو مشت کردم با همه ی

نفرتی که داشتم نگاهش کردم :

- به من دست نزن .

بههم نزدیک تر شد که یک قدم عقب رفتم ..

- تو گوش من میزنی ؟

به شکمم مشت زد .. چشمام رو از درد بستم ...
نباید شروع میکرد ... تو یه لحظه مچ دستش رو
پیچوندم و پام رو

پشت پاش گذاشتم و هولش دادم ... روی زمین
افتاد قبل از این که کاری کنه به زیر شکمش لگد
زدم که به خودش

پیچید ... صدای ناله اش بلند شد ..

-زندگی برات نمیدارم ..

-این حرفو صدبار زدی هر غلطی میخوای بکن
یادت باشه دیگه دستت به من نخوره ..

به زور از جاش بلند شد ... صورتش قرمز بود ،
دستش رو بالا آورد که مچ دستش رو گرفتم ...

-چه غلطی میکنی ؟

با صدای بهرام اخم هام تو هم رفت ...

سعییییییده

آرش متعجب به بهرام نگاه کرد و من به این
فکر کردم که اسمش رو اگه رامین نمیگفت اصلا
یادم نمیومد ...

با مشتی که بهرام تو صورتش زد دوباره افتاد و
برام مهم نبود ... روی شکمش نشست و تا
میخورد زدهش و من خیلی

خونسرد روی چمن های پارک نشستم ... اصلا با
دعوا و کتک کاری مشکل نداشتم حاضر بودم قتل
رو به گردن

بگیرم ولی اون لحظه بهرام یه دل سیر بزنتش...
به کف دستم نگاه کردم ... دمت گرم خوب جایی
نشستی ...

به هدف این قرار فکر کردم و به جایی نرسیدم ..
به نظر میخواست دوباره تهدید کنه و نداشتم ..
شاید هم... در کل

قرار مسخره ای بود و سعیده فکر کرده بود من
اذیت میشم ... نفس عمیقی کشیدم که دلم درد
گرفت ... لعنتی ...

پشت درخت بزرگی رفتم و دکمه های مانتوم رو
باز کردم تا پیم رو بالا دادم و به جای مشتش نگاه
کردم یه ذره

قرمز شده بود چیز خاصی نبود ، دکمه هام رو
بستم و بهرام رو دیدم که روی چمن نشسته و از
اون دیوونه خبری
نیست

ذهنم نمیتونست نه تصمیم بگیره و نه فکر کنه
پس کار رو به زبون و پاهام سپردم ... کنارش
روی چمن ها نشستم ..

-سعیده بهت گفت ؟

-تو نباید بهم بگی ؟

به اخم هاش نگاه کردم و اون چه میدونست ???

-چیز خاصی نبود از پشش بر میومدم ..

با چشمای قرمزش نگاهم کرد ..

-خیلی خری ..

پوزخند زدم :

-میدونم .

-پاشو بریم پیش یارم .

آروم خندیدم ... خنده ای که هم به زور بود و هم
نبود ...

-میرم خونه .

-لوس نشو الان ناراحتی مثلا ؟

-نه دیوونه باید برم خونه بعدا میام فقط ..

منتظر نگاهم کرد ..

-حالش خوبه ؟

-آره فقط خواب موندیم جفتمون .
از جام بلند شدم که اونم پا شد .. حرفی نزد و
حرفی نزدم انگار یکی مغزم رو از سرم بیرون
کشیده بود ... هیچ حس
خاص و یا فکری نداشتم ... خالی ..
پتو رو روی پاهام کشیدم و موهام رو باز کردم ...
انگار تازه میتونستم فکر کنم ... به رامین و
حرفاش به این که هر
آدمی از همون اول نمیتونه بد باشه و دنیا بدش
میکنه به این که چیزی از صفت روباه مکار و
شغال بودنش کم
نمیکنه ولی زیاد شکسته و شکست ها اونو به
جنون کشیده ... جنونی که به همه آسیب میزنه ...

به این که یه آدم چقدر میتونه کثیف باشه و یا
احمق که شده یکی بدتر از اونی که به خواهرش
تجاوز کرده ...

به آرش که از اسمش متنفرم و علاقه ای که
نمیدونم چرا با همه فرق داره و اینم قطعاً مشکل
روانی داره و ...

به طنز که نمیدونم کی دزدیده میشه و دلم شور
میزنه براش ...

چشمم به عکس بابا افتاد ... بابایی که رفت سفر
، مثل همه ی سفرهای کاری که میرفت و این
دفعه یه فرق بزرگ

داشت ... این که ما هیچ خبری ازش نداشتیم و و
دلم براش تنگ بود ... کاش بود ...

طناز :

-چی شده عزیزم ؟

رامین :

-حالم بده .

به گور سیاه ...

-خاک به سرم چی شدی ؟ پیام بریم دکتر ؟

-نه عزیزم استراحت کنم خوب میشم .

بمیر بابا ...

-مطمئن ؟ من نگرانم .

-واقعا ؟

نه باو ..

-وا یعنی چی ؟

-هیچی عزیزم کاری نداری ؟

-نه استراحت کن زود خوب شی میدونی که

نمیتونم تو رو اینجوری ببینم .

-قربونت برم خداافظ .

اوق کوچیکی از ابراز احساسات خرکیم زدم و میز

رو تمیز کردم .. کاش مامان اینا بیان پیشم تا کی

میخوان کرج

بمونن و یه ساعت راه رو بیان نمیدونم ... گوشیم

زنگ خورد ، عاطفه بود . چه عجب ..

-سلام خرس خانوم چه عجب به من زنگ زدی .

-فکر کنم اشتباه گرفتم شمارتو نمیخواستم زنگ

بزنم .

روی مبل نشستم و پاهام رو روی میز گذاشت
نهایت دوباره تمیز میکردم ..

- تو غلط کردی هنوز که زنده ای خستم کردی .

- من تا حلوای تو رو درست نکنم نمیپیرم .

- نه که خیلی بلدی ..

- ببین خبرت خواستم بگم از این به بعد حواست

به خودت باشه تنها تو خونه مونه نری فعلا .

- خوب بالاخره که باید برم .

- زوووووووووووده بیچ تا بعد .

- اووووووووووووووووووو کی .. راستی امیرعلی زنگ

زده بود از دستت شاکی ناجور .

صدای خندش اومد .

- چرا؟

- چون حالی نمیپرسی کلا غیب شدی نکنه خبریه ؟

- نه حامله نیستم .

خندیدم ..

- کثافت .

- بمیر بای .

گوشی رو گوشه ی مبل انداختم و واقعا نزدیک بود؟؟ چرا من به آخر این بازی فکر نکرده بودم ؟

حالا که فکر میکنم میبینم آخرش ترس داره ...

عاطفه :

-خبرت نمیخوای در رو باز کنی ؟ گرمه هوا .

با کلید در رو باز کرد :

-هنوز تابستون نشده ها .

-همیشه گرمه تابستون زمستون نداره .

-تو ریشه ی خرس قطبی داری عاطی سردت

نمیشه .

خندیدم ..

از پله ها بالا رفتیم :

-بهی خونست ؟

-فکر نمیکنم یعنی نگفت ظهر میاد .

در رو پشت سرم بستم و ... به به آقا بهی خواب
تشیف دارن ..

غزاله :

-اومده خوابیده .. چه کارا .

-ریشه ی منو شوورت یکیه اونم یه نمور خرس
میزنه .

مشتی به بازوم زد و جلوی دهنش رو گرفت که
صدای خندش هالک رو از خواب بیدار نکنه ..

روی مبل نشتم و به بهرام که بامزه روی کاناپه
رو به رو خوابش برده بود نگاه کردم .. چرا

آقایون مثل بچه ها

میخوابن؟؟

غزاله لباساش رو عوض کرده بود ، کنارم
نشست .. چشمم که به بهرام خورد فکر شیطانی
توی ذهنم اومد ... لبخند

زدم ...

–غزاله پایه ای هالک رو اذیت کنیم ؟
آروم خندید :

–میتونی کچلش کنی راحت باش .

–خوابش چقدر سنگینه ؟

–خییییییییییییییییی صبح شیش بار گوشیش زنگ
میخوره تا پا میشه چیزی هم حس نمیکنه .

–پاشو برو لوازم آرایش تو بیار ..

–هااااا ؟ میخوای چیکارش کنی ؟

– بخورم .. میخوام بهرام رو آرایش کنم دیگه
پاشو .

کیف لوازم آرایشش رو داد بهم ماشالا همه چیز
هم بود ... آروم پایین کاناپه نشستم ..

– خوب از کجا شروع کنیم ؟

غزاله :

– بین پا میشه میکشتمونا ..

– بشین بابا .

– خوب گرم مرم که نمیخواد همین جوری سبزه

خوبه .. میتونی خط چشم بکشی .

– عالی .

خط چشم رو برداشتم و سعی کردم دستم نلرزه
... یه خط چشم متوسط پشت پلکاش کشیدم ..

غزاله :

—چه جیگری میشه .

خندید و خودمو کنترل کردم بلند نخندم ..
فرموژه رو برداشتم و موژه هاش رو گرفتم و همه
ی توجهم به این بود که

یه وقت پلکش رو نگیرم ... حالا میشد راحت تر
ریمل زد ... یه ذره هم سایه مشکی سفید زدم
البته خیلی آروم ...

رژ گونه رو با ترس روی گوش کشیدم که با ته
ریشش قاطی شد ... مونده بودم رژ رو چه جوری
بکشم ...

–غزی تا الان که تکون هم نخورده نمرده باشه .

به پام مشت زد :

–ای لال شی نخیر کلا میخوابه دیگه میخوابه ...

–آها .. حالا رژ رو چه جوری بزنم ؟

–رژ مایه بزن که راحت تر باشه بلند نمیشه ..

رژ مایه ی جیگریش رو روی لبش کشیدم که

تکون خورد و به پهلو خوابید ... همونجور خشک

شده بودم و تکون

نمیخوردم ..

غزاله تکونم داد :

–خوابید دوباره .

دو تا گل سر پایون غزاله رو از به موهاش زدیم
.. وسایل رو جمع کردیم و به حاصل
آرایشگریمون نگاه کردیم ..

غزاله :

-جووون چه جیگری دراومد .

لبم رو گاز گرفتم که بلند نخندم ...

-چه رژی زدم خدایی بهش میاد .

غزاله سرش رو تکون داد ... تا تونستیم باهاش

صلفی گرفتیم که دیگه ظرفیت پر شد ... روی

مبل نشستیم و به

عکس هامون نگاه کردیم اگه خودشو میدیدید

غزاله :

–منو میکشه .

–نه بابا اون هر چی کرمه از من میبینه منو میکشه

.

–خوب کرم داری دیگه ..

دیگه انقدر خوابید که یادمون رفت چیکار کردیم

و از درهای مختلف حرف زدیم ...

–نچ چرا چشم میسوزه ..

نگاهش به ما افتاد :

–سلام کی اومدین ؟

غزاله :

–سلام ساعت خواب .

–دو ساعتی میشه اومدیم شما بخواب .

–چشام میسوزه ..

غزاله در گوشم گفت :

–فکر کنم حساسیت داره کور نشه .

–ترس .

از جاش پا شد و به سمت دسشویی رفت ...

غزاله :

–بیچاره شدیم الان میبینه .

در دسشویی رو که بست با غزاله صاف نشستیم

... به دقیقه نکشید که صدای هوارش اومد ...

غزاله :

–سکته نکرده باشه .

- تا حالا خودشو انقدر خوشگل ندیده بود گر خیده
خخخخخخخ.

از دسشویی بیرون اومد :

- اینا چیه ؟

تا تو ریشاش آب سیاه میرفت ریمش ریخته
بود...

-نچ چرا شستی خوشگل بودی که .

از اخم هاش یه نمور ترسیدم ولی مهم نبود ..

-منو آرایش میکنی نشونت میدم .

-به من چه غزاله بود .

-الکی بهونه نیار غزاله از این فکره به سرش

نمیزنه .

به سمت آشپزخونه رفت و من مونده بودم الان
میخواد چیکار کنه مثلا ..

با یه کاسه که نمیدونم توش چی بود داشت
میومد سمتم ..

-تو اون زهر ریختی ؟

-یه چی تو همون مایه ها .

-ای بابا این کارا چیه بین چه رژه جیگری برات
زدم.

کاسه رو روی مانتوم خالی کرد ... به بوی گندی
میداد ..

-این چی بود ؟

-آب مرغ .

اشارش به تنیک بود ..

-اجازه ی شمام دست ماست .

به صورتش که تمیز نشده بود نگاه کردم .

-دیدنی خوشت اومده رژ به این خوبی سایه زدم
برات ماه .

-خیلی پرویی من نمیتونم بشورم اصلا نمیدونم
چی به چیه ..

غزاله :

-پاشو برات بشورم الان کور میشی .

دوتایی رفتن تو دسشویی و غزاله بی حواس در
رو بست .. خندم گرفت ..

– خاک تو مخم درو هم بستین ??? این کارا چیه
بذارین من برم بعد خوب ...

غزاله در رو باز کرد و با حرص :

– مرده شور اون ذهن منحرفتم ببرن .

خندیدم و براش شکلک درآوردم ... صدای بهرام
اومد :

– پوستم رفت خوب ... آخ چشمم ... این رژه که
بدتر پخش شد ...

دیگه از خنده روی مبل دراز کشیدم ...

– خاک به سر چقدرم زیاد زده ... موهام گیر
کرده به این ... عاطفه میکشمت آب مرغ کم
بود ...

بهرام :

کتم رو روی تخت انداختم و به ساعت نگاه کردم
... غزاله تا یک ساعت دیگه میومد ، وقتی نیست
یه چیزی کمه یه

چیزی که انگار همه چیزه ... صدای زنگ در اومد
و فهمیدم عمه در رو باز کرد غزاله نمیتونست
باشه ...

صدای یه خانومی اومد که من نشناختمش .. روی
تخت نشستم و با گوشیم مشغول شدم دلیلی
نداشت برم بیرون...

نا خواسته صداشون میومد و میفهمیدم تقریبا
چی میگن .. اسم غزاله که اومد گوشام تیز شد...
خانومه :

– به سلامتی دانشجو شده پس .

عمه :

– بله دیگه آقا پارسا چطوره ؟ از غزاله بزرگ تر

بود ..

– بله اونم دانشجو حسابداریه ، عکس غزاله رو

دارین نشون بدین ؟ میخوام بینم چه شکلی

شده ..

بعد از چند ثانیه ادامه داد :

– ماشالا ، خانومی شده برای خودش ... راستش

دنبال دختر میگردم برای پارسا ..

با این حرف صاف نشستم اصلا حس خوبی

نسبت به این حرفا نداشتم ... فقط خدا کنه اونی

که تو ذهنمه نباشه که ...

عمه :

– به سلامتی ایشالا که یه عروس خوب گیت
میاد زهره جون .

زهره خانوم :

– همبازی پارسا غزاله بود بیشتر تو بچگی ..
نفسم رو با شدت بیرون دادم و موهام رو
کشیدم ...

عمه :

– آره یادش به خیر ...

– بچم دلش خیلی برای غزاله تنگ بود ..
راستش میخواستم بگم اگه موافق باشین یه
شب خدمت برسیم برای امر خیر

میدونین که پارسای من چیزی کم نداره ..
این چی داره میگه ??? جایی برای فکر کردن
نبود از جام پا شدم و از اتاق بیرون رفتم رنگ
طرف پرید ...

-وای آقا شما کجا بودین؟؟ ماشالا مریم نگفته
بودی پسر به این بزرگی داری ماشالا به موقع
اومدی برادر عروس ..

کنترلی روی صدام نداشتم ...

-برادر چیه خانوم من شوهر غزاله ام .. جمع
کنین این بحثو همین مونده جلوی من از زنه
خواستگاری کنن .

زد روی گونش :

-خاک به سرم مریم راست میگه ؟

عمه :

–بله زهره جون فرصت ندادی من حرف بزنم
چند ماهی میشه که غزاله ازدواج کرده .

زهره خانوم :

–شرمنده پسر من ... نمیدونستم مریم جان
دستت درد نکنه من دیگه برم .

عمه :

–کجا زهره جان بودی حالا .

–نه دیگه بعدا مزاحم میشم فعلا خداافظ .

در که بسته شد نفسم رو با شدت بیرون دادم ..

عمه :

– عزیزم خوب فرصت بده مادر اون بنده خدا
نمیدونست .

– شما نباید زودتر بگی بهش ؟

کلافه روی مبل نشستیم بین یه روز زود اومدم
خونه ها ... عمه گونم رو بوسید :

– عمه قربونت بره حرص نخور رفت دیگه .

به چشمای نگرانش نگاه کردم این مادر هنوز
نمیدونست چقدر دخترش رو میخوام ... گونش
رو بوسیدم :

– چشم .

چشمای سبز عسلی عمه منو دل تنگ غزاله کرد
به ساعت نگاه کردم دیگه باید میومد ... دوست
داشتیم زودتر بیاد ...

غزاله :

خسته از عاطفه خدافظی کردم خرید امروز خسته
کننده بود همش راه رفتیم اونم تو هوای گرررم
... با کلید در رو

باز کردم و شاخام زد بالا ... مریم جون؟؟؟ الان
؟؟؟ این ساعت؟؟؟ خونه؟؟؟ به حق چیزای
ندیده ..

-سلام .

مامان :

-سلام چرا اینجوری نگاه میکنی؟

جواب سلام بهرام اروم بود و این غیر عادی بود

...

– شما الان خونه چیکار میکنی ؟

– زهره جون زنگ زد خواست بیاد اینجا منم
شرکت و سپردم دست همکارا اومدم .

خریدا رو روی زمین گذاشتم و خودم رو روی مبل
انداختم :

– زهره جون کیه ؟

– یادت نیست مادر پارسا خونه قبلیمون مسایه
بودیم .

با یادآوری پارسا و بازی هامون لبخند زدم :

– یادم اومد آخی الان چقدر بزرگ شده دلم
براش تنگولید ..

با صدای بلند در از جا پریدم بهرام نبود ... این
چش بود امروز؟؟

مامان :

-خاک تو سرت غزاله آدم جلوی شوهرش می‌گه

دلش برای یکی دیگه تنگ شده ؟

متعجب بهش نگاه کردم :

-وا حالا ما بچه بودیم یه بازی کردیم بیخیال بابا

.

مامان ریز خندید :

-تو رو برای پارسا خواستگاری کرد اونم هم از

من هم از بهرام داغونه .

وااااااااااااای چه گندی ... از فکر این که کلی حرص

خورده هم ناراحت شدم هم خر کیف ... خریدارو

برداشتم و

در اتاق رو با دستای پر به زور باز کردم .. روی
تختش دراز کشیده بود پاکت ها رو کنار تختم
گذاشتم و کنارش

روی تخت نشستم ... بازوش رو تکون دادم :
-اون چه طرز سلام کردن بود ؟ قبلا محبتت
بیشتر بودا .

خیلی غیر منتظره یهو روی تخت نشست ..
-چته ؟ ترسیدما .

چشماش قرمز بود و من عاشق چشمای همیشه
جدیشم ...

-که دلت براش تنگ شده نه ؟؟
صدای بالا رفت :

– برای چی باید دلت برایش تنگ بشه ؟
باید میدونست دلم بیشار برای خودش تنگ شده
بود نه پارسا .. سرم رو روی شونش گذاشتم :
– اونو ولش کن دلم برای اقامون تنگولیده بود که
اومدم دیدم میخواد منو بزنه ، تازه یه سلام
درست حسابی هم نکرد ...
شالم رو از سرم برداشت ...
– تو گفتی دلت برایش تنگ شده ..
از حسادت صدایش و حساسیتش تو دلم ذوق
کردم اون قدر که برای اروم شدنش لبم رو گاز
گرفتم ...
به سیاه چاله ها نگاه کردم :

– آقا ما یه خواستگار بیشتر نداشتیم که همون
اول بله رو دادیم رفت دیگه بقیش و بریز تو
اقیانوس .

دستاش دور شونه هام حلقه شد :

– خیلی همون اول بله رو دادی دستت درد نکنه ..
ریز خندیدم .. نگاه شیطونش دوباره جدی شد :
– دلت غلط میکنه برای کسی غیر من تنگ بشه .
اخمش ... چشمای سرخ و صدایی که تحکمش
صد درصد بود و نمیشد رو حرفش حرف زد ... از
هزار تا نگاه

مهربون بیشتر دوستشون داشتیم ... یه ذره خودم
رو بالا کشیدم و وسط دوتا ابروش که تو هم
بودن بوسیدم ...

بوسه ای که از ته دلم بود ، من جونم رو وسط
ابروهای گره خورده ی همسرم جا گذاشتم ...
-همش اخم کن ..

کودوم زنی به شوهرش میگه همش اخم کن؟؟
من اخمش رو میخواستم ... مهربونی رو دوست
نداشتم ...

جایی نزدیک زیر گوشم رو بوسید .. لرزش تنم رو
حس کردم و مهم نبود ...
-فدای شما وزغ کوچیکه .

شیطنت صداس خندوندم ... وزغ صفتی بود که
فقط عاطفه به من نسبت میداد ...
-جیم جمالتو آقا هالکه ..

صدای فوت خندش اومد و خودم رو بیشتر تو
آغوشش جمع کردم .. صدای زنگ موبایلش اومد
:

–بیا مامانه با من حرف زده میخواد با تو حرف
بزنه .

موبایل رو ازش گرفتم ولی عمرا اگه از بغلش
بیرون میومدم .

–سلام زن دایی .

–سلام عروس بی وفا نباید به ما یه زنگ بزنی ؟

–ببخشید مامان زن دایی به خدا امتحانامون بود

دیگه تموم شد تند تند زنگ میزنم ببخشید ..

صدای خنده ی آروم بهرام و زن دایی رو از لفظ

مامان زندایی شنیدم ...

– حالا شما افتخار میدین تشیف بیارین شمال ؟

– شمال ؟

– بله ، به خدا منم دلم برای پسرم تنگ میشه ها

بیاین چند روزی پیشمون .

چند ثانیه ای برنامه رو دوره کردم کلاس که

نداشتیم کار واجب دیگه ای هم که نبود اگر هم

بود فعلا زندایی مهم تر

بود ...

– من مشکلی ندارم باید بینم بهرام ..

نداشت حرفم تموم شه ..

– من با بهرام حرف زدم اونم مشکل نداره ..

به بهرام که با لبخند نگاهم میکرد نگاه کردم ...
رضایت توی چشماش بود و میدونستم مادر و
پسر دلتنگ همدیگه
هستن ..

- چشم زندایی میایم حالا چند روزی مزاحم بشیم
؟

- عزیزم مزاحم چیه ؟ دو روز هم قبول نیستا باید
بیاین چند روز پیشمون بمونین ..

- چشم مامان زندایی جونم کاری نداری ؟
- کی میاین ؟

هول بودنش طبیعی بود .. به بهرام نگاه کردم :
- زندایی میگه کی میریم ؟

– پس فردا خوبه ؟

سرم رو تکون دادم یعنی آره .

– زندایی خودتو آماده کن که پس فردا اونجاییم .

– قدمتون رو چشم مادر سلام برسون مریم و

حسین آقا رو .

– شمام به بابا دایی مسعود سلام برسون و همین

طور برادر شوهر بی وفا .

صدای خندش اومد :

– باشه عزیزم خدافظ .

گوشی رو به بهرام دادم ..

بهرام :

– مشکلی که نداری ؟

مشکل ؟ با بهرام هیچ مشکلی نبود ...

–نچ ، دلماں تنگ شده است ..

گونم رو بوسید ، میتونستم ذوق کردنش رو از

رفتارش بفهمم ...

–منم دلم براشون تنگ شده .

یه تای ابروم رو بالا انداختم :

–شما هنوز به من سلام نکردی .

چشماش شیطون شد .. محکم تر از همیشه بغلم

کرد و محکم تر از همیشه گونم رو بوسید :

–سلام عروس خانواده ی راد .

خندیدم ... عروس خانواده ی راد ...

–بخشید من همیشه باید به تو زحمت بدم .
عاطفه شال نخیم رو که خنک بود از کمد بیرون
کشید :

–الان به من فوش دادی ؟

خندیدم ... صدای بهرام اومد ..

–به به سلاااام خانومای محترم چه خبر ؟

–سلام آقا دکتر داریم وسایل رو برای فردا جمع
میکنیم .

عاطفه با چشمای همیشه شیطون نگاهش کرد :

–سلاااام بهی جون خسته نباشی .

لب های بهرام کج شد :

–تو هر روز که لقب برام انتخاب کن .

عاطفه :

–باشه من که مشکلی ندارم .

بهرام با خنده پرویی گفت و رفت سمت
دستشویی .. به آشپزخونه رفتم و زیر غذا رو
خاموش کردم و میز رو چیندم

میدونستم هم بهرام گرسنست هم عاطفه ...

بهرام از دستشویی بیرون اومد :

–ناهار چی داریم ؟

ماست رو توی کاسه ریختم :

–عاطی هوس خورشت بادمجون کرده بود

درست کردیم چطوره ؟

دستش رو روی شکمش کشید و صدایش رو
بالا تر برد :

- همیشه هوس این چیزا رو بکن .

خندیدم ... از صمیمیتشون خوشحال بودم این
که با هم مشکلی ندارن و کنار میان ...

عاطفه از اتاق بیرون اومد :

- من همیشه چیزای خوشمزه هوس میکنم .. حالا
چند روزی میخواین بمونین ؟

قبل از این که جواب بدم بهرام گفت :

- یه هفته رو میمونیمن دلم خیلی تنگ شده .

لبخند زدم ... مشکلی نبود به غیر از دوری از
عاطفه ... بهرام با اشتها غذایش رو میخورد معلوم
بود حسابی گرسنش

و عاطفه ... کلا ربطی به گرسنه بودن یا نبودنش
نداشت در کل یه جواری غذا میخورد که اگر سیر
هم باشی گرسنت

میشه ...

خوشمزه شده بود دفعه اولم بود که درست
میکردم این غذا رو البته عاطفه میگفت چجوریه
... عاطفه چشمش روی

تبلیغات تلویزیون بود و من نمیدونم چه چیزی
جذبش کرده بود ...

عاطفه :

– شماها آدمید ؟

قاشقی که میرفت که بره دهنم وسط راه خشک
شد و بهرام با دهن پر متعجب به عاطفه نگاه
کرد ..

–عاطی خوبی ؟

–اون از چایی غزال اینم از سس بهرام کلا مواد
غذایی هستین شماها .

به تلویزیون نگاه کردم داشت سس بهرام رو
تبلیغ میکرد .. پق زدم زیر خنده .. بهرام غذا
پرید گلوش... یه لیوان آب

دادم دستش و به کمرش زدم تا نفسش بالا بیاد
... از خنده گونم درد گرفت ...
بهرام :

–بترکی عاطفه با این حرفات ..

عاطفه :

- تازه یارو میگفت قرار رب هم تولید کنی .
بلندتر خندیدم ... از دست این حرفای یهویی
عاطفه ... میز رو جمع کردم بهرام برای کارش با
لب تابش مشغول بود..
چمدونم رو بستیم ..

عاطفه :

- به نظرت عیبی داره من یه نیم ساعت بخوابم ؟
چشمام دیگه در اختیارم نیست .
به چشمای ریز شدش نگاه کردم :
- چه اشکالی بهرام که بیرون داره کاراش رو
میکنه اصلا بیا با هم بخوابیم منم خوابم میاد ..

دو نفری روی تختم خوابیدیم ، خودم رو بیشتر
بهش نزدیک کردم ... دلم برایش تنگ میشد :

-عاطفه ..

-هوم ؟

-دلم برات تنگ میشه .

-لوس نشو .

همیشه محبتاش خرکی بود ...

-خوب آخه یه هفته تازه من فکر میکنم بهرام

بهش خوش بگذره بیشتر بمونیم .

-مبایلو که ازمون نگرفتن با هم حرف میزنیم

بعدشم اصلا یه ماه شما هر جا شوهر رفت میری

لوس بازی هم در نیار

دلہ تنگ میشہ و این حرفام نداریم من اصلا دلہ
برات تنگ نمیشه .

لبخند زدم .. میدونستم کہ گاهی حرفایی رو کہ
میزنه عکسش درسته ... چشمام رو بستم

عاطفه :

منم دلہ برات تنگ میشد ، به هر روز یا دوروز یه
بار دیدنش عادت کرده بودم و اون الان شوهر
داشت ... باید

تمرکزش رو روی زندگی میذاشت و من
نمیخواستم مزاحم زندگی باشم ... ساعت ۹
صبح برای من هفت صبح بود
و خوابم میومد عجیب ... خوابیدم ...

با تکون های دستی بلند شدم :

–عاطی قرار بود نیم ساعت بخوابیم سه ساعته
بسه دیگه ..

چشمام رو بیشتر روی هم فشار دادم حس بلند
شدن نبود واقعا ...

–عاطی چقدر میخوابی پاشو دیگه حوصلم سر
رفت ..

–اون هالک چیه پس ؟

صدای بلند بهرام اومد :

–به من میگی خرس ؟ تو که بدتری پاشو بعد
عمری قهوه درست کردم بیا بنزیم به بدن میای
یا با پارچ آب پیام ؟

بلن داد زدم :

- تو رووووووووووحتووووووووون .

غزاله :

- ممنووووووووونم پاشو حالا .

موهام رو که از زیر شال پریشون بود دوباره
بستم .. صلواتی به روح همه ی اموات فرستادم و
از اتاق بیرون رفتم.

غزاله لبخند تحویل این میداد اون قهوه تحویل
این .. اووووق ...

- جمع کنین این لیلی مجنون بازی رو بابا بذارین
من برم بعد مزاجم به هم میریزه ..

خندیدن و آرزوم خندیدن همیشگیشون بود ...
قهوه رو از بهرام گرفتم و با کیک خوردم :

- به به دیگه وقتشه که شوهر کنی .

غزاله خندید :

–عاطفه جون ایشالا بعدها دست پختش رو هم
میخوری دخترم تکه .

بهرام صداش رو نازک کرد :

–من میخوام ادامه تحصیل بدم .

خندیدم :

–زرشششککک .

ساعت از پنج گذشت بود که دیگه پاشدم اگه
خدا بخواد برم غزاله رو محکم تر فشارش دادم
و در گوشش گفتم :

–میخوام عروس بودنو به همشون نشون بدی
خواهر به این خوبی بهشون دادم وقتی برگشتی
زن داییت دلش همش

برانت تنگ بشه ..

خندید :

–چششششم .. زنگت زدم جواب بدیا من نگران
میشم .

–باشه ، بهی جون مراقبت خانومت باش ...
بهرام لبخند زد :

–چشم شمام مواظب خودت باش کمتر شیطونی
کن تا بیایم .
لبخند زدم :

–منم چشم نه ولی باشه ..

در رو باز کردم که ... از چیزی که به ذهنم رسید
ترسیدم ... نباید حالش بد شه ..

بهرام :

–نرفته پشیمون شدی ؟

کنار گوش غزاله گفتم :

–درسته که عفونتت کم تر شده ولی هنوز هست
سعی کن تو دریا نری اگر هم رفتی زود بیا بیرون
دوباره حالت بد

میشه مثل اون دفعه نباشیا .

گونم رو بوسید :

–باشه ممنون .

در رو باز کردم و با خیال تقریبا راحت بیرون
رفتم ...

غزاله :

چمدون رو به بهرام دادم تا ببره ، با اصرار زن
دایی ماما اینا هم باهامون میومدن ولی هر چی
اصرار کردم گفتن

اونا با ماشین خودشون میان ... نگاهی به اطراف
انداختم چیزی یادم نرفته بود که بردارم ...
بهرام :

–غزاله جان نمیای ؟

از اتاق رفتم بیرون بسم الله گفتم و از خونه
بیرون رفتم ... از وقتی راه افتادیم گوشم به
آهنگ بود و حواسم به بهرام..

پاداش کودوم کارم بود ??? چشمام گرم شد ولی
نمیخواستم بخوابم میترسیدم بهرام هم خوابش
ببره ...

- خواب .

به صورت جدیش نگاه کردم و کاش همه ی
مهربونی ها همین ابروهای گریه خورده بودن ...
- خوابت میگیره .

- نه دیشب زود خوابیدم شما تا نزدیک صبح بپر
بپر کردی بگیر بخواب .

ریز خندیدم ، دیشب بی خواب شده بودم و حالا
چشمام به زور باز میموند ...

بهرام :

کنار نگه داشتم صندلیش رو خوابوندم و دوباره
راه افتادم ، پنجره رو پایین کشیدم و دستم رو
بیرون بردم ... خدایا

شکرت ... برای همه چیز ، برای بهتر شدن حال
غزاله و علاقه ای که میدونم آسمونیه ... شکر
برای الکی نبودن
عشقم ...

صدای زنگ مایلیم حواسم رو جمع کرد سریع
جواب دادم تا غزاله بیدار نشه عاطفه بود :
-جانم خواهری .

-سلام بهی جون راه افتادین ؟
آروم خندیدم :

-بله با اجازتون .

- اجازتون دست منه ، بین میخواستم بگم که
چیزه ... حواست به غزاله باشه ها .
- باشه خیالت راحت .
- مخصوصا دریا رو بپا من چشمم ترسیده .
- لبخند زدم به این خواهرانه ای که برامون خرج
میکرد و برایش خرج نکرده بودن ...
- چشم شما نگران نباش الانم خوابه بیدار شد
بهش میگم بزنگه .
- باشه ممنون مواظب باش خوبت نبره .
- باشه کاری نداری ؟
- نه خوش بگذره خدافظ .
- خدافظ .

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و باید حواسم به دریا
باشه دفعه ی قبل رو یادم نمیره و کاش لال
میشدم ...

بوی شمال که اومد نفس عمیقی کشیدم ...
درسته تهران زندگی میکردم ولی زادگاه آدم یه
چیز دیگست .. صدای

سرفه ی آروم غزاله اومد و تو جاش تکون خورد
... چشماش رو باز کرد و میدونستم تا دو دقیقه
حواسش جمع نیست.

- کجاییم ؟

- نزدیکیم یا نمیشی ؟

- چرا .

از داشبرد شکلات برداشت و قبل از این که
بخوره از دستش کشیدم و خوردم .. یکی دیگه
برداشت و تند خوردش ..

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .. ماما به
سمتم اومد و دل تنگش بودم ... محکم بغلش
کردم .

-سلام عزیزم دلم برات تنگ شده بود خوبی ؟

-سلام ماما خانوم خوبم کلی .

پدر رو بوسیدم و شهرام رو پیداش نکردم ،
وسایل رو از صندوق عقب برداشتم و به اتاق بردم
... کنار غزاله نشستم .

-شهرام کجاست ؟

بابا :

–میاد الان آتیش بسوزونه نگران نباش .

خندیدم ...

–این پسر انگار نه انگار بزرگ شده هنوزم یه

وقتایی از دستش کفری میشم نمیدونی که .

غزاله آروم طوری که خودمون بشنویم گفت :

–خبر ندارن یکی از اینا ر تهران پیش خودمون

داریم .

دستم رو روی شونه هاش انداختم و خندیدم ...

متوجه نگاه های نگران مامان شدم و میتونستم

حدس بزنم از چی

نگرانه ... صدای زنگ در اومد و صدای شهرام :

–این دوتا باز اومدن ؟ آخه ما نباید دو روز آرامش

...

حرفش با دیدن عمه و بابا حسین نصفه موند ...

–خوش اومدین به به برادر بهرام چطوری ؟

بغلش کردم و از تغییر ناگهانش خندیدم ...

غزاله :

–داشتی میگفتی آقا شهرام نباید دو روز آرامش

چی؟؟

شهرام خندید :

–دیگه خودت میدونی .

دلم برای همشون تنگ شده بود و تغییراتی رو تو

شهرام حس میکردم ، اینکه سرش همش تو

گوشیش بود و سوتی

میداد حدس میزدم خبرایی باشه ...

غزاله :

با دیدن اسب سفیدی که تو باغ بود ایستادم ،
دلهم میخواست برم کنارش ولی تنهایی
میترسیدم چون بسته نبود ..

–خوش میگذره تنها تنها ؟

خودم رو به بهرام که پشت سرم بود چسبوندم :

–میای بریم پیش اون اسبه ؟ برای کیه ؟

آروم خندید و دستم رو کشید .. اسب آرومی به

نظر میومد و حس بدی نسبت بهش نداشتم ...

دستم رو روی یال اسب

کشید ...

–شناختیش غزاله؟؟

خودم دستم رو روی یالش کشیدم ..

–باید بشناسم؟؟

–گوشیمو تو اتاق جا گذاشتم میرم بیارمش تا

اون موقع وقت داری که فکر کنی بینی کیه

نمیترسی که؟

تو این خونه ... ترس معنی نداشت وقتی همه

قسمتی از جونم بودن ...

–نه برو زود بیا منم فکر کنم ..

بهرام رفت و من روی سبزه ها نشستم به اسب

سفید آروم خیره شدم ... این اسب حس خوبی

داشت ، چشمام رو بستم

و تمام کودکیه رو برای یافتن هویتش زیر و رو
کردم ...

توپ رو ته باغ پرت کردم و به سمت دایی
دویدم :

–دایی جون به دنیا اومد ؟

دایی بغلم کرد و صورتم رو بوسید :

–بله که به دنیا اومد الانم میارنش تو باغ خودمون
خریدمش .

دایی رو بوسیدم :

–پس مامانش چی ؟

–مامانش رفت پیش خدا .

اخم کردم :

—مُرد؟

دایی سرش رو تکون داد ، دلم برای اون اسبی
که به دنیا اومده و مادرش مرده سوخت .. با
دیدن اسبی که به سختی
راه میرفت از بغل دایی پایین پریدم و به سمت
اسب دویدم ... اسب سفیدی که یال و دم
طلایی داشت البته هنوز خیلی
کم بود ... به صورتش دست کشیدم و بغض
کردم ...

—خوشگله نه؟

—اوهوم .

—چرا ناراحتی؟

اشک هام روی گونم ریخت ... بهرام آروم به
بازوم زد :

– باز که تو گریه میکنی چته ؟

– مامانش مرده ، تنهاست .

به سر اسب دست کشید :

– خوب وقتی اینجایی با هم باهاش بازی میکنیم
بری هم من و شهرام هستیم نمیداریم تنها باشه
خوبه ؟

به پشت دست اشکام رو پاک کردم :

– باشه .

صدای شهرام اومد :

– غزاله مواظب باش اسبه نخوردت .

به حرص بهش نگاه کردم :

- باز میخوای منو اذیت کنی؟؟

دایی :

- دختر منو اذیت نکنین اسم اسب رو میخواین

چی بذارین؟

به بهرام و شهرام نگاه کردم :

- برفی ...

دستی دور کمرم حلقه شد :

- تو فکرو خیالت منم هستم؟؟

لبخند زدم :

- آره .. این همون برفیه؟

با خنده سرش رو تکون داد ..

- کجا بود این مدت ؟

- پیش یکی از دوستای بابا به خاطر تو برش
گردوندیم .

با ذوق دستم رو دور گردنش انداختم :

- یادم میدی سوار شم؟؟

پیشونیم رو بوسید :

- آره عزیزم .

از عزیزم گفتنش باز هم ذوق کردم و چرا هیچ

وقت بهم نگفته دوستم داره؟؟؟

با کمکش روی اسب نشستم :

- آهای برفی منو یادته ؟

سرش رو تند تکون داد .. خندیدم .. بهرام
افسارش رو گرفت و کشید مهم نبود منو کجا
میبره مهم اینه که تنهام نمیذاره
و هست ...

به راه رفتنش نگاه کردم و دستش که تو جیب
داشت ... دلم سیاهی چشماش رو میخواست و
چرا تا حالا چشماش رو

بوسه نزدم؟؟ برفی اروم بود و آرامشش رو
دوست داشتم .. اسبی که تنها بود ..

جلوی گندم زار اسب رو نگه داشت ... واقعا
شمال رو دوست داشتم از بس زیبایی داره ...
اسب رو به درختی بست
و کمکم کرد پیاده شم ...

- اینجا رو خیلی دوست دارم از بچگیم میومدم
تنهایی اینجا ، برای یکی از دوستای باباست
قشنگه نه ؟

- آره .

شیطون نگاهش کردم :

- تنهایی میومدی اینجا چیکار کنی ؟

بلند خندید :

- آخه وسط گندم زار میشه کاری کرد ؟

سرم رو پایین انداختم ولی جوابش رو دادم :

- کسی اگه بخواد کاری بکنه گندم زارم براش

خوبه .

- معلومه هیچ فرصتی رو از دست نمیدادیا .

چشمام درشت شد با حرص نگاهش کردم و

مشتی به بازوش زدم :

-بی جنبه ..

خودش رو عقب کشید :

-دست به من بزنی جیغ میزنما ...

از حالتش خندم گرفت .. دستم رو کشید و روی

زمین نشست و منم نشوند ...

-بچه هامون چشماشون به تو بره .

دیگه چشمام از این بیشتر باز نمیشد :

-بچه هامووووون ؟؟؟؟ چند تا ؟؟؟؟

چشماش رو ریز کرد :

-سه تا چطوره ؟

با تعجب نگاهش کردم ..

– چهار تا؟؟؟ پنج تا؟؟؟ شیش؟ هفت؟

دستم رو روی دهنش گذاشتم :

– میخوای من بمیرم؟ چه خبر؟؟

کف دستم رو بوسه زد ، هول شدم تند دستم رو

پشتم قایم کردم ... بلند خندید ...

– شوخی کردم شما خودت به اندازه ی کافی بچه

هستی .

چپ چپ نگاهش کردم که خندش بلند تر شد

...

– چشماشون به تو بره نه من ..

صورتش رو نزدیک کرد :

نه چشمای تو خوش رنگ تره ..
کاش میدونست من سیاه چاله هاش رو چقدر
دوست دارم ...
ولی من چشمای تو رو بیشتر دوست دارم ..
متعجب نگاهم کرد ... دستم رو پشت گردنش
بردم و سرش رو نزدیک تر کردم .. نفس گرفتم
و لبم رو روی چشمش
گذاشتم ... تمام زندگی من خلاصه میشد تو
همین سیاه چاله ها ... سیاه چاله هایی که
شیطون میشدن ... جدی میشدن ..
عصبی میشدن و کاش هیچ وقت مهربون نشن
... پاداش کودوم کارمی بهرام ??

لب هام رو برداشتم و روی اونیکی چشمش
گذاشتم ... هیچ واکنشی نداشت ... من بوسیدن
چشمش رو میخواستم ...

قطره اشکی که از چشمم چکید دست خودم نبود
... من از عشق زیادم اشک میریختم و از مرد
بودن شوهرم که

با دنیا عوضش نمیکردم ... لبم رو از چشمش
برداشتم و طاقت نگاه کردن نداشتم ... سرم رو
به سینه اش تکیه دادم و

کاش یه چیزی بگه ... حتی دستاش رو تکون
نمیداد ... حق داشت .. شوهر من تا به حال این
حال منو ندیده بود ...

اشک هام قابل کنترل نبود ... من این مرد رو
اذیت کرده بودم ، حقش از زن داشتن و زندگی
بیشتر بود ...

درد کشیدنش رو با هر بار دیدن داروهام و اون
سه تا میفهمیدم و چه مردانه چیزی به روم
نمیاورد ...

دستاش دور شونه هام حلقه شد :

-گریه برای چیه ؟ من تب کنم کارم به تشنج
بکشه بیفتم بمیرم خوبه ؟

چرا چرت میگفت ؟؟؟ سرم رو بلند نکردم :

-تو غلط میکنی منو تنها بذاری .

صدای خندش رو شنیدم و اگر بغض گلوم رو
نمیفهمیدم زن نبودم برایش ... سرو رو جدا کرد و
نمیتونستم نگاهش کنم.

اشک هام رو پاک کرد :

—آه غزاله همه ی چشممو تفی کردی .

ریز خندیدم :

—خیلی بدی من این همه ابراز احساسات کردم .

چشمک شیطونی زد :

—ما تفاتونم قبول داریم .

صدای جیغ معترض من با خنده ی اون قاطی شد

...

بهرام :

روی چشمم دست کشیدم ... خدا میدونه اون
لحظه چقدر خودمو کنترل کردم که اذیتش نکنم
... که بیش از حد

نزدیکش نشم ... به غزاله که روی تخت خوابیده
بود خیره شدم ، خدایا از کی عاشق شدم؟؟
خودمم نفهمیدم ...

گونش رو بوسیدم ، طولانی شاید میخواستم
جبران بوسه ای که تو گندم زار نزدم باشه ... پتو
رو روش کشیدم و

بیرون رفتم ... این شهرام دوباره غیبت زده و
برادر نیستیم اگه نفهمم چه مرگشه ...

—بهرامم بیا اینجا .

به سمت مامان که چایی میریخت رفتم :

–بقیه کجان ؟

–رفتن خونه ی خالت یه سر .

پشت میز نشستیم :

–شما چرا نرفتی ؟

سینی چایی رو روی میز گذاشت و روی صندلی

نزدیکم نشست :

–دیروز رفتم یه ذره هم کار داشتم ..

با انگشتم روی میز اشکالی که خودمم نمیفمیدم

چیه کشیدم ..

–خوب مادر تعریف کن بینم چه خبر ؟ تهران

خوش میگذره ؟

پسرش نبودم اگه نمیفهمیدم نگرانش از چیه ..

- همه چیز عالی کلی هم مریض دارم .

خندید و دستم رو گرفت به دستاش که حالا

چندتا خط روش افتاده بود نگاه کردم .. طبق

عادت با انگشتم بازی کرد ..

- با غزاله که مشکلی نداری ؟ البته میدونی که

اصلا در خوب بودن غزاله شک ندارم و فوضول

هم نیستم .

گونش رو بوسیدم :

- میدونم مامان ، هیچ مشکلی نیست همه چیز

خوبه ، خیلی هم زن خوبیه دست پختشم خوردم

عالی ..

خندید :

- شماها فقط به شکمتون فکر کنین .
- خندیدم و چقدر دلتنگش بودم ...
- حالش بهتره ؟
- آره خداروشکر خیلی بهتره .
- باهات کنار اومده یعنی چیزه ...
- مامان من هیچ مشکلی ندارم ، ما هم مثل بقیه
- ایم انقدر نگران نباش ..
- کجاست ؟
- خوابیده .
- گشت و گذار خوش گذشت ؟
- با اون بوسه ها مگه میشد بد باشه ؟؟
- فوق العاده بود .

آروم خندید :

- معلومه خیلی بهت خوش گذشته ..

لپش رو آروم کشیدم :

- شیطون نشو مامان خانوم عروس به این گلی

گیرت اومده قدرشو بدون .

- بر منکرش لعنت..

صدای زنگ تلفن اومد :

- لابد خالته .

به سمت تلفن رفت ، چایی رو مزه کردم هنوز

داغ بود .. غزاله با چشمای نیمه باز از اتاق بیرون

اومد .. بی حرف

به جای مامان نشست و سرش رو به شونم تکیه داد .. به صورتش دست کشیدم :

- خوابت میاد برو بخواب چرا پا شدی ؟

نچی کرد و چشماش رو بست .. دستم رو دور شونش انداختم تا راحت تر باشه ... به چاییم اشاره کرد :

- اون مال تو ؟

سرم رو تکون دادم :

- اوهوم .

خواست از جاش بلند شه که گرفتمش :

- کجا ؟

- منم چایی میخوام .

به چشماش که به زور باز میشد نگاه کردم
همیشه بعد از بلند شدن تا چند دقیقه هنگ بود
سرش رو به شونم تکیه دادم
و لیوان چاییم رو دادم دستش :
- بیا بخور .

- میریزم برای خودم .

اخم کردم :

- یه ذره ازش خوردم بدت میاد عوضش کنم .
نگاهش روی اخم هام موند و لعنت به ... گونم رو
بوسید :

- من کی گفتم بدم میاد آخه ؟ من گفتم میرم
برای خودم میریزم اصلا حالا که اینطور شد تا
تهشم میخورم .

قند رو تو دهنش گذاشت .. لبخندم رو خوردم و
به گونش دست کشیدم ... من هیچ چیز
نمیخواستم غیر از بودنش ..

همین که باشه کافیه ...

—غزاله مامان خوابت میومد میخوابیدی .

صدای مامان بود و گونه هاش سرخ شده ی
غزاله ... از بغلم بیرون اومد و سرش رو پایین
انداخت ... مامان با

رضایت نگاهم کرد و بهش لبخند زدم ...

—بچه ها فردا بریم دریا ؟

غزاله انگار خجالت و این حرفا یادش رفت از
جاش پرید :

—آره آره بهرام فردا بریم ساحل خوااااهش ..

دستش رو گرفتم و نشوندمش :

–باشه عزیزم فردا میبرمت .

نگاهش خاص بود و اگه مامان نبود ...

عاطفه :

زده بود به سرم ... غزاله نبود و دل تنگش بودم

... زنگ در رو زدم ، صدای طناز اومد :

–آشغال نداریم میتونی بری .

خندیدم :

–شما خودت هستی کافیه در رو باز کن .

صدای کثافت گفتنش رو شنیدم .. در رو بستم

ماشالا به این خونه همه پیش رو هوا بود ...

طناز از اتاق بیرون پرید :

–همینم از سرت زیاده ولی خوب ببخشید که به
هم ریختست .

روی مبل نشستیم:

–توهمیشه همینی سعیده چرا دیر کرده ؟
–چه میدونم میاد دیگه .

همه ی لباس ها و کتاب ها رو تو اتاقش انداخت
و در رو بست اینجوری پذیرایی خلوت تر بود ..
به آشپزخونه رفت..

–بیا بشین دو دقیقه اومدیم خودتو ببینیم همش
تو آشپزخونه بودی .
صدای زنگ در اومد ..

خندون گفت :

–حالا پاشو درو باز کن اون نفله هم بیاد بعد .

در رو برای سعیده باز کردم و دوباره نشستم ...

سعیده :

–همه مفت خورا .

طناز با سینی شیر کاکائو اومد :

–مگه اینکه غزاله نباشه شماها یه سر به من

بزنین .

–بابا ما رعایت خودتو میکنیم که درست داری .

–دیگه گُه بهونه ای نخور ..

سعیده دستش رو دور گردن طناز انداخت :

- گه بهونه ای چیه دیگه ؟ اگه تو مایه های
خودت باشه بد نیست .

خنیدم بهشون و شیر کاکائوم رو خوردم ... طناز
چهار زانو نشست :

- اینو بهتون نگفتم .. چند وقت پیش رفته بودم
خونه ی ناهید خاله امیرعلی یهو با همون زیر
پوشه که بهرام برای

تولدش خرید اومد بیرون .
سعیده :

- کاش منم بودم کلی میخندیدم .
- بهش میومد ؟
طناز:

– یعنی من تو این خونه بمیرم هیچ کس از جاش
تکون نمیخوره .

سعیده :

– خوب فکر نمیگردیم خیلی جدی باشه .
– بترک .

سعیده :

– حالا آخر دیدی بهش میومد یا نه ؟
طناز :

– نه بابا هی داد زد .
پق زدم زیر خنده :

– ریدی طناز بیچاره گر خیده .
طناز :

-بچه ها یه خبر ..

-چی ؟

-رامین فک کنم عاشقم شده ..

از جام پریدم :

-چییبی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

طناز :

-این همه اونا با دل دخترا بازی کردن حالا نوبت

ماست یه کاری کردم فک کنم عاشقم شده ..

نه ... نه ... بازوی طناز رو گرفتم :

-تو ... تو که ... وای طناز باورش نکنی .

طناز گونم رو بوسید :

-دیوونه ای ؟ من میدونم اینا چه کثافتاییین .

-طناز اگه .. اگه چون عاشقت شده نبردت چی ؟

اون وقت همه چیز خراب میشه .

طناز اخم کرد :

-راست میگی باید برینم بهش باید منو بدزده.

سعیده :

-حواست به خودت باشه ها طناز .

طناز سرش رو تگون داد و کاش این نقشه زودتر

تموم شه دیگه خسته شدم ...

نزدیک خونه بودم که گوشیم زنگ خورد بهرام

بود :

-الو .

صدای غزاله اومد :

- سلام چطوری عاطی ؟
- سلام غزی جون بهی چطوره ؟
- خووووویم خوش میگذره ؟
- آره بابا کللییی نیستی دارم نفس میکشم .
- ای بیشوعور سعیده خوبه ؟
- آری تو فکر خودت باش .
- باشه بیا بهرام کارت داره .
- باشه بای .
- کیفم رو روی اون شونم انداختم که صدای بهرام
اومد :
- سلام آبجی خانوم .
- سلام آقا برادر .

- زنگ زدیم جواب ندادی .
- آره با سعیده بیرون بودیم نفهمیدم .
- اوکی موظب خودت باش کاری داشتی بزنگ .
- باشه خوش بگذره خدافظ .
- بیچاره ها شیش بار زنگ زدن و نفهمیدم

غزاله :

مانتوی نخی خنک صورتیم رو پوشیدم با دامن
شلواری هم رنگش شالم رو روی سرم انداختم و
بیرون رفتم ...

به به تیرپ بهرام جونو داشته باش چه کرده ...
رکابی مشکی پوشیده بود با شلوار ورزشیش که
خنک بود ...

تیپت تو حلقمه ...

جولوتر از همه به سمت دریا دویدمو پاهام رو تو
آب بردم که از سرمای یهوییش لرزیدم ... دستم
کشیده شد ..

- برای چی خودسر میدویی اینجا مریض زیاده .
به اخم هاش نگاه کردم ، سرم رو کج کردم :
- دلم دریا میخواست .

موهام رو بیشتر زیر شال برد:

- بیا بشینیم یه ذره بعد با هم میایم تنهایی نمیای

دستش رو گرفتم :

-چشم ..

کنار دایی و بابا نشستم ..

شهرام :

-دختره لوسو بین نشسته بغل باباهاش .

سیبی برداشتم و گاز زدم :

-چشمت دراد پاشو برو زن بگیر دوتا بابا داشته

باشی .

چشمکی زد :

-باشه .

دهنم باز موند ... " باشه " ??? همیشه کلی فوشم
میاد اینجوری بهش میگفتم ... بسم الله .. به
بهرام که با لبخند به
شهرام نگاه میکرد نگاه کردم و یه ریگی تو
کفش این شهرام بود ...
مامان اینا با هم حرف میزدن ملتمس به بهرام
نگاه کردم که بریم لب دریا حوصلم سر رفته بود
... از جاش بلند شد و
دستم رو کشید .. دنبالش راه افتادم و پاهام رو
توآب بردم ..
-بهرام بریم تو دریا کسی نیست .
-بیخود .

انقدر محکم این حرفو زد که سرم رو پایین
انداختم ولی دوباره گفتم :

-بهرام خواهش .

کمرم رو محکم گرفت :

-گفتم نه .

پام رو روی زمین کوبوندم من واقعا دلم دریا
میخواست ...

-بهرام تو رو خدا یه ذره .

صورتش رو نزدیک تر آورد :

-غزالم حالت بد میشه عاطفه ۲۰ بار سفارش
کرده خانوم .

– بهرامم عاطفه گفت یه ذره عیبی نداره نباید
زیاد بمونم یه ذره بریم جلو و بیایم عقده ای
میشما .

– نه .

به دریا نگاه کردم و متوجه دور شدن بهرام شم
.. پاهام رو تو آب گذاشتم که دستم کشیده شد ..
شهرام :

– من تو رو خیس نکنم برادر شوهر نیستم که .
تا وسط آب رفتیم که دستم رو از دستش بیرون
کشیدم .. آب به صورتم پاشیده شد ، آب ها رو
روی سرش ریختم :

– منو خیس میکنی ؟ مرض داری ؟
خندید :

-آره نمیدونستی ؟

-شهرام بیارش بیرون سریع .

صدای محکم بهرام دستامونو خشک کرد .

شهرام:

-باشه بابا میارمش .

رفتم سمت ساحل و ترسیدم از نگاه های بهرام

..

-کی به تو اجازه داد غزاله رو ببری تو دریا ؟

خیلی آبش تمیزه ؟

شهرام متعجب نگاهش کرد :

-خوب حالا مگه چی شده ؟

-هیچی فقط دیگه نبرش تو دریا باشه ؟

شهرام سرش رو پایین انداخت و بهرام هیچ وقت با شهرام دعوا نمی‌کرد این دو تا برادر زیادی با هم خوب بودن ...

خواستم حرفی بزنم که با چشم غرش هیچی نگفتم ژاکتی که بهم داد و پوشیدم و پیش مامان اینا نشستم ... چای داغی

که مامان برامون ریخت عالی بود ..

باد که به صورتم خورد تنم رو لرز گرفت هوا سرد نبود و سردم بود ... کنار بهرام نشستم :

—میشه ما زودتر بریم خونه ؟ من سردمه ..

عصبی نگاهم کرد و بلند شد :

—مامان غزاله سردشه ما میریم خونه .

زندایی :

–باشه مامان کار داشتی زنگ بزن.

بی حرف تو ماشین نشستم بخاری رو روشن کرد
و دریچه رو سمت من گرفت تمام حرکاتش
عصبی بود ..

سرم رو پایین انداختم که صدای پر از حرصش
اومد :

–من هی میگم نرو تو دریا تو هی با اون چشما
خرم کن بین سردت شده ... دردم داری ؟
–نه ... زیاد نه ...

درد دلم کم بود و میدونستم میتونه شدید تر هم
بشه ، خدایا من چرا انقدر در برابر دریا نا توانم
؟؟

— برو حموم تنت شنی با آب داغم خودتو میسوری
زودم میای بیرون سردت میشه .

لبخند زدم به عصبی بودنش .. محبت هاش هم
با زوره ... آب داغ رو باز کردم و رفتم زیرش
حس بدی بود شنایی

که به تنم چسبیده بود ... صداش اومد :
— تا دو دقیقه دیگه بیرونی غزاله .

حوله رو دورم پیچیدم و چرا داد زدناش رو
دوست داشتیم؟؟ از حموم بیرون رفتم و لرزیدم
.. لرز بدنم رو دید و

بلند شد و فقط خدا کنه نخواد جلوی خودش
لباس بپوشم ، سرم رو انداختم پایین تا نبینه که
...

– فقط پنج دقیقه وقت داری لباس بپوشی و
موهات رو خشک کنی .

در اتاق رو محکم بست و میدونستم از حال من
ترسیده ... تیشرت و شلوارم رو پوشیدم و با
سشوار موهام رو خشک

کردم تو دلم خداروشکر کردم که حداقل سر
شهرام داد نزد ... اومد تو اتاق و اخم هاش ..

سوئیشرت رو به زور تنم کرد و روی تخت
نشوندم .. قرص ها رو با لیوان آب به دستم داد :
– بخور .

قرص ها رو خوردم و نباید رو حرفش حرف
میزدم و میرفتم دریا ... خاک تو سرت غزاله الان
حالت بد میشه بعد

فوشش رو به خودت میدی ... پتو رو دورم پیچید
و واقعا دیگه سردم نبود ...

—سردم نیست خوبم ..

—دفعه ی آخرته که خودسر بازی در میاری .

دستاش داغ بود و نمیخواستتم حرص بخوره ..

—بخشید حالا چیزی نشده که .

از صدای دادش چشمام رو بستم :

—چیزی نشده ؟ حتما باید به خون ریزی بیفتی

عفونتت زیاد شه بری بیمارستان تا چیزی بشه ؟

لرز کردی دلت درد

گرفته .. فکر کردی یه ذره بهتر شدی همه چی

تموم شد آره ؟

دکمه ی پیراهنش رو باز کرد :

–دیگه اجازه نداری بدون من حتی تو باغ بری .
از اتاق بیرون رفت و در رو کوبید ... چشمام رو
بستم و صدای دادش رو بیشتر دوست داشتم تا
مهربونی اون ...

بغضم رو خوردم ، گوشی رو برداشتم و شماره ی
عاطفه رو گرفتم ...

–سلام وزغ خانوم .

–سلام .

ناراحتی توی صدام رو عمرا اگر عاطفه نمیفهمید
...

–چیزی شده ؟ خوبی ؟ بهرام کجاست ؟ گوشی

رو ..

حرف رو قطع کردم :

-خوبم .

-خوب نیستی راستشو بگو چی شده یا میگی یا

زنگ میزنم بهرام .

-عاطی ..

دلیم براش تنگ شده بود .. کاش بود ... دلیم

تهران رو خواست .. خونمون ..

-جون عاطی باز تو چه مرگته ؟

حرفی نزدم ..

-میگی یا نه ؟

با دادی که زد به خودم اومدم :

-من .. من رفتم تو دریا .

صداش رو دوست داشتم حتی اگر داد میزد :
- تو چه غلطی کردی ؟ من این همه اینجا خودم
جر دادم گفتم نرو تو دریا باز رفتی ؟ خاک تو سر
من کنن باز چت
شده لابد رفتی بیمارس ...
- وای عاطی نه به خدا حالم خوبه ..
- بترکی من راحت شم چته ؟
- عاطی من ... به بهرام گفتم فقط یه کوچولو
بعدش گفت نه بعد شهرام دستم رو کشید رفتیم
تو دریا بعدش بهرام
عصبی شد منم لرز کردم دلم درد گرفت ولی
کم بود الانم عصبی شده نمیداره جایی برم ..
- حالا چرا مثل بچه ها تعریف میکنی ؟

دلہ بچگی میخواست شاید پنج سالگی ... روی
تخت دراز کشیدم :

—خودم ... زندگیم ... بہرام ... مامان اینا ... تو ...
ہمہ ... شدیم پا سوز غلطی کہ من کردم . کاش
اون وقت کہ سرت

داد زدم میزدی تو دهنم کاش نمیداشتی برم
کاش ...

ممنون بودم ازش کہ حرفی نمیزد تا بگم ...
—فکر کرده من نمیفہمم ... فکر کرده اگہ بخندہ
اگہ بہ روم نیارہ من نمیفہمم کہ .. وقتی سردم
میشہ وقتی دلہ درد
میگیرہ وقتی ..

قطرہ اشکی کہ تو گوشم میرفت پاک کردم :

–میدونم همش قیافه ی اون سه تا میاد جلوی
چشمش ... میدونم که انقدر حرص میخوره انقدر
عصبی میشه که بدنش

به هم میریزه .. بدنش داغ میشه و من .. من
براش زن نیستم من نمیتونم طبیعی باشم ، من
فقط چند دقیقه توی دریا
بودم و ... چی کار کنم ؟

به پهلو دراز کشیدم و منتظر شدم .. صدایی از
عاطفه نمیومد ...

–مگه بهرام نگفت نرو تو دریا ؟ مگه من نگفتم ؟
صداش اروم بود و عصبی بودنش رو میفهمیدم ..
–خوب فقط یه ذره ...

- حالا هر چی .. میخوای بهرام آخر دق کنه از

دستت ؟ حاضر جوابی نکن رو اعصابشم نرو

خودت حلش کن تا تو

باشی حرف گوش کنی ..

- من خیلی بدم ؟

- اگه بد بودی یکی مثل بهرام گیرت نمیومد پس

حرف الکی نزن حواست به خودت باشه دیگه گند

نزنی غزاله ..

- باشه عاطی من میخوام پیام تهران ..

- تازه چهار روزه اونجایی .

- خوب آخه الان ..

- خودت میدونی .

میدونستم از دستم حسابی عصبیه حق داشت ...

-خدافظ .

-خدافظ .

اشکم رو پاک کردم .. پتو رو کنار زدم به اندازه
ی کافی گرم بود .. موهام رو بستم باید یه کاری
میکردم اون به

اندازه ی کافی اذیت میشد ... سوئیشرت رو در
نیاوردم چون اگه میدید دوباره داد میزد ..
خواستم از اتاق برم

بیرون که خودش اومد ... نگاهم نکرد و کاش
نگاهم میکرد ... صورتش سرخ بود ...

-بهرام .

-بله ؟

بله؟؟ این یعنی عصبانیه ...

-بهرام یه دقه بیا ..

سمت کیفش رفت و نیومد .. خدا پدر مادر عاطفه
رو بیامرزه با راه کار هاش .. دستم رو روی سرم
گذاشتم :

-حالم خوب نیست ..

کنارم نشست و دستم رو از روی سرم برداشت
..

-چته ها ؟ پاشو بریم ..

دستم رو دور گردنش انداختم :

-من خوبم ..

اول با بهت و بعد با عصبانیت نگاهم کرد و من
داغ بودن تنش رو میفهمیدم ..

-این بازی ها چیه بچه شدی ؟

با اخم هاش مشکلی نداشتم .. با دادش مشکلی
نداشتم ... با سیاه چاله ها مشکلی نداشتم .. با
داغی بدنش مشکل داشتم..

با اعصابی که تحت فشار بود و حرصی که
میخورد مشکل داشتم ...

-بخشید باشه ؟

بی حرف و با اخم نگاهم کرد ...

-میدونم اشتباه کردم .. خوب وسوسه شدم دیگه
تو که میدونی چقدر دریا رو دوست دارم چیزیم
نشده .. الانم زنگ

زدم به عاطفه کلی دعوام کرد .. بدون اجازتم
جایی نمیرم فقط حرص نخور باشه؟؟
هیچ واکنشی نداشت ... دستم رو روی پیشونیش
گذاشتم داغ بود ..
-باز فکر کنم تب داری .. من الان حالم خوبه به
خدا ..

فقط با اخم نگاهم میکرد و غرق بودم تو سیاه
چاله ها ... چقدر اذیت شده بود امروز .. چقدر
یادش افتاده بود حماقت
منه احمق رو ... من این حالتش رو دوست
نداشتم و غم چشماش رو دوست نداشتم ... من
نمیفهمیدم که چقدر برایش

سخته حال منو بینه و صداش در نیاد ... دستام
رو بیشتر دور گردنش حلقه کردم ...
- بهرام اینجوری نباش .. جون غزاله .. اگه
اینجوری باشی گریه میکنم ..
دستش روی کمرم اومد ..
- اگه چیزیت میشد من چیکار میکردم ؟
غم صداش به قلبم خنجر زد ...
- لعنت به همشون ... کاش .. کاش هیچ وقت ...
از خجالت مردم ... از خجالت تکون نخوردم و
نگاهش نکردم .. از خجالت باید میمردم ...
بغضم رو نتونستم قورت
بدم ... این مرد چقدر باید تاوان خرابکاری من
رو میداد؟؟

- باز که داری گریه میکنی ..
صدای عصبیش دلم رو گرم کرد ... لبم رو گاز
گرفتم صدام نباید در میومد بهرام من عذاب
میکشید ... زیر گوشم رو
بوسید ... بوسه ی سریعش به گردنم رو فهمیدم
...
- بوسه گریه نکن .
دمای بدنش دل نگرانم میکرد ..
- بهرام تنت داغه حالت خوب نیست .
سرم رو روی شونش گذاشت :
- تو گریه نکن من حالم خوبه .. درد نداری ؟
دلم لرزید از نگرانیش ...

– نه درد ندارم .

جایی نزدیک لبم رو بوسید ... سرم رو تونستم
پایین گرفتم من نمیتونستم عادت کنم ... دستم

که میلرزید رو مشت

کردم .. کاش انقدر بی مقدمه نبود ...

– عاطفه چی گفت ؟

میخواست فضا رو عوض کنه ...

– دعوام کرد .

– به به به این میگن خواهر شوهر مگه نه ؟

خواهر شوهر ??? اخم کردم ..

– خواهر زن .

– خواهر شوهر .

–خواهر زن .

–میتونی اینجوری فکر کنی .

گوشش رو کشیدم :

–انقدر منو اذیت نکن .

خندید :

–هوی گوشمو کندی دوست دارم اذیت کنم ..

بهرام :

گوشی رو از روی تخت برداشتم و رفتم بیرون

غزاله داشت با مامان حرف میزد ..

–شهرام کجاست ؟

–فک کنم رفت باغ .

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت باغ من باید
باهاش حرف میزدم .. دیدمش که به درخت تکیه
داده بود و مثل همیشه

سرش تو گوشیش بود ، کنارش نشستم ...

–حالی از ما نمیپرسی ؟

گوشیش رو کنار گذاشت ...

–بخشید من نمیدونستم نباید غزاله رو ...

دستم رو روی لبش گذاشتم :

–حالا کی هست ؟

دستم رو پس زد :

–کی کیه ؟

زدم پشت کمرش :

- خودتییییی .. همون که خرت کرده ..
- سرش رو چرخوند :
- بیخیال بابا چه فایزه .
- حالا میخوای از من قایم کنی ؟ بنال بابا .
- دستش رو انداخت دور گردنم و من دلم برای
برادرم تنگ شده بود ..
- اسمش پریاست ، نمیدونم قسمت چیه ..
- خندم رو از صورت سرخش خوردم ...
- به مامان اینا نگفتی ؟
- نه روم نمیشه .
- اوه چه خجالتی شده واسه ما ؟
- نمیتونم بگم ..

- تو که نمیای تهران ؟

- نه بابا من به این جا عادت دارم کجا پیام .

برادر من میخواست زن بگیره ؟؟؟ فقط پنج

دقیقه ازش بزرگتر بودم ولی همیشه به من

وابسته بود...

- بهرام ؟

-ها؟

- تو به مامان اینا میگی ؟

بلند خندیدم از ته دل ...

- باشه میگم .

باز به خنده افتادم .. اخم کرد :

- چته ؟ خنده داره ؟

-آره بیچاره زنت .

-اتفاقا عین خودم پایست بیایم تهران باید
بندازمش به جون عاطفه خانوم اون وقت خونه
براتون نمیمونه .

بلندتر خندیدم :

-دوئل میشه .

با همه ی وجودم بغلش کردم ...

-توله داری زن میگیری ؟ خرس شدیا .

کنار گوشم خندید :

-توله تو زودتر زن گرفتی ..

-توله من از تو بزرگترم ..

زد تخت سینم :

–گمشو بابا ..

–مامان خانوم دو دقیقه اومدم باهات حرف بزنا
خاله رو ول کن .

مامان بعد از یه رب با توکل بر خدا با خاله
خدافظی کرد ..

–مادر من اومدم دوتا کلمه با خالت حرف بزنا
اگه گذاشتی .

شکلات رو از روی میز برداشتم :

–دوتا کلمه رو خوب اومدی ...

گوشیم زنگ خورد غزاله بود چی کار داره ؟

–جانم ؟

صدای خندونش اومد :

–میدونستم داری با زندایی حرف بزنی نیومدم ..
آقا اجازه ما میخوایم بریم دسشویی اجازه هست
؟

خندیدم :

–نه صبر کن پیام با هم بریم .

–بترک هالک .

قطع کرد ، گوشی رو روی میز گذاشتم از دست
این خانوما ..

–خوب چت بود ؟

–میخوام باهات حرف بزنم .

–چیزی شده ؟

– نه بابا خیره خیره .

زیر گاز رو کم کرد :

– خوب ؟

حوصله ی مقدمه چینی نداشتیم و ندارم ...

– آماده ی گرفتن عروس دوم هستی ؟

خشک شدنش رو فهمیدم .. آروم به طرفم

برگشت تو صورتش همه چیز معلوم بود ...

– شهرام؟؟

سرم رو تکون دادم ..

– کی ؟

– اسمش پریاست اینجور که میگه هم خودش

هم خانوادش خوبن .

می .. میخواد بره تهران ؟

دلہ گرفت از این حس مادرانش .. دوری از دوتا
بچه برایش سخت بود ...

نه مامانم همینجا میمونه تازه میخواد یه خونه
بگیره که دوتا قدم باهات فاصله داشته باشه ..

نفس راحتی کشید و کنارم نشست :

تو میشناسیشون ؟

نه ندیدمش ولی میدونم شهرام آدم بدی پیدا
نمیکنه .

حالا چرا به ما نمیگه ؟

خجالت .. حالا من به شما گفتم دیگه خودت
باهاش حرف بزن .

–باشه ..

تو فکر رفت و چه زود داشت وارد مرحله ی
جدیدی از زندگی‌ش میشد ...

عاطفه :

کتاب ها رو تو پاکت گذاشتم باید میبردم
کتابخونه دیگه واقعا جا نداشتم ... شال مشکیم
رو سر کردم ، پاکت رو
برداشتم و رفتم بیرون ... خوب اون سه تا رو که
برداشتم ، اون کتاب رو هم برداشتم ...
–برای چی موهات بیرونه ؟
از صدای دادش یه متر پریدم ... با اخم برگشتم
سمتش :

—چه مرگته ترسیدم ؟

—چرا موهات بیرونه ؟

به شالم دست زدم فقط چند تار بیرون بود ...
مثلا میخواست غیرتی بشه واسه من؟؟ ریده ...

راه خودم رو رفتم که دوباره صداش اومد :

—مگه با تو نیستم ؟

بر پدر هر چی گرگه ... از حرص نمیدونستم
چیکار کنم .. شالم رو تا نصفه ی سرم عقب

کشیدم و موهام رو ریختم

تو صورتم برگشتم سمتش :

—به تو ربطی نداره الکی واسه من تیریپ غیرتی
نیا ذات رو میشناسم ت * میه عین اون سه تا ..

از جلوی چشمش که رد شدم شالم رو جلو
کشیدم و موهام رو بردم زیرش مرتیکه الاغ ...
ولی خیلی لاتی حرف زدما
دیگه بیچاره کپ کرد ... کتاب ها رو تحویل دادم
که گوشیم زنگ زد همه ی سرها به سمتم چرخید
زود گوشی رو
از جیبم بیرون کشیدم و قطع کردم .. با سر
عذرخواهی کردم و بیرون رفتم ای مرده شورمم
ببرن که یادم رفت
بذارمش رو سایلنت .. دوباره زنگ خورد :
-بله ؟
سعیده :
-مرض چرا قطع کردی ؟

- تو کتابخونه بودم .

- این طنز حوصلش پکیده میای بریم خونش یه سر ؟

- باشششش .

- نیم ساعت دیگه اونجا .

- اوکی بای .

خوب باید تغییر مسیر داد شدید ... شماره ی
خونه رو گرفتم مثل همیشه اشغال ... گوشی
مامان رو گرفتم :

- بله ؟

- مامان من باسعیده میرم بیرون .

- کی میای ؟

–میام دو سه ساعت دیگه .

–باشه برو زود بیا .

–خدافظی .

برای تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم ...

–لش کن تو .

کلا شعور نداشت ، در رو بستم :

–نگو سعیده نیومده ..

طناز:

–رفته اتاق فکر .

روی دسته ی مبل نشستم و کیفم رو روی میز

انداختم :

–چه مرگت بود حالا ؟

لپم رو محکم بوسید :

- حوصله پکیده بود خو اون دوست پسر آنم که

نمیاد بریم بیرون فقط بلده زر بزنه .

- آدم نیست اشغال .

سعیده از دستشویی بیرون اومد :

- سلام عاطی چرا زودتر نیومدی با هم بریم

اتاق فکر .

خندیدم :

- ایشالا دفعه بعد .

طناز :

- خیلی بی تربیت شدین ..

شکلکی برایش در آوردم .. به اتاقش رفتم و مانتو
و کیفم رو رو تخت گذاشتم و بیرون اومدم ...
طناز :

–غزاله کی میاد ؟ بیاین یه بار با هم بریم بیرون
بابا اصلا منو یادش میاد ؟

حرف بود این زد الان ؟

–میشه یادش نیاد آخه ؟ فک کنم دو سه روز
دیگه بیاد بعدش بریم بیرون .

طناز :

–مگه اینکه به این بهونه امیرعلی رو از اون ستاد
خراب شده بکشیم بیرون دیوونه میشه آخرشم .
سرم رو تکون دادم ..

سعیده :

–فلش منو ندیدی عاطی ؟

–تو کیفمه برو بردار .

طناز :

–انگشترم رو پیش تو جا گذاشتم فک کنم .

–آره تو جیب مانتومه برو بردار .

صدای سعیده از اتاق اومد :

–شارژم رو ندیدی ؟

–فکر کنم اونم تو کیفمه بردار .

طناز :

–عاطی یکی از شورتام غیب شده ببین پات

نیست ؟

بی حواس گفتم :

-نمیدونم شاید ...

تازه فهمیدم چی گفت یکی از کتاباشو به سمتش

پرت کردم :

-آشغال ...

صدای گوشیش اومد ..

طناز :

-رامینه میذارم رو اسپیکر گوش کن .

سرم رو تکون دادم سعیده خیلی مو شکافانه به

گوشی نگاه میکرد از نگاهش خندم گرفت ولی

خودم رو کنترل کردم ..

طناز :

–سلام آقای .

صدای نحسش اومد :

–سلام خانومم چطوری شما ؟

–فداتشم تو خوبی ؟

–قربونت دلم برات تنگ شده .

–منم همین طور شده یه ریزه .

منو سعیده اوق زدیم ... طناز علامت داد

نخندونیمش

–بعدازظهر میای بینمت ؟

–آره کجا ؟

–بیا

–اوکی کاری نداری ؟

-اوه چه مارک .. شلوار گل گلایتم میپوشیدی
راضی بود .

بلند خندید و محکم بغلم کرد :

-عین فاطمی میمونی پدر سوخته .
خندم لبخند شد ...

نیم ساعت بود که منتظریه تاکسی بودیم به
خاطر خدا ما رو ببره بدبختی راه هم دور بود
نمیشد پیاده رفت ...

طناز پاش رو روی زمین کوبید :
-آه خسته شدم .

نگاهم به وانته افتاد که پشتش بار بود و ...

– حاجی من دارم میرم جعبه ها رو ببرم ...
منو طناز به هم نگاه کردم دقیقا میرفت خیابون ما
... نگاهی به پشت وانت انداختم انقدر جعبه رو
هم چیده بود که
از شیشه نمیتونست عقب رو بینه و فقط یه کم
خالی بود ...
طناز :
– آره؟؟؟
پسره سوار شد دیر میجنیدیم اینم از دستمون
میرفت ...
– آره .

به سمت وانت دویدیم و تو همون فضای کم که
خالی بود نشستیم .. پاهامون رو بیرون آویزون
کردیم چون جا نبود ..

طناز :

- یارو نبینه .

- نه بار زیاده فقط ما خیلی این لبه نشستیم میله
ی بغلت رو بگیر اگه سرعت بگیره افتادیم .

سرش رو تگون داد و میله رو گرفت ... ماشین
راه افتاد و همراهش صدای آهنگ ساسی مانکن
بود که میچید انقدر

زیادش کرده بود ما هم میشنیدیم ... طناز از
خنده داشت میفتاد پایین و من به زور خودمو نگه
داشته بودم ...

دیگه باید پیاده میشدیم دوباره راه افتاد و
خداروشکر این دفعه آروم تر ...

طناز :

-عاطی پلیس .. اگه ببینن به فنا میریم .

سریع رفتیم زیر پارچه ای که روی بارها انداخته
بود ... به جعبه ها نگاه کرد آدرس مقصد روی
کاغذ روش بود ..

-تا سر کوچمون میره ولی ما باید یه ذره زودتر
پیاده شیم .

-اوکی .

بیرون رو دید زدم پلیس نبود از زیر پارچه بیرون
اومدیم ... نزدیک کوچه سرعتش رو خیلی کم
کرد یک دو سه

پریدیم پایین ... نفسم رو با صدا بیرون دادم ...
خودمون رو تکوندیم ..

طناز :

-من خوبم ؟

-آره حله .

-شانسو داری همه با ماشین کلاس بالا خیلی

شیک میرن سر قرار من باید با وانت اونم

قایمکی با سرعت خرکی و

آهنگ احد بوق ساسی مانکن قاطی تخم مرغ ها

بیام سر قرار ..

از حرصی که تو صداش بود خندم گرفت :

-حالا تا دیر نشده بیا برو خدافظ .

–خدافظ .

خدا رحم کردا

غزاله :

موهام رو خشک کردم و خودم رو روی تخت
انداختم ... بعد از ۱۴ روز برگشتیم تهران ...
بهرام اومد تو اتاق..

–زندایی نگفت کی میرن واسه شهرام
خواستگاری ؟

لیوان چایی رو به دستم داد :

–حالا بذار حرف بزنی تا خواستگاری ..

–دلیم برای عاطفه شده سر مورچه .

خندید :

– فردا بینش ..

شماره ی عاطی رو گرفتم کی حوصله داره تا فردا ؟

– سلام وزغ بی خاصیت .

– سلام بیشعور من خونم پاشو بیا .

– بالاخره اومدی ؟

– اوهوم .

– یه هفتست از خونه بیرون نرفتم بیاین فردا

همه جمع شیم بریم یه وری .

– بذار به بهرام بگم با امیرعلی اوکی کنه بریم تو
هم به طنز و سعیده بگو .

– اووووکی .

– راستی دیروز زنگ زدیم جواب ندادی ؟

– آره با سعیده بیرون بودم .

– باش .

خدافضی کردم و قطع ... چاییم رو که سرد شده
بود خوردم و کنار بهرام نشستم و بازوش رو
گرفتم :

– زنگ بزن امیرعلی فردا با هم بریم یه وری .

– باز شماها برای خودتون برنامه ریختین ؟

– غر نزن دیگه میدونی از کیه ما نرفتیم با هم
بیرون دلم تنگ شده خو میدونی چند وقته طناز
رو ندیدم ؟

گونه ام رو کوتاه بوسید :

– من کی غر زدم چشم شما برنامه ی دربند رو
بگو راضی کردم امیرعلی با من خوبه ؟

از ذوقم موهایش رو به هم ریختم نمیخواستم
صاف باشه ...

– آخ جووون ..

– عاطفه گفت دیروز کجا بوده ؟

– با سعیده بوده .

سرش رو تکون داد و عمرا اگه میتونستم تا فردا
بخوابم ...

با صدای زنگ به سمت در پریدم و قبل از این که
خودمو پرت کنم تو بغل اونی که پشت دره بهرام
دستمو کشید:

-امیرعلیه عاطی نیست .

سرم رو پایین انداختم خاک تو سرم ...

امیرعلی :

-سلام زوج جوان .

پشت سرش دوباره زنگ در خورد و تصمیم
گرفتم بریم دم در دیگه ... با دیدن طناز خودم
انداختم بغلش ..

طناز :

-بوق خانوم حالی از ما نمیپرسی ..

حق داشت محکم بوسش کردم و محکم تر
عاطفه رو بوسیدم ...

امیرعلی :

-من ماشین نیاوردم همه سر بهرام خراب
میشیم .

بهرام :

-چجوری بشینیم ؟

-خیلی سخت ..

امیرعلی جلو نشست و عاطفه و سعیده و من
عقب طناز هم رو پای عاطفه نشست ...

بهرام:

-کودکستان باز کردیم به خدا .

عاطفه :

-مشکلی داری ؟

-نه بابا افتخاره ..

تا خود دربند یا با آهنگ رقصیدیم یا تو سرو کله

ی همدیگه زدیم دیگه از خنده جون نداشتیم راه

برم ... بهرام ماشین

رو پارک کرد :

-بچه های گلم بریزین پایین .

پیاده شدیم و دنبالشون رفتیم از کوه بالا ..

امیرعلی :

-تو سرم پر از صداست شماها خیلی انرژی

دارین ..

طناز :

-امیرعلی غرغر نداریم .

امیرعلی :

-من غر زدم ؟ من ؟ غر؟ چی ؟

روی تخت بزرگی نشستیم که همه جا شیم ...

عاطفه :

بهرام دستش رو دور گردن امیرعلی انداخت :

-خوب داداش شنیدم که زیرپوشه که برات

خریدم بهت میااد .

نگاه اخموی امیرعلی رو به طنز فهمیدم و

خندیدم بهرام ادامه داد :

-اونیکی چی اونم بهت میاد ؟

امیرعلی زد پس گردن بهرام :

-خفه جلو خانوما .

دیگه نمیتونستم جلوی خندم رو بگیرم ... حالا

چرا هیچ کودوم حرکتی نمیزنن ؟

-پاشید برید یه چی سفارش بدین بیاین بابا چرا

نشستین ؟

بهرام بلند شد بره سفارش بده روزها بلند بود و

عمرا اگه میشد شام خورد ...

امیرعلی به طنز نگاه کرد :

- تو نمیتونی یه حرف تو دهنِت نَگه داری ؟

طناز بازومو گرفت :

- عاَطی بین اذیتَم میکنه ..

در گوشش گفتم :

- خودتو چس نکن .

صدای خندش اومد ..

- حالا پیش خودمون عیبی نداره ولی به کس

دیگه نمیگه ..

طناز آروم گفت :

- روسری مشکی سفیدت خونمون جا مونده .

- آره نیاوردی ؟

- چرا ولی با رامین قرار داشتَم سرم کردم .

– عیبی نداره قابلتو نداره .

– صاحبش لازم داره .

و من به این فکر کردم که رامین منو با اون
رو سری دیده یا نه ...

امیرعلی دنبال بهرام رفت چون دیر کرده بود و
کلی هم سفارش کرد مواظب باشیم ..
سعیده :

– من بستنی میخوام .

شماره ی امیرعلی رو گرفتم :

– بله؟

– بستنی بگیرین .

- امر دیگه ؟

- شکلاتی باشه .

- دیگه ؟

- بود میزنم .

خندید :

- پرو .

قطع کردم ..

سعیده :

- چه سریبیع ..

- سلام خانومای محترم .

با صدای پسر به سمتش برگشتم ابروهای
برداشتی شده و موهایی که ... جمع شدن غزاله و
چسبیدنش به خودم رو

فهمیدم ... هیچ کودوم جوابش رو ندادیم ... پسر
به من نگاه کرد :

– شما سر دسته این ؟

به خودمون نگاه کردم وسط دخترا نشسته بودم
پوف ... باز هم جوابش رو ندادم ...

– خیلی خانومیا ...

دیگه نمیشد چیزی نگفت به ابروهاش اشاره
کردم :

– خانومی از خودتونه .

صدای خنده ی آروم طناز و غزاله ای که از
ترسش کم شده بود ... اخم های پسره تو هم
رفت که تمیزی ابروهایش
بیشتر نشون داده شد ...

–حقتون همون پسر است با ابروهای پاچه بز .
بی توجه به حرفی که زده بود گفتم :

–شما شرابی خیلی بهتون میاد ..

یه تای ابروش بالا پرید :

–ها ؟

–موهاتونو عرض میکنم البته رنگ های فانتزی
زیاده ..

لرزیدن شونه های سعیده از خنده رو دیدم و
تمام تلاشم رو کردم که نخندم ...

پسره سرش رو چرخوند که دیدم یه گوشش
گوشواره ی ریزی داره و اون یکی نه معلوم
نیست شیطان پرست بود

چی بود این ؟؟؟؟

-زبونت خیلی درازه ..

ترس غزاله رو نمیخواستتم ... به گوش پسر
اشاره کردم :

-یکیش گم شده .

-چی ؟

-گوشوارتون رو عرض میکنم خانومی ..

به گوشش دست کشید :

—مدلشه ..

—یکی هم وسط ابروهاتون بزنین اینم یه مدلیه ..

طناز از بازوم نیشگونی گرفت و سرش رو بیشتر

پایین انداخت ... پسره که دیگه کارد میزدی

خونش در نمیومد ...

—خیلی بی ادبی ..

پشتش رو کرد بره که نگاهم به پشت تیشرتش

افتاد که اندازه ی یه اشک خالی بود ما این مدل

رو روی لباس خانوما

دیده بودیم پشت تیشرت آقایون نه ... تیکه ای

که تو مخم بود رو اگه نمینداختم میمیردم :

– فکر میکنم داشتین اتوش میکردین سوخته
پشتش ..

سعیده نتونست خودش رو کنترل کنه روی تخت
پخش شد و پسره پر از حرص نگام کرد و رفت
... تا رفت زدم زیر

خنده دیگه نمیشد خود خوری کرد ... همه
تلاشمون برای پایین موندن صدای خندمون بود
...

بهرام :

– چتونه دوباره ؟ دو دقیقه نبودیم ..

امیرعلی روی تخت نشست :

– کی کرم کشت ؟

طناز :

–نوش جونتون .

طناز :

–وظیفتون بود .

بهرام :

–قلیون سفارش دادیم خانوما حق ندارن بکشن .

امیرعلی :

–آره راست میشه .

من ، غزاله ، سعیده ، طناز :

–بشینین بابا .

–خودش گفت ؟

غزاله شونه رو تو موهای فرو برد :

–بابا نمیبینی سعیده یه جوریه ؟ اومده به باباش گفته .

–ای آدم زرررنگ ، چرا به من چیزی نگفت ؟

–به منم نگفته اگه قرار باشه بیان خواستگاری خودش میگه دیگه .

موهانش رو سه قسمت کردم :

–میدونستم این میلاد نمیتونه تحمل کنه .

–مگه تو دیدیش ؟

پوف سوتی ... موهانش رو بافتم :

–چند باری تو مراسم های محرم مامان سعیده دیدم هر سال میاد .

–آهان ، فک کنم یه عقد افتادیم .

– تازه به بابای سعیده گفته برادرش موندن فک
نکنم تا چند ماه دیگه زودتر بتونه بیاد
خواستگاری شاید هم سال دیگه..

پایین موهایش رو با کش بستم برگشت به طرفم
و گونم رو بوسید :

– دستت طلا مامان کوچولو .

برس رو سر جاش گذاشتم :

– کوچولو رو خوب اومدی .

خندید :

– یه چیزی بگم ؟

کنارش نشستم و به موهای بافته شدش نگاه

کردم ...

– بگو .

– خیلی وقته که کنجکاوَم بینم بهرام تو اون کشو

چی میداره .

به کشویی که اشاره میکرد نگاه کردم :

– خوب وسایله دیگه .

سرش رو روی پام گذاشت :

– نه وسایل معمولی ، همیشه یواشکی در کشو رو

باز میکنه .

یواشکی ... داشت فوضولی من رو هم تحریک

میکرد ...

– خوب ازش پیرس .

از جاش بلند شد و جلوی کشو نشست :

– خودم میبینم فقط همین یه بار به خدا دارم

دیوونه میشم از فوضولی .

خندیدم :

– خوب ببین .

در کشو رو کشید و باز نشد :

– قفل داره و کلیدش ...

صندلی رو زیر پام گذاشتم و بالای کمد رو نگاه

کردم جایی که قدمون بهش نمیرسید .. کلید رو

به غزاله دادم و از

صندلی پایین پریدم .. قفل رو باز کرد و کشو رو
بیرون کشید همه چیز پرونده و کاغذ بود روی
تخت نشستم باید
خودش میدید نه من ...

غزاله :

نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم من باید
میفهمیدم توی اون کشو چیه .. کشو رو بیرون
کشیدم و دور شدن عاطفه رو
فهمیم پوشه ها رو بیرون آوردم ، شناسنامه ،
کارت ملی و یه سری چیزای شخصیش بود .. یه
پوشه که شماره و

اطلاعات بیمارهای ثابتش بود ... چشمم روی
پوشه ی کوچیک ته کشو موند ..
پوشه رو برداشتم و ... چند برگه رسید بانک بود ،
تو همه ی رسید ها یه سری مبلغ پول از حساب
بهرام به یه حساب
دیگه ریخته شده بود ...

تعداد رسیده ها به تعداد ماه هایی بود که با بهرام
عقد کرده بودم ... شماره حساب بهرام که
مشخص بود و شماره
حساب طرف مقابل ... شوک بزرگی بود و
نمیتونستم بفهمم یعنی چی ... هر ماه یه مبلغ
تقریبا معینی پول از

حساب بهرام به حساب بابا ریخته میشه ...
آخرین تاریخ برای دو روز پیش بود و ...
اصلا نمیفهمیدم چه خبر شده ... چرا بهرام باید
برای بابا پول بریزه ؟ اونم هر ماه ؟؟
با تگون خوردن شونم به خودم اومدم ...
عاطفه :

-چته غزاله چرا همچین شدی ؟
نگاهش کردم ... خود به خود اخم کردم و درک
نمیکردم چه خبره ... رسیدها رو به دستش دادم
و چرا ؟؟

نگاه عاطفه هیچ چیز رو نشون نمیداد انگار چیز
خاصی رو بهش ندادی ...

– عا .. عاطی چرا ؟ چرا بهرام به بابا پول میده من
نمیفهمم ...

ابروهای عاطفه در هم رفت و جدی تر از همیشه
نگاهم کرد :

– اون موقعی که بابات به بهرام گفت باید تا
عروسی پیشتون زندگی کنه قبول نکرد ، خودت
از غروری که داره با

خبری اون هیچ وقت حاضر نمیشد بیاد پیشتون
چون ... خودت که میدونی داماد سر خونه و این
حرفا.. حاضر نمیشد

که بیاد و همه ی خرجشو بابات بده ولی وقتی
دیدیم برای حال تو مجبوره قرار شد هر ماه یه
پولی رو به حساب

بابات بریزه اینجوری خرجشون جدا میشه هم
پیش تو مونده هم غرورش سر جاش میمونه ..
بغضی که داشت خفم میکرد شکست .. من کم
بودم براش .. نمیدونم چرا علاقه ای که بهش
داشتم یهو اونقدر زیاد

شد که اشکم رو در بیاره ... من از مرد بودن
مردم در عجب بودم ...

سرو رو به سینه ی عاطفه تکیه دادم :

-عاطفه من باید چیکار کنم ؟ چرا هیچ وقت به
این فکر نکرده بودم که به خاطر من ... وای
عاطی ..

بغض سنگین گلوم نداشت حرف بزنم صدای
عاطفه باز هم جدی بود ...

– همین که برایش باشی کافیه .. چیزی بهش نگو
اون نمیخواد تو بفهمی .. درضمن من جلوت رو
نگرفتم ولی کار

خوبی نیست هر وقت کنجکاو شدی بدون
اجازش بری سر وساییش ..

راست میگفت ... گاهی بچه میشدم ، من
چجوری علاقم رو بهش نشون میدادم وقتی مثل
بقیه ی زن ها نبودم ???
عاطفه گونم رو بوسید :

– گریه نکن غزاله الان بهرام میاد ناراحت میشه
ها .

تند اشکام رو پاک کردم ... دلم نمیخواست حتی
یه لحظه ناراحت باشه .. بهرام کاری کرده بود
که میتونستم تا آخر
عمرم جلوی بابام سرم رو بالا بگیرم از انتخابم و
زندگیم ...
عاطفه از همیشه زود تر رفت و مامانش رو بهونه
کرد و اگر نمیشناختمش غزاله نبودم ... فقط دو
دقیقه تنها بودم
تا اومدن بهرام ... دو دقیقه فکر کردم تا اومد ..
فکر به این که باید برای زندگیم هر کاری
میکردم ... جبران تمام
محبت هاش رو نمیتونستم ...

با باز شدن در بدون مکث خودم رو تو آغوشش
انداختم و کاش میتونستم ازش تشکر کنم ...
تکون خوردنش رو

فهمیدم به ثانیه نکشید که دستاش دورم اومد :
-چیه غزاله ؟ خیلی تنها موندی ؟ ترسیدی آره ؟
اذیتت کردن ؟

چی میگفتم ؟ چه کار میکردم براش که انقدر
نگرانم نباشه من علاقم رو نمیدونستم چجوری
باید بهش نشون بدم ...

سرم رو روی شونش گذاشتم :

-نه .. نترسیدم زیادم تنها نبودم اذیتم هم
نکردن فقط ...

سرم رو عقب کشید و به صورت تم نگاه کرد اخم
هاش رو دوست داشتم :

- فقط چی ؟ حرف بزن غزاله مُردم ..

بیشتر بهش چسبیدم :

-دیگه این حرفو نزن .. فقط .. فقط دلم برات
تنگ شده بود ..

هیچی نگفت ... نگفت منم همینطور ... بیشتر منو
تو بغلش نگه نداشت ... بی حرف به اتاق رفت تا
لباساشو عوض

کنه ... رفتارهاش عجیب بود و عاطفه گفته بود ،
از غرورش .. از ...

شربت رو تو لیوان ریختم و تو سینی گذاشتم
میدونستم گرمشه ... و چرا هیچ وقت بهم نگفته
دوستم داره ???

از اتاق بیرون اومد و رو به روی کولر نشست ..
شربت رو به دستش دادم و یه نفس سر کشید :
-اخیس دستت درد نکنه ..

کنارش نشستم :

-خواهش خسته نباشی .

چشماش رو بست :

-سلامت باشی .

بی حرف نگاهش کردم .. انتظارم چیزی بیشتر از
این بود و مهم نبود من هنوز هم درگیر غروری
بودم که سخت

حفظش میکرد ... سیاه چاله ها قافل گیرم کردن
:

-موهات رو کی بافته ؟

-عاطفه دو دقیقه زودتر رفت .

-چرا نموند ؟

-نمیدونم کار داشت .

سرش رو تکون داد و باز هم بی حرف ... و من

انتظار داشتم ... انتظار کمی بغل کردن و شاید

دل تنگیم درمان شه

مگه پزشک نبود ؟

حرکت منظم سینه اش یعنی خوابش برده و

میدونستم خوابش خیلی سنگینه و من خیلی نا

غافل عاشقش شده بودم ...

یه شونش فشار آوردم که روی مبل دراز کشید ..
پتوی نازکی رو روش کشیدم که جلوی کولر
سرما نخوره ...

پایین مبل نشستم و خیره نگاهش کردم ... من از
کی دوستش داشتم ؟ کاش هیچ وقت اون
حماقت رو نمیکردم و

شاید سهمش از زندگی با من بیشتر از این ها
بود ... صدای زنگ گوشیش منو به خودم آورد
سریع از روی

میز برداشتم و رفتم تو اتاق شهرام بود ...
-سلام برادر زلزله .

-سلام زن داداش چطوری ؟

لبخند زدم به لفظ زن داداشش خیلی کم
اینجوری صدام میکرد :

- ممنون شما خوبی ؟ ماما بابا ؟

- همه خوبن بهرام چرا خودش بر نداشت ؟

- خوابه از مطب اومده خستست.

- آهان راستش زنگ زده بودم یه چیزی بهش
بگم .

روی تخت بهرام نشستم :

- آهان خوب بیدار شد بهش میگم بهت زنگ بزنه
.

- آخه ...

- آخه چی ؟

–بیچاره زندایی ، بیدارشد بهش میگم بهت زنگ
بزنه ایشالا مبارکه .

–میخواستم بگم بیاین مامان گفت نمیتونین .

–آره تازه اومدیم اونجا دیگه ایشالا برای عقدت .

–فدات زن داداش مواظب خودت باش فعلا .

–خدافظ .

از فکر دوماه شدن شهرام خندیدم .. اون زلزله
میخواد زن بگیره اونم یکی بدتر از خودش ...

کتاب رو بستم و به چشمام دست کشیدم یک
ساعت میشد که بهرام خواب بود و خودم رو با
کتاب خوندن سر گرم

کردم از اتاق بیرون و از چیزی که دیدم لبخند
زدم مثل این که از خواب بیدار شده نشسته
خوابش برده بود ...

دستم رو تو موهایش بردم و سرش رو صاف به
پشتی مبل تکیه دادم پتو رو که روی زمین
انداخته بود تا کردم و
کنار گذاشتم ..

- کی بود به گوشیم زنگ زد ؟

چشم بسته حرف میزد کنارش نشستم :

- شهرام .

بازوش رو خاروند :

- چیکار داشت ؟

– بهش زنگ بزن بین چیکارت داشته .

سرم رو پایین انداختم ..

– ظهر چت بود شما ؟

چم بود ؟ ... من فقط دلتنگش بودم و ممنون

برای ...

– جواب نمیدی ؟

– هیچی ، گرسنت نیست ؟

– هست ولی اول جواب منو بده طبیعی نیست که

عاطفه زود رفته .

از جا بلند شدم که دستم کشیده شد ..

– اول جواب منو بده .

– هیچی بابا گیر دادیا .

دستش دور شوئم حلقه شد :

–ناراحتی از من ؟

به سیاه چاله ها نگاه کردم ... ناراحت؟؟ من
تشکر م رونمیدونستم چجوری بگم از چی حرف
میزد؟؟؟

–ازم دلخور نشو غزاله من .. من نمیخوام اذیت
شی حالت هنوز خوب نیست غزاله ..

سرم رو به سینش تکیه دادم :

–من ازت نمیترسم .

لب هاش بوسه شد روی موهام :

–منم نمیگم میترسی ولی نمیخواد اذیت شی

لرزیدن دستات رو میبینم .. غزاله ؟

جانم؟

بریم پیش مهرادی؟

نگران بود ... نگران روحی که درمانش خودش
بود و محبتی که پنهانی بود ...

هرچی تو بگی .

شهرام چیکار داشت؟

نگاهش کردم :

میخواه بره خواستگاری میخواد ازت اجازه بگیره

لبخند زد :

دقت کردی داری جاری میشی؟

جاری ... چه زود نسبت ها به من داده میشه ...
لبخند زدم و سرم رو تکون دادم ...
-گشمنه .

گونش رو محکم بوسیدم :
-الان میرم یه چیز خوشمزه میارم .

عاطفه :
-از طرف منم تبریک بگو به همه .
-باشه .
-مواظ ...

نداشت حرفم تموم شه :

– باشه به خدا یه متری دریا هم نمیرم قول میدم

.

پوفی کردم :

– امیدوارم .

پرید بالا :

– وای عا طی دارم جاری میشم .

شونش رو گرفتم که بشینه سر جاش :

– خدا خیر بده آقا شهرامو داشتی از راکدی

میمردی به امید خدا جاری میشی نترس ..

بهرام خندید ... غزاله :

– بترک با این تیکه هات .

بعد از نیم ساعت نصیحت رفتم خونه دیگه
نمیتونستم بهش تو این یه مورد اعتماد کنم
همیشه گند میزد ...

با دیدن کفش هایی که جلوی در بود فهمیدم
خاله ها اومدن ... خاله هایی که تو نبود بابا شده
بودن دلخوشی ... و کاش
بابا زودتر برگرده من دلم حرف زدن باهاش رو
میخواه ...

جیغ هایی که میزدم دست خودم نبود ... شونه
ی فاطمه رو تگون دادم ..

– پاشو مرگ عاطفه پاشو ، من چیکار کنم بدون
تو فاطمه ...

صورت خونیش حتی یک ثانیه هم از جلوی
چشمم دور نمیشد دونبال آمبولانس دوویدم و
نرسیدم ...

صدای بوق دستگاه ها که نشون میداد نبض نداره
.. نفس نداره .. دوویدن دکترها و تکون دادن
سرشون ... جیغی که

کشیدم تا شاید دلم آروم بگیره ...

در بزرگی باز میشه و سه تا تخت میاد بیرون ،
همه ی تنم چشم شده روی اون سه تخت .. رو
به روی تخت وسط

می ایستم و نگاه میکنم ... فاطمه قشنگ تر از
همیشه شده .. صورتی سفید تر از همیشه و
موهای مشکی تر ...

تخت سمت راست رو میبینم ... مادر بزرگی که
خنده هاش برای بار دیگه آرزوم بود ... با صورتی
معصوم تر از

همیشه ... به تخت سمت چپ نگاه میکنم ...
پدر بزرگی که شوخی ها و دوران کودکیم برای بار
دیگه آرزوم بود ...

نه میتونم گریه کنم و نه ...

به سه عشق زندگیم نگاه میکنم بوسه ای که
روی دست فاطمه میزنم چون میده بهم و با
یادآوری نبودش چون رو

میگیره ...

قدمی به عقب برمیدارم .. من این دنیا رو
نمیخواستم ... من باورم نمیشه نبودشون ... همه
ی غم تو هنجرم میاد
و جیغ میشه ...

از جیغی که کشیدم از خواب پریدم ... نفس هام
تند بود ، موهای پریشونم رو کنار زدم ... کم
دستم خیس بود و ...

این خواب چی بود که من دیدم ؟ خدایا داری
یادم میندازی مصیبت هام رو ؟ به ساعت نگاه
کردم ۵ ...

زانو هام رو بغل کردم ، دلم تنگ بود برای فاطمه
خیلی زود تنهامون گذاشت .. خیلی زود ...

با صدای زنگ گوشی کتاب ها رو سر جاش
گذاشتم .. طناز بود ..

-الو .

-عاطی پاشو بیا بیمارستان .

ایستادن قلبم رو فهمیدم ..

-بیمارستان ؟

-ناهید خاله حالش بد شده آوردنش بیمارستان
تا مامان اینا بیان منو امیرعلی دق کردیم پاشو بیا
.

-آدرس رو بفرست .

مانتو رو تنم کردم و شالم رو رو سرم انداختم
فقط تونستم پول و مایلیم رو بردارم و برم بیرون
..

- کجا؟

صدای مامان بود و اای حالا چیکار کنم؟؟

- حال مامان سعیده بد شده بردنش بیمارستان

تنهاست میرم پیشش .

- کی میای منم پیام؟

- نمیدونم زنگ میزنم خدافظ .

قبل از این که حرف دیگه ای بزنه بیرون رفتم ..

حالا با چی برم؟ دویدم سمت آژانس سر

خیابون .. چرا حالش

بد شده؟ خواب دیشبم تمام معادلاتم رو به هم

میریخت و من میترسیدم ...

تو حیاط بیمارستان دور خودم میچرخیدم .. ذهنم
دست خودم نبود .. روی نیمکت نشستم و نفس
... الان وقتش نبود..

وقت گیج بازی نبود وقت ترسیدن نبود وقت
گریه زاری هم نبود ... طناز .. امیرعلی ... ناهید
خاله .. آقا رضا ..

توقع فاطمه بودن داشتن از منه عاطفه ... شماره
ی طناز رو گرفتم ..

-کجا باید پیام من تو حیاطم .

آدرسی که داد برای بخش قلب بود ... قلب ناهید
خاله چی شده بود ؟ تو سالن دنبالشون گشتم و
آقا رضا رو پیدا کردم..

پریدم جلوش :

-سلام عمو .

دستش رو روی قلبش گذاشت .. لعنتی نباید یهو
میومدم جلوش ...

-سلام عزیزم تو اینجا چیکار میکنی ؟

-طناز بهم گفت ناهید خاله چی شده ؟

-نمیدونم به خدا حرفی به من نمیزنن تو میتونی
باهاشون حرف بزنی ؟

من ??? من ...

-امیرعلی و طناز کجان ؟

-اوناهاشن .

به پشت سرم نگاه کردم داشتن میومدن طرفم
از همین جا چشمای سرخ امیرعلی رو میدیدم و
صورت خیس شده ی
طناز ... حرفی نمیزدن .. دیگه دیوونم میکردن ...
-ای بابا یکی یه حرفی بزنه خوب .
امیرعلی :
-سکته ی قلبی .
آقا رضا روی صندلی نشست :
-یا امام حسین ..
سکته ؟ چرا؟؟ چرا باید ناهید خاله سکته کنه
نمیتونه بی دلیل باشه ...

لیوان آب رو به دست آقا رضا دادم و چشم غره
ای به حالت وا رفته ی امیرعلی ... باید هوای
باباش رو داشته باشه..

امیرعلی :

-من میرم با دکترش حرف بزنم .

اگه من میرم زشت بود ??? مهم نبود ...

-منم میام صبر کن .

به طنز گفتم حواسش به آقا رضا باشه و دنبال

امیرعلی راه افتادم .. روی صندلی رو به روی

دکتر نشستیم حرفی

نداشتم فقط میخواستم حقیقت رو بشنوم تا

راحت شم ...

امیرعلی :

– بدون ملاحظه توضیح بدین لطفا .

دکتر :

– بین آقا تهرانی مادر شما خوشبختانه خطر رو
رد کرده چند روزی باید اینجا تحت نظر باشه ،
داروهایی که تجویز

میشه باید سر وقت مصرف کنه هیجان و عصبی
شدن و شک هم برایش خوب نیست ...

امیرعلی حرفش رو قطع کرد :

– چرا سکت کرده ؟ مادر من مشکل قلبی نداشته .

– بله پدرتون هم گفتن .. احتمالا شک و یا فشار
عصبی زیاد بهش وارد شده وگرنه مادر شما سن
بالایی هم ندارن که

به خاطر اون سگته کرده باشن ..

شک؟؟ فشار عصبی؟؟ یعنی چی؟

امیرعلی :

–آخه چی شده ..

دکتر :

–دخترشون رو از دست دادن مثل اینکه ..

امیرعلی به صورتش دست کشید :

–بله .

–چند وقته ؟

–بیشتر از دو سال .

–ضربه ی محکمی بوده خدا صبرتون بده
حواستون بیشتر به مادرتون باشه خداروشکر
مشکل خاصی نیست فقط باید

چند روزی رو تحت نظر باشن ..

امیرعلی تشکر کرد و بلند شد سمت دکتر
برگشتم :

–میشه بینمش ؟

–بله ولی کوتاه بعدش هم زمان ملاقات .

–ممنون .

از اتاق بیرون اومدیم ... چرا؟؟

کنار آقا رضا منتظر نشستم تا اجازه بدن بینمش

..

-ممنون که اومدی بابا ..

از صدای غمگینش بغض کردم .. این پدر

دخترش رو میخواست و من ...

-وظیفم بود ناهید خاله مثل مادر خودم میمونه .

لبخند تلخ بود ..

-برو بینش شاید دلش اروم شه .. این چند روز

خیلی هوای فاطمه رو میکنه همش گریه میکنه

دخترم زود رفت ولی

تو رو گذاشته تا منو مادرش دق نکنیم .

دیدن گریه ی پدری که دلش شکسته دل
میخواست .. فاطمه اگه اینجا بودی چیکار

میکردی که من باید بکنم ؟

صدام رو صاف کردم :

—فاطمه ناراحت میشه شماها اینجوری میکنین ..

طناز کنارم نشست :

—تو واقعا با ما فامیل نیستی ؟

این شباهت سوالی بود که هیچ کس جوابش رو

نمیدونست ...

—هیچ کس جای فاطمه رو نمیگیره ..

آقا رضا از جاش بلند شد :

– حتی صداتون شبیه همه من کودوم رو باور کنم ؟

دور شد .. من موندم و حکمت خدا .. این پدر
ومادر منو میبینن و غصه میخورن .. باید باشم تا
دلنگ نشن و یا باید

برم تا باز هم دلنگ نشن ??? کودوم کار درسته
؟؟ با صدای پرستار دنبالش رفتم ..

– فقط زودتر چون پسرش هم میخواد ببینتش از
فردا زمان ملاقات بیاین .
– بله حتما .

چشماتش باز بود ... اگه یهو برم مثل شوهرش
میترسه ؟؟ صداتش زدم :
– ناهید خاله ..

چشماش روی چشمام موند .. بغضم رو خوردم
اگر میمردم هم نباید جلوی این مادر گریه کنم
نبااااید ...

دستش رو گرفتم :

-چرا مواظب خودت نیستی عزیز دلم ؟

دستش روی صورتش نشست و صدای آرومش :

-زود به زود بیا پیشم .. دلم برات تنگ میشه ...

پام رو محکم روی دلم گذاشتم :

-باشه .. شما زود خوب شو من تند تند میام

پیشت چرا اینجوری شده آخه ؟

صداش بغض داشت :

-اومده بود پیشم .. از بس التماسش کردم اومد
پیشم ، چرا دخترم زود رفت بچه ی من فقط ۱۶
سالش بود ...

به دستش بوسه زدم و صورتش که تو این
دوسال و چند ماه بیست سال شکسته تر شده
بود ...

-ناهید خاله فاطمه ناراحت میشه از دستت .. چرا
ناراحتش میکنی ؟
-بیا جلوتر .

صورتتم رو جلو تر بردم و بوسه ای که طولانی ...
طولانی روی چشمم زد ... روی گونم ... من از
دلتنگی میمردم

چه برسه به این مادر ... مرگم رو دیدم و گذاشتم
ببوسه .. دلم پاره پاره شد از دلتنگی خودم و
مادرش و گذاشتم

ببوسه ... دستش رو محکم گرفتم :

-امیرعلی میخواد ببینت من میرم ولی فردا میام
قول میدم .

-قول میدی ؟

سرم رو تگون دادم با چشمام ازش خدافظی
کردم و از اتاق بیرون اومدم ... امیرعلی رفت
پیش مادرش و آقا رضا...

باید کمتر جلوی چشمش باشم .. طناز با
گوشیش حرف میزد پله ها رو تند پایین رفتم دلم
هوای آزاد میخواست و شاید

جایی برای فریاد زدن ... چه کسی گفته خاک
سرده؟؟ هر چی از رفتنشون بیشتر میگذره
دلتنگی بیشتر میشه

دور تر از همه روی نیمکت حیاط نشستیم و به
آسمون که بعد از مدت ها ابری بود نگاه کردم ...
از بغض به سرفه

افتادم و گذاشتم اشک ها بریزن .. تمام خاطراتم
با فاطمه جلوی چشمم بود ...

هوای پاییز اومده ... به خونمون با رفتنت ...
من گریه میکنم شاید ... اشک های من گرفتنت
...

هوای بارون دلم ... انگاری نزدیک توام ...
تو بدترین شرایطم ... فکر رسیدن به توام ...

همیشه تو فکر توام ... همیشه تو خاطرمی ...
میون خاطرات من ... قشنگ ترین خاطرمی ...
تا بودی لحظه های بد ... میون لحظه هام نبود ...
پاییز تو رو ازم گرفت ... از من گرفت تو رو چه
زود ...

به شیشه بارون میزنه ... شبیه اشک های منه ...
هوای پاییز واسه من ... هوای تنها بودن ...
هوای بارونی ازش ... خاطره داریم هر دومون ...
به یادتم هر جا برم ... هر جا میری یادم بمون ...
همیشه تو فکر توام ... همیشه تو خاطرمی ...
میون خاطرات من ... قشنگ ترین خاطرمی ...

تابودی لحظه های بد ... میون لحظه هام نبود ...
پاییز تو رو ازم گرفت ... از من گرفت تو رو چه
زود ...

- تو اینجایی ؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم ؟
سر به زیر به صورتم دست کشیدم و صدام رو
صاف کردم :
- برای چی ؟
- بیا بریم برسونمت .
- زوده ..

کلافه کنارم روی نیمکت نشست :

–بابا میگه میمونه پرستارا میگن برین بابا راضی
نمیشه یه نفرهم به زود میدارن چاره ای نیست
وگرنه دلم اینجاست..

شاید باید سوالم رو برادرش میپرسیدم ...

–یه چیزی بگم ؟

سرش رو تکون داد و خستگیش رو میفهمیدم ...

–عمو رضا منو میبینه بغض میکنه ... طناز میخنده

ولی میبینم که یاد فاطمه میفته .. ناهید خاله میگه

زود به زود برم

پیشش ولی هر وقت منو میبینه ناراحت تر میشه

... خودت ... من دگرگون شدنتون رو میبینم و

نمیدونم باید چیکار کنم

باید پیام پیشتون یا نباید پیام ... مغزم قفل کرده
دیگه نمیخوام عمو رضا منو بیشتر از این ببینه ...
نمیخوام طناز دلش

بگیره نمیخواد شما ... میدونم چقدر فاطمه رو
دوست داشتی نمیخوام اذیت شی .. ناهید خاله
میگه برم پیشش و نمیدونم
چیکار کنم ...

سکوت ... نه حرفی میزد و نه ... شاید هیچ
کودوم از حرفام رو نشنیده ... از جام بلند شدم :
-من میرم فردا میام .
-کجا ؟ گفتم میبرمت .
-نه خودم ...

-باید طناز رو هم ببرم انقدر حرف نزن ..

باز هم سکوت ... ناراحتیش رو میفهمیدم و چه
خاکی تو سرم میریختم ??? روی صندلی عقب
نشستم و منتظر شدم

بیان ... من واقعا تو خلاء بودم .. جایی خالی از
هر چیز ...

بی حرف پیاده شدم .. بی حرف وارد خونه شدم
و بی حرف لباس هام رو عوض کردم ... خالی
بودن حتی حس هم
نداشت ...

-چته باز ؟ هر چند وقت یه بار باید مثل دیوونه ها
باشی ؟

مامان حق داشت ... چه میدونست از خالی بودن
ذهنم ... قلبم ... چشمم روی عکس بابا موند ... از
خالی بودن داشتم

بیرون میومدم و حالا حرف های پدر جاهای خالی
را پر میکرد و خاطرات فاطمه ... خنده های
مامانی و شوخی های

آقا جون ... به ساعت نگاه کردم ... این خالی
بودن تمام انرژی رو گرفته بود و میشد ساعتی
خوابید ...

– نه بابا چیزی نشده که .

غزاله :

– مطمئن ؟

- آره غزاله دیوونم کردی .
 - آخه شماها یه جوری هستین .
 - گمشو بابا توهم زدی جشن تموم شده ؟
 - تازه میخواد یک ساعت دیگه شروع شه .
 - برو با خیال راحت کرم تو بکش .
 - وای عاظمی دختره یکی بدتر از خودته البته به
 - پات که نمیرسه ولی بیاد تهران میترکونید با هم
- ..

خندیدم :

- یکی گرفته عین خودش .
- من برم کاری باری ؟
- نه مواظب باش خدافظ .

—خدافظ .

اوووووف چقدر حرف زدیم مخم پکید ... ساعت
ملاقات نزدیک بود و دو دل که برم یا نه .. کاش
امیرعلی جوابم رو
میداد ...

—مامان من میرم با سعیده کاری نداری ؟
—نه زود بیا .

سرم رو تگون دادم و رفتم بیرون کار خدا بود که
مامان این چندوقته سوال پیچم نمیکنه وگرنه
مجبور بودم از خونه
فرار کنم دیگه ... تا خود بیمارستان فکر کردم ...
به این که بودنم بهتره و یا نبودنم ... به این که
الان برم پیشش

یا نه ... روی نیمکت نشستیم و به دوویدن های
مردم نگاه کردم هر کسی تو این بیمارستان
دنبال یه بدبختی بود ...

مبایل رو از جیبم بیرون کشیدم و به ساعت نگاه
کردم .. ده دقیقه تا شروع وقت ملاقات مونده بود
و چیکار کنم؟؟

مبایل زنگ خورد شماره ی طناز بود ..
-الو .

-کجایی تو الان ملاقات شروع میشه ناهید خاله
دیوونمون کرد .

لبم رو گاز گرفتم از این دو دل بودن ...
-امیرعلی اومده ؟

-آره ما دو ساعته اینجاییم دلمون طاقت نیورد .

-بهش میگی بیاد پایین ؟ کارش دارم ..

-تو کجایی ؟

-تو حیاط نزدیک بوفه .

-باشه بهش میگم .

-ممنون بای .

نمیتونستم با این جس برم بالا .. وقتی میرم
جلوشون باید فاطمه باشم و باید مطمئن باشم

کارم درسته یا غلط ...

-سلام چرا نمیای بالا ؟

به چشماتش که سرخ بود نگاه کردم و میدونستم

دیشب خواب به هممون حروم بوده ...

– بشین .

کنارم نشست و برادر فاطمه بود ... برادر من و
من نمیدونستم خواهر بودم درسته یا غلط ...

– چته تو ؟

به صورت خستش نگاه کردم ... پوست لبم رو
کندم :

– جوابم رو ندادی .

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد :

– پاشو بریم حوصله ندارم به خدا اذیت نکن .

از جاش بلند شد و بلند نشدم ... شاید صدام
کمی بالا رفته بود ..

– جواب منو بده .

و شاید کمی بلندتر از من جواب داد :
- بس کن این چرت و پرتا چیه میگی ؟ سر به
سرم نذار ..

کلافه شدم چرا جواب نمیداد ؟

- منم حوصله ندارم منم تمام دیشب رو بیدار
بودم و فکر کردم جوابمو بده وگرنه کاری که
عقلم میگه انجام میدم ..

کلافه تر کنارم نشست :

- مثلاً عقلتون چی میگه ؟

- میگه نباید جلوی چشمتون باشم من موندم تو
حکمت این شباهت .. عقلم میگه آزار دادنتون
درست نیست این که هر

دفعه منو بینین و یادش بیفتین ... درست می‌گه
نه؟؟

به دور لبش دست کشید :

– نه اعصاب دارم نه حوصله کارام همش مونده
وضع مامانم اینجوری شده من حرفمو میزنم
بعدش تا دو دقیقه ی دیگه
بالایی عاطفه ...

منتظر نگاهش کردم ..

– تو اگه باعث ناراحتیمون بودی مادر من از صبح
سراغت رو نمیگرفت .. چشمای پدر من برق
نمیزد و طناز سر حال

نمیشد و من امید نداشتم که اگه دلم تنگ شد
یکی هست ... منم حکمت این شباهت رو
نمیدونم ، فقط اینو میدونم اگر
همین شباهت نبود مادر من تا حالا دووم نمیآورد
و پدرم خیلی خمیده تر از الانش بود ... عاطفه
این خانواده دکتر
۱۶ ساله ای رو از دست دادن که بودنش هدیه
ی خدا بود و نعمت و دل مادر من چیزی ازش
نمونده .. تو امید شدی
برای ما پس دیگه این حرف رو نزن ..
تو شک حرفایی که شنیده بودم دهن نیمه باز
رو جمع کردم از جیبش قرآن کوچکی رو بیرون
آورد :

– به همین قرآن قسم میخورم برای همه ی ما
فاطمه ای من یکبار تو رو به چشم دیگه ای
ندیدم ..

اخم کردم من حرفی از شک داشتن نزده بودم :
– این کارا چیه من میدونم که ..
نداشت حرفم رو بزوم :

– میدونم ولی اینم میدونم که یه وقتایی شک
میکنی .. به همین قرآن از اول که با فاطمه
دوست شدی برام مثل خواهر

بودی و حالا هم هستی .. شباهت زیاده و فاطمه
ای برام من ... یه وقتایی میخوام فاطمه صدات
بزوم یه وقتایی فقط

صدات رو میخوام که دل تنگم آروم شه .. دیگه
نگو اذیتمون میکنی مادر من چشم به راهته ...
بغض صدات رو فهمیدم و دور شدنش رو دیدم
... قطره اشکی که چکید پاک کردم ... آخ فاطمه
...

عیب وقت به برادر بودنش شک نداشتم ... فاصله
ی سنیمون زیاد بود و از اول راهنماییم امیرعلی
برادرم بود همیشه

هوای من و فاطمه رو داشت و لحظه ای به نگاه
هاش شک نکرده بودم ... به پاک بودنش ... به
گونه هاش که تا

حرف ازدواجش میشد سرخ میشد و منو فاطمه
بهش میخندیدیم ... راست میگفت دلم ... من
فاطمه ای بودم برای
خانواده ای شکسته ... خانواده ای که جوون از
دست دادن و دلی براشون نمونده ...
فاطمه بودن بد نبود ... سخت بود ... سخت ...
پیش ناهید خاله باید فاطمه بود ... باید خندید ...
باید شیطون بود ...
** من یه عمره رو صورتتم خنده قاچاقه ... **
به ساعت نگاه کردم پنج دقیقه از وقت ملاقات
گذشته بود و باید انتظار چشم غره های امیرعلی
رو داشته باشم ...

در اتاق باز بود .. نفس عمیقی گرفتم و وارد شدم
:

–سلااااام خانوما آقایون .

جواب سلام همه رو شنیدم و چشم غره ی
امیرعلی و نگاه دلخوره ناهید خاله ... با پدر مادر
طناز احوال پرسى

کردم و بقیه فامیلشون که با تعجب نگاهم
میکردن ... حق داشتن ... صورت ناهید خاله رو
محکم بوسیدم :

–با من قهر کردی مثلاً؟

اخم ریزی کرد :

–قول دادی زود بیای ..

و چقدر دل کوچک و شش ساله ای داشت این
مادر ... پیشونیش رو بوسیدم :

-بخشید دیگه تکرار نمیشه بهتری ؟

-آره خداروشکر فقط منو زودتر ببرن از این جا .
لبخند زدم :

-آگه زود خوب شی زودی میبریمت خونه .
آقا رضا :

-من حسودیم میشه ها از اول تا حالا با من فقط
سلام علیک کرده حالا بین با این خانوم چه ماچ
و بوسی راه انداخته..

ناهید خاله لبش رو گاز گرفت و چپ چپ نگاه
کرد و ما خندیدیم به این عشق چندین و چند
سالشون ...

امیرعلی دست مادرش رو گرفت :

–بین بابا حسودیش میشه زودتر خوب شو
بریمت خونه .

ناهید خاله آروم به گونه ی امیرعلی زد :
–ساکت بی حیا .

با طناز بهشون میخندیدیم و میدونستم همه
برای این خندیدن ها تلاش میکنن ..
طناز :

–عاطی از دیروز چیزی نخورده یه عالم کمپوت
داره هیچ کودومو نمیخوره یه ذره گرم بریزیم
بخوره .

بهش چشمکی زدم و کمپوت آناناسی از میز بغل
برداشتی درش رو باز کردم و با چنگال به طرفش
رفتم ...

–خوب ناهید خاله بگو آآآآآ...

همه خندیدن و ناهید خاله اخم کرد :

–نمیخورم مادر به خدا نمیتونم .

–باشه منو طناز میخوریم .

طناز کنارم اومد یه آناناس تو دهنش گذاشتی و

یکی تو دهن خودم سعی کردم با آشتهای ترین

باشم و متوجه نگاه های

متعجب ناهید خاله شدم ...

امیرعلی :

– منم میخوام خوب .

آناناسی تو دهنش گذاشتم و سه تایی تا تونستیم
کمپوت خوردیم تقریبا داشت تموم میشد که
صدای خنده ی همه اومد ...
آقا رضا :

– دلش خواست بهش بدین .

آناناس رو قورت دادم :

– من که گفتم بخوره ..

ناهید خاله :

– نمیدونستم انقدر بی رحمین .

صدای خنده ی همه بلند شد یه کمپوت دیگه باز
کردم :

—عمو رضا بیا به زنت کمپوت بده .

ناهید خاله :

—نه خودم میخورم ..

و من عجیب هوس اذیت کردنش رو داشتم .. آقا
رضا کنارش نشست کمپوت رو به دستش دادم و

خودم رو مشغول

حرف زدن کردم ...

—امیرعلی پیششتم امیرعلی.

به طرفم برگشت :

—چیه ؟

—ازشون عکس بگیر بین چه عشقولانه شدن .

آروم خندید :

– بشین بچه چیکارشون داری بعد عمری دارن از
خودشون علاقه در میکنن .

اخم کردم :

– حرف نباشه شکار لحظه هاست قشنگ دو سه
تا عکس توپ ازشون بگیر .

سرش رو تکون داد و خندون رفت اون طرف ..
طناز :

– یه کاری کن دو تا ماچم بکنن حالش بیشتره .
به بازوش زدم :

– خاک تو سرت اون دیگه کار من نیست خود
عمو رضا باید یه حرکتی بزنه ..

آروم خنیدیدم که امیرعلی نزدیکمون شد :

–یا بین خوبه ؟

به عکسا نگاه کردم یکی از یکی عشقولانه تر به
به ...

–برام بفرست روش کار میکنم ..

خندید :

–خجالت بکش حالا بابای من یه بار اینجوری
شدا ..

–حالا هرچی ..

تا تونستم سر به سرش گذاشتم و بعد کلی قول
که بازم پیام از اتاق بیرون رفتم ..

طناز :

–یعنی این ناهید خاله سرویسمون میکنه ..

خندیدم .. صدای امیرعلی اومد :

- کجا بذارین ببرمتون .

دیگه پکیدم :

- ای بابا تا حالا ناهید خاله و عمو رضا حالا هم
خودت ؟ ولمون کن میخوایم خودمون بریم بابا ..

چشماش درشت شد :

- به درک خودتون برین .

چشمام درشت شد و چپ چپ نگاهش کردم
انگار تازه فهمید چی گفته :

- ببخشید یعنی برید مواظب باشین .

– خوب صبر کن یه دقیقه .

تند گوشش رو بوسیدم :

– خدافظ خوابالو ..

میدونستم دیشب تا صبح مخواستید از بس که
نشست فیلم دید .. از در که بیرون رفتم عاطفه
ابرو بالا انداخت و خندید :

– دیدی گفتم اون هالک از جاش بلند نمیشه ؟
خندم رو خوردم و اخم کردم :

– خوب تا صبح فیلم دیده خستست .

عاطفه آه جانسوزی کشید :

–الهی غزاله برایش بمییره چه کاره سختی ،
جوونای مثل شما شب تا صبح چیکار میکنن
شماها چیکار میکنین .

به بازوش مشت زدم و لبم رو گزیدم :
–خاک تو سرت بیشوعور .

روی صندلی کنار هم نشستیم ..
سعیده :

–آه باز این مرده شور برده اومد ما هر ترم باید
ریاضیمون با این منگل باشه ؟
با دیدن زاگری همه ی انرژییم رفت ..
عاطفه :

–لیف بمالن به این شااانس .

تا آخر کلاس هر سه تامون با اخم بهش نگاه
میکردیم کلا از این بشر خوشم نمیومد ... اولین
جلسه سعیده ی بیچاره

رو صداش زد برای تمرین ... سعیده با نگاه
ملتمس به منو عاطفه نگاه میکرد معلوم هیچی
یادش نیست خوب منم یادم

نبود ... دفتر پارسال رو باز کردم جوابش رو پیدا
کردم ...

–عاطی جوابش اینه یه کاری کن بتونم بهش
بگم .

عاطی لبم رو گاز گرفت و ... محکم و پشت سر
هم سرفه کرد انقدر سرفه کرد که قرمز شد
زاگری به سمتش رفت :

–خانوم شمس حالت خوبه ؟

عاطفه مشغول صحبت با زاگری شد خیلی نرم از
کنارش رد شدم و دفتر رو به سعیده نشون دادم
کامل همه ی جواب

رو نوشت زاگری هم هنوز درگیر عاطفه بود ...
صورت بچه ها از خنده کبود بود ولی کسی به
روی خودش نمیآورد

سر جام نشستم و کمر عاطفه رو ماساژ دادم :
–بهتری حالا ؟

سرجاش صاف نشست :

-آره چیز خاصی نیست .

زاگری با ابروهای گره خورده :

-حتما یه دکتر برو .

عاطفه :

-بله حتما .

زاگری برگشت و با ابروهای بالا رفته به سعیده و

جواب ها نگاه کرد :

-خیلی خوب یادتون مونده .

سعیده ابروش رو بالا برد :

-بله ما کلا این جور دانشجویانی هستیم .

خندم رو خوردم و اشاره کردم بیاد بشینه دیگه

بسش بود ...

عاطفه :

- گلوم درد گرفت از بس سرفه کردم .

سعیده گونم رو بوسید:

- فدات شم که کلا دستت تو کار خیره .

غزاله شونم رو تکون داد :

- عاطی اون طناز نیست .

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم طناز اینجا

چیکار میکنه ؟

-طنازه ...

به سمتش رفتیم ...

–سلام تو اینجا چیکار میکنی ؟

–سلام حوصله پکید گفتم بریم همه خونه سعیده

اینا ..

سعیده :

–وای آخ جوون کسی خونمون نیست بریم .

غزاله :

–یه جوری میگی کسی خونمون نیست انگار ..

بین انگشت اشاره و شصتش رو گاز گرفت .. به

مامان خبر دادم که میرم خونه سعیده و راه

افتادیم ..

طناز کنار گوشم :

–روسری و انگشترت رو برات آوردم چند باری
باهاشون رفتم سر قرار ..

خندیدم :

–متبرک شدن الان قابل نداره ..

–دیگه بعد چند ماه صاحبش واقعا لازم داره ،
راستی این بازی تا کی طول میکشه من یه سالی
میشه اسکل اینام .

نفسم رو بیرون دادم :

–مواظب خودت باش آخراشه ..

کیفمون رو روی مبل ها رها کردیم و خودمون
روش .. سعیده تلفن رو برداشت :

–بگم چی بیاره ؟

غزاله :

– غذااااا .

طناز :

– نه بابا .

سعیده :

– بچه ها یه خبر ..

طناز :

– چه خبر ؟

سرخ شدن گونه های سعیده و گاز گرفتن لبش

همه چیز رو میگفت ... آقا میلاد کم طاقت تر از

چیزی بود که نشون

میداد ...

بدونم اون سه روباه مکار تو چه فکری هستن ...

بهرام :

کتاب رو بستم :

-آفرین همه رو بلدی ..

غزاله لب هاش رو جمع کرد :

-من بچه نیستم دارم میرم دانشگاه .

دلہ بوسیدن تمام صورتش رو خواست و دستام

رو مشت کردم ..

-خوب عزیزم درس نمیخونی مجبورم به زور یه

کاری کنم بخونی .

سرش روی شونم اومد و من نتونستم مقاومت
کنم ...

-ریاضیم رو ۱۹ شدم .

لبخند زدم به این ذوق کودکانه ... لب هام رو
روی گونش گذاشتم و همه ی زندگیم بود این
دختر چشم سبز ... من از
کی عاشق شدم ???

-آفرین .

لب هاش روی گونم قرار گرفت و همه ی نفسم
بود بوسه های گاه به گاهش ...

-نمیری مطب ؟ دیرت نشه ..

-تنهایی ..

–عاطفه میاد یک ساعت دیگه .

و من پنج دقیقه هم نمیخواستم تنها باشه ..
غزاله ی من میترسید ...

–میترسی عزیزم عاطفه بیاد بعدش میرم .

خودش رو بیشتر تو بغلم جا داد :

–باید عادت کنم ... تو هستی مگه نه ؟

گوشش رو بوسیدم :

–آره هستم .

–پس برو ترسیدم بهت زنگ میزنم .

تردید رو تو نگاهش دیدم و ای دختر تمام

تلاشش رو برای زن بودن میکرد و فکر میکرد

کم میداره ...

– مواظب خودت باش .. میدونی که همش نگرانم

..

خندید :

– نگران نباش .. مواظبم .

نمیشد نگران نبود ... نمیشد ... به موهای بافته
شدش دست کشیدم و باید خیالم راحت میشد از

...

– از من میترسی ؟

با چشمای درشت شده نگاهم کرد ... شاید
سوالم مسخره بود ولی من نگران بودم ... منم

میترسیدم ...

– نه به خدا من ...

سرش رو پایین انداخت و عذاب وجدانش رو
میفهمیدم ... روی سرش رو بوسیدم :
-از هیچی نترس ... من تنهات نمیدارم قول میدم
..
-میدونم ..

کارم درست بود ؟ درست و غلط دلہ طاقت
نمیاورد ... بوسه ی سریعی روی لبش گذاشتم و
بلند شدم :

-مواظب خودت باش کار داشتی زنگ بزن ..
با تمام دل نگرانیم از خونه بیرون رفتیم و لحظه
ی آخر صورت قرمز غزاله دلہ رو لرزوند ... این
دختر حق داشت
زندگی کنه ...

- آقای راد ..

صدای آشنا بود و من متنفر بودم از این صدا ...
دستم مشت شد و چیزی تو مغزم تیر کشید ..

- باز که تویی .

از پوزخنداش متنفرم ... متنفر ...

- من باید باهات حرف بزنم .

- من با تو حرفی ندارم نه با تو نه با اون دیوونه
ها .

- به نفعته به حرفام گوش کنی .

یقش توی دستم مشت شد :

- میری یا نه ؟

دستش روی دستم نشست :

– باید یه چیزایی رو بدونی احمق نباش آقا بهرام

یقاش رو بیشتر چسبیدم :

– آره همه چیز رو میدونم فکر نکن چیزی یادم
رفته .. به وقتش حسابمو باهاتون صاف میکنم ..

– من باید درباره ی عاطفه باهات حرف بزنم ..

عاطفه ... عاطفه ... باز داشت چرت میگفت ..

پشت دستم رو تو دهنش زدم :

– خفه شو اسمشم نیار چی میخواین از جونش ؟

با خنده به لبش دست کشید :

– وقتی حرفام رو بشنوی شاید همین دستو تو

دهن یکی دیگه پایین بیاری .

میخواست چی بگه ؟ این حیوون کثیف ...

–بیا تو ماشین فقط خدا کنه حرفت ابکی نباشه .

سوار شد تا خیابون بالایی رو رفته و نگه داشتم

گوشیم رو تو حالت ضبط صدا گذاشتم تا داشته

باشم صداشو شاید به

درد خورد ...

–بنال .

صداش رو صاف کرد :

–سه روز پیش عاطفه ساعت ۴ کجا بود ؟

فکر کردم :

–با سعیده بیرون بوده .

–دو ماه پیش ساعت ۵ کجا بود ؟

دستم بیشتر مشت شد :

-چرت نگو من یادم نمیاد ..

پاکتی رو به دستم داد :

-بین بهرام جون به بد کسی اعتماد کردی .. من

با عاطفه بارها قرار گذاشتم .. باهاش حرف زدم

مثل خیلی از دخترا

اولش ناز کرد و گفت نمیخوام و این حرفا ولی

خوب منم هر کسی نیستم .. دو روز پیش که

باهاش حرف زدم قبول

کرد که با من باشه ...

یه تای ابروم بالا رفت :

-با تو باشه یعنی چی ؟

- یعنی همین .. با من باشه تا پیام خواستگاری
میدونی من با ازدواج با عاطفه فکر میکنم ..
از چیزی که میشنیدم هنگ بودم ... ادامه داد :
- میدونم شاید باورت نشه .. بهم گفت باید
رضایت تو رو بگیرم تا با من بمونه و شاید بعده
ها ازدواج کنیم .. خودش
نتونست بهت بگه من اومدم بگم .. هیچ وقت با
سعیده بیرون نرفته همیشه با من بوده میتونی از
سعیده بررسی ..
پاکت تو دستم رو باز کردم پر بود از عکس ..
عکس ها جاهای مختلفی بودن کافی شاپ پارک
و ...

تو همه ی عکس ها صورت معلوم نبود ولی ...
من بارها عاطفه رو با این روسری دیده بودم و
این انگشتر ...

انگشتری که غزاله برای تولدش خرید ... چشم
هام رو بستم و صدای مزخرفش :

–نمیتونستیم از رو به رو عکس بگیریم خودت که
میدونی چقدر تیزه من حرفام رو زدم امیدوارم
زودتر رضایت

بدی من عاطفه رو زودتر از این حرفا میخوام ...
نفهمیدم کی از ماشین پیاده شد ... عکس ها تو
دستم خشک شده بودن و ... این امکان نداشت
جمله هاش روی مغزم

بود ..

" من عاطفه رو زودتر از این حرفا میخوام.. ".
بههم گفت باید رضایت تو رو بگیرم تا با من بمونه
و شاید بعده ها

ازدواج کنیم.. " ... شاید .. یعنی عاطفه رو برای ...
نه این ممکن نیست .. شماره ی سعیده رو گرفتم
:

-الو .

-سلام سعیده خانوم خوبی ؟

-سلام ممنون شما خوبی ؟

-مرسی میخواستم ببینم عاطفه دو روز پیش
ساعت ۴ با شما بوده دیگه ..

-نه راستش من دو روز پیش رفته بودم پرند
یعنی نبودم اصلا ...

قفرو ریختن دیوار روی سرم رو فهمیدم ...
خدافظ آرومی گفتم و قطع کردم ... شاید افکارم
مسخره بود شاید بی
منطق شده بودم و شاید ... اون لحظه فقط یه
چیز به ذهنم میرسید ...
اونا دشمنن برای ما .. اونا این بلا رو سر منو زخم
آوردن ... اونا ... عاطفه رو برای رابطه میخواد
وشاید برای
ازدواج ... عاطفه قبول کرده ... رضایت من ...
سرم رو به فرمون کوبوندم ... تمام جملات تو
سرم پخش بود ...

این امکان نداره ... پس این عکس ها چی میگن
من خودم دیدمش با این روسری و مهم تر این
انگشتر

بی فکر شماره ی امیرعلی رو گرفتم ...

عاطفه :

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد بازش کردم
... همون شماره ی ناشناس آشنا ...
" این دومیش ... "

دلهم ریخت ... روی زمین نشستم و به صفحه ی
گوشی خیره شدم ... " این دومیش این
دومیش "
- یا خدا ..

قلبم تو دهنم بود ... این بار چیکارم داشتن ؟
اینبار چی گفتن ؟ قلبم تند زد ... چی از جونم
میخوان این شغالا؟؟

صدای زنگ گوشیم بلند شد بهرام ...

—بله ؟

—تا پنج دقیقه دیگه اینجایی .

از صدای سرد و جدیش تعجب کردم :

—چی شده ؟

—همین که گفتم ..

از صدای دادش تنم لرزید و گوشی از دستم افتاد

... ارتباط قطع شد و جریان خون من رو هم قطع

کرد ... چی شده؟

شالم رو روی سرم انداخت و دوییدم من حتی تا
پنج دقیقه دیگه هم نمیتونستم صبر کنم ... فقط
به خدا التماس کردم ..

دستم روی زنگ نرفته بود که در باز شد خودم رو
تو خونه پرت کردم و در رو بستم ...
غزاله اشک هاش رو پاک کرد ... بهرام سرد بهم
نگاه کرد و امیرعلی با اخم ... اینا چشون شده؟؟
به سمت غزاله رفتم :

-غزاله چته چرا گریه میکنی؟

با صدای بلند بهرام به غزاله نرسیدم :

-وایسا سر جات ..

به صورت سرخ شده و رگ های پیشونیش که
بیرون زده بود نگاه کردم ... بسم الله ...

از جاش بلند و به طرفم اومد ناخوداگاه عقب
رفتم ... صدای عصبیش خنجر شد وسط قلبم ...
- چرا عاطفه ؟ تو که میخواستیش چرا به خودم
نگفتی ؟ من تو رو خواهر خودم میدونستم چرا
اینکار و کردی ؟ چرا
دروغ گفتم لعنتی به خودم میگفتی ..
از حرفاش سر در نمیآورددم ... چی داره میگه ؟
- دو روز پیش ساعت ۴ با اون مرتیکه چه غلطی
میکردی که به من گفتم با سعیده ای ؟ رامین
امروز همه چی رو
گفت ... تو به فکر ازدواج با دشمن منی ؟ اونم
شاید ؟ میخوای چه غلطی بکنی که رضایت منو
میخوای؟؟؟

بی حس شدن زانو هام رو حس کردم ... و جمله
ای که ... " این دومیش ... این دومیش .. "

گوشیش رو با یه پاکت جلوم انداخت :

-بیا گوش کن .. بیا بین ...

گوشیش رو برداشتم و play کردم ... صدای میخ
شد توی مغزم ... از چیزایی که میشنیدم متعجب
نبودم ... میدونستم

میخواد یه چرت دیگه ای بگه ... عکس ها رو
دیدم و بغض لعنتی ... روسری و انگشتری که
دست طناز بود ...

انگشتری که غزاله برام خریده بود ... خدایا ...
بهرام سرم داد زده بود و من عادت نداشتم ...
این دیگه خیلی تهمت

بود ... خیلی ...

صدای دادش اومد :

-یه حرفی بزن .. دیوونه شدم از صبح تا حالا ..

آخه چرا عاطفه چراااا ...

به سمتم اومد که امیرعلی دستش رو کشید و

روی مبل انداختش ... جلوی پام نشست :

-اینا چیه عاطفه ... چرا هیچی نمیگی ؟

بهرام همه چیز رو فراموش کرده بود ... همه چیز

رو به غیر از حرفای چرت و پرت رامین ... سرم

داد زده بود و

اگه امیرعلی نمیگرفتش شاید کتکم میخوردم ...

غزاله گریه میکرد و چه گناهی داشت ...

زبونم رو دهنم نمیچرخید که حرف بزوم صدای
دادهاش تو سرم و بود و ... " این دومیش ... این
دومیش ... "

بغضم رو خوردم و نرفت ... خوردم و نرفت ...
خوردم و نرفت ...

** تا الان ساختم ولی الان بریدم .. **

تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم که نریزه ...
فقط تونستم وسط حرفام تند تند پاکش کنم ... از
جام بلند شدم :

سر من داد میزنی ؟ به خاطر چهار تا عکس و
یه سری حرف ؟ همه ... همه چیو یادت رفته
همینو یادت مونده ؟

من اینکارم ؟ من ...

نفسم رفت ...

—من اهل رابطه داشتتم؟ ازدواج؟ اونم با این؟
تو با خودت چه فکری کردی که تو چشم من
نگاه میکنی و داد میزنی

و تهمت ... این روسری و انگشتر خونه ی یکی
از دوستانم جا مونده بود و اون طبق نقشه ای که
من داشتم با اون

مرتیکه قرار میداره ... اونا منو با این روسری
دیدن که عکس گرفتن ... لزومی نداره بیشتر از
این برات توضیح

بدم ولی اینو بدون من هر جا برم هر کاری بکنم
به هیچ کس هیچ ربطی نداره ... آره با سعیده
بیرون نبودم جای

دیگه بودم که به تو ربطی نداره ...
برگشتم که آستینم کشیده شد ... امیرعلی ... از
اونم دلخور بودم ...

امیرعلی :

-صبر کن بینم ..

دستم رو کشیدم و دیگه جیغ کشیدم دست
خودم نبود :

-صبر نمیکنم .. همینجوری اومدین دور هم جمع
شدین حکم صادر کردین که چی ؟ نامرد مگه
خودت نگفتی من

فاطمه ام برات اینجوری ؟ فاطمه هم بود
اینجوری راحت دربارش قضاوت میکردین ؟
خیلی بیمعرفتین ...

من سه ماهه پدرمو ندیدم نمیدونم کجاست و
داره چیکار میکنه ... برادر بودن تو سرتون بخوره
انقدر بی غیرتین

که به جای این که برین بزنین تو دهن اون که
این حرفا رو پشت سرم نزنه اومدین تهمتاش رو
دو برابر تحویلیم

میدین ... فاطمه میدونست چه برادری داره؟؟
صدام رو پایین آوردم :

-روسری و انگشتر دست طناز بوده ... مرد
نیستی اگه یه کلمه بیشتر بهشون توضیح بدی ...
به صورتتم دست کشیدم و از خونه بیرون زدم ...
در خونه رو که باز کردم ... آرش با پوزخند و
سگ تو دستش

نگاهم میکرد ... گه اینو نمیگفتم میمردم در خونه
رو بستم و دویدم بالا جیغ زدم :

-بیاین بینیش جلوی در واستاده تا شکستن منو
بینه ... خیلی خوشحالش کردین ممنون ...
برگشتم و صدای غزاله :

-عاطفه صبر کن ..

دلہ رو زیر پام لگد کردم و داد زدم :

-دنبال من نیا هر جا شوهرت بود باید باشی
فهمیدی ؟

از خونه بیرون زدم و از کنارش بی توجه رد شدم
..

-خوشت اومد ؟ منتظر بعدیش باش گفته بودم
حالت و میگیرم نه ؟؟

تمام حرصم رو تو پاهام جمع کردم و لگدی تو
شکمش زدم که سگ به طرفم پرید ... دا زدم :
-گمشو پیش همزادت نه از تو میترسم نه این
گرگ بی سر و پا ..

راه رفتم و سوزش سینم رو فهمیدم ... دردی که
همین ها برام کاشته بودن ... سینم رو چنگ زدم
...

من اونیم که سایه هم نداشت ... دلش رو توی
کوچه جا گذاشت ...

همون که تو دلش غم ها رو کاشت ... غیر از این
سکوت چیزی بر نداشت ...

من اونیم که گریه میکنه ... همون که بغض رو ول
نمیکنه ...

همون که هیشکی باورش نکرد ... اشک رو
عاشق گونه میکنه ...
صدام که سر به آسمون کشید ... دل های عاشق
و به این جنون کشید ...
خدا ببخشه اونو که نموند ... که قلب سادم رو
اون به خون کشید ...
عشق ادعا سرش نشد ... آخرش نشد که یاد من
بره ...
آسمون رو باورش نشد ... کبوترش نشد دوباره
بپره ...
من اونیم که خیره رو دره ... خوشیش رو میده
قصه میخره ...

که حالش از همیشه بدتره ... دل نمیده و دل
نمیبره ...

کسی که با کسی قدم نزد ... تو خونه عکسی غیر
غم نزد ...

سری به قلب عاشقم نزد ... اون که رو دلم زخم
کم نزد ...

در خونه رو باز کردم .. خاله داشت با مامان حرف
میزد ، آهی از ته دلم کشیدم تا شاید دلم سبک
شه ولی ...

–سلامت کو؟؟–

صدای مامان بود .. صدام رو صاف کردم :
–سلام .

به اتاق رفته و لباس هام رو عوض کردم ...
چشم های اشکی غزاله اذیتم میکرد ... صدای
مامان اومد :

–دوباره از اون روزاست که عاطفه دیوونست ...
راست میگفت ... دیوونه بودم ... اگر به خودش
هم همچین تهمتی میزدن دیوونه نمیشد ???
کاش میتونستم باهاش
حرف بزنم ... دلم کمی مادرانه میخواست ...
**یه وقتایی هست ... میبینی فقط خودتی و
خودت

دوست داری ... همدرد نداری ...
خانواده داری ... حمایت نداری ...
عشق داری ... تکیه گاه نداری ...

مثل همیشه .. همه چیز داری و هیچ چیز نداری ...

نگاهم خیره روی عکس بابا مونده ...

-کاش زودتر بیای بابا ... اگه بودی شاید هیچ

کس جرئت نمیکرد با من اینجوری کنه ... اگه

بودی شاید بهت میگفتم ..

به اشک هام اجازه دادم بریزن ...

-بابا دلم برات تنگ شده ... من بلا تکلیف تر از

چیزیم که فکرشو بکنی ... بابا همه اذیتم میکنن

... تو میدونی من

دختر بدی نیستم مگه نه ؟ تو میدونی من اهل

خطا کردن نیستم مگه نه ?? بابا تو میدونی من

گناهی ندارم مگه نه ??

هق هقم خفه بود ... دلم از همه ی دنیا گرفته بود
... از همه ی دنیا ... چه راحت درباره ی آدم ها
تصمیم می‌گرفتن ..

به صورتم دست کشیدم و بیرون رفتم ... گونه ی
خاله رو کشیدم و به موهای بافته شدش گیر
دادم ...

سر به سر برادرم گذاشتم و اذیتش کردم ...
انقدر سر به سر دیگران گذاشتم تا صدای داد
مامان بلند شد و کاش مادرم
میدونست من فقط کمی فراموشی می‌خواهم ...
کمی محبت ... و شاید کمی تکیه گاه ...

تا تونستم خندیدم و بر خلاف مخالفت مامان
برادرم رو اذیت کردم و تمام تلاشم برای واقعا
خندیدن بی فایده بود ...

** میگن .. وروجکم ..

میگن از چشمام شیطنت مباره .. میگن خیلی
حاضر جوابم ... میگن زبون دارم این هوااا ...
میگن همیشه شادم ...

میگن صدای خنده هام همیشگیه ... میگن زلزله
ام ...

ولی لامصبا همشون ظاهر بینن .. هیشکی نمیگه
چرا چشمام انقدر غم داره ... **

گوشی رو از روی میز برداشتم ..

–بله ؟

طناز :

–سلام عاطی خوبی ؟

** حال مرا نپرس که هنجارها مرا مجبور میکنند

بگویم .. بهترم .. **

–خوووووب مثل همیشه تو چطوری ؟

صدای غمگینش اومد :

–عاطی ببخشید همش تقصیر من بود .

اخم کردم :

–چرا چرت و پرت میگی ؟

–امیرعلی بهم گفت چی شده ... زنگ زده بود ...

ادامه نداد .. پوزخندش دست خودم نبود ..

جملش رو کامل کردم :

-زنگ زده بود مطمئن شه .

هول شد :

-نه عاطی .. به خدا .. چیزه ...

-هیچی نگو .. حق دارن .. کاری نداری ؟

-عاطی تو رو خدا .

-من ازت ناراحت نیستم طناز .. مواظب خودت

باش فکر میکنم همین روزا بیان سراغت .

-وای راست میگی ؟

-آره هر قراری باهات گذاشتن بهم خبر بده .

ب.. باشه .

—خدافظ .

حتی به حرفام اعتماد نداشتن ... چجوری از
فاطمه بودن من حرف میزدن ??? ...

امروز کلاسام زود تموم میشه ولی خوب به مامان
گفتم مثل همیشه میام ... دو روز هست که با
غزاله حرف نزدیم و

سر کلاس با هم حرف نمیزدیم ... من باهانش
مشکل نداشتیم ولی خودش جلو نمیومد ... شاید
باور کرده ...

بعد از کلاس یه راست به سمت آژانس رفتم و
ماشین گرفتم برای بهشت زهرا ... تموم طول راه
رو فکر کردم ...

به این که اونا حق دارن باور کنن ... بهرام کم
ضربه ندیده ... غزاله کم اذیت نشده ... دل من
به درک...

—ممنون آقا من یه رب تا نیم ساعت دیگه بر
میگردم .

کنار قبر فاطمه روی زمین نشستم ... روی زمین
سرد ... سردم نبود ... شاید حسی نداشتم ... کیفم
رو بغل کردم ...

—سلام فاطمه .. امروز یادم رفت برات گل بیارم
.. بی معرفت نیستم ، اومدم باهات حرف بزنم ...
اومدم گله کنم ..

بغضم رو نگه نداشتم فاطمه تنها کسی بود که
همیشه اشک هام رو میدید ..

-اومدم حرفایی که رو دلم مونده رو بهت بزنم ..
فاطمه دلم گرفته از همه .. فاطمه من گناهی
ندارم چرا ولم نمیکنن ؟

حالم داره از همه چیز به هم میخوره ... دیگه
دوست داشتن کسی رو قبول ندارم .. از مهربونی
حالم به هم میخوره

وقتی مهربون بودم یخ شدم ... تهمتاشون مثل
دیوار رو سرم خراب شده ..

شاید بهترین جا برای داد زدن بود ... برای جیغ
زدن ...

-فاطمه با همه دنیا سر لج دارم ... با همه مخالفم
هیچ کس درست نمیگه هیچ کس ... به غیرت
بهرام بر خورده که

داد زده ... بهش فشار اومده که داد زده ... به
غیرت برادرت بر خورده که حرفی نزده ... میدونی
چیہ ؟ به

غیرت منم بر خورده که دیگه میخوام بمیرم ... به
غیرتم بر خورده با این همه تهمت ... با دیدن
اشکای غزاله ...

برادرت حرفمو قبول نداره زنگ زده طناز مطمئن
شه تو از من میخوای فاطمه باشم برای کی ؟
برای چی ؟

دردمو به کی بگم وقتی همه مُردن ؟ من هیچ
حقی ندارم ؟؟ حق ندارم بد باشم ؟ حق نداره لج
کنم ؟؟ همون خدایی

که تو رو ازم گرفت میدونه که تو دلم چه خبره ...

تمام ناراحتیم رو تو دلم جمع کردم و جیغ زدم
جیغی که گلوم رو به درد آورد :

–فاطمههههه ..

سبک بودم ... مسکن خوبی بود فاطمه ... سرم
رو بلند کردم و ... امیرعلی داشت میومد .. توف
به این شانس ...

از جام بلند شدم و دویدم صدایش اومد :

–عاطفه صبر کن عاطفه تو رو روح فاطمه صبر
کن ..

قسمش پاهام رو به زمین چسبوند ...

–ما عصبانی بودیم خوب ... سخته عاطفه اون
مرتیکه یه جوری حرف میزنه انگار ...

من از مهره ی مار اون گفتار خبر داشتم ...

–میدونم ... باشه حق دارین .. ولی منم الا
اعصییم ... الان هیچ کودوم حرفاتونو باور ندارم

..

به سمت ماشین دویدم و سوار شدم ...

مامان :

–پس من رفتم مواظب باش ..

–باشه خدافظ .

خونه که خالی شد نفسم رو با صدا بیرون
فرستادم ... حوصله ی جایی رفتن نداشتم ... بعد

از مدت ها ایمیل رو چک

کردم و از متنی که خوندم قلبم ایستاد ...

" امروز کارش تمومه پولو گرفتیم خبرت میکنیم
فقط بگو دختره کی تو خونه تنهاست ؟ "
تاریخ برای چند دقیقه پیش بود ... جواب دادم :
-آمارشو گرفتیم کلا امروز تنهاست میخواین بریم
تو خونه ؟

بعد از دو دقیقه جواب اومد :

-نه باید مخش رو بزنیم .

گوشی رو برداشتم و به طناز زنگ زدم :

-الو .

- طناز فقط گوش کن و جواب بده اونا امروز

باهات قرار میدارن میخوان ببرنت شماره ی

امیرعلی رو تو گوشت

بابا سیو کن و بهش زنگ بزن تا آخرین تماس
با اون باشه ..

-وای عاطی من میترسم ..

لعنت به من که به اینجاش فکر نکرده بودم ...

-ترس من با امیرعلی میام جلوی خونتون از

خونه بیرون بیای ما رو میبینی خونسرد باش

هیچی نمیشه ما دنبالت

میام دوربین رو همونجور که قراره بذار فقط

حواست باشه نفهمن مقاومت کن تو میتونی از

پس یه نفر بریای ..

قبل از اینکه چیزی بشه ما میایم خوب؟؟

ب ... باشه .. ف .. فقط زود بیاین .

–میایم نترس طناز تو رو خدا یه ساله منتظر
همچین روزی هستیم خواهش میکنم کاری که
گفتم یادت نره ما میایم .

–باشه ..

قطع کردم و مانتو و شلوارم رو پوشیدم و شالم
رو روی سرم انداختم و شماره ی امیرعلی رو
گرفتم ...

–عاطی خودتی ؟

باید تعجب میکرد..

–بیا دنبالم خونمون امروز طناز رو میبرن فقط زود
بیا بقیشو بهت میگم .

–باشه .

تو آینه به خودم نگاه کردم یه دست مشکی ...
قلبم تند میزد و نگران بودم ... سوئیشرت با کلاه
بلندی که هیچ وقت
دور نمینداختمش رو برداشتم و پوشیدم ... با تک
زنگ امیرعلی بیرون پریدم و سوار شدم ..
تا خونه ی طناز چیزایی که لازم بود بهش
توضیح دادم ...

طناز :

تو آینه به خودم نگاه کردم .. یه دست مشکی
همونجور که قرار بود ... دوربین کوچیک رو تو
کیف دستی کوچیکم

گذاشتم ... بسم الله گفتم ... خدایا خودت کمکم
کن ... من نباید میترسیدم ... یه سال حرص
نخوردیم که حالا همه چی
خراب شه ... از خونه بیرون زدم و یواشکی دنبال
ماشین امیرعلی گشتم و پیدااش کردم ... هستن
طناز حواسشون
هست ...

به سمت ماشین رامین رفتم و سوار شدم ..

رامین :

-سلام طنازم ..

لبخند زدم :

-سلام عزیزم .

پویا :

- چرا رنگت پریده ؟

- هیچی فک کنم یه ذره ضعف کردم .

رامین :

- الهی بمیرم .

زودتر ررررر لرز دستام رو کنترل کردم و ترسی

که تو دلم بود دست خودم نبود ...

رو به روی خونه نگه داشت ...

- رامین اینجا کجاست ؟

- خونه ی من ..

ابروهام رو انداختم بالا که بیشتر توضیح داد :

– راستش به ذهنم نرسید جایی بریم گفتم بیای
خونمون ..

از داشبرد دو تا فیلم آمریکایی بیرون کشید :

– فیلم های توپیه بریم ببینیم ؟

با لبخند سرم رو تکون دادم و تو کار چشماشون
مونده بودم ... در خونه رو باز کرد و اول من رفتم
تو ...

خونه ی شیکی بود و تقریبا بزرگ برای یه پسر
مجزد ... روی مبل نشستم و به اطراف نگاه کردم
.. چشمم به

میز کنار سالن خورد که روش گلدون تزئینی
بزرگی بود پر از شاخه های پیچ در پیچ ... پویا
رفت آشپزخونه ..

-رامین ..

-جانم ؟

-میتونم خونتو بینم ؟

لبخندش زیادی مهربون بود ...

-آره عزیزم راحت باش ...

کیفم رو برداشتم و چرخیدم ... به وسایل نگاه
کردم و آخر سر رفتم سراغ اون میز و گلدون نگاه
های رامین رو

میفهمیدم ..

-وااای این چه بامزست ..

-دوستش داری ؟

سرم رو تکون دادم :

-آره خیلی خوشگله .

-میخرم برات .

زایاااااارت ... با ناز گفتم :

-رامین جوننتنم .

-جوووونمممم .

از قصد از میز و گلدون فاصله گرفتم و به سمتش
رفتم :

-حالا اینا رو ول کن من سردمه نمیخواهی یه
چایی به من بدی ؟

زد روی پیشونیش ..

-شرمنده من یه دقه برم پایین شوفاژا رو روشن
کنم و پیام .

از این بهتر؟؟؟

–باشه عزیزم ..

رامین بیرون رفت به آشپزخونه نگاه کردم پویا
داشت با تلفن حرف میزد .. به سمت میز رفتم و
دوربین رو از کیفم

بیرون کشیدم روی ضبط گذاشتم و لا به لای
شاخه های گلدون قایمش کردم از روبه رو
نگاهش کردم چیزی معلوم

نبود ...

روی مبل نشستم و شماره ی امیرعلی رو گرفتم
..

–الو چی شد ؟

آروم حرف زدم :

–دوربین رو قایم کردم هنوز خبری نیست .
–ما اینجایم نترس یارو بیاد میفهمیم نگران
نباش .

–باشه ..

با اومدن رامین هول شدم ولی زود خودم رو جمع
کردم :

–خوب بابایی دوستم اومد من برم کاری نداری ؟
صدی عصبی امیرعلی روشنیدم :

–مواظب باش .

–باشه خدافظ .

رامین :

–کی بود ؟

لبخند زدم :

–بابا .. بهش گفتم اومدم خونه دوستم .

نگاهش شیطون شد :

–سلام میرسوندی .

خندیدم :

–دفعه بعد حتما ..

پویا فیلم گذاشت و مشغول دیدن شدیم ... انقدر

کارهاشون عادی بود و مهربون که من شک

کردم خبری باشه ...

حواسم به فیلم بود که صدای گردش کلید توی

قفل اومد ... سرم رو چرخوندم و...

تنم لرزید همون مردی که اون روز تو مهمونی
رامین باهاش حرف میزد .. عاطفه گفته بود همون
حمیده ... مردی

که بالای ۳۰ سال بهش میخورد ... و با اولین
نگاه میشد فهمید مسته ...

پویا و رامین خیلی معمولی باهاش احوال پرسی
میکردن ... در برابر چشما متعجبم بیرون از خونه
رفتن و در رو

بستن از جام بلند شدم :

-اونا کجا رفتن ؟

پوزخند مزحرفش واقعا ترس داشت ...

-میان عزیزم ..

اخم کردم :

–خفه شو تو به چه حقی به من میگی عزیزم؟؟

خواستم از کنارش رد شم که دستم رو گرفت
جیغ بلندی کشیدم که مطمئنم تا هفت تا کوچه
رفت ... دستش روی دهنم
نشست

عاطفه :

با صدای جیغ پریدم پایین .. امیرعلی به پلیس
زنگ زد و نمیفهمیدم داره چی میگه ... نمیتونستم
تحمل کنم تا او مدن
پلیس باید سرش رو گرم میکردم ... با مشت به
در کوبیدم ... امیرعلی کلافه راه میرفت و من فقط
به در مشت

میزدم ... ثانیه ها انقدر کند بودن که جون
میگرفتن تا بگذرن ...

امیرعلی :

—بیا اینور اومدن ..

پشت ماشین قایم شدیم رامین و پویا و سام و
... آشغال ... آرش همراهشون بود وارد خونه
شدن امیرعلی دوباره به

پلیس زنگ زد که قبل از تماس صدای
ماشیناشون اومد ...

من حرکتی نکردم یعنی ... یادم رفته بود چطوری
نفس میکشن چه برسه ... امیرعلی باهاشون
حرف میزد به کلت

و اسلحه هایی که همراهشون بود نگاه کردم ..
هه اینا جوجه تر از این حرفا بودن ... سرباز با
لگد در رو باز کرد
و چند نفری رفتن تو ... قطره اشکی که از چشمم
چکید پاک کردم ...
امیرعلی به سمتم اومد :
- بیا بریم طناز تا حالا سگته نکرده باشه خوبه ..
سیلی تو صورت خودم زدم که از این حالت
بیرون پیام دنبال امیرعلی رفتم ... هوای خونه
داشت خفم میکرد ...
این خونه ... خونه ای که روزی سارا را رو نابود
کردن و روزی غزاله رو بیچاره و حالا ... دلم
میخواست

جیغ بکشم از یادآوری سارا ... از یادآوری غزاله

...

درگیر بودن پلیسا با اون ها رو دیدم و به طرف
طناز که با موهای پریشون روی زمین افتاده بود
دویدم

کنارش نشستم ... غزاله جلوی چشمم اومد
سرش رو بغل کردم :

-خوبی ؟ چیزیت که نشد ...

صداش خشدار بود :

-نه خوبم ... خوب موقعی اومدین .. دوربین

پشت اون گلدونه ...

گونش رو بوسیدم و هزار بار خداروشکر کردم که
بلایی سرش نیومده ... به سمت گلدون رفتم ،
دوربین رو چک

کردم ضبط کامل بود ... فلش رو از جیبم درآوردم
و با دوربین به دستت امیرعلی دادم :
-اینارو بده پلیسا .

سرش رو تگون داد و دور شد .. تحمل کردن این
خونه مرگ بود ...

طناز رو از خونه بیرون بردم و تو ماشین
نشوندمش ... بطری آب رو بهش دادم ...
امیرعلی :

– دارن میبرنشون .. اونا رو هم دادم بهشون
گفتن میبینن باید خانواده ها دوباره شکایت کنن
باید به بهرام بگم ..

به صورت طناز دست کشیدم بدجور رنگ پریده
بود لرزش دستام رو دیدم ...

بی حرف سرم رو تکون دادم و به سمت اون پنچ
نفررفتم ... بغض گلوم رو خوردم .. دست هام رو
مشت کردم و با

همه ی تنفرم نگاهشون کردم ... این ها چند
سال داشتن ؟ زندگی رو تو چه چیزی خلاصه
میکردن ؟ تو انتقام از

کسانی که تقصیری نداشتن ؟ نگاهم رو از
همشون گذروندم و...

جلوی آرش ایستادم و تو چشماش نگاه کردم :

-این سومیش ...

نگاه متعجبشون رو دیدم باید هم تعجب کنن ..

تمام حرفاشون تو ذهنم اومد ... و به سمت

ماشین اومدم ... بغضم

بدجور اذیتم میکرد ... به امیرعلی نگاه کردم :

-کارای شکایت و بقیه رو خودت پیگیری میکنی ؟

اخم هاش تو هم رفت :

-همین مونده پات به کلانتری هم باز بشه .. بله

خودم دنبالش هستم به اندازه ی کافی حرصم

دادی ...

بی حرف راه خیابون رو رفتم صدای دادش اومد :

– کجا میری تنهایی ؟

داد زدم :

– قبرستون ..

بی هدف راه رفتم ... بی هدف فکر کردم ... بی هدف ... چشمم روی ضریح امام زاده خشک شد و بغضی که

ولم نمیکرد ... کنار ضریح روی زمین نشستم و پاهام رو تو شکم جمع کردم ... سرم رو به ضریح چسبوندم ...

دیدم تار شد از اشک ... تمام انرژیم رو از دست دادم ... زبونم رو تر کردم ...

– منو چه به این پلیس بازیا ؟

آب دهنم رو قورت دادم شاید گلوم از این
خشکی در بیاد :

–خوشحالم ... از این که دو سال پیش به فکر
نقشه ای بودم که امروز تموم شد ... از این که
همه چی بخیر شد ...

اگر تو نبودی من نمیدونم چه بلایی سرم میومد
... دلم گرفته خدا ... از بنده هات از ... دلم تنگ
شده برای غزاله ..

حالش خوبه؟؟

به شیشه ی ضریح نگاه کردم و خودم رو مات ،
ولی دیدم ... موهام که از زیر شال بیرون زده بود
بیشتر بیرون

کشیدم ... به تارهای سفیدی که بین موهام بود
خیره شدم و ... دستم افتاد پیشونیم به ضریح
چسبید ..

من چرا نمی‌میرم ؟

** کاش خدا کمی صبر میکرد ... هنوز آماده
نبودم برای بزرگ شدن ... **
دستم رو روی ضریح کشیدم ...
ای خدای مهربون ... دلم گرفته ...
با تو شعرام همگی رنگ بهاره ... با تو هیچ چیزی
دلم کم نمیاره ...

وقتی نیستی همه چی تیره و تاره ... کاش
ببخشی تو خطاهام و دوباره ...

ای خدای مهربون دلم گرفته ... از این ابر نیمه
جون دلم گرفته ...

از زمین و آسمون دلم گرفته ... آخه اشکام رو
بین دلم گرفته ...

تو خطاهامو نبین دلم گرفته ... تو ببخش فقط
همین ... دلم گرفته ...

توی لحظه های من شیرین ترینی ... واسه عشق
و عاشقی تو بهترینی ...

کاش همیشه محرم دل تو باشم ... تو بزرگی
اولین و آخرینی ...

بهرام :

در رو باز کردم .. گرمای خونه خوب بود ..
گرمایی که مثل همیشه نبود .. یه چیزی کم
داشت و خوب میدونستم اون
چیہ ... غزاله رو دیدم که روی مبل دراز کشیده به
پنجره خیره بود .. مثل تموم این دو هفته .. نه
میخندید .. نه گریه
و نه حرف ..
کتم رو پرت کردم و روی تخت نشستم .. سرم
رو بین دستام گرفتم و موهام رو کشیدم .. حرف
های صبح به یادم
اومد ..
به پشتی صندلی تکیه دادم :

– من واقعا نمیدونم چیکار کنم میدونم شاید
احمقانه ترین کار رو کردم ولی اون لحظه واقعا
مغزم قفل بود تصمیمی که

گرفتم بدون فکر بوده ..

مهرادی عینکش رو روی چشمش تنظیم کرد :

– میدونم شما دچار شک هستید و با گذشته ی

خانومتون و شرایط طبیعی .. میدونم که دست

خودتون نبود ولی کاریه

که شده ..

کلافه بودم :

– من باید چیکار کنم ؟

– سعی کنید عاطفه رو برگردونید..

کاری بود که دو هفتست میخوام انجام بدم و
روی حرف زدن ندارم ...

مهرا دی :

- آقای راد خانومتون داره به افسردگی دو سال
پیشش برمیگرده شما قول دادید کمکش کنید
برای بهبودش ولی الان

دارین بهش آسیب میزنین شما محبتتون رو اون
طور که باید بهش نشون نمیدید ..

چشمم به دیوار رو به رو بود و درک نمیکردم ...
من دارم بهش آسیب میزنم ... من ...

- من فقط نمیخوام اذیت شه .

-اون وقتی گفته از تون نمیترسه وقتی داره با
خودش و ترسش میجنگه وقتی پا پیش میذاره
... شما دارین با این

کاراتون پسش میزنین و این باعث میشه دوباره
به حالت قبل برگرده

عصبی از جام بلند شدم و با یه تشکر خودم رو از
مطب پرت کردم بیرون ... نفس کشیدن سخت
بود ...

از اتاق بیرون رفتم .. غزاله همون حالت رو
داشت و دو هفته بود که تو همین حالت بود حتی
کلاس هاش رو هم

یکی درمیون میرفت ... سعی کردم عصبی نباشم
.. کنارش نشستم :

—غزاله جان .. غزاله خانوم ..

نگاهم کرد .. نگاهش سرد نبود ولی غم داشت
من غم چشماش رو نمیخواستم ... موهایش رو از
دور گردنش جمع
کردم :

—باهام حرف نمیزنی ؟ ناراحتی نه ؟

اخم هاش که تو هم رفت و چونش که لرزید دلم
رو لرزوند .. لعنت به من ... صدایش زیادی بغض
داشت ..

—چرا سرش داد زدی ؟ دو هفتست ازش خبر
ندارم .. نه زنگ نه .. من شیش ساله با عاطفه
دوستم من میشناسمش ..

عاطفه گناهی نداره اون آرش پس فترت باهاش
دشمنه اون میخواد عاطفه رو به زور ...
تو جاش نشست و صدایش بلند شد :
-تو ناراحتش کردی .. مگه قول نداده بودی ؟
برای چی سرش داد زدی برای چی نرفتی
دنبالش ؟ این همه برامون

بوده حالا این همه تهمت بهش زدین .. من
میدونم باباش نیست من میدونم که چقدر عصبیه
همه ی خواهر بودنش
برای تو و امیرعلی همین قدر بود نه ؟
به سینه و بازوم مشت زد :

-خیلی راحت گذاشتین هر چی خواست به عاطفه
نسبت بده خیلی بدین همتون ...

بغضم رو خوردم .. من تا حالا غزاله رو اینجوری
ندیده بودم .. اشک هاش دیوونم کرد ...
بازوهاش رو گرفتم

نفهمیدم چی گفتم :

-تو عاطفه رو بیشتر از من میخوای نه ؟
خشک شدنش رو دیدم ... درشت شدن چشمای
خیسش لعنت به من ...

ت .. تو به عاطفه حسودی میکنی ؟ بهرام چرا
اینجوری شدی ؟ من دوست ندارم ؟ واقعا
نمیبینی دارم نابود میشم

ولی مثل بقیه زنا باشم ؟ بهرام چرا؟؟

من چرت گفته بودم ... عصبی تر از اونی بودم که
بفهمم چیکار میکنم سرم درد میکرد و داغ شدن
بدنم رو میفهمیدم..

بازوش هاش رو گرفتم و داد زدم :

–بسه غزاله باشه تو راست میگی تمومش کن ..

جیغ کشید :

–ولم کن .. تو دوستم نداری ، تو ناراحتش کردی

تو سرش داد زدی تو حسودیت میشه تو قول

دادی بهرام ..

بیشتر تکونش دادم :

–دهنتو ببند دیوونم نکن غزاله ..

سکوتش فقط یه لحظه بود ... خیلی ناگهانی
شروع کرد به جیغ زدن جیغ هایی که عصبی بود
و پاره شدن حنجرش
رو حدس میزدم ... تکونش دادم :
- بسه غزاله چرا اینجوری میکنی ؟
بی توجه به من جیغ میکشید ... جمله ها تو سرم
چرخید ...

" تو دوستم نداری ... تو دوستم نداری ... شما
دارین با این کاراتون پشش میزنین و این باعث
میشه دوباره به حالت
قبل برگرده شما محبتتون رو اون طور که
باید بهش نشون نمیدید .. "

سیلی که تو صورتش زدم به و الله فقط برای
ساکت کردنش بود ... برای ترسیدن از این
حالش ... ساکت شد ...

خیره به کف دستم نگاه میکرد حتی دستش رو
روی گونش گذاشت ... اشکی که روی گونش
افتاد بغضم رو شکست..

من نتونستم خودم رو نگو دارم برای گریه
نکردن ... من جلوی غم همسرم .. عاشق زندگیم
... کم آوردم ...

لعنت به من ... لعنت به اون سه تا ... لعنت به ...
دستم رو به سمتش بردم که خودش رو تقریبا به
عقب پرت کرد ... از من میترسید؟؟ از من
میترسید ... نگاهش

روی قطره اشکی که نفهمیدم کی رو گونم
نشسته بود خیره موند ...

من دوستش داشتم .. شاید هیچ وقت بهش
نگفتم ولی دوستش داشتم ... زندگیم بود این
دختر چشم جنگلی ...

دستش رو کشیدم و تو بغلم انداختمش .. نباید از
من میترسید .. به خدا من ترس نداشتم ...
محکم بغلش کردم ..

صدای هق هقش مغزم رو سوراخ میکرد ... به
صورتش نگاه کردم .. لعنت به من و این اعصاب
... جای

دستام که روی صورتش بود بوسیدم ... بوسیدم
... بوسیدم ... به قرمز صورتش دست کشیدم ..
من چیکار کردم ؟

مهم نبود که داشتم گریه میکردم .. مهم نبود که
غزاله اشک هام رو میدید .. مهم نبود ... دست
هام محکم دور

شونه های لرزانش حلقه شد :

- غلط کردم .. غلط کردم .. من .. نمیخواستم

بزنمت به قرآن ترسیدم .. از حالت ترسیدم

غزاله تو رو خدا .. باشه هر

چی تو بگی .. من شک ندارم به دوست داشتنت

.. چرت گفتم ، غزاله تو رو خدا اینجوری گریه

نکن خودمو خفه

میکنما ...

صداش کم بود :

-بهرام .. دوست دارم .. من فقط دلم براش تنگ
شده .. بهرام وقتی مامانم نبود عاطفه بود خوب ..
من میفهمیدمش .. منم دلم برای عاطفه تنگ بود
.. من میفهمیدمش ...

-میدونم عزیزم .. میدونم خانومم چشم به خدا
دو هفتست میخوام باهاش حرف بزنم ولی همیشه
غزاله روم همیشه باهاش
حرف بزنم .. میارمش .. به زور هم شده میارمش
پیشت ..

به صورتم نگاه کرد :

-کی کی میاریش ؟

غزاله رو نمیدیدم ... دختر کوچولوی شیش ساله
ای رو میدیدم که از من ساعتش رو میخواست ...
ساعتی که هر

لحظه به دستش بسته شده بود ...

— فردا ... قول میدم ..

دیدن لبخندش بعد از دو هفته دنیا بود ... دستام
رو گرفت :

— به عاطفه حسودی نکن .. من اونو بیشتر از تو
دوست ندارم ولی اون همیشه پیشم بوده .. اونم
دوسش دارم .. زیاد
دوسش دارم ..

چه آسون از دوست داشتن حرف میزد .. کاش
میتونستم انقدر راحت درباره ی علایقم با بقیه
حرف بزنم ...

چشمم روی صورتش موند :

-میدونم .. من عصبی بودم یه چیزی گفتم اصلا
بهش فکر نکن باشه ؟

غزاله :

من فقط میترسیدم .. از دوری .. از تنهایی .. من
دلیم برای عاطفه تنگ بود .. برای مادر ۱۹ ساله
ای که همیشه

همراهم بوده ... نگاه بهرام رو روی صورتهم
میدیدم .. من ناراحت نبودم .. من دلخور نبودم ..
مهم نبود که منو

زده .. مهم اینه که به خاطر ترسش زده .. به
خاطر ساکت شدن من از جیغ های عصبی که
کنترلش دست خودم

نبود ... غم نگاهش رو دیدم و نمیخواستم به
خاطر این موضوع ناراحت باشه ... صورتم رو کج
کردم که به

چشمام نگاه کنه نه صورتم ...

صداش بهم تر از همیشه بود :

-من نمیخواستم بزنت .. من ..

اشکش به اندازه ی کافی دیوونم کرده بود ...
انگشتم رو روی لبش گذاشتم :

-اگر صبح تا شب منو بزنی خیلی بهتر از اینه که
مهربونیات مثل اونا دروغ باشه ... مهم اینه که
چرا زدی .. من

ناراحت نیستم ..

برق چشماش رو دیدم و لبخندی که زندگیم بود
...

-الان عمه میاد ... آه لعنتی ..

نگران بود مامان اینا ببینن ... خندیدم :

-لوازم آرایشو برای همین وقتا درست کردن
دیگه .. اگه بدونی منو عاطفه چه استفاده های
مهمی ازش بردیم ..

آروم خندید :

– شما دو تا زلزله باید از فردا این خونه رو سرتون
بذارین ..

لبخندم از آرامش بود .. قول میداد عمل میکرد ...
دستم رو روی صورتش گذاشتم و لبخند روی لبم
ماسید ...

صورتش داغ بود ..

– بهرام تب داری .

دستم رو از روی صورتش برداشت :

– چیزی نیست باید عادت کنی .

من هیچ وقت نسبت به حال بهرام بی تفاوت
نبودم ... تند از سبد دارو ها قرص تب بر رو با یه
لیوان آب برداشتم و

دستش دادم :

–بخور این دفعه خیلی داغی .

قرص رو خورد .. حواسم به هیچ جا نبود .. لیوان

رو ازش گرفتم و به آشپزخونه بردم اعصابم از

دست خودم خورد

بود :

–خاک تو سرم با این شوهر داریم خبر مرگم

انقدر رو اعصابش رفتم تا حالش بد شد دو

هفتست باهاش حرف نزدم

غزاله خاک تو سرت که هیچیت مثل زن های

دیگه نیست .. ای عاطفه اگه بودی تا الان صدبار

فوشم داده بودی

خاک تو کلمه که ...

با کشیده شدن دستم حرفم نصفه موند .. نگاهم
به اخم هاش افتاد .. جونم رو پای اخمش میدادم
..

–به خودتم چرت و پرت تحویل میدی ؟ به
صورتت یه آب بزن الان عمه میاد .

خیلی خودم رو کنترل کنم که نخندم ولی نشد ...
من اخم هاش رو بیشتر از خودم دوست داشتم ..
–برای چی میخندی؟؟

تند گونش رو بوسیدم و رفتم تا به صورتتم برسیم
..

عاطفه :

–خوب چی شد ؟

– کاری نداری ؟

– شما هنوز از دست من ناراحتی ؟

– به ناهید خاله سلام برسون خدافظ .

گوشی رو روی این گذاشتم و تو اتاق رفتی .. سه

شب میشد که نمیتونستم بخوابم ... دل نگران

غزاله بودم هیچ خبری

نداشتم ازش ... بلا تکلیفی اذیتم میکرد .. به

حرف امیرعلی فکر کردم ..

" عدم صلاحیت روانیشون ثابت شد... عدم

صلاحیت روانیشون ثابت شد... "

مادر پدر غزاله و بهرام شکایت کرده بودن ...

مادر پدر سارا هم همین طور و پدر مادر های دیگه

...

- آره خاله جون چرا بد باشم ؟
- شنیدم بله برون سعیده بوده .
- بله این دخترتونم پرید .
- ایشالا خوشبخت شه .. زنگ زدم حالتو پرسم
این پسر که چند شبه نمیاد خونه میگه ستاد کار
دارم ..
- شغلشه دیگه خاله جان ممنون که زنگ زدی
منم خوبم خیالت راحت .
- باشه عزیزم مواظب خودت باش بیا پیشمون
خدافظ .
- چششششم بوس بوس .
- گوشی رو کناری انداختم ...

** من از حالم به این مردم .. دروغای بدی

میگم .. **

گلوام خشک بود و هوای گرم عصبیام میکرد ...

چیزی جز خاک و شن نمیدیدم .. اشکی که از

چشمم میومد نمیدونم از

تابش نور خورشید به چشمم بود و یا ... بی هدف

دویدم .. کسی صدام زد :

-عاطفه ..

ایستادم .. نمیدونستم صدای خودم بود و یا ...

کسی صدام زد :

-عاطفه ..

این صدا مال پدرم بود ... دل تنگ صدا زدنش
بودم ... کسی صدام زد :

—عاطفه ..

باز هم نمیدونم صدای خودم بود و یا ... فاطمه رو
دیدم ، بالای تپه ای شنی ... صدایش زدم :

—فاطمه ..

جواب نداد .. دوییدم .. دوییدم تا بغلش کنم بعد
از این دلتنگی ... دوییدم و نرسیدم ... دوییدم و
نبود ... روی زمین

نشستم ... جیغ زدم :

—فاطمه هه هه هه هه هه ...

از خواب پریدم .. لعنتی .. لعنتی همش باید خواب
بینم ... لیوان چایی رو با شکلات تلخ خوردم ..
صدای زنگ

گوشیم از اتاق اومد .. منتظر زنگ بودم .. زنگ
امیرعلی که خبر از رای دادگاه بیاره ... زنگ غزاله
که بگه خوبه..

از دیدن شماره ی بهرام تعجب کردم .. بعد از
دو هفته و دو روز زنگ زده؟؟ مضمتم رو به دیوار
زدم .. نمیدونستم

جواب بدم یا نه ... بعد از دو بار زنگ برداشتم ..
-بله؟

صدای عصبیش اومد :

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

- کاری داری ؟

- بیا بیرون منتظر تم .

- که چی ؟

صدای عصبییش اومد و میدونستم به سختی

جلوی خودش رو میگیره تا داد نزنه ..

- عاطفه .. ک ا ر ت د ا ر م .. رو اعصاب من نرو

بیا پایین .

خونسرد روی صندلی اتاقم نشستم :

- من با شما کاری ندارم شما داد بزن یه وقت

سکته نکنی .. شما مواظب باش یه وقت به بد

کسی اعتماد نکرده باشی ..

صداش بلند تر شد ولی خوب نمیشد گفت داد :

– تا پنج دقیقه ی دیگه پایین نباشی من میام تو
خونه .

انقدر صداش جدی و محکم بود که یه تای ابروم
بالا پرید و فقط به صفحه ی گوشی نگاه کردم ..
اووووووف..

من آخرم از دست این زن و شوهر دیبونه
میشششم ... شلوار اسلشی که پام بود خوب بود
مانتوم رو تنم کردم و شال
رو روی سرم انداختم .. گوشی رو برداشتم و
بیرون رفتم :

– مامان من یه سر میرم پیش بکس و میام .
– تو همیشه همین کارته .. زود بیا خالت اینا میان
.

-اوکی .

تو راه رو بیشتر منتظر موندم تقریبا ۱۰ دقیقه
بودم که سایش رو دیدم و دستش که به سمت
زنگ میرفت ... دیگه

کافی بود قبل از این که زنگ رو بزنه خیلی
خونسرد در رو باز کردم و اخمم ثابت بود ...
-چه عجب ..

چپ چپ نگاهش کردم .. چه رویی هم داشت ..
-سوار شو .

بی حرف سوار شدم .. ماشینش همیشه بوی
عطر خوبی میداد با چشم دنبال منبع بو گشتم که
یافتمش .. بوگیر عطری

کوچیکی که کنار پنجره بود .. یه جای مخفی ..
کلللك ...

- فراموش کن .

فراموش ??? پوزخند زدم :

- سعیم رو میکنم .

دستگیره رو گرفتم تا در رو باز کنم که قفل شد ..

یاد اولین مکالممون افتادم .. لبخندم رو خوردم ..

- درو برای چی قفل کردیییییی؟؟

صداش عصبی بود :

- بشین میخوام حرف بزنم .

چپ چپ نگاهش کردم :

– خوب بزن ، باز کی چیزی گفته ؟ هرچی گفته
درست گفته آره من همونم در رو باز کن .

دست رو پشت صندلیم گذاشت :

– میدونم خیلی غیر منطقی عمل کردم .. میدونم
شاید اگه یه ذره فکر میکردم میتونستم تصمیم
بهتری بگیرم ولی ..

عاطفه تو که میدونی .. من به غزاله شک ندارم
ولی .. وقتی اونا یه چیزی میگن وقتی حتی یه
مدرک کوچیک

میارن مغزم قفل میکنه ..

درکش میکردم .. تو شرایط بدی بود .. تا همین
جا هم آقایی کرده بود ولی منم تقصیر نداشتم ..

–اونا دروغ میگن درست ولی چرا همش دنبال
اینن که تو رو پیش ما خراب کنن ؟ چرا به کس
دیگه ای نمیگن ؟

این سوال رو بارها از خودم پرسیده بودم ..
بغضم رو خوردم .. لعنت به من که هر وقت
میخوام حرف بزنم این

بغض نمیذاره ... هیچی مهم نبود ... من نگران
غزاله بودم ...

–غزاله خوبه ؟

سرش رو تکون داد :

–داغونه .

لبم رو گاز گرفتم ... کی تموم میشه؟؟ .. عادت
ندارم حرفم رو با حایشه بزئم .. بد یا خوب .. با
کسی تعارف ندارم..

-آقا بهرام ..

نداشت حرف بزئم :

-ازشون شکایت کردم .. رای دادگاه هنوز
نرسیده ..

-میدونم .

سکوتش یعنی ادامه بدم :

-شوهر دوست منی ولی من هیچ وقت به چشم
شوهر دوست نگاهت نکردم .. شوهر خواهر من
بودی و هستی .. شاید

به خاطر آشنا شدنمونه که باهات راحتم نمیدونم
.. توقع برادری داشتم .. حمایت .. میفهممت که
به همه چیز منفی نگاه

میکنی .. میفهممت وقتی میگی شک نداری و
داری .. منم مقصر نیستم هستم؟؟ عدم
صلاحیت روانیشون ثابت شده..

میفهمی یعنی چی؟؟ توقع نداشتم از روی
چهارتا عکس که حتی صورتم معلوم نیست
اینجوری تصمیم بگیری ..

تازه وقتی گفتم من این کارو نکردم زنگ زدین از
طناز پرسیدین مطمئن شید ...
بغضم رو باز هم قورت دادم ...

–خیلی فکر کردم چی باعث شده که بهم بی
اعتماد باشید .. شاید اشکال از من بوده شاید اگر
مثل بقیه غریبه میدیدمتون

شاید اگه به دلتنگی امیرعلی توجه نمیکردم و
فاطمه نمیشدم اگر شما رو برادر خودم نمیدیدم
و وقتی بودی میرفتم ..

شاید اون موقع بیشتر اعتماد میکردین .. صدای
من از همتون بلند تر میخوای داد بزنم؟؟ دستتو
میاری بالا که ...

انقدر مقصرم؟؟

کلافگیش رو فهمیدم ولی مهم نبود ... شکستن
دل منم مهم نبود ... صداش گرفته بود :

– دو هفتست میخوام باهات حرف بزنی نمیتونم ..
روم همیشه اینم میفهمی؟؟ غزاله حالش خوب
نیست دلم برای

خنده هاش تنگ شده .. به خاطر اون کوتاه بیا
من به درک ..
نفس گرفتم :

– باشه .. به خاطر غزاله .. ولی دلم بدجور
شکسته نمیدونم کی دلم صاف میشه .. نمیدونم
..

نه اون حرفی زد نه من ... دلم میخواست تا
میتونم گریه کنم ولی نمیشد ...

– در رو باز میکنی ؟

– میری پیشش ؟

–نمیدونم .

–قرار شد کوتاه بیای .

–به خاطر غزاله ... اگه امروز نرم فردا میبینمش .

سرش رو تکون داد و در رو باز کرد .. پیاده شدم

و به این فکر کردم تهش چی میشه ??? حوصله

ی خونه رو نداشتم.

راه رفتم که گوشیم زنگ خورد ... امیرعلی ...

نفس گرفتم :

–بله ؟

–رای دادگاه صادر شد .

قلبم نزد ... حرفی نزد ... کاش زودتر بگه ...

— برای هر کودوم هم زندانی بریدن و هم ضربه
ی شلاق قراره تمام پولایی که گرفتن پس بدن
به خانواده ها .

گوشی تو دستم خشک شد ... زندانی ... شلاق ...
شلاق ... چرا با خودشون این کار رو کردن ...
چرا با ما این کار
رو کردن ???

— عاطی خوبی ؟ حرف بزن ..
و فقط تونستم بگم :
— خدا فظ .

نه تعداد سال های زندان رو میخواستم و نه
تعداد شلاق ها رو ... من روی دلم سخت پا
میداشتم ... سخت ...

روی نیمکت پارک نشستم ... انقدر فکرم درگیر
بود که نمیفهمیدم کجا میرم و چی کار میکنم ...
لب زدم :

-یا زینب ... من کار درستی کردم؟؟ این نقشه
رو از روی نفرت نکشیدم .. شایدم از رو نفرت
بوده ... من چیکار

کردم؟؟ عمه زینب چیکار کنم با بقیه؟؟ چیکار
کنم؟؟

کاش یه بار جوابم رو میداد ...

**** و یه زن گاهی میتونه مرد باشه .. ****

از جام بلند شدم .. نشستن روی نیمکت و فکر
کردن چیزی رو حل نمیکرد کاش گذر زمان قلبم
رو آرام کنه ...

برگ هایی که زیر پام له میشد منو یاد خودم
مینداخت ... منم له شدم .. منو له کردن ... به
گذشته فکر کردم ، به دو
یا سه سال پیش ... گرم تر از الان بودم ... صبور
تر ... خوش خنده تر ... شیطون تر ... به خنده
های از ته دلم فکر
کردم و دلم برای اون روزا تنگ شد ... اون روزا
کمتر با بقیه لج میکردم .. کم تر جبهه میگرفتم
در برابر همه چی ..
کمتر متنفر بودم از همه چیز و همه کس ... اون
روزا مهربون بودم و از مهربونی بدم نمیومد ..
اون روزا دوست

داشتن رو میفهمیدم و نمیترسیدم از دوست
داشتن .. از عشق ... اون روزها گرم بودم ولی
حالا ...

سرد شدم ... یخ شدم .. تلخ شدم ... ولی خودم
میدونم اون قدرها مه بقیه فکر میکنن بد نیستم
... زود سردم کردن ...

مثل یه بخار ... بخاری که سرد شد ...
همیشه تو فکر اینم که تو رو ... من در آینده کجا
میبینم ...

با چه حسی با تو رو به رو میشم ... خوبه حاله یا
بازم غمگینم ...

بی تفاوت رد میشی یا این که ... دست دلواپسم
رو میگیری ...

-راست میگی ؟

-پ ن پ پاشو به خودت برس .

نفهمیدم چجوری خداحافظی کردم ... اشکی که
روی گونم ریخت پاک کردم ... بعد از چهار ماه
میومد ... چهارماهی

که خدا میدونه چی گذشت به ما ... مادر میگفت
میاد ... دختر عمو میگفت میاد ... سعیده میگفت
میاد ...

و تا نمیدیدمش باور نمیکردم ... یاد گرفته بودم
باور نکنم ... هی چیز رو ...

شاید بعد از این همه درد این تنها خبری بود که
لبخند روی لبم نشوند ... کاش زودتر میومدی ...

اومد... با تاخیر دوروزه ولی اومد ... تو ذهنم بود
که محکم بغلش کنم .. محکم بیوسمش و بگم
چقدر دلم برایش تنگ

شده ولی ... من نمیتونستم .. من بلد نبودم ..
فقط چند لحظه تو بغل پدر موندم و ... به
چشماش نگاه کردم شاید تمام

دل تنگی .. تمام زجرها رو تو چشمام میدید ...
دیگه نمیخواستم بره سفر ... من از سفرهای
کاریش هم میترسیدم ...

** خوشبختی یعنی قلب پدرت بتپه .. **

غزاله :

گفته بود میاد و نیومد ... بهرام گفت میاد ... سه
روزه که منتظرشم .. از سرو صداهای دو شب
پیش فهمیدم بالاخره

پدرش برگشته ... ممکن نبود من عاطفه رو سه
هفته نه دیده باشم و نه باهاش حرف زده باشم
...

کلافه شدم ... این سه هفته یا بهرام کوتاه
میرفت مطب یا سعیده میومد پیشم و یا مامان
نمیرفت شرکت ...

با صدای زنگ آیفن بی حال به سمتش رفتم
چیزی معلوم نبود :
-بله ؟

-اومدم ماچ بگیرم .

واااااااااا... این صدا رو تا به حال نشنیده بودم ...

اون منگل ها هم که زندانن پس این کیه ؟

- شما غلط میکنی ، بیا برو مزاحم نشو ..

صدای خندونش اومد :

- چه بخوای چه نخوای من ماچو میگیرم اونم نه

از لپ و این حرفا فقط اصل کاری ..

این صدا رو میشناختم ... حتی از پشت آیفن هم

آرامش خالص بود ... در رو باز کردم .. کاش

زودتر بیاد بالا ...

با زنگ زد به سمتش پرواز کردم... نگاه کردم از

نوک پاش تا فرق سرش ... دلم برایش تنگ شده

بود .. خیلی ...

اومد تو و در رو بست خودم رو تو بغلش انداختم
... من چجوری سه هفته تحمل کرده بودم
نبینمش؟؟

گونم رو بوسید .. گونش رو بوسیدم ..
-چرا انقدر دیر اومدی من دق کردم که ..
با خنده گفت :

-اینا رو ول کن ماچو بده بینم .
صورتش رو نزدیک کرد که چشمام درشت شد ..
بعد از سه هفته این کارا چیه؟؟؟
-عاطی چی زدی ؟ هم جنس باز شدی رفت؟؟؟
-به به چه رژ قرمزی هم زدی ..

صورتش رو نزدیک تر کرد که هولش دادم عقب
:

-گمشو هیز ..

از خنده روی زمین نشست :

-قیافت خیلی باحال بود خخخخخ چی تو رو
ماچ میکنه حالا اعتماد به سقف ..

دلہ برای خندیدنش تنگ شده بود برای چرت
وپرت هاش و کارای یهوییش ... کنارش نشستیم
و خندیدم اینبار از ته ته
دلہ خندیدم :

-از این به بعد نباید جلوت رژ بزنم اونم قرمز
عین گاو میش میمونی که رفته تو مسابقه .
زد پس کلم :

-گمشو بابا خواستم از این حال و هوا درت بیارم
اون هالک که ماچو نمیگیره بذار بقیه حال کنن ..

به سرم دست کشیدم :

-تو از کجا میدونی نمیگیره ؟؟

به ابروهای بالا رفته ی عاطفه نگاه کردم و تازه
فهمیدم چی گفتم ... لبم رو گاز گرفتم ..

عاطفه :

-خوب دیگه چی ؟ بعد از ماچ چیکار کرد ؟؟

زدم تو سرش :

-بمیر حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی
میگیری .

نههههه میبینم که راه افتادین بین غزاله خواهر
مهرداری گفت فعلا از اون کارا ممنوعه براتا
حواست هست؟؟

واااای خدا غلط کردم حرف زدم ... موهاش رو
کشیدم :

خفه شوووووو بیشتر مگه همه مثل توان؟؟
با خنده موهاش رو از دستم در آورد :

من که اصلا بلد نیستم این تهمتتا به من نیومده
..

تا یک ساعت یا اون موهامو کشید یا من موهای
اونو آخرم هم خسته شدیم روی مبل نشستیم با
فاصله ...

عاطی با امیرعلی آشتی کردی ؟

–نچ .

–واا خاک به سرم یعنی به ناهید خاله هم زنگ
نزدی ؟

روی مبل دراز کشید :

–چرا ولی ناهید خاله با امیرعلی فر ررق داره .
–خوب ..

خواستم ادامه بدم که از چشماش فهمیدم
نمیخواد ادامه بده .. به بهونه ی آوردن بالش
رفتم تو اتاق و به بهرم زنگ
زدم :

–سلام خانوم .

–سلام آقااا خوبی خسته نباشی .

– فدات سلامت باشی تو خوبی ؟ چیزی شده ؟

– ممنون نه فقط عاطی اومده .

صدای متعجب شد :

– خدایی ؟ چه عجب ..

– آره خدایی فقط چیزه ..

– چیزه ؟

– هنوز از دست امیرعلی ناراحته .

– خوب راستش از دست منم هنوز ناراحته فکر

میکنی تا کی اونجا باشه ؟

پوفی کردم :

– هست فعلا .

– نگهش دار ما الان میایم اونجا .

– قاطی میکنه ها .

– عیبی نداره .

– باشه زود بیاین خدافظ .

– خدافظ .

خدا به خیر کنه ... از اتاق رفتم بیرون ..

عاطفه :

– سه ساعته اون تویی آخرم بالشت نیاوردی ؟

خاک تو سرم ...

– حالا چه وقت خوابه ؟ بعد عمری افتخااار دادین

تشیف آوردین اینجا .. راستی ...

بهرام از رای دادگاهشون چیزی بهم نگفت ...

– ها ؟

-رای دادگاه چی شد؟

-زندونی دارن چند سال و شلاق و پس دادن پول
بیشتر نپرس حوصله ی این بحثو ندارم .

سرم رو تکون دادم ... دیگه هیچکودوم حوصله
ی این بحثو نداشتیم ... نیم ساعتی با هم حرف
زدیم که صدای زنگ

در اومد ...

عاطی :

-کیه؟

-فکر کنم بهرام باشه ..

اخم ظریف عاطفه رو دیدم و خدا خدا کردم به
خیر شه ... شال رو روی سرم انداختم و در رو باز
کردم میدونستم با

امیرعلیه ..

عاطفه :

خفت میکنم غزاله میدونم کار خودته ... بهرام و
امیرعلی بی حرف رو به روم نشسته بودن و منم
بی حرف با گوشیم
مشغول بودم ...

امیرعلی :

- تا کی میخوای تو این حالت باشی ؟

خونسرد تر از همیشه گفتم :

- تا وقتی رو حرفم حساب کنی زنگ نزدنی به طناز

..

حرص دادنشون انرژی رو تو تمام اعضای بدنم
پخش میکرد ... کلافه نیم خیز شد :

-تمومش کن عاطفه یه غلطی کردیم حالا ..

ابروم را بالا دادم خیلی راحت حرف میزد ... من
دیگه حوصله نداشتم :

-خوب منم حرفی نزدم از این غلطا زیاد بکنین
مهم نیست ..

بهرام :

-عاطفه ما که معذرت خواهی کردیم خواهر من
ول کن دیگه .

گوشی رو روی عسلی کنار مبل گذاشتم :

-اون گفتارهای پیر مغز قرار نیست تا آخر
عمرمون و عمرشون اون تو بمونن دیر یا زود بر
میگردن .. مطمئنم که

از این محله تگون نمیخورن ،به دخترای این
محل کاری ندارن ولی از اینجا نمیرن جلوی
چشممون اینو میفهمین ؟

اونا فهمیدن همه ی اینا زیر سر من بوده .. قطعا
به فکر انتقام هستن اگه قرار باشه بعد از اون
دوباره این وضع

باشه پس بهتره از همین الان دیگه مثل همیشه
نباشیم ..

بهرام اخم کرد و صورت امیرعلی سرخ شد
بهرام :

– ما مُردیم ؟ غلط کردن میزنم تو دهنشون ...

پریدم وسط حرفش :

– فعلا که میزنین تو دهن من نه اونا ..

امیرعلی :

– ما واقعا اون روز تعادل روانی نداشتیم ... قرار

نیست باز هم تکرارشه ...

به چشمای ملتمس غزاله و دستای لرزونش نگاه

کردم ... از جام بلند شدم و جدی تر از همیشه

گفتم :

– باشه قبول .. مثل قبل .. ولی اگه یکبار دیگه ...

به قرآن یک بار دیگه صداتون بره بالا به من

شک کنین و دخالت

بیجا بکنین تو کارای من دیگه نه من نه شماها
دیگه اون موقع غزاله رو هم میدارم کنار ...
شکه شدن هر سه تاشون رو فهمیدم ولی لازم
بود .. من دیگه با کسی تو این مورد شوخی
نداشتم ...

به سمت در رفتم ..

غزاله :

- کجا میری ؟ مگه نگفتی مثل قبل؟؟

شمام فکر کردین میخواستم برم خونه؟؟؟
برگشتم :

- آره مثل قبل ولی الان دارم باید برم .

بهرام :

- کجا؟ چرا لوس بازی در میاری؟

- برو بابا لوس بازی چیه ترکیدم ..

خودم رو تو دستشویی پرت کردم دیگه نمیشد
تحمل کرد .. صدای خنده ی هر سه تاشون اومد
و مهمم این بود که

به آرامش ابدی رسیدم خخخخ ..

به خونه ی رو به رویی نگاه کردم ... خونه ای که
کسی توش نبود ... خونه ای که ویرانه بود در
معنای واقعی ...

صدای پارس سگی منو به خودم آورد ... نگاهش
کردم .. سگی که روزی منو میترسوند و حالا ...

از تکون دادن دمش فهمیدم به نظرش آشنا میام
.. من از این سگ ویا هیچ سگ دیگه ای
نمیترسیدم ... سگ ها گاهی
انسانیت بیشتر نسبت به بعضی انسان ها دارن
...

چوبی از پای درخت برداشتم و روی سرش
کشیدم :

-تو خیلی آدم تر از صاحبتی ...

سه ماه بعد ...

عاطفه :

-عمر!!!!!!!!!!!!!!.

شهرام لگدی روی هوا زد :

– عمرا؟؟؟ الان که لهت کردم میفهمی ..

مشتی رو هوا زدم :

– بگیر اینو ..

صدای پریا اومد :

– عاطی هنوز نبردیش ؟

لگدم رو روی هوا زدم :

– آخراشههههه ...

شهرام :

– پریا تو زن منی یا عاطفه ؟

پریا :

– مهم اینه طرفدار خانومام ..

خندیدم و به بازی ادامه دادم .. صدای ناهید خاله
اومد :

-اون ایکس باکس سووخت بیاین یه چیزی
بخورین .

لگد آخر رو زدم که شهرام مُرد ... پریا لیم رو
محکم بوسید :

-ایبول عاطی ..

برای شهرام شکلک درآوردیم که از لجش اونم
برامون شکلک درآورد ..

میلااد کنار شهرام اومد :

-باید با منم بازی کنین .

سعیده :

– اول بیاین یه چیزی بخورین الان عمو رضا
نصفمون میکنه .

از چیپس خونگی روی میز مستی برداشتم و کنار
امیرعلی نشستم :

– باید باهام بازی کنی اون سری بردی این سری
من میبرم .

امیرعلی پفک رو تو دهنش گذاشت :

– فک کن که تو منو ببری .

چیپس تو دهنم رو قورت دادم :

– چشمت دراد یه جوری میبرمت نفهمی چجوری
باختی .

غزاله تند تند چپس ها رو میخورد و بهرام قاتل
کرانچی بود ... میلاد و سعیده زیادی به هم
میومدن ...

به اتاق فاطمه رفتم تا گوشیم رو بردارم ، اتاق تا
ابد بوی فاطمه رو میداد و آرامش ... امروز همش
لبخندهاش جلوی

چشمام بود و از خوشحالی شاد بودم ... تو
آینه به خودم نگاه کردم و عکسی که روی میز
بود ...

چشم ها .. لب ها ... بینی ... مو ... صورت ... قد
... استیل بدنی ... من چرا با فاطمه مو نمیزدم؟؟؟
صدای در اومد و بعد امیرعلی که با سری پایین
داخل شد ...

– چیزی شده ؟

سرش رو بالا آورد و من تردید رو تو نگاهی
میخوندم ... منتظر نگاهش کردم ...

– همیشه یه خواهشی ازت بکنم ؟

– آره چی شده ؟

– هیچی راستش .. مامان میخواست خودش بهت
بگه ولی میترسید ناراحت شی .. این خواهشی که
دارم از طرف منه
و مامان بابا ...

چرا حرفش رو نمیزد؟؟ من از حاشیه بدم میاد ...

– حرفتو رک بزن .

– برامون میزنی ؟

اخم کردم ... امیدوار بودم منظورش از زدن اون
چیزی نباشه که من فکر میکردم ...

-بزنم یعنی چی ؟

به گیتار کنار دیوار اشاره کرد و کاش منظورش
این نبود ...

-ما میخوایم برامون بزنی .. فقط ..

نمیتونستم ... نمیتونستم ...

-نه .

سرش رو پایین انداخت :

-فقط همین یه بار .. به خاطر مامان فردا تولد

فاطمست ..

لبم رو گاز گرفتم و من هیچ وقت تاریخ تولد
فاطمه یادم نمیرفت ... هیچ وقت فاطمه یادم
نمیرفت ...

-من ... بعد از فاطمه دیگه سمتش نرفتم ..
نمیتونم ..

نزدیک تر شد :

-میتونی ... به خاطر فاطمه میتونی .. فقط همین
یه بار ... خواهش میکنم ..

آروم به سمت گیتار رفتم .. گیتاری که یادآور
خاطرات بود .. خاطراتی از جنس کودکی ... از
جنس ... روی

سیم هاش دست کشیدم ... فقط همین یه بار
فاطمه ... فقط همین یه بار ...

گیتار رو برداشتم و رو به روی امیرعلی ایستادم ..

گیتار رو بیشتر تو دستم فشردم :

-برای آخرین بار ...

لبخند امیرعلی عمیق شد :

-برای آخرین بار ...

نفس گرفتم ... بسم الله ...

پشت سرش بیرون رفتم ... سعی کردم به نگاه

های متعجب بقیه توجهی نکنم امشب برای این

خانواده بودم ...

روی بالا ترین مبل نشستم و گیتار رو به دست

گرفتم ... و زمزمه کردم ... " برای آخرین بار ... "

...

خوندم ... اهنگی که چند سال پیش فاطمه زیاد
گوش میداد ...

خودت خواستی که من مجبور باشم ... برم جایی
که از تو دور باشم ...

فاطمه کنارم گیتار میزد ...

تو پای منو از قلبت بریدی ... خودت خواستی که
من اینجور باشم ...

خودت خواستی که احساسم بشه سرد ... خودت
خواستی همیشه کاریم کرد ...

لبخندش رو با تمام وجودم حس میکردم ...

میدیدم دارم از چشمت میفتم ... مدارا کردم و
چیزی نگفتم ...

برام بودن تو بازی نبود و به این بازی دلم
راضی نبود و ...

اشک چشم ناهید خاله رو دیدم و بغضم رو
خوردم ... بغض عمو رضا رو فهمیدم و ...

از اول آخرش رو میدونستم تو تونستی ولی
من نتونستم ...

امیرعلی که از چشماش میفهمیدم تا چه حد
دلنگ شده ...

برات بودن من کافی نبود و ... حقیقت این که
میبافی نبود و ...

من میتونستم فاطمه باشم ... نفس گرفتم ...
دارم دق میکنم از درد دوری ... میخوام مثل تو
شم اما چجورری ...

منتظر نشدم تا واکنشی ببینم ... بغضم رو
نمیتونستم مهار کنم ... گیتار رو گرفتم و با دو به
اتاق فاطمه رفتم ...

گیتار رو سر جاش گذاشتم و جلوش زانو زدم ...
-فاطمه ... کمکم کن مثل تو باشم ... من نمیتونم
خیلی سخته .. جواب اشکای مادرتو چی بدم
فاطمه ...

روی سیم های گیتار دست کشیدم و " برای
آخرین بار ... " ...

چشمام رو بستم ... باید ذهنم خالی میشد ...
برای آخرین بار زدم و ...

** قابلیت این رو دارم که یه جوری فراموش
کنم ... انگار هیچوقت نبودی ... **

خالی شدم ... عاطفه تمرکز کن .. این مثل
کامپیوتره ... تو باید این فایل رو از مغزت برای
همیشه حذف کنی ...

حذف کردم .. تمام نت ها ... تمام صداها...
فراموش کردم ... تک تک ضربه ها که روی سیم
ها میزدم ...

چشمام رو باز کردم ... یادم نمیومد ... لبخند زدم
... چیزی از گیتار زدن یادم نمیومد ... من
فراموش کردم ...

چیزی که یادم میاد فقط خاطرات ... فقط خاطرات
...

—عاطی پاشو میخوایم بریم بام ..

از ته دلم لبخند زدم ... بام ... با بچه ها ... با
دوستام ... با عشق های زندگیم ... عالی بود ...
عشق من .. صدات آرامش محضه ... عشق من
...

به همه دنیا می ارزه ... عشق من ...
به دلم میشینه حرفات ... عشقه من ...
فوق العادست اون چشمت ...

آروم آروم .. اومد بارون ... شدیم عاشق ... زدیم
بیرون ...

اومد نم نم ... نشست شبنم ... رو موهامون ... رو
موهامون ...

اشک من ... مثل بارون پر احساسه ... اشک من
...

دست های تو رو میشناسه ... آرومم ... انگار اون
بالا رو ابرام ...

دیوونه ... تو رو دیوونه وار میخوام ...

آروم آروم .. اومد بارون ... شدیم عاشق ... زدیم
بیرون ...

اومد نم نم ... نشست شبنم ... رو موهامون ... رو
موهامون ...

بالا ترین نقطه ی بام ایستادم ... دست هام رو

باز و چشمام رو بستم ... نسیم خنکی که به

صورتم میخورد و با موهای

از زیر شال بیرون زده بازی میکرد حس خوبی

داشت ...

به پایین نگاه کردم .. غزاله که سرش روی شونه
ی بهرام بود ... لبخند زدم ... چشمم رو بستم و
باز کردم ...

سعیده و میلاد که دستشون تو دست هم بود ...
لبخند زدم ... چشمم رو بستم و باز کردم ...
ناهید خاله و عمو رضا ..

لبخند زدم ... چشمم رو بستم و باز کردم ... طناز
و امیرعلی که مثل همیشه سر به سر هم
میداشتن ...

لبخند زدم ... چشمم رو بستم و باز کردم ...
خودم بودم یا فاطمه ؟ لبخند زدم .. لبخند زد ...

آرامشی که تو رگ هام بود با دنیا عوض نمیشد
... خوشبختی دوستام ... رسیدن به هدف ... خوب
شدن حال غزاله...

دیگه چی میخواستم از خدا ... من دوست هام رو
داشتم ... خواهرها و برادرهایی که مثل کوه بودن
برام ...

صدای امیرعلی اومد :

-فاطمه ی منی ..

لبخند زدم ... فاطمه ی امیرعلی بودم و دختر
ناهید خاله و عمو رضا ... فاطمه جان کمک کن
بتونم مثل تو باشم ...

من هنوز عاطفه ام ... بخارِ سردی که گرمایش رو
از اطراف میگیره ... من هنوز هم میخندم ... هنوز
هم شیطنت

دارم ... و دنیایی که تقسیم کردم بین تمام
خانوادم ... تمام دوست هام

شماره ی ناشناس روی گوشیم افتاد .. بدون فکر
قطع کردم ... و من دیگه به شماره ی ناشناس
جواب نمیدادم ...

به شهر با چراغ های روشن و خاموش نگاه کردم
... من این شهر رو با تمام خاطرات تلخ و
شیرینش دوست داشتم ..

دستم رو بالا گرفتم :

خدایا شکر ت ...

آهنگ مورد علاقم رو زمزمه کردم :
دلواپسم ... نذار تو این دلواپسیم بمیرم ...
نمیدونم از کی باید سراغت رو بگیرم ...
تا کی باید نذارم اشک هام رو کسی ببینه ؟
تا کی باید فقط تو رویا دستات و بگیرم ؟
دستات و تو رویا همش میگیرم ...
تو خوابم غریبه ها میخوان تو رو ازم بگیرن ...
دستامو محکم تر بگیر عزیزم ...
اونایی که پایپت شدن خدا کنه بمیرن ...
فاصلمون طولانیه ... اما هنوز تو قلبم ...
امیددارم حرف دلم ... به دست تو رسیده ...
چشمای من هیچ موقع بارونی نبوده اما ...

این مدت اشکام به خدا ... امونم و بریده ...
دستات و تو رویا همش میگیرم ...
تو خوابم غریبه ها میخوان تو رو ازم بگیرن ...
دستامو محکم تر بگیر عزیزم ...
اونایی که پایپحت شدن خدا کنه بمیرن ...
*** آدمی بعضی روزها بزرگ تر است ؛ آدمی
سن و سال متغیری دارد .. من امروز پاهایم
هجزده ساله اند ...
دست هایم بیست و پنج سال دارند ... موهایم
سی و شش سال دارند ... چشمم پنجاه و دو
سال دارد ... سینه ام نود و

پنج سال ... وقتی با شما هستم ... مثل حالا دلم
کوچک است .. اما جمعا ، پیرزنی هستم .. مانند
دست گلی که تازه

شکفته است ... چه خوشبخت خواهم بود وقتی
که تو می آیی و ما در کنار همیم ...***

غزاله :

سرم رو روی شونش گذاشتم و به نیم رخس
خیره شدم ... من این مرد رو با تمام اخم ها ،
دادها ، بد اخلاقیها ...
با تمام محبت و عشقی که دارد دوست دارم ...
** صدایت نمیزنم ... نیم رخت تمام میشود ..

**

من هیچ ترسی ندارم ... تا هست همه چیز هست
... و چرا تا حالا نگفته دوستم دارد؟؟
متوجه نگاه خیرم شد که نگاهم کرد ... لبخندش
با اخم بود ... این ابروها عادت به جدایی نداشتند
... من خوب بودم ..

—چیه؟

لبخند زدم:

—هیچی.

دستش دور کمرم حلقه شد:

—خوشحالم که دیگه مشکلی نداری ..

—ممنون که موندی.

سیاه چاله ها همیشه آرامش بخش بودند ...

- ممنون که گذاشتی بمونم ..

جوابش بوسه ای بود که زیر گوشش زدم ..

- حالا که اجازه دادی بمونم .. اجازه میدی بریم

خونه خودمون؟؟

با دهن نیمه باز نگاهش کردم ... خونه ی

خودمون ... ادامه داد :

- عید چطوره برای عروسی؟

دهن نیمه بازم به لبخند تبدیل شد ... خونه ی

خودمون ... سرم رو زیر انداختم که صدای خنده

ی آرومش اومد ...

به چشماش نگاه کردم :

- جهیزیم رو عاطفه میچینه ..

بلندتر خندید :

-در اون که شکی نیست ..

چشمکی زد :

-سلقیش حرف نداره .

خندیدم :

-سفره عقد سعیده رو هم اون انداخت .

سرش رو تگون داد :

-ماشالا به این خواهر شوهر بچمون چه عمه ی

خوبی داره .

اخم کردم :

-مشالا به این خواهر زن بچمون چه خاله ی

خوبی داره .

با لجابت گفت :

- عمه ی خوبی داره .

- خاله ی خوبی داره .

- عمه ی خوبی داره .

- خاله ی خوبی داره .

سرم رو روی سینش گذاشتم و ادامه نداد ...

- بهرام .

- جانم ؟

- تو ... یه کادویی .. یه هدیه ... یه محبت از طرف

خدا .. وقتی اومدی که هیچ امیدی به ادامه ی

زندگیم نداشتیم ...

وقتی اومدی که بارها نقشه ی خودکشی رو توی

سرم مرور کرده بودم ...

به چشماش نگاه کردم :

–خیلی آقایی .

لب هاش روی پیشونیم نشست :

–خیلی خانومی .

لبخند زدم ... و من جواب این سوال رو می‌گرفتم

...

–چرا هیچ وقت نگفتی دوستم داری ؟

با لبخند نگاهم کرد ... فقط نگاهم کرد ... بغضی

که تو گلوم نشست از عشق بود ... نگاهش پر

بود از این جمله ...

با کارهایش .. با موندنش .. با حمایتش .. و الان
میفهمم بارها بهم گفته دوستم داره و من نشنیدم
و این دوست داشتن

از هزار جمله ی دوست دارم که از زبان شنیده
شه بهتره ...

لب زد :

—بگم ؟

نه ... گفتنش رو نمیخواستم ... بارها گفته دوستم
داره ... بارها گفتم دوستش دارم ... تمام زندگیم
در وجودش خلاصه

میشه ... بدون ترس ... بدون خجالت ... بدون
دلهره ... بدون لرزش دست ...

دستم رو پشت گردنش گذاشتم و لبم رو روی
لب هاش ... نزدیک و نزدیک تر ... پر از عشق ...
پر از دوست داشتن ...

*** هرگز نگو دوستت دارم ...

گوشم از تکرار لفظ این نخ نماترین جمله ی
تاریخ پُر است ...!

چشمهایت به تنهایی ...

برای گفتن تمام آنچه در قلب توست کافیت!

در چشمهای تو فریادیست ...

آن هنگام که "دوستت دارم" را با بغضی بی

اختیار در برابرم معنا میکنی ..!

"دوستت دارم" را نگو ...

با سکوت معصومانه ی نگاهت ، فریاد کن!

چشم ها دروغ نمی گویند ... ***

با تشکر از تمام شخصیت های رمان که من رو

در نوشتن این داستان زندگی یاری کردند ... و

ممنون از شما

که این رمان رو برای خوندن انتخاب کردین ... یا

علی ...

تاریخ: ۹ / دی ماه / ۱۳۹۴

ساعت: ۱۵:۲۰

نوشته ی : neghabdare makhfi

پایان

The End

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا

نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا

شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و

منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما

با تماس بگیرید